۱۳۸۶/۶۱-۸

وقف مرحوم
استاد زین الدین جعفر زاهدی
به کتابخانهٔ آستان قدس رضوی

آستان قدس
کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

نام کتاب مجمع الفرس = فرهنگ سروری
مؤلف متن محمد قاسم بن حاجی محمد محمدی سروری کاشانی
شارح ---- مترجم ----
تاریخ تحریر ۱۰۸۱ نوع خط نستعلیق تعداد سطر ۲۵
جزء کتب لغت زبان فارسی عدد اوراق ۹۵۰
طول ۳۵ عرض ۲۳ شماره عمومی ۲۵۱۴۰
وقفی / خریداری تاریخ وقف / خریداری
ملاحظات شرح نصاب الصبیان در حاشیه ۱۱ ورق اول کتاب موجود است که قسمت پائین بعضی از این اوراق کنده شده است

فهرست شد شریعتی ۱۳۸۹/۴/۹

اندازهٔ نوشته ها: ۲۵ × ۱۵/۵

فارسی

2

مجمع الفرس سروری

موضوع: لغت و ادبیات

مؤلف: مولی محمد قاسم بن حاج محمد کاشانی متخلص به سروری

آغاز: بعد از بسمله حمد و ثنای فراوان و شکر و سپاس بی پایان مر آفریدگار بیچون

انجام: تمت الاستعارات و تم کتاب فرس سروری بتوفیق حضرت سبحانی

کاتب: مولی محمد ~~[illegible]~~ فاضل بن مولی محمد شریف جنوشانی

تاریخ: پنجشنبه بیست و چهارم جمادی الاول (۱۱۰۱) هجری

اندازه: (۲۵) ۳۶×۲۲ برگ (۹۸)

خط نسخ و نستعلیق زیبا کاغذ فرنگی جلد مقوائی

نسخه ایست زیبا و خوش خط عناوین و لغات را با شنگرف نوشته اند. شیخ محمدی نصاب بعضی از اشعار فارسی بر کنار صفحات دیده میشود

بسم الله الرحمن الرحیم وبه ثقتی

حمد و ثنای فراوان و شکر و سپاس بی پایان مر آفریدگاری را که بی چون و مبدع صنایع کن فیکون جل جلاله و عم نواله و صلوات نامعدود و تحیات نامحدود نثار بارگاه حضرت رسالت سرور جمله انبیا و اصفیا مهتر و بهتر کاینات محمد مصطفی و اولاد و اصحاب او باد اما بعد این رساله ایست در تصحیح لغات فرس که در زمان دولت ابد پیوند خسرو گیتی پناه سایه لطف اله خدیو جهان شاه طهماسپ که او را سزد پادشاهی و دیهیم داری که شد او گزیده آل حیدر که تیغش کند روز کین ذو الفقاری خلد الله ملکه و سلطانه و افاض علی العالمین بره و احسانه که تاریخ سال هجری نهصد و سی و سه بود فقیر حقیر حسین الوفایی از رساله که محمد هندوشاه منشی رحمه الله بنام نامی خواجه شمس الدین محمد رشید انشا کرده و مختصری که شمس فخری باسم امیر شیخ ابو اسحاق بن امیر محمود شاه انجو هم درین نوشته بیرون نوشت آنچه تقریر کرد این فقیر کرده است که اگر اختلافی میان دو رساله و نسخه دیگر مولانا شمس الدین محمد کشمیری تسوید کرده بود باز نمود و اکثر این لغات از صحاح اللغه محمد بن فخر الدین هندوشاه است الا قلیلی که در کتاب او نبود از آن دو رساله و از محل چند متفرقه نقل کرده و هر آنچه در شعر شمس فخری بود و در کتاب محمد بن هندوشاه نبود بعد از لغت نوشته شود که شمس فخری گفته و آنچه در رساله هر دو بود از جهت مثال شعر شمس فخری آورده به رقم آمده که مثال از شعر شمس فخری تا معلوم شود که لغتی که مخصوص اوست کدام و لغات متفرقه متعرض نشده چون محمد بن هندوشاه جهت مثال هر لغتی ابیات متعدده از اشعار شعرای قدیم آورده بود فقیر در تحقیق کوشیده بیک بیت چه از شعر متقدمین و چه از متاخرین چون امیر خسرو و امیر حسن دهلوی و خواجه حافظ شیرازی و خواجه سلمان ساوجی و امیر شاهی و مولانا جامی و دیگران که تفصیل اسامی ایشان متعذر است اختصار نمود مگر لغتی که بسیار غریب بود جهت احتیاج آن دو بیت ثبت افتاد

ذکر مقدمه که توضیح آن در تصحیح لغات مقدم است بدانکه حروف تهجی لغتی که مبتدیان در ابتدای تعلیم به تسلیم آن اشتغال مینمایند بیست و هشت حرفست اول آن الف آخر آن یا و مجموع ترکیب از ترکیب این حروف با یکدیگر حاصل میشود و اما استعمال حروف مذکور در لغات فرس وضع دیگر دارد و آن چنانست که هشت حرف در ترکیب عرب مستعملست حظ و ضع و ثط و قص که در لغت فرس نیامده مگر بعضی از آنکه در لغت مادر زبان بر سبیل ندرت واقع است آن عین و حا و طا و قاف باشد و چهار حرف دیگر پارسیان بر سبیل فرعیت الحاق کرده اند که در عرب مستعمل نیست و آن حروف پا و چیم و ژا و کاف و بعضی بر قاف نیز الحاق کرده اند و میگویند پا فرع با است و چیم فرع جیم و ژای فرع زا و کاف فرع کاف و قاف فرع واو و بعضی آن را فرع خا گرفته اند و درین زمان قاف مستعمل نیست بخلاف حروف چهارگانه و علامات این فروع تا از اصول ممتاز باشند سه نقطه باشد و مجموع این کلمات مشتمل است به بیست و پنج باب بترتیب حروف چهار صد و پنجاه یک فصل و دو هزار و چهار صد و بیست و پنج لغت و بعد ازین نسخه که پیدا شود در ذیل کتاب نوشته خواهد شد ان شاء الله تعالی

وهشت و یک ازین ابواب بر یکی از حروف باشد یعنی لغتی که آخر آن الف بود در باب الف آید و هر لغتی که آخر آن با باشد در باب با و بر همین
قیاس و هر باب مشتمل بر چند فصل بترتیب حروف تهجی چه لغتی که آخر آن الف است و همی که بر سبیل رعیت آورده میشود در عقب لغت اصل است
از چند حال خارج نیست یا اول آن الف است یا با یا تا یا جیم اگر لغتی که اول او الف است مقدم است بر با و با بر تا و برین قیاس تا بر یا برسد و هر یکی ازین
لغات را در فصلی که مناسب اول لغت است ایراد کرده میشود و آن حرف را که اول لغت است حرف فصل خوانند و هرگاه که حرف فصل همزه بود از دو حال
بیرون نیست یا ممدوده است مانند آوا و آیا و یا غیر ممدوده باشد چون استاد و استاد آن کلمه که اول آن همزه ممدوده باشد بر غیر ممدوده مقدم بود و
هم چنین ترتیب اوساط حروف نیز در جمیع لغات مرعی باشد مثلا رست را بر رشت مقدم دارند اگر اوساط لغات زیاده از یکی حرف است نظر
بر حرفی بود که بعد از حرف فصل بود مثلا پاره را بر پره و پره را بر پیه مقدم بود و اگر لغتی تمام شده مرکب از حروف فصل و باب بی واسطه آن را بر لغتی
که با واسطه بود مقدم دارند چون ناچک و چاک چه غرض ازین وضع اولا رعایت حرف فصل و باب است و ثانیا مراعات اوساط یعنی غرض از
تحصیل سهولت نظر با ثانی بعد از اتمام اول بهتر گردد و مجموع این کتاب برین قیاس است و مضمون معتبرات مذکور محمد بن هندوشاه در کتاب نخجوانی
کرده جزوی تفاوت اگر هست در عبارت و ترتیب حرف قاف و تفصیل ابواب این است **باب الاول** **الف** بیست و یک فصل است و نود و نه لغت
باب الباء نوزده فصل است و نود و سه لغت **باب التاء** بیست فصل است و نود لغت **باب الثاء** بیست فصل است و نود و سه لغت **باب الجیم** هفده
فصل است و پنجاه و پنج لغت **باب الحاء** نه فصل است و پنج لغت **باب الخاء** هژده فصل است و چهل لغت **باب الدال** بیست و دو فصل است و هشتاد و
دو هفت لغت **باب الذال** بیست فصل است و هشتاد و دو لغت **باب الراء** بیست و سه فصل است و دویست و هشت لغت **باب الزاء** بیست و دو فصل است و
هشتاد و پنج لغت **باب الشین** یازده فصل است و نوزده لغت **باب السین** دوازده فصل است و چهل و نه لغت **باب الشین** بیست و دو فصل است و هشتاد و
شش لغت **باب الطاء** دو فصل است و دو لغت **باب الغین** هژده فصل است و چهل و یک لغت **باب الفاء** دوازده فصل است و بیست و دو لغت **باب القاف**
دو فصل است و نه لغت **باب الکاف** بیست و یک فصل است و هشتاد و پنج لغت **باب المیم** هژده فصل است و هشتاد و هفت لغت **باب النون** بیست و
شش فصل است و سیصد و سیزده لغت **باب الهاء** بیست و پنج فصل است و پنجاه و نه لغت **باب الواو** یازده فصل است و پنجاه و نه لغت **باب الیاء** بیست و چهار
فصل است و یکصد و بیست و سه لغت چون محمد هندوشاه در رساله خود باب و فصل را بر باب و فصل او مقدم داشته بود فقیر تغییر آن نکرد
عیب نظر ما بینند و بالله التوفیق **باب الف** بیست و یک فصل است و نود و سه لغت **فصل اول حرف الف** چهارده لغت است آذر فزا آتش افروز
باشد آزرا آراینده یعنی آراستن کننده حکیم انوری گفته به پیند با نظر نرگس که بوید با لغت سوسن اگر طبعش بیاموزد صبا را
عالم آرایی **آشا** دو معنی دارد اول بهمن و آن باشد دقیقی گفته جهان بنور جهاندار شاه بود بیدار چه یار من که کند گاه
خواب خوش آشا دوم یعنی مانند بود و عرب آن را مثل و شبه گویند حکیم خاقانی گفته فلک کج رو تر است از خط ترسا مرا دارد
مسلسل راهب آسا **آشنا** سه معنی دارد اول شناور کردن کمال الدین اسمعیل گفته سخن ز مدح تو یکبارگی همی جوید که محل
در بحر آشنا کردن دوم اسم فاعل است یعنی آنکه در آب شناوری کند ابو شکور گفته کسی کاندر آبست و آب آشنا نیست
ز آب ار چه آتش برسد روا است سیم آشنا ضد بیگانه است **آوا** آواز است حکیم خاقانی گفته لباس را جان پوشیده روزم

چو راهب زان بر آرم هر شب آوا **آیا** کلمه ایست که بر طریق استخبار و استفسار و استفهام گویند که معلوم شود که مطلوب بحصول خواهد
پیوست یا نه خواجه حافظ گفته آنانکه خاک را بنظر کیمیا کنند آیا بود که گوشه چشمی با ما کنند **ابستا** بفتح همزه و کسر با و سکون سین تفسیر زند
وستا و زند است یعنی صحف ابراهیم علیه السلام حکیم عنصری گفته چو گلبن از گل آتش نهاد و هلک فکند بشاخ او بر و راغ شد ابستاخوان **اژدها** و **اژدر**
ماری باشد بغایت بزرگ و عرب آن را ثعبان گویند **استا** بکسر همزه کتاب گبر است شمس فخری گفته که استا تفسیر زند و پازند و کتاب
صحف ابراهیم علیه السلام حکیم خاقانی گفته اگر قیصر سگالد راز در دشت کنم زنده رسوم زند و استا **اشتا** یعنی گوهر گران بها **افدستا**
بفتح همزه و سکون فا و کسر دال سخن پهلوی است افد یعنی عجب و ستا یعنی ستایش دقیقی گفته جز ایزد تو ام خداوندی کنم از دل بتو بر افدستا
اندروا آویخته و نگون باشد کمال اسمعیل گفته اگر از هر سر موی تو دلی اندر واست بکسر موی ترا هر دو جهان اندر واست
ابرا یعنی زیرا بود حکیم خاقانی گفته دانی ز چه سرخ روییم ابرا بسیار دمیدم آتش غم **ایلیا** سه معنی دارد اول نام امیر المومنین علی
کرم الله وجهه دوم ایلیا ابن ملکا نام خضر است سیم نام بیت المقدس باشد **فصل دوم حرف با** چهار لغت است **بالاوا** اسپ جنیبت بود **بتا**
یعنی بگذار ابو شکور گوید بتا روزگاری بر اندر برین کنم پیش هر کس بتا آذرین **برنا** جوان باشد و معروفست **بغا** جز بات حکیم
قطران ارموی گفته در بان تو ای خواجه مرا دوش بغا گفت تنها نه مرا گفت مرا گفت و ترا گفت گفتا شعرا جمله بغا باشند الا
معنی دو سه بر خواند که این خواجه ما گفت **فصل سیم حرف پی** سه لغت است **پارسا** پرهیزکار بود و **پروا** فراغت است **پیشوا** مقتداست **فصل**
چهارم حرف جیم سه لغت است **چرا** دو معنی دارد اول کلمه باشد که در محل منع گفته شود تا خصم را بر آنچه گوید دلیل بیاورد دوم چرا دادن
چارپایان را گویند **چلیپا** اصلیب نصارا و بدین شکل است X حکیم خاقانی گفته و ز آب قیصر گویی تو عیسی جاروی تو عود الصلیب
موی تو آب چلیپا ریخته **چوخا** جامه پشمین است که نصاری پوشند خاقانی گفته مرا بپسندد و رو ز راغ غاری شده مو لوزن و پوشیده
چوخا **فصل پنجم** حرف خا دو لغت است **خارا** دو معنی دارد اول سنگ سخت باشد دوم قماشیست که از حریر بافند هر دو معنی حکیم خاقانی
گفته بجای صدره و خارا چه بطرح پلاسی پوشم اندر سنگ خارا **خیسا** سرو در منگر ر خیسا گویند هم حکیم انوری گفته چکند گر بنود
مجلس دیوان ترا شاه و زر او ای خیسا کرو فضال گدای **فصل ششم** حرف دال سه لغت است **دروا** آویخته و نگون را گویند حکیم
خاقانی گفته چه اگر ماند از آن آتش که وقتی خلیل الله در آن افتاد دروا مولانا محمد کشمیری گفته که در رو ابغم دال درست بود **دغا**
دغل و نادرست بود **دیبا** حریر است **فصل هفتم** حرف را سه لغت است **ربا** مصدر آن ربودن بود و ربا بنده گویند **رخشا** بفتح را
رخشان باشد **روا** سه معنی دارد اول یعنی جایز بود و گویند روا داشت یعنی جایز داشت امیر شاهی گفته بشمع نسبت بالای دلکشت
کردم روا بود که بسوزی بدین گناه مرا دوم حصول آرزو گویند چون کام روا و حاجت روا گفته امیر معزی گفته بنامه تو شود
حجت فتوح روان بکامه تو شود حاجت ملوک روا سیم یعنی جاری بود حکیم انوری گوید بهر چه گویی قول تو بر زمانه روان بهر چه
خواهی حکم تو بر زمانه روا **روسپا** دو معنی بود **رهنما** یعنی که گوهری داشته است **فصل هشتم حرف زی** یک لغت است **زیبا** نیکو بود و
معروفست **فصل نهم حرف سین** شش لغت است **سا** خراج باشد ناصر خسرو گفته پادشاه گشت آرزو به تو بدبا با تو جان و دل

بایدت واوین پادستار اتاج وسا ستار اخاص باشد چون تاب برمعزی گفته گشته خجل از رخ او گل سوری بر دمید از زلف چون عنبر سارا
ستا ستایش کننده بود شمس فخری گفته بود موید طبع هست روح قدس از آنکه باشد طبع هست شاه ستا سرو آمدیست و اسانه بود و دریغ
ازستیغ بیغ و دروغ است او رامعزی گفته چند دهی وعده همی چند چند فروشی تو ره برخ بر روا سکبا آش است و آنچنانست که گندم را بکوبند
و دور کرده نشسته و خشک سازند و گاهی که خواهند قدری از آن با گوشت فربه در دیگ اندازند و بپزند حکیم خاقانی که برای شوربای بر
و دمان روی اولت سکباوهند از جهر انگه شوربا سینا دو معنی دارد اول کوه طور است دوم نام جد ابو علی سیناست فصل دهم
حرف شین هشت لغتست شخا خراشیدن وخلیدن بود شغا بضم شین و فتح غین شقا بقاف شکا بکاف بنقطه تیر دانست و چوب آنرا
حجبه گویند امیر معزی گفته ای سرافرازی که از شاه جهان دیده ای بر میان بسته کان تو شغا و نیم لنگ نیم لنگ تیر دانست و در محل چند خواهد
شکیبا صابر باشد شهلا چشم سیاهست که به سرخی زند شو غا مولم بود که کوسفندان در آن شب باشند شیدا دیوانه بود فصل یازدهم حرف عین یک
لغتست طغرا خطی بود که بر بالای منشور ملوک قدیم میکشیده اند مانند کمان فصل دوازدهم حرف فا سه لغتست فراخا و فراخنا فراخی شمس
فخری میگوید که فراخا بیغ فراخا بود و گفته بود چو چشمه سوزن چو چشم اعدایت زلیس ملا و محن عالم بدین فراخا فصل سیزدهم حرف قاف
یک لغتست قطا نام حیوانیست نادر خسرو گفته هر کس چیزی همی گوید ز تیره رای خویش تا گمان آید که او قسطا بن لوقاستی فصل
چهاردهم حرف کاف یازده لغتست کالا ابد و فادان باشد رودکی گفته من سخن گویم تو کانائی کنی هر زمانی دست بر دستی زنی کیا
تپلیا باشد و گفته اند قاید ان جلا اروه دو شانید توکیتای کجندین مغز گرو اجنس از ریواس بود گفا بفتح هیچ گمان کیاهی بود تا
خوشبوی که در ولایت خراسان بهم رسد گرا دو معنی دارد اول طاق بنا را گویند به بعضی از زبانها دوم جای گوسفندان بود گندا
بضم کاف کاهن و فیلسوف و دانا را گویند گیانا و خفه باشد گیا ناگیانا بود و منامر را کیان نیز گویند خسروانی گفته همه آزادی که
هست تو قد کردست مرکیان را شمس فخری گفته که کیا ساحر است و گفته جهان پناهی شاهی که مثل او نبود زاقتران نجوم و
زامتزاج کیا و هم او گفته که کیا نغمه مرزبان نیز آمد و گفته شکوه بخت کیان وارث ممالک جم که تاج و تخت کیان شهنشهی آمد
شوکیا کیمیا دو معنی دارد اول مکر و حیلت بود فردوسی گفته بنیره که جنگ آورد با نیا هم از ایمنی بود و کیمیا دوم اکسیر است شیخ سعدی
گفته کیمیا گر بغصه مرده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج فصل پانزدهم حرف گاف یازده لغتست گرا جام باشد گردا گردان
بود مسعودی گفته کسی که خدمت روزی کند هیچ بر دو شخم شود گردون گردان گردنا چرمی باشد که آنرا بر آتش بگردانند
اما سوزنی بمعنی سیخ کباب گفته آتش سنان نیزه چون گردنای دشمن چو مرغ گردان در گرد گردنا کند تا تره باشد مشهور چون
خواهند که روغن بلسان را بیازمایند کند تا را بآن چرب کنند و بر چراغ دارند اگر او سوخته شود خالص بود و مشک تبت پیز خالص بود علامت
آنست که سوزن در آن زنند و بعد از آن در سیر و هم چنان از سوزن بوی مشک آید و یکی از شعرا گفته روغنی مصری و مشک تبتی را
دررو وقت هم موف بسبر باشند هم مزلکا کند تا کواکواه باشد کوبا گوینده بود کیا گیاه باشد فصل شانزدهم حرف لام دو لغتست
لالا گفتن بود لکا دو معنی دارد اول لک بنه کار و راه و در دسته بآن قلم میکشند و آنرا دو زیر نگویند دوم پوستی باشد بغایت نرم

ویراسته فصل هفدهم حرف میم چهار لغتست ماما بمعنی پنداری و گوسی باشد و بمعنی شبه و مثل باشد مرغوا فال نیک بود و ابو طالب
گفته نفرت کند بمن هر وو او ام با آفرین مروا کنم برو بر دارم بر غوا مینا آبگینه باشد و آبگینه را نیز مینا گویند حکیم انوری گفته
بشنبه و شکل تو کرد و کبر ان برون آینه زمانه بازشناسد زمرد از مینا فصل هجدهم حرف نون چهار لغتست نژاد بود اری باشد
مغز که در پیش چیزی کشند شهید گفته صف و شخم نژاد ایستاده پیش گر همه آیینه نژاد باشد نغو تا دو معنی دارد اول نام جهود است دوم
مذهب گبرانست دقیقی گفته تاویل کرد و انا ز مذهب نغوشا ای زردهشت گوید استاد پیش و انا نوا چند معنی دارد اول مقامات
از دوازده مقام موسیقی فخر الدین هندو شاه دوازده مقام را در بین دو بیت ذکر کرده نوا و راست و حسینی و راهوی و عراق
حجاز و زنگله بوسلیک با عشاق دگر سپاهان و دوانکه بزرگ بر افکند اسامی همه تا همه بسته الطاق دوم دستان مرغان و
آوازهای ایشان باشد سیم سپاه بود فردوسی گفته چنان خون بپاید بسازی نوا مگر شیر کز بند گردد رها چهارم رونق حال
مردم باشد امیر معزی گفته ای اهل هنر از کمال تو با رونق او کار هنر از بنوال تو با نوا پنجم گرو گروی مشخص بنزد کسی همان
گفته وقسم چهارم و پنجم را ذکر نکرده بنوا منیت هیچ کار مرا تا دلم نزد زلف تو بنواست نیا پدر پدر و پدر مادر باشد و جمعش
نیاکان باشد فصل نوزدهم حرف واو سه لغتست همانا پنداری باشد بمعنی مانا و فرق آنست که همانا تحقیق و نزد دیگر تهمت حکیم خاقانی گفته
بیک لفظ آن سه خوان را از چه تنگ بصحرای یقین آرم همانا هنا مانند و هو یه آمین و روشن فصل بیستم حرف یا هیچ لغت
نوعی از طعام را گویند مانند شوربا و ماست با و امثال آن حکیم سنائی گفته گرت نزهت همی باید بصحرای قناعت رو که آنجا باغ در باغ است و
خوان در خوان و وا ابروا والا بزرگ قدر و بلند پایه باشد فقیر گفته ام بجدائی که بر افراخت سپهر اطلس هر سو ماکه برون است
زچرخ والا و را آفیغ اور امنجک گفته ندانه مشعبد و در اینجو چون ندانه مهندس ور اورچند در سنا بلیغ البتاست فی
تغیر مصحف و ندا کم باشد بفتح کاف دقیقی گفته امیر اجان شیرین بر فشانم اگر روزی ز تو دیدار یابم فصل بیست و یکم حرف یا لغتست
یار اقجان باشد فقیر گفته ام بکم خواندی از آن گستاخ می آیم بکوی تو زتو چندین دیدم آن یاری مرا امید است این یارا
یغما دو معنی دارد اول نام شهریست که خوبان آنجا را شعرا تعریف کرده اند دوم بمعنی غارت باشد امیر معزی هر دو معنی را
در یک بیت ذکر کرده ای ابتان خوبان خلخ یغما بدبری دل ما راهی کند یغما یلدا شبی را گویند که در تمامی شب دراز تر نباشد
و آن اول زمستانست امیر معزی گفته تو جان لطیفی و جهان جسم کثیف تو شمع فروزانی و گیتی شب یلدا باب دوم حرف با
شانزده فصل است و سی و نه لغت فصل اول حرف الف چهار لغتست آب ماه یازدهم است از سال رومیان ابو نصر فراهی گفته دو
تشرین و دو کانون و پس آنگه شباط آذار نیسان و ایار است حزیران و تموز و آب و ایلول نگه دارش که از من
یادگار است آذر گشسب بضم کاف و فتح شین آتش پرست هست و حکیم فردوسی بمعنی آتش گفته سپهبد برآمد خروشان باب
روان شد بکردار آذر گشسب اسیب دو معنی دارد اول پهلو بهم زدن دو کس شمس فخری گفته اند و هم از آنست که یکی در مغاجات
آسیبی از این دل نعنه بر جگر آید دوم بمعنی آفت و نکبت باشد آشوب بهم برآمدن و مشغول شدن فصل دوم حرف با سه لغتست تاب

پرباشد بتکوب رکجا زست که از مصور کرد کان وسپه و ماست راست کنند نجسته گفت بسنده گشتم به بتکوب خویش بران ستم
که بر مستش سر پرش بوب با و وزش پنج رود کی گفته روز دیگر شد باغ آراست خوب تختها بنهاد و گسترد بوب فصل سیم
حرف پا دو لغت پاپاب و دو معنی دارد اول قعر آب را گویند دوم طاقت چنانچه حکیم فردوسی گفته که این بار را نیست پاپاب او که
نار و حصار فلک تاب او خواجه حافظ گفته مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد کز دست بخواهد شد پاپاب شکیبایی پرتاب تیر را
گویند که آن را دیگر نتوان انداخت فصل چهارم حرف تا سه لغت تاب چند معنی دارد اول تاب که آن را پیچ نیز گویند و اطلاق
بطناب و کمند و زلف کنند دوم بمعنی خشم باشد عنصری هر دو معنی را درین بیت ذکر کرده کمند مه تاب زلف مرا ای پسر مباد
کفتا بر آن تاب تو دارم چنین بتاب سیم بمعنی طاقت باشد حکیم انوری گفته آنجا که تاب حمله بیارد زمین رزم از زخم
رمح خویشتن توان خواه و تاب خواه چهارم تافتن هر چه نورانی و روشن بود چو ماه و مهر تابان و آتش و آهن تافته و آنچه گرم شود
ترب حیله و زبان آوری بمعنی تراب فرو چکیدن آب به ترشح روغن باشد از طرف خسروانی گفته بکلی همیشه چنان ترابد از آن
روی کاب چنان از سفال ترابد فصل پنجم حرف جیم دو لغت جلب فاحشه را گویند جناب جنابت و آن گر بیت
که درمیان دو دوست می بنج خاقانی گفته دید مرا صبح مست باد لم از هر دو کون عشق نهاده گرو فقر کشیده جناب فصل
ششم حرف خا یک لغت خوشاب تازه و سیراب بود و اطلاق آن در صفت در مروارید و لعل کنند امیر معزی گفته زاینده
ستایش جادرم زهی همچون صدف شده است پر از لولو خوشاب فصل هفتم حرف زا سه لغت زکاب بفتح زا مداد باشد که
عرب آن را حبر گویند بهرامی گفته چو تیغ و تیره آب ندیدم در آن زمین خاکه هیچ باز ندانستم از زکاب زاب آبی باشد
که از سنگ یا از زمین بر آید و موضعی را که آب چشمه از آن بر می جهد زاب میگویند ابو شکور گفته سوی روی با کاروان شتابان
زبای اندرون سهمگین زیب نیکو بود و زیبا نکو باشد فصل هشتم حرف سین دو لغت سرآب زمین شوره که چون آفتاب بدو
تابد از دور بچشم آب ماند خواجه حافظ گفته دور است سر آب درین بادیه هشدار تا غول بیابان نفریبد بسراب سیماب زیبق
باشد شیخ نظامی گفته تن چو سیماب گاوری در مشت وز لطافت بر من جهد ز انگشت فصل نهم حرف شین شش لغت شتاواب تازه
و سیراب بود خواجه حافظ گفته دایم گل این بستان شاداب نمی ماند دریاب ضعیفان را در وقت توانایی شتاب آنکه تعجیل باشد
که در شبها چنین تنزاره تا باشد شتاب تعجیل باشد شکیب صبر است امیر خسرو گفته شکیبم همه سیماب بنمیدانم که کیمیای صبوری را
کدام کس دارد شیب چند معنی دارد اول سر فراز بود دوم رشته تازیانه بود سیم مغی آشفتن بمعنی شیب بتیب بمعنی سرگشته و
مدهوش و شتاب زده بود رودکی شیب را نیز بمعنی فراز درین بیت ذکر کرده شیب با تو فراز و فراز با تو شیب فرزند
آدمی نتواند زشیب و تیب فصل دهم حرف غین سه لغت غاب دو معنی دارد اول حدیث بیهوده باشد رودکی گفته تا کی بری
عذاب کنی ریش را خضاب تا کی فضول گویی و آری حدیث غاب غرب دانه انگور باشد ابوالعباس گوشتیر گفته
بیاور آنکه گواهی دهد ز جام که من چهار گوهر اندر چهار جای تمام زمرد اندر تاک عقیق اندر غرب سهیل اندر خم آفتاب اندر جام

عکس شعاع باشد رخش فیحه رودکی گفته خویش و بیگانه کرد از پاسود خواهی آن روز مزد کمتر رخش و مولانا محمد کشمیری گفته
که رخش بمعنی رخش آمده فصل نهم حرف زا چهار لغت زش بفتح زای معجمه بود رودکی گفته زش از و باغ دهم اندر نهان
زش به پدر امی میان مردمان زادش و زدش نامهای مشتری است او رمزدی گفته حسود است را و رد بهرام بخشش
تر ابهره و او ه سعادت زادش زوش بدخوی و تند و کج طبیعت رودکی گفته بانگ کرد مست ای بت سیمین روش خواند
بر او هستی روش فصل [illegible] حرف سین سه لغت سبوش بر زفلو نابود فیحه بیکو ستایش مع بود بوشکور گفته سیاوش چو شنش آید
و ما بیست باشند گاه کرم سروش نام مهتر جبرئیل خصوصا و نام فرشته است مطلقا حکیم فردوسی گفته بفرمان یزدان خجسته سروش
مرا روی بنمود در خواب دوش فصل [illegible] حرف شین چهار لغت شاش نام شهری است در ماوراءالنهر شاباش تحسین بود و سوزنی گفته
رسیم دهی هزار حسنت و رزبخشی هزار شاباش شب بوش برقع بود شاعری گفته صد لوح در آویخته از دامن فرط صد روز
بر انگیخته از گوشه شب پوش تخش سه معنی دارد اول نام مرغیست دوم فرو خزیدن بود از جای خویش گویند بشخشید فیحه در روح دیدار
شکور گفته کلیمی چو خواهد ربود دش بباد ز گردن بشخشید هم از بامداد سیم پوستین و جامه کهن ابوالعباس گفته به پنج روز
تخش و پوستین بدرشان به پنج کودک هیچ گلیم پوشیدن و شمس فخری گفته که تخش که حرف اول سین غیر معجم پوستین و جامه
کهنه است فصل [illegible] حرف غین سه لغت غاش غلبه عشق است رودکی گفته خویشتن پاک دار با پرخاش هیچ کس را مباش
عاشق غاش غادوش غباری باشد بزرگ که از بهر تخم نگهدارند و آن را باستنگ گویند غوش چو با باشد تخت که از آن تیر
و امثال آن سازند عنصری گفته انداز دو ابرو نیست همه ساله غوش و آنگاه که گویدم که فروشان مشو خوش فصل [illegible]
حرف فا سه لغت فش بفتح فا مانند بود حکیم فردوسی گفته چنین گفت رستم که ای سیه فش ورا پور و رهنه باید بکش
فاش برکنده شود و آشکار ابود طاهر فضل گفته فاش شده ام نام من بگیتی فاش من بر تسم ز جنگ و از پرخاش فرغیش موی بهای
بود که از دام پوستین نمایان از گیسی گفته زخشم دندان بگذارد و بهر کین خواهیش هی کشید و رویش دامن فرغیش
فصل [illegible] حرف کاف هفت لغت کش نام شهری است در ماوراءالنهر نزدیک نخشب و پای که مقنع در آن نواحی بسحر طاهر کرده و در شعر
شاعر گفته روز ماه نخشب بنهاد خواهم از بهر آن روی بر زدی کشیده چنین مه نخشب کاش بمعنی کاشکی بود کرلش بپای یک نقط
جانوریست چون ماری کوتاه اما دست و پای دارد و روی بر آنها تا باشد و هر کرا بگزد و دندان در زخم او رها کند و او را پلاس
گویند و عرب آن را باکوید کفتش پای افزار است و معروف کشتک وار بود کنند روشن زمین اشتپه گیتش سه معنی دارد اول
جزیره ایست در دریای فارس دوم دین و ملت بود خواجه غیاث الدین محمد رشید گفته هر کس که بکیش سر زمین تو ایمان
نارو پدر بابابش نظر کیش ندارد سیم تیردانست که عرب آن را جعبه گویند فصل [illegible] حرف کاف دو لغت گش نادان و شادمان بود
و چشم گش و نوع گش گویند کرنش تعظیم بمعنی خسروی گفته به داد من از لب چو دوکرنه برخواجه خواهم شد از تو بکرنش
فصل [illegible] حرف لام یک لغت لوش گرد و هان بمعنی و در شعر از مجذوم را گوش میگویند فصل [illegible] حرف میم دو لغت

سه هوشن و دیوانه و شیدا باشد شمس فخری گفته حدیث خلق تو مشکبخت و دوش باد صبا ببانع و الا ازان انشت بیل سه هوش منش بزرگ
طبیعت و بلندی همت باشد ابوشکور گفته منش باید ار بر دو چنین سرورست اگر برزو بالا ندارد رواست فصل سیوم حرف نون
نشن لغت ناتوش بر آب فرو بردن و غوطه خوردن بود لبیبی گفته گرد کرد آب گرد و ارت بنامو خست شناکه شوی در ته
چه ماهی ناتوش خوری بنارش چوبی بود که زیر دیوار یا چوب شکسته سقف نهند تا نیفتد نکوهش مذمت و سرزنش بود و نوش
پاد زهر بود شمس فخری گفته که نوش هست نیایش دعای خیر و آفرین بود حکیم فردوسی گفته به پیروزی اندر نیایش کنم جهان آفرین
ستایش کنم بنوش بمعنی بکوش کم حکیم فردوسی گفته فرستاده را گفت نیکو نیوش بگو آنچه بشنیدی ای تیز هوش فصل
پنجم حرف ها سه لغت هش خود و هوش بود حکیم سنایی گفته سه طلاقش ده ار ترا هیچ هش است زانکه این گنده پیر شوی
کش است و هنه و شاه گفته هندو چه جهان مشوشت میدارد وز باد در آتشت میدارد هش دار اگرچه در دولت هوش تا نکند
خوش باش اگرچه ناخوشت میدارد هر آتش ته باشد هوش چند معنی دارد اول بزبان پهلوی هلاک حکیم فردوسی گفته ورا
هوش در زابلستان بود بدست تهم پور دستان بود دوم جان باشد شاعری گفته نترسم کاندر فراق روی تو روزی
دست بزیر زنخ بر آید هوشم سیم خرد باشد و خردمند را هوشمند گویند فصل ششم حرف واو سه لغت وشن معنی
باشد چنین حکیم فردوسی گفته کزو جست این چرخ آینه وش که ازو جست این گنبد کینه وش وخش نام شهریست از
ترکستان شاکری گفته بکامی نخورد از خطا تا چگل بیک تک دوید از بخارا بوخش وغیش بسیار و انبوه بود و اطلاق این لفظ در جاهای
نمیکنند اما در مال و مرور و مانند آن مستعمل است کسایی گفته ای دریغا کو روز ازترا تا کمان باز خورد برف وغیش باب
چهاردهم حرف طا دو فصلست و دو لغت فصل اول حرف با یک لغت بربط عود است حکیم انوری گفته زهر کز در مجلسی بزمت بساط
بربطی در میان افتد ان چنین زاده الطنبور باد فصل دوم حرف خا یک لغت خربط است و نادان هیچ هم او گفته هست بنده باهمت خربط است اما و
چنین خوانند غلط افتاده اما از بیت دیگر که حکیم انوری گفته چنین معلوم میشود که خربط نوعی از مرغ آبیست و آن بیت اینست از عقاب و پور
ترکشو بدیه بود گرچه در دریا تواند کرد خربط کارزی باب پانزدهم حرف غین بیست و هشت فصلست و چهل و یک لغت فصل اول حرف الف هیج لغت
آروغ باد است که از گلو بر آید لبیبی گفته اندر حکایه آید و بانگ بشنو کند آرد عمار زند چه خورد ترب و کند تا کمال اسمعیل گفته
ز امتلاء و قناعت همی زند آروغ ز خون و جود وی از بس که خورده معده آز آریغ نفرت باشد که از قول و یا از فعل کسی بر دل نشیند
شمس فخری گفته از جفای زمانه چند رسد بدل خسته نفرت آریغ آمرغ قدر و محل بود ابوشکور گفته نداند دل آمرغ پیوند دوست
بداند که با دوست کارش نکوست و شمس فخری آورده که آمرغ چیزی باشد اندک و گفته سپیل سنم و حادثه بنیاد مر اکند وز پایه اسیه
نماندست جز آمرغ آمیغ آمیخته بود رودکی گفته آه ازین جور زین زمانه شوم همه شادی او غنا آمیغ الخوغ مغز الخوح بود و معنی چین و
شکن که در بدن و رخسار افتد فصل دوم حرف با سه لغت بالغ بضم لام شاخ گاو که خالی کرده بود که بدان شراب خورند تاک گفته جنگ
سعدیانه و بالغ شراب آمد بخوان خواجا کز خود خواجه با صواب برغ خوشه انگور بود دبسیر رزغ چوبها بود که بر راه آب نهند تا آب

براه دیگر روان شود و تا گفته آب چه چند نشیر ابزو کند بند رزغ سست گشته بگسلند فصل سیوم حرف تا پنج لغت تیغ بضم
هردو تا ماورا النهر قنبیز بزرگ را گویند که هر یک ازان چهار خروار غله گیرد تاغ چوبها باشد کوهی که آتش تیز دهد و زنا بد تفاغ فرج
بود کسایی گفته دل شاد دارو پیکی نگهدار یک چشم زد جدا مشو از رطل و از تفاغ توغ جیزی سخت بود بنجه تاغ منجیک گفته
کوبی لجوان فلان لشدم نهانا هرگز چون علو تا نواند شد توغ تیغ چند معنی دارد اول شعاع مهر و ماه بود کسایی گفته رزم ترنگ
پس پرده بچاکر کوید گفتا از میغ همی تیغ زند گوشه ماه دوم سر تیغ را کوه گویند سیم کارد و شمشیر و امثال آن را تیغ گویند
فردوسی گفته و این هر دو معنی را در یک بیت ذکر کرده بفتاد و بپرزن جدا گشت ازو سوی تیغ با تیغ بنهاد رو فصل چهارم
حرف تا یک لغت تغ نهیست فصل پنجم حرف جیم یک لغت جناغ بضم جیم و دال آهن بود که در رکاب زین کشند منجیک گفته
بله تفاخر آنها بجو دو دلش بود همه تفاخرا بنها بجاستنت و جناغ فصل ششم حرف دال دو لغت داغ نشان باشد و داغی را
که میوه زنند بواسطه آنکه نشان از و بماند داغ میگویند خاقانی گفته بر دل من نشان غم ماند چو داغ کاژران تا توزیل
رنگ زر بر گل نشان کبری دریغ کلمه است که از سر حسرت و تاسف و اندوه و ندامت گویند شاعر گفته ز دست رفته مرا
با تو روزگار دریغ نه یک دریغ که هر دم هزار بار دریغ فصل هفتم حرف را یک لغت راغ دامن کوه است که بصحرا منتهی شود رودکی
گفته آهو در تنگ کوه بیابد بدشت و راغ بر سبزه باد خوش بود اکنون اگر خوری فصل هشتم حرف زا دو لغت زاغ مرغی سیاه
یک رنگ شیخ نظامی گفته این فاخته زیغ بر دو در باغ چون میوه رسید میخورد زاغ زیغ یک نوع از بوریا بود فصل نهم حرف سین
چهار لغت سیغ غوره و انگور بود شهید گفته دریغ از جوانی صد هزار دریغ عزیز بود و بیش از آنچه که سیغ ستاغ
دو معنی دارد اول نازاییده بود و بمعنی عقیم است دوم کره زین ناکرده بود ستیغ راست بود سغ که در فصل سین از باب خا
مثال از گفته شمس فخری همچون سروم زهر غم آزاد سرفراز کشاده دست و ستیغ سارویج بنا باشد که در جایگاه مناک
کناره چاه و دیوار حمام و آنها از بیان اسکل گویند و در صحرا نیز میباشد آنچه صحراییست میخورند و آنچه از جای دیگر روید نمیخورند
که سمیست دارویی زهر فصل دهم حرف شین دو لغت شغ سروی گاو و بمعنی شاخ گاو که آنرا خالی کرده باشند و شراب ازان نوشند
حکیم فردوسی گفته شغ گاو دنبال کرگ را بدست بکوپال گرده سر بهر دولت شوغ پوستی است که بواسطه کار با ترددو در دست و
پای یا جای دیگر سخت شود و آنرا شنجغ خوانند و بزبان بعضی از بلاغ آن را پینه گویند مثال از گفته شمس فخری ز پس پهلو که جاه
بنادم چو روی خصم رشته پهلویم توغ فصل یازدهم حرف فا سه لغت فغ دو معنی دارد اول دوست و معشوق بود دوم
بزبان فرغانه بت و صنم است عنصری گفته و هر دو معنی حمل میتوان کرد گفتم فغان کنم ز تو ای فغ هزار بار گفتا که از فغان نتواند
جهان فغان فراغ دو معنی دارد اول باد سرد باشد دوم شمس فخری آورده که فراغت و هر دو معنی را ذکر کرده یکدم
فراغ نیست ظفر را ز درگهش از بیم آنکه بر سر او بگذرد فراغ فروغ شعاع را گویند فصل دوازدهم حرف کاف دو لغت کناغ
تار ابریشم است منجیک گفته تو سیمین تن فمر چو زرین کناغ تو تابان همی من چو سوزان چراغ کیغ چرکیست که از چشم آید کوره

شگفت نیست اگر تیغ چشم من شد سرخ   بی چو سرخ بود چشم سرخ هر گریخ فصل سیزدهم حرف کاف یک لغت کریخ گریختن باشد عنصری گفته
از غم تو بسال گریخش نیست   هرچه دارد ز تو در یغش نیست فصل چهاردهم حرف لام یک لغت لوخ دو شدن و آماسیدن باشد منجیک گفته
سر زنجای تو باز گشت نخواهم   تا است فلک خوان وخوان آسته بکند لوخ فصل پانزدهم حرف میم سه لغت میخ گبر آتش پرست را گویند
عنصری گفته   چو شب رفت بر دشت پستی گرفت   هوا چون آتش پرستی گرفت   ماخ نوعی از مرغ آبست رودکی گفته   ماغ را آنکه گشته
روان   راست چون کشتی است زر اندود   واسدی گفته   هر سو که آید آن تبه گلاب   شناور شده ماغ بر روی آب   میغ ابر باشد حکیم
فردوسی گفته   همانا که باران ببارد ز میغ   فزون زانکه با ابر بر سر تیغ فصل شانزدهم حرف نون یک لغت نغاغ قدح شراب باشد
فصل هفدهم حرف واو   دو لغت وریخ دو معنی دارد اول بند آب بستن فرخی گفته   دل بر دو ما ابر ز مردم بشتر و گفتا که چو بود است
که وریخ آب ببرد   دوم نور باشد شاعری گفته   گل را چو بوی خیز دازده گلاب زن   مه را چو وریخ باشد از صد چراغ دان
وریخ تو تک را نیز گویند فصل هجدهم حرف یا   دو لغت یا لغ بخچه بالغ بود و معنی سردی کا و که بدان شراب خورند کلان گفته   بنشان
بطارم اندر مرز کف خویش را   با چنگ سعد بانه و با یالغ کدو   یوغ چوبیست که بر گردن گاو بندند تا زمین شیار کنند بوشکور گفته
در ابدون که پیش تو کویم دروغ   دروغ اندر آرد سر من را بیوغ باب شانزدهم حرف فا دوازده فصلست و بیت و دو لغت فصل اول
حرف الف یک لغت پای باف جولاه بود بوشکور گفته   کشاورز و آهنگر و پای باف   چو پر کار باشند سرشان بکاف فصل دوم
حرف تا سه لغت تف گرمی تیز تف چیزی است مانند کنگ که آنرا بکوبند و بکوب بسازند چو زرگان حکیم انوری گفته   تف عدو ترا
نشود زآنکه بخت او کاویست یک شبه و لیکن کلک زنست   تالوف کسی است که خود را چرکین و پلید دارد تا مردم از و نفرت کنند
شهید گفته   ز فلنتست تالوف اهرمن کردار   که نکوی در گرد او که مردار است   و مولانا شمس الدین محمد کشمیری آورده که تالوف تخفیف
باشد که از پلیدی نیز هزد همانا او را به پلیدی مشتبه شده فصل سیم حرف جیم یک لغت جاف تخته را گویند ابوشکور گفته   ز دو استنیدم
که بهان شکن   زنی جاف جافت بلکم ز زن فصل چهارم حرف خا یک لغت خف کوهی سوخته بود عنصری گفته   از و بتکده گشته تا بون
چو کف   با آتش همه سوخته تن چو خف فصل پنجم حرف زا   دو لغت زنداف هزار دستان را گویند هم او گفته   قرابنده شان
خوبتر از چرولاف   سر هینه شان از گلو زند واف   ودیگری گفته   هر تلی را لاله زاری روی بنماید فراخ   هر گلی را زندواف
زود بر گیرد دبیر   زلیف باد و با بود حکیم انوری گفته   هر پیش و سستش و معش که سخاوت سخن   دهن دربار لیف و زبان عقل الکن
فصل ششم حرف زا یک لغت زرف دو معنی دارد اول عمیق بود حکیم فردوسی گفته   چو قطره بر زرف دریا بری   بدیوانگی
ماند آن داوری   دوم نگر کردن بود بکارها بدقت و بنامل نگریستن ابوشکور گفته   چو بیند بدین اندرون زرف بین   چه
گوئی نوای فیلسوف اندرین   این هم بمعنی اول نزدیکست فصل هفتم حرف سین یک لغت سرف شغال هر که حال او سرفه مستغل است ایج
گفته   پیری مرا بزرگ افکندای شگفت   بیکاره دو ززدم و همواره سرف سرف فصل هشتم حرف شین   چهار لغت شکاف ابریشم
کلابه کرده باشد ابوالموید گوید   شکوفه همچون شکافت و میغ دیبا باف   مرو خورهست ها نابیلغو رحراف شگرف خوش نشینده

و بنگو و محتشم باشد کسایی گفته   ازین زمانه جافی و گردش شب و روز   شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف   شند فده اهل آکو بند
شکرف رنگیست سرخ که نقاشان بکار دارند فصل نهم حرف کاف   دو لغت کاف شکاف و نیز اکسیر ابوشکور گفته   کشاورز و
آهنگر و پای باف   چو پیکار باشند سرشان بکاف   این بیت باستشهاد لغت پای باف نیز آمده کرف دو معنی دارد اول تیر بود
دوم سوخته اما کسایی میخواهی که زرگران بکار میبرند کر زر و فروشند کرف سیاه سیم   من باز بر نشانم سیم سیه بکرف
کرف بزای معجم نیز مطرا سپیده کنف سنگ پشته باشد فخر الدین معنه و شاه گفته   همشت اندر دولتت همچون جواسم بعیدی
کاوی آن نعمت کم نیابد از کنف   کرف وجند و بوم یکی است فصل دهم حرف کاف   یک لغت گزاف سخن دروغ و بیهوده و کار بیهوده بود شمس فخری
گفته ای دل آخر چند ازین طبع ملول   دی زبان تا چند ازین قول گزاف فصل یازدهم حرف لام   دو لغت لاف خودستایی بهر کیفه چیزیست
که از درخت خرما حاصل میشود آنرا الفش خوانند رسته بندند و کفش مانند فصل دوازدهم حرف نون یک لغت نوف صدا
بود که از کوه باز افتد کسایی گفته   از تک و اسب و بانگ و نیزه مرد   کوه بر نوف شد هوا پر گرد باب هفدهم حرف قاف شش فصلست و
هشت لغت فصل اول حرف با یک لغت برق علم باشد حکیم خاقانی گفته   تف علم تو در کف صبح   بر بیرق شام سوخت پرچم فصل دوم
حرف تا سه لغت تاق بمعنی تاغ بود و معنی هیزمی که آتش او تیز و دیر پاید شاعری گفته   بجوالت کنم چو هیزم تاق   بستر کوکب
طاق طارق تا باق چوب دستی بود تتق پرده باشد شاعری گفته   چو صبح از رخ گلگون نقاب بکشاید   افق تتق ز رخ آفتاب
بکشاید فصل سیم حرف سین یک لغت سنجق علم باشد فصل چهارم حرف میم   منجوق ماهچه بود علم و چتر بود حکیم انوری گفته
با دست اندر خسروی سیاره از فوق حشم   ای مه منجوق چترت فدر کیوان یافته   و هندوشاه گفته   علم بر بام گردون زن که
که اندر کشور دانش گذشتست از اختر و گردون مه منجوق باید اعلامت   و اسدی میگوید که منجوق علمت و گفته   چو زلف بتان جعد
منجوق باد   گهی بر نوشت و گهی برگشاد فصل پنجم حرف واو   یک لغت وتاق مهمان دار باشد فصل ششم حرف یا یک لغت بیاق
بمعنی پاسبان هم او گفته   سطح اعلای نهم گردون شود جای   گر زحل بر بام قدرت همتش دارد بیاق باب هیجدهم حرف کاف ده فصلست و
و یکصد و سی و نه لغت فصل اول حرف همزه شش لغت ازفنداک قوس قزح باشد اسدی گفته   کمان ازفنداک شد ژاله تیر
گل غنچه پیکان زده انگبیر   ازدهاک و اژدهاک ضحاک را گویند دقیقی گفته   ابا شاهی که ملکش قدیم است   بنابت بر دخت از دگا
اشک دو معنی دارد اول آب چشمست دوم قطرهای باران شمس فخری اشک بر الف آورده و هم قافیه سرشک کرده   اشرک نیز از آتش
باشد ایلک شهریست در ترکستان که خوبان در آن شهر بسیار اند هندوشاه گفته   بیا ای خسروی خانان ایلک   که با تو جان شیرین گشت
مهلک فصل دوم حرف با   هیزده لغت بک ورق بک و لک از قبیل خان و مان هم خسروی گفته   ای غلامت نه فرخی هیچ لیس هیچ
دعوی کنی دو بک و لک   شمس فخری با بای سه نقطه آورده باک بیم و ترس بود مولانا جامی گفته   گفتم که جام از غم عشق تو مرد
گفت کز صد هزار چون تو همیرد مرا چه باک   بارک باریک بود رودکی گفته   ملحیان خواهی جاش چشم   گرد سرین خواهی بارک
میان   بابک شکنجه هر دو بالک پای افزار چرمین بود هم او گفته   از خز و بالک آنجایی رسیدم که همی   موزه چینی میخواهیم و اسب تازی

بتوک بفتح باشد بر مثال دوی که بقالان اجناس در آن کنند منجیک گفته من فراموش نکردستم و نکا خواهم کرد آن بتوک جو و آن تاوه
استان ترا بتک بفتح بابتک آهنگران بنج حکیم خاقانی گفته کاوه ام بتک زنم بر سر دیو در دکان کوره و سندان حکیم بر کرده خاک
است خسروی گفته چون تنک خورده شود چه علاج چاره جز غرقه زار رود برک برشک طبیب بود بشک سرکین گوسفندان بود
ابو العباس گفته بشک بر سلاطین مشکست و زعفران میسای مشکسان و مده زعفران خویش بلک بفتح باشنم بود و بلک
سیخ کباب آهنی بود بلکنجک چیزی طرفه بود شهید گفته که شاه سلطان محمود غزنه بود در هجو منجیک گفته ای قامت تو بصوره گاو
بلک هستی تو چشم کسی بلکنجک پلنک قز باشد که از کرم پیله حاصل شود و بوک بفتح تا که یا باشد که بود و اگر بود نیز باشد
فقیه گفته ام هم مگر لطف عمیم تو کند شاد مرا ورنه شد عمر من آخر همه در بوک مگر بورک سنی بود که نر زان چنین چیزی برده باشند
بکسی و هنه اثیر الدین گفته ندانم تو از وی چو بردی و لیکن کنار جهان پر گوشت زبورک و فخر الدین هندوشاه گفته باهل
بزم ده چنین وقت بردی نعوذ چرخ هشتم را بورک بیوک عروس پیچ رود تا بس عزیزی لبس گرامی شاد باشش اندرین خانه
بجایی بو بیوک بیوکاهی فخر عروس فصل سیم حرف پا هشت لغتست پک رعنایی و گردم دم برآمدن بود و بعضی پک و لک که در
فصل با گذشت اما شمس فخری میگوید که پک یکیست بفتح وزغ و گفته کسی چه چنر سرطان با توزیج با تیدرو و بشکن لبیک بپیش و پارکین
فلکن چه یک پتک بضم پتک آهنگران بنج پتک حکیم فردوسی گفته سر سروران زیر گرز گران چو سندان پر از پتک آهنگران
پساک تاجی بود که از گل ترتیب کنند پلارک و پلالک جنست از پولاد گوهردار عنصری گفته چو چرخست از روندیز شخ و چه برخت
آن پلالک تیغ بران یک اندر دهان مرگ دندان پوک دهنشیدار و اول غله است که در چاه ریزند و خاک بر سر آن کنند منجیک
گفته بر مرگ پدر گر چه پسر دارد سوک در خاک نهان کنندش مانند پوک دوم بادی است که از دهان بر آتش دمند تا بر فروزد
اغاجی گفته گر بر گذشت کم دم خویش پک کرد با پوک زگو گرو زبانه نهند آتش و شمس فخری میگوید که پوک سوخته است که آتش از
چخماق بر آن افتد و گفته غم اگر بار رخ بود چه عجب میل آتش بود همیشه به پوک پوپک هدهد را گویند هندوشاه گفته الا تا بار گویند
از سلیمان که با بلقیس وصلش داد پوپک پوپنگ بزبان ماوراء النهر گریبانست و این لغت در بعضی از نسخ بتای بدو نقطه و در بعضی
بیای یک نقطه و در اغلب نسخها بپای سه نقطه بود فصل چهارم حرف تا ده لغتست تاک رز باشد یعنی درخت انگور مولانا جامی
گفته بودیم آن روز درین میکده از دردکشان که نه از تاک نشان بود و نه از تاک نشان تارک فرق سر است و آنچه در زیر خود بر سر
نهند تبوراک دف است عماره گفته یاد کن چنین هر آن روز و کار خویشتن تو همی تبوراک بزنی و من همی بربط و چنگ دیگری گفته ای خر
بزرگ بدبخت خانه تاکی زنی با مات دف دو رویه چالاک زنی آن بر سر گورها تبارک خوانی وین بر در خانها تبوراک زنی
ترک بفتح تا ترک کلاه باشد معنی گفته دلدار کلاه دوزم از روی هوس میدوخت کلاهی ز نسیج و اطلس بر هر ترکش هزار ره میگفتم
باالله چهار ترک را یک زه بس ترک بضم تا ولایت ترکستان را گویند بجاز و فقیه گفته اکنون فکنده بینی از ترک تا بچین نکه چیده گاه
زیر پی آهوان بجز تراک بکسر تا آوازیست که از آسمان بر آید بجنب طراق خسروی گفته آن شب تیره کان ستاره برفت آمد از آسمان

بگوشش ترنک تریاک تریاق تکوک صورت شیر یا گاو و امثال آن بود که از زر یا سیم یا سفال ساخته باشند برای شراب
رودکی گفته می کشان اندر تکوک شاهوار خود بشادی روزگار نوبهار تموک بتری تا بفتح کاف و کمچه بی مغز و رود و بیرون آوردن
آن دشوار باشد و بعضی اندر تکوک گفته اند تیزهست عماره گفته لب خواجه و دست کرد و تکوک خواجه اورا زدست تکوک تهک تهی و تیز
باشد گویند تهی و تهنگ بر طریق اتباع فصل پنجم حرف جیم ده لغتست چاخسوک بسین بی نقطه و بروایتی بشین معجم واسی باشد
شهید گفته ای خواجه فقیر با اشغال و بانوا بر گیر چاخسوک و برو میدوحیش چوکک بضم جیم مرغکی نیابت کوچک باشد بنجش
گفته اند که کنجشک است چه در خراسان کنجشک را چوک میگویند و فنی گفته اگر بادی اندر چو کلک تکرک و گر باد شد سوی بطان فصل
ششم حرف جیم هشت لغتست چک حجت و قباله و برات بود فخر الدین هندوشاه گفته جهانداری که اقلیم هزاران بنام او
نوشتند از ازل چک چاک شکاف بنج حکیم فردوسی گفته تن از خون پر آب و دهان پر ز خاک زبان گشته از تشنگی چاک
چاک چکاچاک زخم بود اسدی گفته چکاچاک خنجر بگردون رسید ز هندوستان چون بجیحون رسید چاک چند معنی دارد
اول جای بلندیست دوم چابک و چالاک و جلد بود سیم دزد و خونی است عنصری گفته کجا کین مردمان با کنند همه همواره دزد و چالاک
چکاوک و چکوک هر دو را عرب قبره گویند بفارسی فخر الدین هندوشاه گفته ز گل افزون شود فریاد بلبل نه از زیر و بم چنگ
چکاوک و لبیبی گفته چنین ماهی کم نبود غوطه غوک که دارد چند خیره سر لحن چکوک جکلوک کسی است که دست و پای کج داشته باشد
در وقت نشستن سر دسته زانو نهد لبیبی گفته ای غوک چکلوک چو بزمرده برگ خواهی که چنین چکوک بپری سوی هوا
عنصری گفته بگردون بتاب اندرون چکلوک بر از رستگاری به نیروی غوک چوک مرغیست که خود را سرنگون بیاویزد و بهرامی
گفته آنها که همچون او زهم عشق سر زده است وز شاخ همچون چوک بیاویخت خویشتن فصل هفتم حرف خا چهارده لغتست
خاناک حسن بنج معروفست شمس فخری گفته بم صفت لبس که کف زدم بر سر از وجودم نماند جز خاناک خایسک با بای بی نقطه سنبه
چنانکه شیخ سعدی گفته چو سندان کسی سخت رویی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد خایسک مطرق آهنگرانست یعنی پتک
کوچک که چکش نیز گویند حکیم فردوسی گفته بپولاد خایسک آهنگران فرو برده مسمارهای گران خیک گشتردن ملو باشد
اغاجی گفته هیچ خردمند را اندیشه نیست کز خیک عشق او بتوان بر رمید خاک دو معنی دارد اول خطیره مسجد را گویند دوم
چهار دیواری که صحن گوسفندان بود دقیقی گفته فیلکش پیشه بر شیران قفس کرد کمندش دست بر گوران جناگا فیلک در فصل فا
خواهد آمد خدوک خشم غازنست خدوک بفتح خا تیره و خشمناک است اگر چه درین زمان بضم مستعملست عنصری گفته هر که او بر در تو
بود از چنین کارها خدوک بود خرنک تیره بود یعنی سیاه و غبار و کبود و آنرا چشم زخ نیز گویند منجیک گفته ترسم که
چشمت رسد که سخت خطری چونکه نه بندد خرمنت بکاو بند خسوک حرام زاده است خلنگ گوزه گلین باشد و آنرا چنبر و شیرکان
گسترند و بر نگهای الوان منقش سازند ابو المظفر منجم گفته بامر نه هفت رنگ همی ماند این خلنگ وندر میانش باده رنگین ببوی مشک
خنک خوشنود بود و عرب طوبی گوید حکیم فردوسی گفته برستم چنین گفت خسرو که خنک زال زر کش تو باشی پسر خناک خناق بود

رودکی گفته یا دوسه بوسه رهاکن ای دل از در دخنک تا بخ احسانت بیم احسن الله جزاک جنجک بفتح خا خار و خنک جنجک بفتح خا نبات
بود که آن را ورمه گویند بوالمؤید گفته بنا شد پس عجب از بختم از عود شود و روست مر نابت جنجک جنجک بکسر خا و رهی است
کوهی که آنرا کهان گویند و عرب آنرا حبة الخضرا گویند مروه گفته یا دآور پدرت که مدام که بشکنش جدی و که جنجک فصل هشتم
حرف دال یک لغت است دوک دستارچه بود رودکی گفته ای طرفه خوبان من ای شهره ری لب را لبه در کن پاک از می
فصل نهم حرف را دو لغت است رنگ بکسر را جنس عنصری گفته نشست و همیر اند بر کل سرشک از آن روز کار گذشته برنگ
رنگ غلام و کودک را گویند فصل دهم حرف زا دو لغت است زاک زاج سیاه است زالوک مهره کمان بود فصل یازدهم حرف
دو لغت است ژنگ آنرا گویند که خود بخود سخن گوید و آنرا وندیدن میخته اند اکنون در شیر از کنند بدن میگویند کسایی گفته آن طبع
سازگار چه کردی تراچه بود با من عتاب زی و دایم همی ژنگ ژنگ تر و خشک است که کنج چشم بود فصل دوازدهم حرف سین شش لغت است
دو معنی دارد اول شاخ راست است دوم چوب زیر بود سرشک چند معنی دارد اول اشک چشم باشد دوم درختی است در جوانب بلخ که
برگش مانند ارغوان باشد سیم می سرخ است چهارم قطره باران بود سوزنی گفته سرشک همت صاحب بر خشک خار افتد چو گردد آن
کرد دخاک رو برگ کل گند اغبر افضل الدین امام خاقانی فرموده فیض هر ار کوشه ازین ابر یک سرشت برگ هزار طبع دون
باغ تنگ کیا سلک ریسمانی باشد که مروارید در آن کشیده باشند شمس فخری گفته کاهی که دهد نظم فلک سلک سلاطین تا شه
آفاق بود واسطه سلک سلمک پرده ایست از پردهای موسیقی سنگک دو معنی دارد اول نام آلتی است وشاه گفته بر وباند
هزاران سنبل و گل بهون آفتاب از سنگ سنگ دوم کرگ است سوک سه معنی دارد اول مصیبت بود امام خاقانی فرموده برخیز
آفتاب و فارس پس بردار بوسم سیاه بانک مرا بر آورم دوم گوشه کوچ را گویند سیم خوشه جو و گندم بود دقیقی گفته
اندام دشمنان ترا ابتر ناوکی مانند سوک خفته جو باد آزده ازین بیت معلوم میشود سوک دانه بود نه خوشه فصل سیزدهم حرف شین
شش لغت است شارک نزد بعضی مجم و بروایتی دیگر برای غیر معجم مرغی باشد کوچک خوش آواز زینبی گفته الا تا در آید طوطی و شارک الا
تا سرهند قری و ساری شنتاک شاخی نو بیخ که از زمین و درخت بر من آید شرفاک بانگ پای مردم را گویند ابوشکور گفته تو اگر زیر
زن خفته بود زن از خواب شرفاک مردم شنود شلک خلق بود یعنی کهنه و پوسیده و فرسوده رودکی گفته پند تت هی کاسه
کوباز جاید بازآمده تا بر شکی زاز کانیه شلک بکسر شین نگار نقش سیاه که جنگ پای ایران مانند بدشواری توان کشید رودکی گفته
چو پیشش آیند گرد ارت بجستر و دمان و چو خوانند در میان شلک شونک رباب چهار تار بود دهند و شاه گفته چنان شونیش از کی
اند و رکه نالان نیست جز در بزم شونک فصل چهاردهم حرف غین سه لغت است غالوک مهره کمان گروهه بود یعنی زالوک حسن وی گفته کمان
گروهه زین شده بر چرخ هلال ستاره یکسره غالوکهای سیم اندود و حکیم اسدی گفته که افکند نخجیر بر دشت و راغ که زو بغالوک درمیغ باغ
غشاک گنده و ناخوش بود علیان گفته از دهان تو همی آید غشاک پر کشتی رکیت ایست از هاک غوک وزغ را گویند حکیم سنایی گفته
اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست و پای بزن چو دانه بوک فصل پانزدهم حرف فا هفت لغت است فراک دولا یعنی کرد زین تنگ بیند

خامه از جمله آنکه چیزی از آن آویزند فرستوک و فراستوک خطاف بود فرنجک به دو رسر پای فرنجون گویند امام خاقانی فرموده
ذیگنگ و اوشان با تکرفته آن دیو که سربانی است نامش فرنجون کابوس بود یعنی گران مردم در خواب هندوستان گفته
چنان مضبوط زخ روز و شب و ملک که شب نا هر که ابمکرد و فرنجک فراک بلیده و پلید باشند فغاک دو معنی دارد اول ابله و نادان
باشد دوم حرامزاده منجیک گفته انکشت کلوخ روی لقب کرد و نیک کرد زمین لقب گران بنود بر دل فغاک فنک نوعی از
پوستین را گویند حکیم انوری گفته آسمان خود سال و مه پاینده این و ستان کند در دولتش با خویش دارد و در تموزش با فنک
فیلک بفتح و با و سکون لام و کاف تیر پرجشاخ است که دو شاخه است و تیر چرخ را نیز گویند فصل شانزدهم حرف کاف پانزده لغت است
کاک سه معنی دارد اول بزبان طوس نان نهد و اهد گویند شاعری گفته از جفاهای آن نبت چالاک سوخت بر جان دل از ان و کاک
دوم مردمک چشم باشد سیم نان جقجه است و نوعی از نان روغنی را کاک گویند کابک و کابوک دو معنی دارد اول جای مرغ و آشیانه
بود و در اطراف خانه حکیم انوری خو پرور بیا کابوک استان بوری از ان فرار کردی در آشیانه است دوم زنبیله
باشد که از علی ها و بزند تا کبوتر و اصناف در آنجا بچه کنند رودکی گفته چنین بچه کبوتر منقار نرم کرد همواره کرد بردمعکند موی
زرد کابوک را نخواهد شاخ آرزو کند و در شاخ سوی بام کند بازگرد کاوک میان تهی باشد لبیبی گفته بگرعمو و گران
نیست روز و شب خوانش سخت نیست از و کرانش کاوک است کادرک آشیان جمیع مرغانست کاوچک خیار بادرنگ
سبز و بزرگ است منجیک گفته زبستان که کس تو میخورد خوزغا نشیرین نکند خیار کاوچک کبوک مرغیست استان کمن مقدار باشد
گویند که با هم جنس خود جفت نشود کرک بزبان بخارا استانه را گویند فی سقف خانه کراک برای غیر معجم و بروایتی کپاک به با
بی نقطه نام مرغکیست کبود و سفیده دم دراز که اکثر او قات برلب نشیند و دم را بسیار جنباند و اورا دم سیجک نیز گویند کیلک
بسین غیر معجم و بروایتی کیک نشین معجم مرغیست او را اعق گویند کلک بکسر کاف اول و سکون لام و کاف در اصل لغت فرس نی باشد
و قلم را نیز بمجاز کلک گویند کلک بکسر کاف اول و لام و سکون کاف آخر اول است ابوالعباس گفته فروختن لشب تا بی صد نقش نکنر
زمستگنگره بر خواند مرد کلکا کلیک بفتح کاف اول و کسر لام و سکون یا و کاف آخر هم اول بود مطغری گفته چون به بینم ترا ز بیم خود
خویشتن را کلیک سازم زود کوکسا هو باشد حکیم سنایی گفته تا پر از دیو ره زلنت و پری نو بهی کوک و کوکنار خوری
گیک بمعنی کاکت یعنی مردمک چشم منجیک گفته بروز معرکه انگشت کین چو بنماید بخشم بر کند از دو رگیک اهرمن فصل هفدهم حرف گاف
یک لغت است کنجک عصفور است شیخ سعدی گفته پس و طلبش کوششی با فایده کردیم چون طفل دوان در پی گنجشک پریده فصل
هیجدهم حرف لام پنج لغت است لک بفتح لام چند معنی دارد اول لک سرخ است که از دریا آورند دوم دوز بود که کارگران کار در آن
بدان محکم کنند سیم مرد عناد و احمق و نه بان کوی بود لبیبی گفته گفت ریمن مرد خام لک در آی پیش تن فرتوت مرد زاژ خای و
هندوستان گفته زد بستا سمام مخلص تخشش که بس با رحمتا پنجاه لک لک بضم لام چند معنی دارد اول رنگی است بغایت سرخ و لیباس
زند و آنرا نقاشان بکار دارند دوم آنست که کار در او آورده استحکم کنند با آن سیم لک سرخ است که مذکور شد لاک بفتح لک و لک هم نیز کلک

گرازور یار آرند عنصری گفته همی گفت وهمی پیچید بر خشک خاک ز خون دلش خاک همرنگ لاک لک ولاک ولک ولکه معنیت که در هندوستان
می باشد که رنگ سرخ از و حاصل و دسته کارد و نگین ها از آن محکم کنند لکشتی باشد که چون برف زمین را سفید کند لکاک سخن ناخوش را گویند
فصل یازدهم در حرف میم شش لغت مک مکیدن و مزیدن بود کسایی گفته ای دون فرومایه بر ستی از می حرام گویی که شیر آم زپستان
همی مکی مزدک مردی بوده که در زمان قباد پدر نوشیروان دعوی پیغمبری کرده و قصه او در تواریخ مسطورست هندوشاه گفته جاماند را
تو اندر دروغ انداخت چون نوشیروان اندر دروغ انداخته مزدک مغاک گوی باشد که در جای با چیزی بود و غار را نیز گویند مغلاک همی
دیو و درویش است که درین زمان آنرا مغلوک گویند ملک بضم میم دانه ایست بزرگتر از ماش و آنرا ملوک نیز گویند چنانچه
شیخ فریدالدین عطار گفته ملک مطلب کز خوری متوخ ملک کاو از ادهان ای باخبر ملک بکسر میم سعیدی را گویند که بر ناخن افتد
شاعری گفته ملک از ناخن نیست جدا خواهی کرد فصل دوازدهم در حرف نون هفت لغت ناک لفظیست که دلالت
بر داشتن میکند چون هوسناک و غمناک و اندیشه ناک و امثال آن امیر خسرو دهلوی گفته مژده ان گوید کاتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان آتش آتشناک چیست شمس فخری گفته که ناک ملک مغشوش هست ناوک تیری است که از کمان انداز ند سک
بفتح نون و سکون سین دو معنی دارد اول عدس بود منجیک گفته انگور سک خارا آهن بر قمک شد سک زوت او نتواند بر
سک شد دوم چیزیست از کتاب گبران […] گفته […]
ازو بهی نوشاک بمعنی نوشا بود که مذهب گبران بود و جهودان را نیز گویند ابوشکور گفته سخن گوی کشتی سلیمانت کرد
نوشاک بودی مسلمانت کرد نکک آهوی کوهی است ابوالمؤید گفته […] نمکک
بفتح نون و میم و سکون تا و کاف میوه ایست سرخ گون و کوچک که آنرا آلو بالو […] گفته نمکک […] ازانکه
هر دو بگونه شبیه یکدگرند نوک دو معنی دارد اول سر هر چیزی را که چیزی تواند تراشید نوک گویند بر سبیل عموم دوم سر قلم و تیر و نیزه
و سلاح برنده را خصوصا نوک خوانند ابوشکور گفته که دینار باید مرا یا درم فرو آورم من بنوک قلم و منجیک گفته بجایگه برآید
کجا نیاز آرد ز روی مردم آبرو ز نوک سنان خال فصل سیزدهم در حرف ها […] هباک بضم ها فوق و تاریک بود حکیم فردوسی گفته یکی
تیغ زد ترک بر هباک کز آب اندر آمد […] هراک ابله و نادان بود که بسخن هر کس فریفته و غره شود هراک […]
نیز بنظر رسیده هلتاک […] فصل چهاردهم در حرف واو […] ورکاک […] مردار خوار بزرگتر از باز ابوالعباس گفته بجای مشک […]
هیچکس […] بجای باز نداریچ کس ورکاک وچنگ […] هم باشد خسروی گفته وچنگ […] زیر ناموس زلف
وچنگ ویک […] وزیراکای و یک گویند رودکی گفته ماده کفتار […] ویک لیس سکساری […]
[…] فصل پانزدهم در حرف یا […] یزک نوبت و پاس […] حکیم انوری گفته
ای سپاه […] لشکرکش و نصرت یزک […] دو معنی دارد اول پاره دنان
بزرگ […] سباع و ماران باشد که صید بدان کنند عنصری گفته […] دوم […]

[…] باب یازدهم در حرف کاف بیست و هفت فصل است و هشتاد و هشت لغت فصل اول در حرف همزه ده لغت آذرنگ
دمار و هلاک و رنج بود ابوشکور گفته نه فرزند بر جان و تن آذرنگ تو از مهر و روز و شب چون نهنگ آرنگ دو معنی دارد
اول معنی همانا بود دوم گونه بود آذنگ دو معنی دارد یعنی سخت و محکمی صعب بود آژنگ چین روی و پیشانی بود فرخی گفته
بزرگواری کردار او و بخشش او زروی پیران بیرون همی برد آژنگ آهنگ دو معنی دارد اول توجه و قصد باشد دوم آوازی
بود که گوینده گان در اول خوانند بر کشند ظهیر فاریابی گفته چو زهره وقت صبوح از افق لب از چنگ زمانه تیز کند ناله
و آهنگ آونگ چیزی بود که چیزی از و در آویزند آویخته را نیز آونگ گویند چنانکه گفته اند […]
رنگ بر هر قره از خون جگر آونگی و هندوشاه گفته […] آونگ باد نکبت او ارژنگ چند
معنی دارد اول صورتهایست که با نقاشان کشیده دوم بتخانه است شاعری گفته هزار گونه زبان […]
رنگ و نقش همانا که نیست در ارژنگ سیم کتاب […] است و این اصح […] و از بیت مذکور همین مفهوم میشود حکیم اسدی
طوسی گفته که در لغت […] این کتاب را همین یکی نام بیش نه ام و بباید دانست که در لغت فرس […]
[…] ارژنگ می نویسند شمس فخری گفته که ارژنگ نام […] مردم گیاست و عرب آنرا یبروح الصنم
گوید و آن […] باشد بر مثال مردم نگونسار که ریشه او بجای موی سر او بود و نر و ماده او بهم آمیخته و دستها در گردن هم آورده و پاها
در هم محکم ساخته چنین گویند که هر کس آن گیاه را میکند هلاک میشود بدین واسطه کسی آنرا […] کند که اول حوالی آنرا خالی
سازد و رشته ای بر گردن سگ گرسنه را بر ریشه او بندد و قدری نان یا گوشت از پیش آن سگ بدور اندازد تا بجهت سگ آن گیاه از بیخ بر آید و سگ
در زمان میرد و بعضی گفته اند که […] گفته […] یاد حق مباش که با یاد کرد حق نزدیک اهل عقل […]
آذرنگ زیبایی و نیکویی و حشمت باشد شهید گفته ای از رخ تو یافته زیبایی آذرنگ […] اورنگ
تخت بود […] مذکوره شهید گفته معلوم میشود فصل دوم در حرف با شش لغت باذرنگ ترنج بود باشتنگ دو معنی دارد اول
خیاری باشد که از برای تخم گذاشته باشند دوم خوشه انگور است که از تاک آونگان بود و برگ ساز مهمان و توشه و امثال آن
بود شیخ سعدی گفته برگ عیش بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست […]
[…] از آهن که بنایان دیوار بدان سوراخ کنند بیرنگ هیولا بود و رسمی که نقاشان در کاغذ دیوار رقم کنند و
بعد از آن نقش کنند حکیم سنایی گفته انگه به رنگ زد هزار بیرنگ باز بستاند از تو هر رنگ بیوک نیز بیوک باشد یعنی
عروس بیوکا بکسر با و سکون یا و واو عروسی بود فصل سیم در حرف پا چهار لغت پاچنگ سوراخی کوچک بود که در شبکها و
درها بود که بیک چشم از و نگاه کنند پاشنگ دو معنی دارد اول خوشه انگور کوچک باشد دوم تخم […] است یعنی خیار بزرگ
که از برای تخم گذارند منجیک گفته آن سگ ملعون نبیند این سگ بجای خویشتن […] پاشنگ اندر ایش بر جای ماند
پالهنگ رشته بود از ابریشم یا موی یا دوال که بر گوشه لجام بندند و […] آنرا جلیبه گویند حکیم فردوسی گفته […]

چنگ نهاده بکردن یکا یا لهنگ پشنگ دو معنی دارد اول نام پادشاهی است امیر معزی گفته آنکه در شهر سکندر رنگ علام
درکهش مهتر است از صد هزاران چون قباد و چون پشنگ دوم ابزاریست کارگران را از آهن فصل چهارم حرف تا
سه لغت تبنگ درچه قالب روی گران و زرگران باشد عنصری گفته تبنگ را چو کراهی پشنگ تر تخته کج برآید از تپنگ
ترنگ دو معنی دارد اول گز خرما باشد دوم آوازه کمان است عنصری گفته از دل پرتیب مبارز برکشد به صد تراک گرزه عالمگیر خسرو
آید یک ترنگ تنگ چهار معنی دارد اول ضد فراخ است هندو شاه گفته وطن تنگ تر برم آری شاید که باشد صدف دریا
جای گوهر دوم تنگنای کوه بود منجیک گفته دشت چین و بیابان گشت و آهو جوق جوق ایستاده آمده بر فم زصحرای تنگ
سیم تنگ شکر بود هر باری را نیز تنگ میگویند مولانا محمد کشمیری آورده که نیمه خروار را تنگ میگویند سوزنی گفته تنگ شکر حدیث
تر اهنگ کنند کاندر عبارت تو شکر نیست تنگ تنگ فصل پنجم حرف جیم یک لغت جنگ چند معنی دارد اول سازیست که
مغنیان نوازند دوم انگشتان را گویند هر دو معنی را سوزنی در یک بیت ذکر کرده پیران چنگ پشت و جوانان چنگ زلف
در چنگ جام باده در گوش بانگ چنگ و شیخ سعدی نیز گفته بازماند و بگر اندازای که بیندم مبتهی کین زمانم گوش در چنگ است و
دل در چنگ نیست سیم منقار مرغ را گویند دست فلان چنگ شد یعنی شل شد فصل ششم حرف خا پنج لغت خدنگ چوبیست که
تیر از آن سازند خرچنگ سرطان است هندو شاه گفته عقل و اندیشم در بحر غم غوص کرد گاهی تا ماهی رسید و گاه تا خرچنگ شد
خرسنگ سنگ خاره بزرگ را گویند و کسی را که در میان طالب و مطلوب مانع بود نیز گویند فخری رقیب خرسنگ راه باشد خدنگ اسب
سفید را گویند فصل هفتم حرف دال دو لغت درنگ توقف بود ظهیر فاریابی گفته در آن زمان که اجل دشمنان جاه ترا
شود مخالف و رشتاب و درنگ دژآهنگ دو معنی دارد اول بدخوی و بدکردار باشد دوم تیز و زودبین عنصری گفته بیک
خدنگ دژآهنگ چنگ داری تنگ تو بر پلنگ سخ و صد بر نهنگ دریا بال فصل هشتم حرف را یک لغت رنگ چند معنی دارد
اول بزکوهی بود ظهیر فاریابی گفته ز عدل شامل او بوی آن همی آید که در کمین که شیران کنام سازد رنگ دوم ستر انرا گویند که بر
سناج نکنند ارند فرخی گفته کار رونق بی سراکم داد جله بارکش کار رونق دیگرم بخشید بختی جله رنگ سیم لون است سوزنی گفته تا کار گردگر
فلک آبگینه رنگ برآبگینه خانه طاعت زنیم سنگ فصل نهم حرف زا چهار لغت زرآهنگ زمین ریگناک است عسجدی گفته
زمین زرآهنگ هر راه درازش همه سنگ لاخ و همه شوره کیسر زرنگ درختی سخت کوهست که بار ندارد و سوختن را شاید
و گویند که اگر آتش آن را حفظ کنند پانزده شبانه روز بماند و بعضی گفته اند که چهل روز آتش آن می ماند العهدة علی الراوی ابوشکور گفته
چنان کریم گردد وست کاتم من بدو که گفتم نشود اندر سخ و زرنگ زکال زغنگ بفتح زا و عین و سکون نون و کاف فواق باشد
شمس فخری میگوید که زغنگ یک چشم زد بود فصل زنگ چند معنی دارد اول ولایت زنگیانست دوم زنگست که بر آینه و تیغ و
امثال آن افتد سوزنی گفته آینه خدای شناسی دلست حق زآینه خلق شناسان زدوده زنگ سیم محمد بن هندو شاه گفته که زر دستیاع
ماهست و بیتی از اشعار ظهیر فاریابی باستشهاد آورده و معنی آن بیت معلوم نشود و آن بیت اینست بضاعت سخن خویش هم از خواری

بسان آینه چون میان رشته زنگ چهارم آهست و شراب نیز گفته اند اما از ابیات استادان چنین معلوم میشود که آب را از زنگ تشبیه
شراب را بآن تشبیه میکنند فرید الدین احول اکثر زنگها را درین ابیات ذکر آورده بیار ای رحت جان نوش دمی راح چو زنگ
پیش از آن کاینه ساعد نو گیرد زنگ می چنین زنگ ده ای ترک که هندوی توام که دلم در طلب آمد چو دل مردم زنگ فصل
دهم حرف سین پنج لغت سرنگ بمعنی اسپ رنگ است یعنی مردم گیاه سترگ طوع و بسه و با آزرم بود و حکیم سنائی گفته زان
نگنجید در سرای سترگ که جهان خورده بود و مرد بزرگ سرچنگ و سرآهنگ هر دو یک معنی دارد سپرنگ سیرغ باشد فرخی گفته
همه عالم ز فتوح تو نگارین گشتند همچو آکنده بصد رنگ نگارین سپرنگ فصل یازدهم حرف شین هفت لغت شبالنگ بکسر بای مشددة الف کعب
پای بود شنگ شطرنج بود و شرفنگ بمعنی شرفاک یعنی آواز پای دوم شرنگ گیاهی تلخ باشد که آن را کبست گویند محمد بن هندو شاه گفته
زمانه گرچه مرا همچنان تا داد است بجای شهد شرنگ و بجای شربت خون شفرنگ نوعی از شفتالوست که آن را شالنگ گویند
عسجدی گفته باسماع چنگ باش از جا ستغر تا آن زمان کز فلک پروین چو بیدآید چو سیمین شفرنگ شنگ چند معنی دارد اول زیبا و
نیکو باشد ظهیر فاریابی گفته کند سنان تو بازی بجان خصم چنانکه بتان شنگ کان و لبران چابک و شنگ دوم دزد و باشد
عنصری گفته چو زند طعنه که با خیران و هم که تو بی خیر و تو بی مسخره باشنگان سیم خرطوم پیل را گویند ابوشکور گفته تا که کند او
خوارم تا که زند او سنگم و سوده آورکز آهن وگر سنگم فصل دوازدهم حرف غین پنج لغت غارسنگ چوبی باشد که کاو انرا بان رانند
غدنگ با اندام وابله بود غرنگ دو معنی دارد اول آوازی نرم بود که از گلو برون می آید دوم گریه و زاری است فرخی گفته تنگ بفتح
کاف چند معنی دارد اول بودی بزرگست و راهنه و ستان خسروی گفته تا چنین بهار کنگ است از روی جهان در چشم خسرو تا چنین او
کنگ است دوم نام شهریست سیم خربزه باشد عنصری گفته همانا سپاه اندر آمد بچنگ سیه شد چو دریا و رود و دشت گنگ غرنگ
بضم کاف لال است منجیک گفته مرا کریستن اندر غم تو آیین گشت چنانکه هیچ بنا یابم از غریو و غرنگ غرباسنگ نان تنک بر روغن چو بسیار بود
بود ابوشکور گفته کز من بمثل سنگم با تو غرباسنگم ور زانکه تو چنین آبار خسته دلم باری غنک تیر عصار خانه را گویند منجیک گفته
چند بوی جسته بریم بدم کوشتن من از دل زغنگ غم فصل سیزدهم حرف فا سه لغت فدرک چوبی باشد که وقت فان جامه بآن کوبند
و چوبها را نیز گویند که در پس در اندازند جهت استحکام فدرک گویند عسجدی گفته پای بیرون منه از پایگه منفی خویش تا نیاید بسر کون
و رافت فدرک و شمس فخری میگوید که فدرنگ چوبی باشد که در پس در اندازد از جهت استحکام و گفته تکیه را بود و آسیب حساق دو
ز چوب در آرد از شکنجه فدرنگ اما محمد بن هندو شاه گفته که فدرنگ بزبان ماورالنهر خورد نبود که در ابزاری باز نگویی بسته باشد
و هنگ ادب و حکمت بود ظهیر فاریابی گفته من از خجالت و حیرت فتاده در کنج که کس نشان ندهد نام و دانش و فرهنگ فصل چهاردهم
حرف کاف کلفهنگ بحیم که در ناودان بسته بجز فرخی گفته آب کلفهنگ گشته از فزون ای لخت هم چنان چون خشت نشیند هیمن کنج
آو نجته گنگ بفتح کاف بتخانه ایست در ترکستان گنگ بکسر کاف آهوی حجم در شته بزرگ غالب عسجدی گفته گنگی بلند بینی لنگی
بزرکیاپی محکم سطر ساق این کرد ساعدی کتارنگ صاحب طرف هم و بزبان پهلوی مرزبان بود و زیرا که کنار را مرز گویند

حکیم فردوسی گفته ازین هر دو گردن کشی جدا کنارنگ بودند با پادشا فصل یازدهم حرف ... چهار لغت است کاورنگ گرز فریدون بود که بر مثال
گاوی ساخته بودند حکیم فردوسی گفته بناید بفرمودشان بدان دشنه جنگ بچنگ اندرون گرزه گاورنگ کلنگ بضم کاف فارسی
باشد منجیک گفته هر که نزاید چون کرد همچون نزاخواند روز شهادت شود زبان او گنگ کلنگ بفتح کاف چند معنی دارد اول روز
بزرگ است در هندوستان چنین و ... گفته تا چنین بهار کلنگ است از روی او جهان در چشم چنین و ... کلنگ رود شد دوم نام شهری است
جزیره باشد عنصری گفته همی کرد سپاه اندر آمد بجنگ سیه شد چو دریا در و دشت گنگ کیرنگ نام دهی است از اعمال ... حکیم انوری
گفته چند اگیر قضی کیرنگ آنکه دارد ز سنگ خارا ننگ فصل سیزدهم حرف ... یک لغت است تبولنگ برف ... فصل ...
پنج لغت است بجاجنگ کبری باشد که از چرم و ادیم سازند ابو عاصم گفته مال زینان همه بلایل وزایر شود ان در کف گر زبر بجاجنگ
بجرنگ بفتح میم و جیم و سکون را بچار و سخره بود که بهره ناخوشی بکسی فرماید بوشکور گفته چنین گفت هارون مر ادوزهرنگ
سوهای پیچ آوری را بجرگ مدنگ بفتح میم و دال ... و سکون نون بر روایتی دیگر بدال معجمه دندانه کلید دان باشد فریع الدهر گفته
همه آویخته از دام بهتان دروغ چو گنه از کس کاو چو کلید ان زمدنگ مشتنگ دزد باشد مشتنگ قمارخانه بود و قمارخانه هم
رسیده هم فریع الدهر گفته شکیبند زلوس و شکیبند زمشنگ شکیبند زلاف و شکیبند زمشنگ فصل ... حرف ... لغت نارنگ
نارنج باشد فرخی گفته همیشه تا ز درخت سمن نروید گل برون نیاید از شاخ نارون نارنگ و حکیم قطران گفته داده بود اندر خزان
نارنگ را شب بوی بوی شنبلید اندر بهاران گشته از نارنگ رنگ نیرنگ هیولای هر چیزی بود و آنچه نقاشان آنرا طرح گویند
و حیله و افسون و سحر و نیزی هست فرخی گفته زهیچ گونه بد و جادوان حیلت ساز بکار بر دند هنر حیله و نیرنگ نیم لنگ تیردان بود
فرخی گفته بروزگار از رخصم و روز نام ننگ فلک در گردن آویز و شغا و نیم لنگ و مولانا شمس الدین محمد کشمیری گفته که نیم لنگ کمانست
فصل نوزدهم حرف ها سه لغت است هنگ رو باه و روبن باشد هفورنگ بنات النعش باشد فرخی گفته تا برین هفت فلک سبز کنند
هفورنگ هنگ بسیار زور و قدرت و آهنگ کردن بود کسایی گفته ای زود ده و دای تو آیینه فرهنگ زنگ برخورد سرهنگ و فخر عالم از
وهنگ و بنگ فصل بیستم حرف واو یک لغت است وشنگ سر چوب خوشه انگور که خوشه آب ازان خورد فرخی گفته شاد باش ای دو چشم
روشن باشی تو بسال و ماه از گریستن چو وشنگ و اما ازین بیت چنین مفهوم میشود که وشنگ سر شاخ رز بریده و هنگ که آب ازان چکد
فصل بیست و یکم حرف یا یک لغت است یلنگ جانوریست که در میان گیاه هست و برنگ زرد بود باب بیستم حرف لام بیست و یک فصل است و
هشتاد و پنج لغت فصل اول حرف الف پنج لغت است آخال سقط بود و فضه افکنده فرخی گفته از لبس کل مجهول و رباع بخندد نزدیک همه کس مو ... شدند
آغال آغال بر جنگ تیز بود و جای گاو و گوسفندان را نیز گویند و الغاء میان ترکمانان ماغل مستعمل است آغیل بگوشه چشم نگریستن
بود چنانکه گفته نزنک اورا یک سلام زدم کرد زیر و مان بنیم چشم آغیل اسپول بکوبا شد ... بر قطوبا بهرامی و را البشن ... شیره کرده
و گفته ... با رم کردن بکجا نه پیچ مقام از انکه خانه پر از اسپول جانور است اشتنال هارنک بود ابو العباس گفته زمان و مان
مراست بغربت افتادم بمانده انجا با برگ و ساز و اشتنال فصل دوم حرف با شش لغت است بل بفتح با هنگ اغاجی گفته بل تا جگرم خشک شود

آب ماند بر روی ام آنست کزان و جد توان کرد بال دو معنی دارد اول پر مرغان و جناح ایشان بود مولانا جامی گفته هر کی در پی
شوق نوایی زده ام بال و پر سوخته مرغی زهوا افتاده است دوم بمعنی نمو و بالیدن باشد عنصری گفته تا با هزار سال همی اندرون پری
و انکه هزار سال ملک اندرون همی بال برغول بضم دو معنی دارد اول نام خورشی بود ... از زبانها دوم جو و گندم دو نیمه بود حکاک گفته
آسیای صبوریم کرد اکه به برغول و کرده میکند سبل بکسر با آنچه که اوراد تیغ کشنده مولانا ... رازی گفته ...
مرغ نیم بسمل کام تو ازمن آسان کار زخم از تو مشکل شبگل بفتح با و فتحه ... بر شبکول مردی کرد قوی هیکل بکشش و حلبه ...
گفته هر چه یا بد و زان فرز مولا بسفر نه آنکه زنو ربکول فصل سوم حرف پا پنج لغت است پتیل پاشنه بود معروف گفته همیشه
گفتش بمیش ... گفتیده می پیچم بجای گفتش و بمیش ... بالاپال چیزی سخت بود که بسیار به دقیقی گفته بفر و بهبیت ... فرا
گرفت زمانه که پرآشوب بود و بالاپال پر وکل بضم ... بود ... پتیل بفتح با و کسر شین معجمه دو چیز باشد که برهم گیرند
میکوبند که در بعضی از نسخ شکل بنون هست والله اعلم پچال بر کین مرغ باشد امیر خسرو گفته روز کور فتی که چند مقام نور شمع کند ...
از پچال مرغ شب پر است فصل چهارم حرف تا هفت لغت است تاتول کج دهان را گویند عسجدی گفته من به هم ...
برمن تاتولم و کج پیچ و گفته تشنه ددندان تاتول نیز بمعنی تاتولست تاول گاو جوان را گویند ... گفته ... تاول کرده
رهگذر بچوب رام شود بوغ را نهد گردن تحل گوخط باشد که هنوز معطش تمام نرسیده باشد تبل مکر و حیلت و جادویی بود کسایی گفته
ای آنکه بجز شعر و غزل هیچ نخوانی هرگز نکنی سیر دل از تنبل و ترفند تبل ... نیز بنظر رسیده تول ... دهان ... تویل ... بود و روی
گفته پشت کوز و سر تویل و روی برگ و از بیل ساق چون سوهان و دندان بر مثال و ستره ازین بیت چنین مفهوم میشود که تویل
کچل باشد فصل پنجم حرف جیم چهار لغت است چال مرغیست مقدار زاغی در آب می نشیند و ترکان آنرا قشقلداق گویند عماره گفته اگر
ببلخ زمانی شکار چال کند برو زصید به ... راه گیرد و چال چشم آغیل بمعنی آغیل بود یعنی بگوشه چشم نگریستن چنگال چند معنی دارد
اول پنجه باشد از مردم و سباع و جوارح حکیم فردوسی گفته بدین کتف و این فوت و بال او شود کشته رستم بچنگال او دوم چیزی که
کرازنان و خرما و روغن سازند و معروفست ابو اسحق اطعمه گفته جنگ چنگال مراد اوردست کو شما لم میده به هر جا که هست و مولانا محمد کشمیری ...
میکوید که چنگال بهر فنت چنگل جنگ باز و بحری و شاهین را گویند فصل ششم حرف خا چهار لغت است خنگال نشانه باشد چون سوراخ
عنصری گفته چو دیبان زره پوش شاه پردلنش بتیر و زوبین نبیل ساخته خنکال خرچال مرغیست کبود که در آب کنار کرد ... گفته
همیشه و مرغ از وی سپاههای ملوک چنان کجا بنواحی عقاب پر خرچال خوهل کج باشد ابوشکور گفته پس از راه خوهل آوری ...
جهان خوهل ها بیخ وبه بیره زن خیستال ... باشد فصل هفتم حرف دال سه لغت است ... علامتها بود که در مزروعات
نصب کنند تا وحوش و طیور از ان بترسند دغول بضم دال ... حرامزاده بود ... بد اندام و دیوشت بود فصل هشتم
حرف را دو لغت است رطل بکسر را جام شراب بود خواجه غیاث الدین محمد رشید گفته و اکنه ... جهان پر کن روان رطل گران
درکار آور که زمان رندان دردآشام را رنجال برای غیر معجم و بروایتی برای معجم فرخ بود رودکی گفته ...

گرهی بدو رلاله بکف برنهاده بر ریجال فصل نهم حرف زا دو لغت زال دو معنی دارد اول پیر سپید باشد دوم زن فرتوت
یعنی پیر کهن چنانکه بدو معنی اول هر دو معنی را در یک بیت ذکر کرده شود زبیم سنان تو شیر روبه لنگ شود ز سهم کمان تو زال رستم زال
زلیس آواز کلو بود فصل دهم حرف سین چهار لغت سفال دو معنی دارد اول کاسه و کوزه و امثال آن بود که از گل سازند و به پزند دوم
پوست انار و جوز و فندق و امثال آن باشد منجیک گفته آنجا که بتک بادپا خاک پهنست کوزیست خواجه سنگین منی آهنین سفال
سگال بمعنی اندیشه چنانکه سوزنی گفته چو شد زبان قلم تیز از دهان دوات ز نور خاطر بر تو شوم مدیح سگال و مجیک گفته و نیز آمده
مولانا عبدی از زبان قلم گفته مرا برابر جان او بود دو زبان یکی مدیح سگال و یکی سپاس گذار امام محمد جشنه و شاه گفته
که سگالیدن بمعنی کارسازی کردنست و باستشهاد این بیت آورده اگر نیک خواهی ترا نیک خواهی و گر بد سگالی ترا بد سگال از لفظ
بد سگال بد اندیش و بد گوی مفهوم میشود لیکن بدکارسازی مفهوم نمیشود والله اعلم بحقایق الامور سندل کفشی باشد شمس فخری گفته
چرخ پرسند نامهر نهد چنین گفته شه برون ز پا سندل سوفال بمعنی سوفار نیز بود فصل یازدهم حرف شین سه لغت شال گلیمی باشد
که از پشم یا موی بافند ششکال نشان باشد شاوری گفته ملکا تیغ تو هر بد سگال را بخورد همچون غضنفر شگال را و نوره بر کوه بسته شگال
بفتح کاف دزد باشد فصل دوازدهم حرف غین سه لغت غال دو معنی دارد اول غلطیدن بود عماره گفته آهوی مرغبت را بغالد بر
خوید عاشق معشوق را بباغ بغالید دوم غار باشد در شکاف کوه که عرب آنرا کهف گوید عماره گفته بسی که غال تن اندر حسودی تو
ملک بجای خانه دی جای رفته و ادش غال غنجال آهو بچه نر باشد که از احب الملوک گویند ابو العباس گفته ز دو دوستش نامه رسید یکی
ز خواجه نصیر درون نامه همه ترف و غوره و غنجال غول آنرا سه معنی دارد اول جای شب گوسفندان باشد دوم دیو باشد که خود را بهر
شکل که خواهد برآرد بوشکور هر دو معنی را در یک بیت ذکر کرده گاهی چو گوسفندان در غول جای جستم گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان
سیم حرامزاده بود رودکی گفته ایستاده دیدم آنجا و زد غول روی زشت و چشمها همچون دو غول فصل سیزدهم حرف فا سه لغت فتال
گسستن و برکندن چنانکه گفته عمار باد برآمد بشاخ چه شکفت بر سر منجوان برگ گل فتالید فژغول ناخیر باشد در کارها حکیم اسدی
گفته بهر کار چه ار و بشکول باش بدل دشمن خواب و فژغول باش فیال زمینی که اول بکارند ابوشکور گفته بس این دهستان کشتمند
از فیال و بر سیمه و سیمه بود سال فصل چهاردهم حرف کاف سه لغت کال هزیمت بود کاچال اسباب خانه بود عنصری گفته
زر و برده آزموده ش همه کاچالها بود تشش کلال بالای پیشانی باشد حکاک گفته بازمش بکمش ریش پاک یازده سبک
یک بر کلال کیمال نقش و ملمع باشد هر مغزی بود که روغن از آن گرفته باشند چون جوز و کسبه ابوالعباس گفته پس برفتم و این شعر بگفتم
از عز بدل جو ملبس چنانکه کنجال گول جایی بود که آب در آن ایستاده باشد گو پاک گرز و عمود را گویند کوال مدوختن بود طیان گفته
بزرگان گنج و سیم و زر کوالند تو ازاد مردم کوالی کوتوال قلعه دار باشد کپقال جای بی دو نقطه و بروایتی دیگر کنفال بنون
جاسوس باشد فصل پانزدهم حرف کاف بی نقطه کول دو لغت دو معنی دارد اول ابله و نادان باشد مولانا جامی گفته تکش یکبار دگر بر ما خطا داد
ارخواجه که در کار جهان کول بود و در عشق بتان زیرک دوم بمعنی گولت و حالا ترکان جایی را که آب در آن ایستاده باشد گول گویند

ابتداء کلام هر دانشمند سخنور و انتهای سخن هر خردمند هنرپرور شایسته و سزاوار حمد و ستایش پروردگاریست
که منزین و محلی بپاس بیحد و قیاس متکلمی باشد جمیل قدیری که بقدرت بالغه و حکمت کامله هر
یک از طبقات امم و طوایف بنی آدم را بلغتی از لغات و لسانی از السنه گویا گردانید و جناب
عرش مآب امام انبیا و قافله سالار اصفیا سهیل یمن سعادت و آفتاب سپهر رسالت
مصدر عالم و خلاصه عرب و عجم سرور انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بلسان معجز بیان
مدنی که املح السنه و افصح لغات منطق ساخته و آل فرخنده مآل و ذریت طیبه آنحضرت
بتخصیص ائمه معصومین صلوات الله علیهم اجمعین خصوص حضرت شاه اولیاء سید اوصیاء
و برهان اتقیا لمولفه سرور رب العالمین آن شمع بزم افروز دین خورشید عصمت بر فلک باران
رحمت بر زمین اعنی امام المتقین امیر المومنین ابا الامامین و ابا الحسن غالب کل غالب علی
بن ابی طالب علیه التحیة و السلام را در فصاحت و بلاغت بمرتبه رسانیده که فصحای عالم
و بلغاء سمت عرب و عجم در کلام معجز نظام آنحضرت که فوق کلام مخلوق و تحت کلام خالق است
غریق بحر حیرت صلی الله علیه و آله اما بعد بر رای معنی آرای ارباب فطرت و علم و درایت و ضمیر صفا تنویر
اصحاب فطنت و ذکا مخفی نماند که چون حقیر فقیر کثیر التقصیر بنده شاهی جانی محمد قاسم
ابن حاجی محمد کاشانی المتخلص بسروری در تتبع اشعار بلاغت آثار اکابر بسیار کوشیده
بود در ضمن آن کیفیت لغات عرب و فرس آنچه در میان بود دید اما آنچه چون تتبع
اشعار بلغت فرس بیشتر احتیاج می شد همت بر تفحص آن مصروف ساخته تا بتایید ربانی و
توفیق سبحانی در سنه ثمان و الف شانزده نسخه که تفصیل اسامی ایشان اینست؛ اشرف نامه احمد
تالیف ابراهیم قوام فاروقی، معیار جمالی افصح المتکلمین شمس فخری، تحفة الاحباب حافظ اوبهی، نسخه معین
و فائی، رساله ابو منصور علی ابن احمد الاسدی الطوسی، نسخه میرزا ابراهیم ابن میرزا شاه حسین اصفهانی،
رساله موید از فضلا تالیف محمد لاد، شرح فی الابهامی المذانی، رساله ابو سعدی، ادات الفضلا
تالیف قاضی خان بدر محمد دهوی، جامع اللغات منظوم نیازی حجازی، نسخه قانکونا، ترجمه
صیدنه ابی ریحان، نسخه لطف الله بن یوسف حلیمی که معنی لغات را نوشته، نسخه لسان
الشعرا چون از مطالعه نسخ مزبور بهره مند شد هیچکدام ازین بابت نبود که متتبع از فرس مستغنی گرداند
بلکه بدیگری نیز احتیاج می افتد چه بعضی از آنچه درین بود در آن نبود و برعکس غرض که هیچیک از مولفان
مذکور چنین جمعی نکرده بودند که هر که آن را بدست آرد از دیگر کتب مستغنی شود دیگر هشت
حرفست که در فارسی در نمی باشد مگر بنادر چنانکه شاعر گوید بیت هشت که حرف است آنکه اندر
فارسی نایدهمی، تا بیاموزی نباشد اندرین معنی معاف، بشنو از من تا کدام است این حروف یادگیر
ثا و حا و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و قاف و بعضی از مولفان خواسته اند که این حروف نیز در کتاب
ایشان باشد لغات عربی در میان فرس در آورند و فرس را بعربی مخلوط ساخته اند و ظاهر است
که کتب مبسوطه در لغت عرب بسیار نوشته اند و بر احتیاج باین چند لغت که در میان فرس در آورند نسبت
بنا برین مقدمات بخاطر فاطر با وجود هموم متوالی و سموم متواتر رسید که اگرچه امروز متاع هنر و
زبانت کساد است بلکه هنر بی هنریست لغات معتبره فرس این شانزده نسخه را بالتمام جمع کرده
مکررات و لغات عربی و لغات مشهوره سهل را که در نوشتن آنها نفعی نباشد حذف کند و از
روی تتبع بسیار آنچه بصحت رسیده بترتیب حروف درج نماید و بعضی از اختلافات که در نسخ واقع
شده بتقدیر احتیاج اقتدا کنند و بر اکثر لغات مستشهدات از اشعار اکابر که از رسایل فرس
بنظر رسیده و آنچه در تتبع از اشعار ایشان دیده بنویسد تا باعث اعتماد باشد تا مامول و
مطموع از کرم کریم بی منت و وهاب بی غفلت جلت عظمته آنست که این کتاب ملحوظ گردد

ما مول از کریم منت و وهاب بخشش جلت عظمته آنست که ملحوظ گردد و منظور نظر عنایت نهایت پادشاه اسلام حامی پیغمبر اسلام فارس مضمار جهانبانی بر
سریر کشورستانی شهریار پرورش اقتدار معدلت شعار خلد الله ملکه و جهانه و حفظه علی العالمین عدله و بره و احسانه شاهی که چکیده برگ چو خزان از
تیغش مریخ فتاده چو شرر آتش تیغش پوشیده جهان هر دم از خلعت فتحش با آنکه برهنه است همی پیکر تیغش نقش ملک الموت شده بر
ورق خاک بر قطره خونی که چکید از دم تیغش هر دم چو گل حسن ز رخسار نکویان خورشید ظفر بر دمد از خار و تیغش المختص بعواطف آل عباس شاه
تا جهان باد و بر جهان باشی و ز بد خلق در امان باشی از همه خلق جهان آمین باد داد توفیق آن از تمامش ابجد الفرس وری حسنش

بسم الله الرحمن الرحیم

باب الالف مع الالف اَدستا بفتح همزه و دال مهمله و سکون فا و سین مهمله حمد و ثنای خدای عز و جل باشد و ستایش و شگفت نیکو چه این کلمه
مرکب است از اد که بمعنی شگفت است و ستا که ستایش باشد مثالش استاد توفیق فرماید جز ایزد و توام خداوندی زان کنم بر تو از دل ادستا
و صاحب معیار جمالی شمس فخری نیز فرماید بر این کتاب اعانت نمود طبع مرا که جمله بندگی شاه راست ادستا و ادستا نیز گویند بزیاده
ایلیا بمعنی وارد اول نام حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیه السلام مثالش ناصر فرماید بدین سخن که گفتی پیکینا هم پیغمبر حق ایلیا هم
دوم نام بیت المقدس مثال این حکیم اسدی فرماید به آنکه کرد ضحاک شه پادشاه همی خواندندش ز ایلیا ستیم نام یکی از پیغمبران بنی اسرائیل
اسا و چند معنی وارد اول مانند باشد که گویند شبه آسا و مهر آسا شهید فرماید عدوی او شود رو باه بد دل چو شیر آسا او بمیدان آستا
ابوا مرج بفتح همزه با بمعنی آورده و گفته عزم دو جو جنبش و سکون آسمان و زمین سا باشد دوم دهان دره باشد و آن از علامات غلبه
خواب است و آن را خمیازه و پاسک بپای فارسی و تازی و دهان دره و فاز و فازه نیز گویند مثالش استاد بهرامی فرماید چنان نموده است شاه
تو دیدار چو م کنه گاه خواب خوش آسا سیم آسایش باشد مثالش رکن الدین بکرانی فرماید بکش از راه جست جویش پا از تک
پوی یک زمان آسا چهارم نیز بمعنی آسانیده نیز باشد مثالش مولانا کاتبی فرماید در که کین مرکه آرای رزم در دم جهش انجمن آسای رزم
آرام خواب تن بمعنی وقار و تمکین استعمال کنند چنانچه ابن یمین فرماید سرو اگر با قد رعنای تو هم بالا است که چنان مطبوع و خوش اندام و
با آستین آسیا بفتح همزه و تشدید یا بضم همزه نیز گفته اند نام پیغمبری از بنی اسرائیل مثالش شیخ روزبهان گوید بلطف شیث پیمبر بفت ادریس
بآب دیده نوح و کلیم ادمیا اپستا بفتح همزه و کسر با و سکون سین و ابستا بوزن فرد و بضم همزه بنظر رسیده تفسیر زند است و زند و پازند و کتاب است
از ابراهیم زردشت در دین آتش پرستی مثال او ابستا و هر داد که بر شعر چو گلبن از گل آتش بهار عکس فکند بشاخ او پر دراج شد ابستا خوان
و در یکی از نسخ ابستا به آمده و این بیت مثال آورده شعر چو ابستا معنی قرآن ندانم دوم آنجا که ابستا بخوانم و مثال استاد شمس فخری فرماید
شعر کنم بیان صحایف مطاوی او که بود ان مثال که الفاظ زند و استا و ابستار ابستاق خوانند و ابستا بکسر همزه و سکون از اسامی
سمرقند است و شهرت بآن است خوانند ایرسا بکسر همزه و سکون یای حطی و را مهمله بوسکا آسمان کهن باشد بسبب اختلاف انواع رنگها که در آن
سوس است ار سعید و زرد و غیر آن را بنام قوس قزح باز خوانند و اندوخ کبودی آن تلفیق قوم امتناولت آسمان کون خوانند آزیا

بکسر همزه و سکون راء مهمله آنچه در پاک کردن متل شود از هیزم مثالش خلاق المعانی گوید چون کلوخ و زجود تو پیراهن حریر در پا چو سر و آنکه ازار ازار
ازار باکشتو ا بفتح همزه و کسر کاف فارسی نائی که بانکشت پزند ازاند بفتح همزه و ضم نون مذهب کبر است آور آواز باشد و هزار دستان را
آوا گوینده حکیم خاقانی فرماید صبح سر از گلشن سودا برآورم وز سوز آه بر فلک آوا برآورم آذر ز آتش فروزنده باشد آشنا به معنی شنا
آشناوری کردن باشد چنانکه خلاق المعانی فرماید شعر با علم آشنا شود از آب بر سرای کز آب بر برآمدن از علم آشناست ۲ اسم فاعل است
یعنی آشناوری کننده شاعر فرماید کسی کاندر آب است آب آشناست ۳ از آب نه چه آتش تر بسر رو است ۳ ضد بیگانه باشد ایرا بمعنی زیرا از بدان
باشد خواجه حافظ فرماید شیراز معدن لب لعلست و کان حسن من جوهری مفلسم ایرا مشوشم ازیرا نیز بمعنی زیرا است چنانچه مولوی معنوی در
مثنوی فرماید بکو دل اگر کرد غم نگردد از زیرا غم بخوردن کم نگردد اندوکاه کهگل باشد و علی آن بمعنی دوم شیخ سعدی فرماید در چهارستان از
زر بزینت ده بنای خانه کنانند بام قصر اندا از دست ا یعنی نانکه پیش از آمدن خمیرش پزند و از دست پز انیز گویند آسته بفتح همزه و سکون
سین مهمله و کسر تاء کوهی است از میان کوههای هری و غزنه بلوا بوزن حلوا صمغیت بغایت تلخ و آنرا بتازی صبر خوانند مثالش امیر فرماید
زحل با قدر او دون و اجل با تیغ او بیکس عسل با خشم او اسقر با عفو او کوثر بلو دیگر نام سلاح و ارستم باشد و این دو بیت حکیم فردوسی
شده یکا کابلی گرد آو بنام سبک تیغ کین برکشید از نیام بکابیزه رستم او و اشتر پس پشت او هیچ نکه اشتر و معنی اول کسر
همزه آور دیگر ابفتح همزه و سکون نون و کسر کاف فارسی سکون زاء فارسی بمعنی گوسفندان و جای گوسفندان نیز بنظر رسیده اژدها واژدر
معروف مثالش دقیقی گوید یکی صمصام اعدا کش عدو خواری چه اژدرها که هرگز سیر نبود وی ز مغز از دل اعدا و اژدها نیز بمعنی علم نیز آمده در
شرفنامه و در نسخه دیگر مسطور است که اژدها سر علم باشد نه علم چنانکه شاعر گوید کشد دهان اژدهای علم که شیر فلک را در آرد بدم
و بجا طرحیان میرسد که اژدها علم استعاره باشد و ضحاک را نیز اژدها گویند مثالش حکیم فردوسی گوید بر ان محضر اژدها ناگزیر گواهی نوشتند
جمله برنا و پیر ابرکیا بفتح همزه و یای موحده و سکون رای مهمله و کسر کاف تازی و یای حطی تنیده عنکبوت باشد مثالش لطیفی گوید دلیل تو
ابریست پوشای حق بسیط است همچون ابرکاکیا اقلیما بکسر همزه و لام و میم و در نسخه میرزا که خبیه زر و نقره باشد و آن با نواع باشد
که بعد از گداختن باقی مانده و در اختیارات مسطور است که زیره زر و نقره باشد و آن با نواع باشد فضی و ذهبی و معدنی و نحاسی و علاج
باشد که از زر و نقره و در قشیتا که یکی از اجزای داروی چشم است و آنرا اجزا النور نیز گویند و نیکوترین وی آن باشد که از جزیره قبرس آورند
و آنرا در آب یابند و معدنی بهتر باشد باید که لاجورد رنگ بود اقلیما گفکیست که از جوهر زر و نقره پدید آید در وقتی که این دو را از
معدن بیرون آورند و بعضی گفته اند بر زبر جوهر زر و سیم بایستد در وقتی که با آتش زر و نقره را از جوهر آن جدا کنند مثالش خاقانی گوید
ازین شیر سنگ خورده شیری زمین زر یم آهن اقلیمای بینایی و لجه فیروزه نیز بنظر رسیده و نیز نام دختر آدم و در بعضی نسخ اقلیمای
یای نام دختر آدم است اندروا بکون آویخته باشد و آنرا او ای و ورد ای در بن گفته اند خلاق المعانی گوید اگه اندر سر موی تو دل اندرواست
هر سر موی تو ا هر دو جهان نیم بهاست و در فرهنگ زفانگو که از کتب معتبره فرس است بمعنی حاجت نیز آمده و اندر بایست و بایست و در دا
و نیاز و دو بایاد و ابه تنگ و تمنه هر دو بضم تا نیز بمعنی باشد اشقیا بضم همزه و سکون سین و ضم تا و کسر قاف نام ترکیست از جبار زنان لشکر افراسیاب

امیا

باهمیا بفتح همزه و سکون سین و ضم میم ذاتیرا میان جهان نیز خوانند اناکیا ختمانشن مثالش اوریا نام شخصی که در جنگ کشته شد و حضرت داود
زن او را خواست و آن زن مادر سلیمان است علیه السلام شاعر گوید بکریم همی در زلف چنان که داود بر تربت اوریا آرا از آرایش و
آرایننده که بمعنی فاعل باشد چون سخن آرا و بزم آرا امثال هر دو عز الدین فرماید روی بنما و بزم را آرا چون تویی آفتاب بزم آرا
آبا بفتح همزه آش باشد چنانچه خلاق المعانی فرماید در مطبخ تو چوب خوند تا آبا پزد آتش کی از تکبر سرمایه ابا است انویا بفتح همزه و ضم نون و یای
فارسی کاو زبان است و آنرا گویند آیا بمد الف کلمه تمنا باشد و بقصر حرف ندا و آن حرفیست مع الباء اندراب بفتح همزه شهریست بر حد خراسان نزدیک
هند نزدیک غزنین شهنامه ز غزنین سوی اندراب آمدم ز آسایش اندر شتاب آمدم و در معجم آنرا اندابه شهریست میان بلخ و غزنین و اندرابه
نیز گویند اتروب بوزن مرغوب جرب است و آنرا کرد پریون و کواورن نیز گویند مثالش افضل الدین کرمانی نیز گوید تر کزه بود پیش مجرب
که داری بر همه ندام اتروب و در فرهنگ اتروب و اندروب و اندروج نیز بامعنی آورده و گفته که آنرا بتازی قرنیا گویند اسب بوزن آب
موضعیست در نواحی طالقان اشهوب نام یکی از امرای بهرام چوبین حکیم فردوسی فرماید در صفت صف بهرام بیکدست بر بود ایزد گشسب
که بکذاشتی آب دریا باسب آنشهاب بکسر شین معجمه یعنی راهگذر آب که از بام ها بزیر آورده باشند اوشب بکسر همزه و سکون واو و سین مهمله
فتح زای مهمله چوبها باشد که بام خانه را بآن پوشند مثالش شاعر فرماید از کرمها اگر شوی بر بام بام و اوشب جمله خوانه کی
اسپرم آب بکسر همزه و فتح باء و رای مهمله خلطی چند بهم درآب جوشانند و بدن بیمار را بآن بشویند و آنرا انجکاو نیز خوانند و عرب
نطول گویند بفتح نون و طای مهمله بوزن ملول آسیاب آسیا باشد مثالش ابو اسحق گوید بر سر م گردند سنگ آسیاب تا برآمد گردم از
جان خراب شتاب همان آشتاب مرقوم بمعنی اول مثالش شیخ عطار گوید نظم زمین را چون چنان غرقاب میکرد که ماهی بر زمین آشتاب
میکرد اسطرلاب معروف معنی آن ترازوی آفتاب باشد چه اسطر بزبان یونانی ترازو باشد و لاب بزبان رومی آفتاب مؤید این وجه تسمیه
امیر خسرو دهلوی فرماید بیونانی اسطر ترازو لاب که در سکه سازعدل او بود وگر منعیم باز پرسی ز لاب بود هم بگفتار روم آفتاب
پس آنکه مراد از سطرلاب جنبت ترازوی خورشید باشد درست و بعضی گفته اند لاب نام حکیمیست که آنرا ساخته و بعضی گفته اند لاب پسر ادریس
پیغمبر است و واضع آنست و آنرا اسطرلاب و سطرلاب نیز گویند مثالش شیخ نظامی فرماید نظر سنج فلک سنجیده لحاب از دم عنکبوت
اسطرلاب آشوب شور و غوغا باشد بتازیش شغب خوانند شیخ شفائی فرماید خیالش چنان بر سر آشوب کرد که بام و دماغش لگدکوب کرد
آسیب آسی باشد که از پهلوی به پهلو زن بهم رسد و بتازی صدمه خوانند مثالش امیر خسرو فرماید آسمان از آسیب جنگش است چرم شیشه زنا
پس خم گشتن و سوده میدان کند و بعضی نخست نیز بنظر رسیده آذرگشسب بوزن آتش پرست نام آتشکده ایست در بلخ که باغی آن گشتاسب شاه بود و
ذو القرنین آنرا خراب کرد چنانچه شیخ نظامی فرماید بهار و نوز در بلخ به کزان سرخ گل را دهان تلخ بود زده موبد شش نعل زرین
بر اسب سنده نام او آذر آذرگشسب و نیز مطلق آتشکده را گویند چنانچه حکیم فردوسی فرماید در خطاب سیاوش بکرشیوز همان اسب
تو شاه اسب تخت کلاه تو آذرگشسب تخت و در کلام حکیم فردوسی بمعنی برق و آتش نیز بسیار آمده از آنجمله نیز گوید در رفتن قاصد سام نریمان
سواری بکردار آذرگشسب ز کابل سوی شام شد بر سه اسب اسفیجاب بفتح همزه و سکون سین و یای حطی و کسر فا نام شهریست عظیم از اعمال ماوراء النهر

دادم و دم گسان

در حدود ترکستان و از اعمر بلاد الله است از روی نزهت و سعت و آبهای جاری و ریاض خرم مثالش سراج الدین سگزی فرماید چشم ملکت را
بروی قسطنطنین نظر چشم حاجت را بسوی چاج و سغجاب روی اسفجاب نیز گویند که بجای فابای فارسی باشد آب معروف و رونق و جاه و آب
باشد حکیم انوری فرماید گر برای او نباشد تو نخواهی چند بود قدر زر و زبرای تو نباشد او نخواهد جاه و آب و نیز نام ماه سیوم تابستان
از سال رومیان مثالش هم او گوید ساحت آفاق را اکنون که از آتش سپهر از خویران صد کسترد از تموز و آب نخ و در مؤید الفضلا بمعنی
طریق نیز آمده گویند بر آب فلان بیرو یعنی بر طریق فلان چنانچه امیر خسرو فرماید بیکران راند شوی گلشن آب روان هر تنی سوی چمن بر آب
دیگر میرود آشوب بمد الف و سکون شین و ضم کاف تازی سقف آسمان نهم باشد مثالش حکیم ازرقی فرماید باد اندرون زونده ز پهنای
آشکوب ابر اندرون گذشته زبانه ی قیروان کذا فی النسخه الوفائی و در یکی از نسخ بمعنی هر مرتبه از پوشش خانه آورده که بتازی طبقه مع التا
آلفت بمد الف و کسر کاف فارسی ریخ و بلا باشد و بفتح کاف نیز بنظر رسیده و استاد منوچهری فرماید در البدیهه در افتادن سلطان سنجر از اسب در
جانه گوی بازی شاها ادبی کن فلک بدخو را کالفت رسانیده رخ نیکو را گر گوی گنه کرد بچوگان بزنش ور اسب خطا کرد بمن بخش تو او را
سلطان چون اسب را بمنوچهری داد این رباعی را گفت و خواند رفتم بر اسب تا بگیرم بکشم کز بهر تو ام نشنوم این عذر خوشم من گاو زمینم ز جهان بردارم
یا چرخ چهارم که خورشید کشم الجت بلام و جیم فارسی بوزن فاهد بخت طبع باشد شمس فخری گوید یگانه شیخ ابو اسحق شاهی که انس و جان بود از
الجت الفوت بوزن الجت مرقوم فعل ماضی از اندوختن باشد مطلقا هم فرماید بجز وی کیست کاندر پادشاهی بعدل اندوخته او نام نیک الفخت آت بر
وزن سست سرین باشد هم او گوید از پی افتخار و حشمت خویش شیر زاد آخ او بود بر آست و در نسخه میرزا بمعنی تفسیر زند است و این بیت شاهنامه
آورده شهنشاه ایران سر و تن بشست بمهد خوانیده با زند و است کذا فی المعیار الجمالی و در رشیدی … اول بوبا آورده اخسیکت
مدینه ایست مشهور در ماورا النهر ناحیه فرغانه و از آنجا بلاد ماورا النهر است و مولد اثیر است اخونت هر دو بمعنی نقیض خزیره باشد شمس فخری فرماید
ز دریای تعظیم شاه کریم بود هفت کین آلخت عظیم و حکیم عنصری فرماید هر طرف بادبان موج بلند تا یک آلخت ستان افکند
و در تحفه جزیره ایست که آب در آن متعفن شده باشد کذا فی النسخه الوفائی و در یکی از نسخ آلخا است بمعنیهای که مرقوم شد آمده و لخت و داو
خربزه و هندوانه که در میان آن ترش شده باشد و این بیت خواجه علی فرقدی ممثل شده وی ترکان هست تا زیباد گست
زرد و پر چین چو نا ترنج آن جوست اسفیدشت قریه ایست از نواحی اصفهان انغشت بنون و فا و سین مهمله بوزن در لغت تنیده عنکبوت
باشد خسرو این گوید عنکبوت بلا تن در دل او کرد بر گرد تنیده انغشت آبست بمد الف زاهد پاک و وضو و استنجا کردن
بالبست آمو زنشرم از آب دستانش و در نسخه میرزا زاهد پاک تجنب از معاصی باشد و بمعنی رطوبت دست و طراوت … هر ها بنظر رسیده
چنانچه شیخ نظامی فرماید در توصیف … چنان … که در آب از لطافت نقش بستی آبست بمد الف و فتح و سکون سین
مهمله آهسته سرین باشد آفتاب پرست نیلوفر باشد زیرا که بهر طرف که آفتاب میل کند آنروی بآنجانب آورد و دیگر حربا باشد و او جانوریست
از جنس سوسمار که آفتاب را پرستد آبرفت سنگ آبگونه باشد و در نسخه وفائی … جامه … آبغت بمد الف بافتح تابیز گویند مثالش
شاه خسرو گوید تن همان خاک گران سیمست آی چند شاره و … کنی … بوزن … حاجت که از کسی خواهند

صف

صیف فعال و او آفتاب را … آذرخش … که در کوان … از مهر زمین خوانند و بعربی … خوانند و در رسالی
مسطور است که حنظل بار آن درخت باشد آرزومند بفتح همزه و سکون زای معجمه و فتح را و کسر میم و ضم دال نام دختر پرویز که لشکر بدو سپت کرده
و شتها ملک را ندو نیز نام شهریست که آن دختر بنا کرده و در حوالی مرو است و بمد الف بنظر رسیده آسپت بکسر همزه و بای فارسی … باشد
که چارپا خورد مثالش سجاق … گوید … هرگز نیست … صحرای پر خار آغنجت بضم جیم آلتی که زمین را بدان شیار
کنند و آنرا … و ابر و کاو آهن نیز گویند اردیبهشت بضم الف خوانده اند و بعضی ماندن آفتاب است در برج ثور شیخ سعدی گوید اول اردیبهشت ماه
جلالی بلبل گوینده در منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچون عرق بر عذار شاهد غضبان و نیز نسیم روز از ماه را گویند مثال نیز مسعود
سعد سلمان گوید اردیبهشت روز است ای ماه دلستان امروز چون بهشت برین است بوستان آفت و آخت هر دو بمعنی تیغ برکشیدن باشد مثال آخت
شاعر گوید تیغ زبان آخت برای جدال کای شده در تهمت کاذب مثل و مثال آهخت سعدی فرماید چو عزمش برآهخت شمشیر بیم بمجو میان قمر
زد دو نیم و شمس فخری بفتح ها آورده و با آخت و برآهخت قافیه آورده گفته ابو اسحق سلطانکه در رزم چو کین تیغ را برآهخت بسان هندوان
سر کش فلک را بچوب کین همالیه برآهخت برآهخت یعنی ادب کرد و نگاشت در کال … شیخ نظامی فرماید بیاغ شغل دهقان … بنفشه میدرود … را
میکند اباشت … پر ساخت مطلقا مثالش اسدی گوید بدین کرد شاید نهان آفتاب بدان شاید انباشت دریای آب اوباشت … بلند کرد مثالش
عمید الدین گوید اوباشت افراخت لوای پادشاهی بگرفت سفیدی و سیاهی و افراشت نیز بامعنی است آسکنجبر … آستین باشد مولوی مثنوی گوید
ریخته آستین است جوان تبزاد حیلها و مکرها دست باد امشت بنون و بای موحده و سین مهمله بوزن در لغت بمعنی غلیظ باشد مع الجیم … آخنج بوزن
نارنج امعای گوسفند است که بگوشت و دنبه آگنده باشند و آنرا اخرعنه و جگر آکنه و روده نیز گویند و بعربی عصیب خوانند شمس فخری گوید خوری بر
خوان کیتی هر چه خواهی ابا و قلیه و حلوا و اکنج آسکنج بوزن آمد … که سر چوبها سخت کرده باشند و بآن یخ و رخنه ان اندر زند و باشد که با آن چوب کشند
هم او گوید کشتی … از ساحل … بگشته بانهم … حکمش ز سر قدرت بر حت آکنج آخشیج بمد الف و سکون و خای معجمه ضد و مخالف باشد و چهار طبایع را
بواسطه ضدیت آخشیجان گویند انوری فرماید نامه فرزند آخشیجان را چهار مادر چنانکه نه پدر است و در بعضی نسخ بفتح همزه نیز بامعنی آمده ایکج
بفتح همزه و کسر خای معجمه جلاب … باشد و کذا فی التحفه و بمد الف و فتح و سکون خا نیز بنظر رسیده اولنج بضم همزه و کسر لام و سکون چوب خوشه انگور باشد
در و قتی که انگور آنرا گرفته باشند و آنرا ابریاعشوش خوانند بضم عین مهمله و سکون میم و او آمخ بکسر همزه و سرخ و آنرا اسپیلوس خوانند آرخ بوزن
نارنج اسم فاعل از کشیدن باشد یعنی کشنده مثالش شیخ نظامی گوید شه عالم آهنج گیتی نورد در آنجا که یکباره کرد آبخرد و بمعنی … کشیدن نیز آمده
مثالش شمس فخری گوید شها کر بس قوی باشد حصول نبفشاند … آهنج و در ادات الفضلا بمعنی اندوختن … الفغج بوزن فرسنگ
باشد یعنی اندوزنده و گرد کننده مثال هر دو معنی ابو شکور گوید ز الفغج و آتش … گنج … جهان دیده و اللغفنج … بمعنی … باشد و … آمده چنانکه شاعر
گوید میلفنج … ایرغنج بکسر همزه و سکون یای حطی و زای معجمه و ضم غین … باشد کذا فی التحفه … و در
نیز گویند قریه ایست از نواحی … ابخ بوزن رنج بمعنی گرد … و در نسخه میرزا ابلام بوزن … باشد کذا فی التحفه آماج بمعنی جاییست
جمع کننده و نشانه نیز به آن لقب کنند و نیز آلتی باشد که برزگران زمین را با آن کشند … شاعر گوید … کند تیر تو هر که تیر در اماج کا…

پرکنده و پنداری با تاج کوبند کمند گلنگ بر آن آرنج بند گاه ساعد باشد و بازو و آرنج نیز با معنی آمده و در لغت امیرزاده اش امیر خسرو گوید زیر سنگ هیچ
کرآید ت در رست با کسان کرشکی بستان آرنج و بعضی نیز بنظر رسیده چنانکه شمس فخری گوید چو غم گلکت را که در دوغ قلم شکست است
نهاد همین تاریخ اوج بوزن و رخ بمعنی قدر و قیمت و اعتبار باشد شمس الدین کوتوال گوید ول اگر نیست بسته تو بس با نوشت جان نداد و زیر تو
ایدون با نوشت و بعضی پرکنده نیز بنظر رسیده و در بعضی نسخ این بیت سوزنی موید این قول است بلکه همیشه همای جاه هست و بازوی زر نسب اوج
کردم اویخ بوزن اورنگ سیستان باشد اسفنج بفتح همزه و فا و سکون سین مهمله و نون ابر مرده بعنی دارد که با آب بیندازند تمام آب را فرو گیرد و چسبند
و اینه کهنه کند امد مثالش سیف اسفرنگ گوید چیز زنده که بانده مرده است بصورت با آنکه تنش مرده زنده است چو اسفنج اماج
بضم همان آماج مرقوم بمعنی اول اوباج با ضافه واو نام اوستاد بار مع الجیم الفا بها الجیم بوزن پیچ پیچ مثالش حکیم سنائی فرماید علم با تو نگوید لیچ
بخش زانکه داند تو بی بهره و نه زن مرد اخنوخ نام حضرت ادریس مثالش حکیم ازدی فرماید کجا نامش اخنوخ خوانی نبی که نامش ادریس
هی استاخ بوزن و بمعنی گستاخ باشد و بستاخ نیز گویند مثالش سوزنی فرماید بدین زبان که تیش استاخ او ببین مرا سخای تو کرده است چنین استاخ
و واستاخ نیز گویند مثالش مولوی معنوی گوید روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامیست کم ران اوستاخ اخیخ بوزن ابنوه چیزی که بر روی
باشد از پیری و یا از سبب دیگر و آنرا ارنج نیز خوانند شمس فخری گوید سپهر گفت چو گفت شهنشهم فیروز شنید گفت ان اریخ که بخت تا بوده است
چهره اش شاداب کرده روی تو ز غایت کبر الحخ و در تحفه بمعنی پژمرده شدن میوه نیز آمده آژخ بزای معجمه بوزن آوخ یعنی چو شیده که بر روی
اندام باشد و آنرا آژخ نیز گویند بحذف الف و بعربی آنرا ثولول گویند شمس فخری گوید هر آن ابر که بجانک دست تند روشن بجای معتد اندر
فلک آژخ امیغ بوزن اجیوغ خزیدن باشد و ترتیدن گویند اشکوخیده و شکوخ بحذف همزه نیز آمده ارنج بوزن تاریخ آنکه در کنج چشم خشک شود
آزانج نیز خوانند و بعربی رمص گویند طیان گوید شده که دماغ از نکاره هان شده زیر آزانج خشم نهان آوخ آه مثالش شیخ سعدی فرماید
ماکشته نغیم پس آوخ که بر آید از ما بقیات کرچه انفس نکشته مع الدال الجمه هزیمت پنجم ما بر آکوید شهنامه بهرفت سوی سیاوخش کرد با
سپند او در روز آکرد و سیاوخش کرد محلیت بها کرده سیاوخش ابیورد شهریست معروف از خراسان میان سرخس و نسا گویند که کیکاوس آنجا
با قطاع باورد بن جودرز مقرر ساخت و باورد بنا کرد و این شهر را در آن زمین بنا کرد و بنام خود کرد اندرخورد لایق و زیبا و درخور باشد و آنرا از
درخور ادورد رو شایان و شایسته و فراخور نیز گویند مثالش رکن الدین بکرانی گوید بیت هرکس بحجت مرد او بیت اندرخورد هر دل بود او
اندف بوزن اکند جنگ و خصومت بود مثالش شهنامه دلیر و جهانسوز و پرخاشخر نداند جز اندف کار دگر و حکیم سوزنی فرماید آورد بجای
کم بماند که بخوری همی مسکک شوی و عیب و آغازی و آفند آزمند بزای معجمه بوزن باربند بمعنی حریص و صاحب آز باشد مثالش هم او گوید حاسد
بدخواه جاه تو بمرگند آزمند کرد وین حسرت بمیرد باک نبود کو بمیر اوگند بکاف فارسی بوزن و بمعنی افکند باشد و اوزند نیز گویند بوزن فرزند
دلیر و خصم افکن باشد ارند بزای فارسی بوزن آکند گلی که بر روی خشت کنند و خشت دیگر بر آن نهند و نیز گل تهٔ آب باشد و با الف ممدوده نیز آمده آوند
بوزن اکند کوزه آب باشد و نیز بمعنی برهان آمده حکیم فردوسی فرماید چنین گفت با بیداد ذوالقرنین چه آوند خواهی به شیرم نگر و در موید الفضلا
بمعنی پایه و ظرف آمده مثالش [illegible] گوید بود بهر سنا که آوندی برما لبه بهتر از تاج [illegible] اسفند بوزن فرزند افکه است از نواحی نیشابور مشتمل بر

هشتاد و سه قریه که قصبه آنها را او کرده است افدر اقند بروزن بفتح همزه و سکون فا شگفت باشد یعنی عجب آور و جنگ و مبارزت هم باشد و آنرا نادره
نیز گویند شمس فخری گوید دلیرانش که نادره و پرخاش کنند از کینه ها بدرام آورد اورند بوزن سوگند بها و زیبا و زیبایی و بخت و شکوه و زندگانی
شهنامه سیاوش مرا همچون فرزند بود که با فر و با برز و اورند بود و بمعنی فریب و دغا آمده که در الفرهنگ ارند بوزن نرد و آورد باشد یعنی جنگ
آتش کرده آبگند زمینی را گویند که آب کنده باشد و آبگیر را نیز خوانند مثال منجیک گوید آبگند و ان تاریک جای نیز لقراان خوابگه بند
های و بهانه بمعنی شمس فخری گوید از سنگ خیز حادثه اعدای شاه را شد خانمان خراب بگرد از آبگند آهمند بوزن آبگند مرقوم در رو بسته
مثالش حکیم اسدی فرماید گفتش سوختی که بهی آهمند و کرد است بعوی نگروی گزند آگند بکاف فارسی بوزن پایند یعنی پر کرده مثالش غزایری
شیره ها گوید سایل بود از در تو صد گنج زر و سیم و بمعنی پر کرده نیز آمده مثال انجمن استاد رودکی گوید نشان لشکیت نیست آن زلف آگند
نشان جان منت آن دو چشم سحر آگند بغین معجمه نیز گویند بفتح همزه و سکون واو و ضم با و رای مهمله یعنی بکلو و فزو بر و مثالش [illegible] سلیمان
گوید بنهاد روی بهو بر دل بسبر نیرنگ سحر خاطر و طبعم چه اژدها و در اصل باور بود و بهو را قلب بیا کرده بهو بر میگویند همچون
باد اخت که بیند اخت میگویند و امثال این بسیار است اینند بوزن پیند شمار مجهول را گویند رودکی فرماید جهان همیشه چنین است گاه
و همچون بین لو امینمند را و شمس فخری نیز گوید جز تو صاحبقران نبیند چرخ این سخن باش گفته ام اینند و در بعضی نسخ اند بابن معنیست
این بیت انوری موید این قولست صد و سالهای عمرش باد همچو تاریخ پانصد و چند اند و جمال الدین عبدالرزاق نیز فرماید چه اند
عمر پنجاه و اند سال گذشت که گشت سرو تو چون خیزران بنفشه سحر و دیگر استادان با نحوی گفته اند و دو آوات اند و اینند را بمعنی عدد مجهول
که میان سه و ده بود بمعنی نیک گفتن آورده اند شمس فخری بمعنی امید داشتن آورده و گفته فیض جوشش سنگ خاره را بس کل امید کشاده اند
اروند چهار معنی دارد اول دجله رود باشد حکیم فردوسی گوید اگر پهلوانی ندانی زبان بتازی مر اروند را دجله خوان دوم تجربه
آزمایش چنانکه او گوید بیازمان و اروند و دهر فراز آورد گونه گون سیم و زر سیم کوه الوند را گویند و در معجم البلدان آن مسطور است
که الوند اسم جبل نزه خضر مطل علی همدان چهارم اسم پدر لهراسب شاه که نسبتش بکیقباد میرسد فردوسی گوید که لهراسب بد پور اروند شاه که
اورا بدی از زمان تاج و گاه ارجمند مرکب از ارج و مند چه ارج قدر و قیمت باشد و مند کلمه ایست که دلالت بر داشتن میکند استوانند همای را گویند مثالش
شیخ عطار فرماید فغان از حرص شتر استخوان رند همه یک سیر نان موش چو ند اسپند بوزن فرزند از قرای سمرقند است و آنرا اسمند بحذف
همزه نیز خوانند اورمزد بضم همزه و سکون واو و رای مهمله و معجمه نام مشتری و روز اول از ماههای فارسیانست مثال معنی اول حکیم سنائی فرماید
که کند اورمزد است از سر مهر زنجهان سر و از انجهان نا هار و بحذف واو نیز بنظر رسیده چنانکه هم او گوید قوس و حوت است خانه ارمزد
جدی و دلو از زحل بگذرد مثال معنی دوم سلمان فرماید امروز اورمزد است ای یار غمگسار برخیز و کار کن که جام می بیار ایزد
نام حضرت باری تعالی و تقدس باشد مثالش شیخ فرماید اول دفتر بنام ایزد دانا قادر روزی رسان حی توانا بفتح همزه و نون و واو
و سکون دال نام اول روز پنجه مسترقه ابوریحان فروردیان و بنو فروجان گویند بضم فا و سکون را و فتح را و دال مهملتین خوانند و آن خمسه
معانیست که دو اخوال عرو بضم دال نیز بنظر رسیده و در فرهنگ مسطور است که فروردیان نام خمسه مسترقه باشد در فارسی و فروردجان معرب آنست

اسفنوذ بوزن اهنوز مرقوم روز دوم از فروردجان مزبور باشد اسفندارمذ و نسیم از فزدجان برای علّه و بعضی بجیم نیز خوانند انکه بیت از
توابع ارجان که در میان فارس و اهواز واقع است و بنا کرده قباد و شهریار است اناهید بفتح همزه نام زهره باشد که او را ناهید و بیدخت نیز خوانند
بفتح همزه سمیت مخصوص ملوک طبرستان همچون قیصر و خان که مخصوص ملک روم و نیز نام ولایتی باشد بطبرستان کذا فی معجم البلدان
در کلام کاربعضی مطلق سپهسالار آمده چنانکه فردوسی فرماید که از پیم سپهبد نام در چگونه گنایم پیش تو در و مراد از سپهبد درین بیت ذال
زر است آیین جمشید نام نوای و لحن اشتاد بکسر بجه و تای قرشت بوزن بنیاد بیست و ششم روز از ماه باشد مثالش مسعود سلمان فرماید نوم اشتاد روز
تازه کن بوستان اوست مرستان زلف دوستان انبوب بنون و بای موحده بوزن فرموده یعنی بوکر و مثالش فریدالدین گوید
چو بوی بید انبوب مشکسایش شتن کردید از سر تا بپایش یعنی امرود بسوکرون نیز آمده چنانکه حکیم سنائی گوید حرکت اطفال اهی بوییده این کوبا را
ی ابو بیده انگرد بکاف و زای فارسی بوزن استر و صمغیست که نهایت متعفن باشد و بدبو بود و بعربی حلتیت گویند و بشیرازی انگشت کنده گویند
هفت پیکر خواجه چون چو نافه باز کند مشک را انگرد و حید کند و در ترجمه صیدنه آرگان پر و مسطور است که آنرا انگرد و از آن گویند که صمغ
درخت انکدان است و انکدان را نیز گویند جمیع را بفارسی ژد گویند وانگزرکم و حکشت و در درج سیم آیین خورشید نام نوای و لحنی از جمله سی لحن
باربد شیخ نظامی گوید چو زد آرایش خورشید را ساز در آرایش بدی خورشید ساز آستین زدن یعنی مستعد کاری شدن و این معنی مجازی است چنانچه ظهیر گوید
چو سنبل تو سر از برگ یاسمین بر زد غمت بر خیزش خونم آستین بر زد اوژند بفتح همزه و سکون رای مهمله و فتح نون و زای بیان ابروزه یعنی زمانه
و اشارت کنند و گوید شعر طبع تو بخشیدن صد گنج و گهر ابرو زند که بر ابرو نزنند آهنجه بمد الف و بفتح ها و جیم تازی یعنی کشته مثالش شیخ
نام خسرو گوید شعر خوب گفتن پیشه کن با هرکسی کین درآن آهنجه از دل ... پیچ کین افزارو ماوراءالنهر باشد شمس فخری گوید یکموی مباد
سر او کم که جهان را آن موی به از جمله سمرقند و افزار و اسفزد بکسر همزه و سکون سین و واو و فتح فا و ضم رای مهمله مرغیست سیاه که بتازی
قطا خوانند مثالش شاعر گوید پیش حسن تو کاه آبرود پیش شاهین چنین جای اسفزد آغازیدن یعنی ابتدا کردن مولوی معنوی چون سماع آمد ز اول تا
تا کران مطرب آغازید یکضرب گران اوکندن همان او کندن مرقوم مثالش هم او گوید حاجت آورد شتن بنعفلت سوی من او کند و موی کشتان در
کوی من نیز با نمیغیت ... یعنی تن یعنی انداز مثالش جوهری زرگر گوید شمشیر تو شیر او زند بر تاب تو فیل افکند یک حمله تو بر کند بنیاد
صد حصن حصین را دو برباد نیز گویند اسب بفظاهت و زین نهد یعنی بطرح اسب و فرزین شطرنج بازد و بازی برد مثالش سعدی که نی
که بر شیر بر زین نهد ابو زید را اسب و فرزین نهد آسود یعنی بر آمیخت و آراست بمعنی اول شیخ نظامی گوید فتانچه با خواهش بر آسود ... فسون
که بابابل مگر کند سود مثال ایضا هم فخرالدین ابوالی گوید کرانه سپاهی دو انتت فرمود باستقبال شهزاده برآمود و بمعنی آمیخته و آراسته
نیز آمده مثال اول سخن امیر خسرو گوید گر رسیل آمد از دریای مقصود که بر پای حریفان کوه بر آمود مثال دوم نیز او گوید نشاندش بر سر گوهر آمود
زمین را کرد از لب شکرآلود و از بیت اول معنی نیز مستنبط میشود ضد عیب و صفتیست سرور و سوس اُر مطلق بد عیب را نیز گویند بمعنی اول
شیخ سعدی گوید بگفتمان بهشتی و رستاو کس که ای بنکه دان آزاد کس ... بفتح همزه و ضم بار رای مهمله آمد و بمعنی مولانا شهاب کاشی فرماید
انبر و رشگ گرفته از ان خجلت از حلاوت حیات بخش دولت ابرد ... بوزن محمود سبن باشد و بمعنی آمد آباد معمور شده و آذین را

نیز گوید

نیز گوید شیخ نظامی گوید بمعنی آمود درجلوه آن عروس دلشاد آباد بر انکه گوید آباد و اسپختن بفتح زن یعنی بازو پشت نوروی معنوی مثنوی گوید گر ب
اسپناید و پس آواز داد دآن سلام و آن امانت باز داد آبنگار بفتح همزه و رای مهمله یعنی سرشته کننده و مرکب ساز و این گوید خوب بگرده را
خوش آمد شربت کنارم در گلاب دیده هر دم چون نگار انگار دم انار دانه درخت اناری که در بستون و قت و کیفیت آن چنانست که چون فرهاد
خبر فوت شیرین را شنید تیشه بر سر خود زد و دسته تیشه چون آمد و از کوه بزیر افتاد و سر آن بر زمین نشست و چون از چوب انار بود بقدرت الهی از آن
دسته درخت اناری بهم رسید و انار آنرا چون باز کنند اندرون آن چون دل عاشقان سوخته و پر خاکستر باشد و این از شرفنامه منقولست
اسپند آرمذ مدت ماندن آفتاب در برج حوت و فارسیان یکماه شمرند مع الزائد اسفندارمذ نیز گویند و دیگر روز پنجم از ماه فارسیان را
گویند مثال معنی اول اشرف الدین شیرازی مولف تاریخ وصاف گوید در اسفندارمذ ماه او فته چو و ما ابروشل الزبرنا انظر مثال معنی
دوم استاد عطایی فرماید روز اسفندارمذ به بخت نشین تخت را نور از قدوم بخت دهد اسپندینه بفتح همزه و بای تازی و سکون یای حطی شرد
آتش باشد کذا فی المؤید ... بفتح یعنی بر چنگ تیز گند و بشوراند مسعود سعد گوید خطرها زد ابهم بر آغالد در میان شبکه بر زمین کاله
آشنبد بوزن آرمید مختصر آشامید شیخ نظامی گوید نوش دل شد و آرمید با او هم خورد و هم آشامید با او آژیر بمد الف
کسر زای فارسی معنی دارد اول زیرک و هوشمند باشد مثالش فردوسی گوید چو سپید را نگاه دارد آژیر باش شب و روز با ترکش و تیر باش
دوم پرهیزکار را گویند و در نسخه میرزا بمعنی گوی که در آن آب جمع شده باشد نیز آمده و گفته که آنرا از تازی ... نیز گویند مثال بمعنی منوچهری فرماید
در صفت اشجار شیر و پستان پیای مادر آژیر کودک دیده کی خورد شیر و بعضی بانگ کردن و غلبه نیز بنظر رسیده اور بوزن شور ثبت باشد
که بدندان زنند کذا فی المؤید الفضلا اغر بضم همزه گرما باشد و بفتح نیز حباب بود انجه منه بفتح همزه و سکون دال و کسره دال مهمله بر در چه باشد
اینه منه انبیر بیای موحده بوزن زنجیر پر کردن و گل تر و خشک باشد ایفه منه آغار دو معنی دارد اول فرو شدن نم باشد بزمین عنصری گوید عقیق ...
بزمین رسید گویی بر روی و شت بیابان فرون شده است آغاز دوم دو چیز را گویند که بیکدیگر سرشته باشند اخمی یا زآب که انداختن را
و در یکی از نسخ بمعنی زمین آمده و در نسخه حلیمی یعنی سرشتن و امر سرشته ... و فاعل آن نیز بنظر آمده آبار بمد الف و در رساله حسین وفایی و تحفه ... استقرا
و حساب باشد آبار یعنی محارب و در نسخ ... حساب ... اما شمس فخری آبار را بر من استقا آورده و گفته شعر حسو و چاه تو بیرآب در ...
رفتن مباد چون بیابان فتاده آبار و این خلاف جمیع مولفانست و غالبا شمس فخری را درین لغت سهوی واقع شده آور بوزن ماویقین باشد
شمس فخری گوید نظم بنده او بود فلک بیرنگ چاکر او بود جهان آور و بمعنی آسمان هفتم نیز آمده ابو شعیب گوید نظم اگر دیده بگردش بر کاری شد زبرجد بیان
پاره کرد و آور و نیز بمعنی نرخ زشت آمده عنصری گوید نظم نزدیک عقل جمله درین عهد باور است کامروز اینچون جمل ... زشت و آور است و بمعنی صاحب و خداوند
و دارنده چیزی نیز آمده چون جنگ آور و دلاور و تناور و باین معنی بدون ترکیب اطلاق نکنند و بمعنی آمده و بیاره نیز بنظر رسیده که اسم فاعل امر آن باشد
آوار بمد الف ستم باشد شمس فخری گوید نظم ستوده تاج کیان وارث ممالک جم که از ممالک آوار کرده است آوار و بمعنی از خانمان و وطن دور
افتاده نیز آمده چنانکه شاه نامه خسرو گوید بلاج و شعله آغاز تا سخن گوییم که ما ز مشعله خانه نور آورده ایم اختر فال و ستاره باشد مثال معنی اول از اوه سر کرده
یکی اختری گفت از آن پس براه گزین سان ببرم سر ساده شاه و در روایت را نیز گویند چنانچه هم او گوید چنین گفت هرمان که این اختر است

کنیزی ایران بوده اندر است اسکدار بفتح اول و ضم ثانی و ضم کاف بدال مهمله قاصدی که در چند جا بجه او اسپان تازه آسوده بازدارند و او بسرعت رود و آنرا ایام
گویند عنصری گوید تو گوئی از اسرار ایشان همی فرستد به آفتاب اسکدار خریطة النجم فیها الکتب یعنی اسکدار کیسه که در آن مکتوب کنند و دو این
[illegible] مناسبت دارد اردستیر بکسر همزه و سکون سین مهمله و فتح تا بمعنی گنده و غلیظ باشد و تیغ گوید دو پا زوالش است و پشتش قوی فرو زان از و زه چنبر
نام اصل بنیاد و رباط آسمار بمد الف و سکون سین اسم باشد کم و روز گویند از از برای شرط باشد و دیگر آنکه در وکران باشد شهنامه
چه شهنو نیاید بر بند و کمر بیرم میانش بتر بنده ار اینهمه بر نهیش ارم ز جمشید فر که بر بیم و میانش بار پیو زنام ضحاک است اندر بوزن صفدر
برادر زاده و خواهر زاده باشد بو شیب گوید سلسله جوری بنفشه عارض گشت سیاوش افد و پدر و ازجد آذر آتش و مدت ماندن آفتاب در قوس که
نهم ماه [illegible] بکماه شمرند و آن از ماههای خزانست و نیز نام نهم روز از آذر ماه باشد مثال معنی اول وجام مسعود سعد سلمان گوید ایا ماه رسیده و ماه آذر سر خیزو بده
می چه آذر مثال معنی سیم هم او گوید ایخرد مند سر تا پای ماه روز آذر درجه آذر بخواه باشیر بطبع از این بنظر رسیده ایداشکر کاهکل کننده را گویند
ایبر بوزن سپر کار آهن باشد و این لغت را از شرفنامه منقولست اما در سامی ایبر بدال مهمله بمعنی آن چوبی آمده که بر گردن گاو نهند و آنرا خیش
خوانند و آن آهن که بدان چوب نصب کنند و زمین را بآن شکافند آهن ایبر گویند بعربی سکه گویند بکسر سین مهمله و فتح نون شده اجم بوزن افسر
جانور پرنده باشد پیک مانند و در عهد یکی از سلاطین پیدا شده و از ان اشغال برگویند ادبار فتح همزه یعنی چیزی که بکلو فرو برند در شرفنامه خاقانی گوید نظم
از روح فرخ بار بین جور زمانه پار بین بجر نهنگ ادبار بین انکی اعداد اشتد اما در مؤید الفضلا مسطور است که ادبار بفتح خانه و چیزی که جانور در آن را
فرو برد چنانچه ماهی و نهنگ و آتش غالب نیز باشد و نیز امر بفرو بردن و افگندن و در عادات الفضلا نیز همین معنی خانه آمده و پس آخور آخر مستعمل
دواب و علف و از افکنده نیز خوانند بوزن نابند آهار شور دار که بر جامه مالند تا صیقل پذیرد و آنرا نشسته که بر کاغذ مالند از این آهار آب
گوینده لامعی گوید قطعه الماس که چنگ آهن دل با آب سنگ را از کشش گرم آهار داده سنگ را آبگینه کو شکری که آب آهن آسیاب است
و آنرا تر و تری بر آب آن نیز گویند باد بهاری با کیمیا بر آمد چون سیم گشت آبگینه پر از عقیق و معز تیغ و جولاهان کار را بآن تر کنند نیز آمده
به وقتی تمام در نسخه حلیمی بمعنی چروک باشد آستوار چند معنی دارد [illegible] گویند حکیم سنائی فرماید نظم این بت پرستی طاق میخانه است کرد
ایمان تو همی چو مرغابی نماید خاک و سر کین استوار منه و استوار [illegible] شیخ سعدی گوید نظم ای میکویی خوذ به بار و دان شیر همکوم
کرد آری استوار شد آدمرا اعقل باید در بدن ورنه جان در کالبد دارد حمار ابیدر بوزن پیدر بمعنی اینجا باشد سید حسن غزنوی گوید نظم نادر ده برون
چه میزود هزار سال ابنک تو ابیدری فلکا و من این رم آشنار خاری باشد که تر شود و در رنگ و سکه کنه اسپار بفتح همزه و سکون سین مهمله و بعد از سین بای موحده
و سکون الف و نون و ضم با شهریست از کسری بنیاد و طاق کسری آنجاست و اصل صفا بوده و آنرا اسغا نیز گویند آشنا گرد آشنا گر وزیاب
رونده را گویند افکنه آرمصار باشد آگور بکاف فارسی بوزن ماطور خشت پخته را گویند مثالش مسعود سعد فرماید نظم برد و رو بام برف پنداری
بیخ پیخ گشته آگور است افشار بما پاریزنده و فشارنده خلاق المعانی گوید نظم هر بو العجب آیینه کو بر آتشین بر آتشبار و آب بر افشار جلاینده
نیز بر آمده سوزنی گوید هم کلوک خواف قاروکنگ خشک سبوز حرامزاده و قلاشش رند عالم سوز و نیز امر بر نچیدن و فشردن و خلانیدن نیز آمده
از در بعینی لایق و سزاوار انوری گوید در هجو نظم رایش از پاکندن بپا سر از در ولی سیلی دادم و بحذف همزه گویند آواز معروف و نیز انچه در

دیگ

دردیگ کنند از زیره و فلفل و گشنیز و امثال آن خاقانی گوید نظم افزار زنی کشند در دیگ حلوا از پس آورند بر خوان و در دیگ افزار نیز
گویند و اوزار نیز بهمین معنی آمده ابر ابر بفتح معروف و در مؤید الفضلا و ادات الفضلا و شرفنامه بمعنی بر و آمده شیخ نظامی گوید نظم از آن ابر سامی
فرو ریزم آب که نارو و گرد هست در آفتاب ابیر بوزن تیزدانهای خرده سپید باشد که بر اندام بر آید و خارش کند و سوزش باشد
کند و آنرا ابریه و شری خوانند انگار بفتح همزه با کاف فارسی بمعنی پندارنده و تصور کننده و بمعنی امر بهمین معنی نیز آمده مثال معنی اخیر خیام فرماید
چون عاقبت کار رفتنا خواهد بود انگار که نیستی چو هستی خوش باش و در نسخه میرزا بمعنی تصویر باشد و بکسر همزه بمعنی نگارنده و نقش کننده نیز
چنانچه امیر خسرو دهلوی فرماید نصیحت کردن مردان بدان ماند که بر آب روان صورت نگار دم دم انگاری و بمعنی امر بهمین معنی آمده
نج باشد افشار معروف هر دو لغت را حکیم سنائی فرماید بر افشاندن جهان تو بوی عنبر زیاد در آفشار گشت منتی آخکر آتش پاره که چون
جره گویند مثالش حکیم سنائی فرماید ز در مشرق آتش افروزد سوی هر روزن اخگر اندازد و اژد همان اژدهای بر قوم بمعنی اول مثالش استاد
لبیبی گوید ازین محنت در اژدر عم خوار بپرهیزد انکه بود هوشیار اشخار بشین و خای معجمتین بوزن انگار قلیا باشد و نوشادر را نیز گویند که
زنان بعد از خضاب نهادن ناخنها را بآن سیاه کنند مثال معنی اول فخر زر کوب فرماید آب او و ملحش چون زنگار مثال معنی دوم خسرو فرماید
فدای جوی یکرنگ باش چون دوان که زن ابسرخ و سپید و حنا و اشخار است آبشخور بمد الف و کسر با بمعنی جوی آب خورش و نصیب قسمت
آمده و مثال معنی اول خلاق المعانی گوید هر کجا باز سر راست تو سایه فکند کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور مثال معنی دوم خواجه حافظ گوید
ما بر فتیم و تو دانی و دل غمخوار ما بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور جراحت پشت چاروا که از نعل بار پدید شود که انرا التحفه و در کلام اکابر بمعنی مطلق جراحت آمده
چنانچه رشید وطواط گوید هم بجان خسته هم بتن رنجور هم بمغز خو و زغم افکار و در ترجمه مصادر بمعنی زخم نشده و بر جای مانده آورده او گار
نیز آن معنیست اوا نام اول ماه بهار از سال رومیان ایار ماه سیم بهار از سال ایشان مثال هر دو لغت را شیخ سعدی گوید ابن هنوز اول آذار جهان
افروز است باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار بکاف فارسی معلم و آموزنده را گویند هم او گوید دولت جان پرور است صحبت آموزگار
خلوت بی مدعی سفره بی انتظار آستر بسین مهمله و تای قرشت بوزن تد بیر در نسخه حکیم اسدی بمعنی نشستن و رم و بیم و بحذف همزه نیز آمده ازور بوزن مادور
حریص و صاحب آز باشد و این لفظ مرکبست بمعنی رنجور و کنجور خلاق المعانی فرماید نظم هان تیر چنان با زمانه از جهت دو اگر نشد بجگر گوشت
عدوت آزور و بوزن تاجور نیز آمده چنانکه حکیم اسدی فرماید نظم بچهر مملی فریبنده دل آزور باکه باشد نیاز بشتر چه این شتر آهو گرن بوزن
صابون کر نقاب باشد که نقب در زمین بر دستاد گوید نظم بدل در فکندی چنان چاک را که متین آهو بر ان خاک را آخور چهار معنی دارد اول
نصیب و قسمت مثالش خواجه گوید در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند آدم بهشت روضه دار السلام را دوم بمعنی مثالش استاد رودکی
فرماید سر فرو کردم میان آبخور از فراخ منش تنگ آمد کمر و خاقانی فرماید در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم تشنه بجزم که دید آبخورش
آتشین سیم بمعنی رود و جوی باشد که مردمان و جانوران از آن آب خورند و بتازی عطن گویند چهارم اسم فاعل یعنی آب خورند مثال این
مولانا استاد لطیف فرماید درین آبخور کس نشد آبخور که آبخور کش نشد و دیده پر آبا کشتمر را گویند که مزروعات را آب دهد خلاق المعانی گوید
تا گشت تخم مهر تو بکیدم جدا انشه از چشمه بار خون جگر آبا چشم ابه بکسر همزه و سکون سین مهمله و واو و فتح بای فارسی و ضم را مهمله نام کوهیست

فردوسی گوید نظم همی گشت کاوس لشکر فروز : بپرگاه تا پیش کوه اسپروز آبریز بفتح و ضم همزه و بکاف فارسی و لشکر خیز را پیلی باشد که زمین را بآن
هموار کنند و در مؤید آمده است که پیل را بدین نام کسنند مثالش شاعر گوید در تعریف فیل نظم تو کوهی که طور است موسی مهابت بجای عصا اگر
[illegible] مهابت فیلبان را گویند بهندی آبریز بوزن خاکریز متوضا باشد سوزنی فرماید شعر تو تا آبریز و [illegible] انداخت [illegible] از مشک تر
نبشته آنرا بآب ریز بکسر همزه و رای مهمله و آفرزای معجمه بوریا زر خالص را گویند و آبریزه بمعنی او نیز آمده چنانکه سنائی نیز فرماید
دستی ز آبریزه چرخ ببر زانکه آن کهتر بود که بر افروز یعنی روشن کننده و امر بروشن کردن باشد مثال هر دو معنی را ابوعاصم گوید نظم ای روی
تو ماه مجلس افروز : بنشین و چو ماه مجلس افروز افزار قیمت باشد فردوسی گوید نظم پسنده کنم زین جهان مرز خویش بدانم که پایه و ارز خویش
[illegible] بفتح همزه و دال مهمله وصیت باشد خاقانی گوید نظم مر الطبیب [illegible] اندرز گونه گر هست بگزین سواد بر ترس از حوادث سود [illegible] اسب انگیز مهار را
گویند و بمعنی فاعل و امر گوینده نیز آمده که اسب انگیزنده و اسب را بانگیز در آور باشد اورمزد همان اورمزد قوم که مشتری باشد [illegible]
کمین بنده او بود اورمزد : که تو چون شتابان و مردم چه پیر ز حرص خواهش و نیز نام نهری باشد افراز بوزن انداز بمعنی بالا باشد لبیبی گوید نظم
ز لیس [illegible] شهباز فرد [illegible] به افراز او بر پرد و دیگر بمعنی بلند کرداینده و امر به بلند کردن نیز آمده مثال این دو معنی ابوعاصم گوید
نظم ای در همه علمها سرافراز : دایم ز جهانیان سرافراز و اورا از نیز گویند ارنواز خواهر جمشید که زن ضحاک بود فردوسی گوید نظم در ایوان
شاهی شب دیر باز بخواب اندرون لبها ارنواز [illegible] گیاهی است که از بیخ او جاروب سازند کذا فی المؤید مثالش سنائی فرماید نظم بس که دادند
مر ترا این قوم بدل کاد روغن اشترغاز [illegible] نام پادشاهی است اندوز جمع کننده و جمع کن باشد مثال هر دو امیرخسرو گوید نظم نقد اقبال
اندوز کن قیمت فردای خود امروز کن بیت مثال معنی دوم را بدرالدین چاچی فرماید گنجها گیر و سایبان انداز [illegible] دست اندوز [illegible]
انداز یعنی افکننده و امر با فکندن و بمعنی مقدار و مقیاس چیزی که اندازه نیز گویند باشد مثالش اسدی فرماید تو هستی ز [illegible] مردم [illegible]
زمن بایه انداز فرهنگ جست اهواز بفتح همزه شهریست از خوزستان که هر که در آن یکسال مقام کند عقلش مختل شود و الیوم خرابست سوزنی فرماید نظم
نه دیر مانده تا پیش تو خراج آرند : زمصر و کوفه و بغداد و بصره و اهواز آبخیز بوزن آبریز موج آب باشد که آن را خیز آب و کوه آب نیز گویند حکیم
[illegible] اندرین خیز آب نوح [illegible] و [illegible] ابخاز بفتح همزه و سکون بای موحده نام ولایتی خاقانی گوید نظم در ابخاز زبان اینک گشاده
حریم رومیان اینک مهیا آغاز یعنی ابتدا و بمعنی امر بابتدا کردن نیز آمده ابوالفرج گوید نظم همه فرجام مهمات معود است : محکم آغازی هر چه آغازی [illegible]
بکسر همزه و رای مهمله و سکون سین مهمله و فتح بای پارسی میدان باشد جلالی گوید ببر گرده بکبر سلیح ستیز : نهادند رو جانب اسپریز و اسپریز [illegible]
با نیز بنظر رسیده [illegible] بوزن افزار باشد مثالش مولانای روم فرماید کرم در اکرم که آن کرم کار صنعت تو دارد و الکاز تو [illegible]
بکسر های اول بوزن جالیز [illegible] آتش باشد مثالش سراج قمری گوید نظم ز آتش خجلت آتشیز جسته گشت : سوخت سینه بجز دولکان [illegible]
مادران نیز گویند [illegible] بفتح همزه و رای مهمله و سکون نون و یای حطی و کسر بای موحده [illegible] باشد [illegible] باشد خواجه
حافظ فرماید نظم ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس : بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس و بسکون رای [illegible] را گویند مثالش فریدالدین
گوید نظم ز آهم بود یک شراره درخش : [illegible] و بمعنی [illegible] بفتح همزه و ها و سکون یا [illegible] لطیفه گوید [illegible]

لونیر

زادُش ستاره مشتری باشد و آنرا برجیس نیز گویند زادل بمعنی زحل است زابُل [illegible] را گویند و آنرا زاو نیز گویند فصل [illegible] زاتر اول [illegible] آتش باشد دوم نام
داروئیست که آنرا بوی مادران گویند زاژ و زاژه گیاهی که با تخم روید و در غایت تلخی باشد چنانکه از [illegible] نرم نشود و سخنان بیهوده را [illegible] خاییدن
گویند زاغ چینه دان مرغان را گویند زاله سه معنی دارد اول تگرگ باشد دوم شبنم سوم یخ جامد است زاو خاص را گویند فصل سین سا چهار معنی دارد اول خراج
فصل سین مهمله
پیشینیه و مانند باشد سوم نوعی از قماش باشد چهارم سائیدن و امر از سودن بود سابوتر [illegible] زبان [illegible] سابود اول [illegible] دوم [illegible] بود سابوز خیره
[illegible] را گویند ساتگین محبوب باشد ساتگین قدحی باشد که بدان شراب خورند ساج اول [illegible] دوم [illegible] خواره را گویند [illegible] ساخ سفید را گویند ساخت اول موافقت دوم
بند و [illegible] زین باشد ساخن صاروج باشد ساد چهار معنی دارد اول [illegible] آمده دویم [illegible] گویند خوک نر بود [illegible] ساده چهار معنی دارد اول موافقت
[illegible] را گویند [illegible] بود [illegible] نام [illegible] حقیقت [illegible] سار هفت معنی دارد اول [illegible] گویند چنانچه گلگون [illegible] سیم
[illegible] سیاه [illegible] که خالهای [illegible] دارد [illegible] چهارم [illegible] ششم
[illegible] سارنگ و ساتنگ [illegible] سارنگلاو و سارنگلدار نام درختیست که آنرا [illegible]
گویند سارک سارست سارنج نام مرغیست سارو صاروج باشد سارون [illegible] ساره سه معنی دارد اول [illegible] دوم [illegible] سوم [illegible]
گویند و آنرا پاره نیز گویند ساری [illegible] نام شهری بود از مازندران دوم جانوریست که آنرا سار خوانند سارنا نام شهریست [illegible] ساز هفت معنی دارد اول
موافقت دوم استعداد و سامان را گویند سیم سلاح جنگ را گویند چهارم [illegible] را گویند پنجم مکر و حیله و فریب را گویند ششم [illegible] هفتم [illegible] باشد سازگر نام
[illegible] سازند چیزی آراسته [illegible] سازوار [illegible] سارکارسی [illegible] و پاکیزه بود دوم نام [illegible] سامانا
[illegible] نام [illegible] بود دوم [illegible] گویند ساسکستا نام ولایت از توابع [illegible] ساشر [illegible] گویند ساغ نام جانوریست مانند سار ساغر
[illegible] دوم نام قصبه ایست از ملک [illegible] ساکنیز [illegible] باشد و آنرا [illegible] نیز نامند سالار سردار و مهتر بود سالار زن [illegible] باشد و آنرا [illegible] سالار نیز خوانند [illegible]
[illegible] خوانند سالافزون نام ماه دوازدهم است از سال ملکی سال بر درختی را گویند که یکسال بار آورد و یکسال نه سال مه تاریخ را گویند و آن تاریخ [illegible] روزنامه نیز گویند
سالوس فریبنده را گویند ساله لشکری را گویند که در پس قلب بدارند سام پنج معنی دارد اول نام پسر حضرت نوح علیه السلام بود دوم نام پدر زال است سوم [illegible] بود و
[illegible] گویند [illegible] آتش را نامند پنجم نام کوهیست در ماوراءالنهر و بتازی زر و هلاک را گویند و بمعنی رگهای زر در کان مرقوم است و بزبان هندی نام کتابیست سامانج
و سامانچه [illegible] سامیز [illegible] را گویند که بدان کارد و شمشیر و امثال آن تیز کنند سان هفت معنی دارد اول رسم و عادت دوم [illegible] بود سیم [illegible] و
[illegible] سلاح باشد [illegible] را گویند چنانکه گویند فلان چیز را سان کنید و اراده آن باشد که پاره پاره کنید [illegible] را گویند که شمشیر و کارد تیز کنند هفتم بمعنی سامان آمده
هشتم نام قصبه ایست از توابع [illegible] سانج بمعنی سارج است ساو چهار معنی دارد اول زر طلائی بود که پادشاه قوی از پادشاه ضعیف بگیرد دوم زر خالص باشد که شکسته و ریزه باشد و آنرا
بتازی [illegible] خوانند سیم بوته باشد چهارم [illegible] سودن را گویند ساوه سه معنی دارد اول نام شهریست دوم زر خالص بود سیم نام یکی از پهلوانان توران است ساوز
نیک خوی و خوش خلق بود ساویش [illegible] دارد اول [illegible] که آنرا [illegible] را گویند [illegible] بود که در روی [illegible] پوشند [illegible] بود ساونی [illegible] ساهیو نام
فصل شین منقوط
[illegible] بوده که نظیر نداشته سایبان [illegible] سایه [illegible] گیاهیست که چون شتر از آن بخورد در خواب رود سایه پوش [illegible] سایه پرورد [illegible] فصل شین منقوط
شابران نام [illegible] شابور [illegible] را گویند و آنرا خرم ماه خوانند شابهار نام بتکده بود در نواحی کابل شاخ دوازده معنی دارد اول شاخ درخت را گویند [illegible]

میوهات را گویند سه پاره را گویند شاخ شاخ پاره پاره بود ... ظرفی باشد که بآن شراب خورند ... دست را مانند از انگشتان ما کف ... چوبی کوچک را گویند [illegible]

تیز ... باشد و هم خوشبوی بود که از جای شبیه ... آنرا بتازی ... انگشتان تا ... آنرا [illegible]

گویند **شاخشانه** نام ... **شاد** به معنی دارد اول معروف دوم ... **شاداب** ... **شادباد** نام پرده [illegible]

موسیقی **شادباش** نام روز بیست و ششم است از ماههای ... **شادبهر** ... خواب خوش ... **شادخوار** **شادخوار** ... خوشحال ... فاخته ... گویند سیم [illegible]

نیز ... **شادروان** ... پرده بزرگ ... مانند شامیانه ... فرش ... بزرگ و منقش ... از منقوشات [illegible]

زیر گنبد عمارات عالی را مانند **شادکونه** اول ... بود که بر آن خواب کنند ... زنان مطربه را گویند **شادورد** ... تخت پادشاهان [illegible]

باشد ... نام گنج ... از ... پرده ایست از موسیقی **شادیانه** نام ... **شادیچه** ... گویند **شار** ... شهر ... نام پادشاه [illegible]

غرجستان را گویند ... **چادر** ... رنگین ... **شارک** نام جانوریست که مانند طوطی سخن گوید ... [illegible]

بس ... **شاره** ... نام جزیره ایست از جزایر روم **شار**

سان ... **شارستان** شهر را گویند **شارک** نام جانوریست مشهور ... **شاروه** ... **شاره** اول ... اهل هند باشد ... [illegible]

باشد رنگین ... **شانک** و **شانک** اول ... **شاغول** ... **شاک** ... **شاکار** [illegible]

باشد ... **شاکلوک** ... **شاگرد** ... **شاله** بنای دیوار باشد **شالکی** ... **شاکهنگ** ... [illegible]

بود ... **شاماز** نام ... **شامشک** نام جزیره ایست از ... [illegible]

شامکال هوای باران ... **شامه** ... **شامل** اول ... دوم جامه باشد ... [illegible]

کار ... **شاندن** ... **شانک** ... **شانه** ... [illegible]

معروف دوم ... **شاه** ... **شاهد** ... شطرنج را گویند ... [illegible]

... **شاه اسپرغم** و **شاه اسپرم** و **شاه اسپرم** و **شاه اسپرغم**

و **شاه اسپرم** و **شاه اسپرغم** ... نام ریحان باشد ... **شاه بالا** ... **شاهباز** ... [illegible]

... **شاه بلوط** ... **شاه بیت** ... **شاه توت** ... **شاه جان** نام ولایت ... **شاهدارو** نام شراب بود **شاه ارشلوج** ... [illegible]

گویند **شاهرود** ... ولایت طالقان و قزوین ... [illegible]

که در ... **شاه کار** ... **شاه کال** ... **شاه کوه** ... **شاهنامه** نام [illegible]

شهریست از ولایت ... **شاهی** نام سازیست ... **شاهین** ... [illegible]

گوید **شاهوار** چیزی بود که لایق پادشاهان باشد ... **شاه** ... **شاهی** نام حلوایی ... [illegible]

نام جانوریست دوم ... **شایان** ... **شایگان** ... **شایه** ... [illegible]

شایورد باشد ... **فصل غین منقوطه** **غاب** به معنی دارد اول ... [illegible]

فصل غین منقوطه

اول ... [illegible]

غاتغر سه معنی دارد اول نام شهریست از ترکستان ... **غادر** ... **غار** ... **غارغز** ... [illegible]

غارچی ... که در وقت صبح ... **غاره** به معنی غارت ... **غاز** ... [illegible]

... **غازه** سه معنی دارد ... [illegible]

... **غازی** ... **غاز** ... **غاش** ... عاشق ... [illegible]

... **غاک** ... **غال** ... [illegible]

... **غالوک** ... **غاو** ... **غاوشنک** ... **غاوشک** ... [illegible]

فصل فا

... **غاوشو** ... **فصل فا** **فا** اول ... [illegible]

... **فاترس** ... **فاتورینه** ... **فاتولیدن** ... **فار** ... [illegible]

شهریست ... **فاژ** و **فاژه** ... **فاشرا** ... **فام**

... **فامه** ... [illegible]

فصل کاف

... **فاوا** ... **فصل کاف** **کاک** و **کاکوک** اول ... [illegible]

... **کابلج** و **کابلیچ** ... **کابیدن** ... **کاپیله** [illegible]

... **کات** ... **کاتوره** ... [illegible]

... **کاتوره** ... **کاج** ... [illegible]

... **کاجار** و **کاچال** ... **کاجغر** نام شهریست ... [illegible]

کاچک ... **کاچه** اول ... **کاخ** ... [illegible]

... **کاخره** ... **کاد** ... **کار** ... **کارآزات** ... [illegible]

کارآسی نام جانوریست ... **کارتنک** ... **کاردار** و **کاردان** ... **کارزار** ... [illegible]

کاسپنچ ... **کارکیا** ... [illegible]

... **کاتک** ... **کاره** ... **کاری** ... **کاز** و **کازه** اول ... [illegible]

کاژ ... **کاژغر** ... **کاژیره** ... **کاس** ... [illegible]

... **کاسان** ... **کاستره** ... **کاسچ** و **کاسجو** ... [illegible]

... **کاشکینه** ... **کاسمو** و **کاسیوی** ... [illegible]

... **کاسه** ... **کاش** اول ... [illegible]

... **کاشت** ... **کاشه** ... [illegible]

عاشوز مو دا

کرکس در میزان و عرب بند **کاره رود** نام رود خانه باشد **کاره گر** [illegible] از جهات خانه گرد جام جم بوده [illegible]

[illegible] **کاسه گردان** [illegible] **کاسه تیمار** [illegible] **کاشانه** خانه [illegible] **کاشمر** نام [illegible] **کاشه** [illegible]

[illegible] **کاغ** [illegible] **کاغ کاغ** [illegible]

کاغنه [illegible] **کاف** [illegible] **کافورچه** [illegible] **کافوری** [illegible] **کاک** [illegible]

[illegible] کاک خوانند [illegible]

[illegible] **کاکا** [illegible] **کاکان** [illegible]

[illegible] **کاکره** [illegible] **کاکل** [illegible] **کاکو** [illegible]

[illegible]

فصل کاف عجمی

[illegible]

۲۱

[illegible]

فصل لام

[illegible]

فصل میم

[illegible]

نیز گویند مار ... باشد مار ... مار سپید ... مار سپند ... [illegible]

[illegible]

خوارگاه و کره ... را گویند ... مار ... مارفش ... مارستان ... [illegible]

گویند ... مار ... ماز ... مازه ... [illegible]

ماز ... مازل نام ... [illegible]

مازه استخوان میان پشت باشد ... [illegible]

مانند فاخته و قمری ... ماشو ... [illegible]

[illegible]

فصل نون

[illegible]

[illegible]

فصل واو

[illegible]

فصل ها

[illegible]

فصل یای تحتانی

[illegible]

فصل الف از باب یا

[illegible]

فصل یا

[illegible]

فصل تای فوقانی

[illegible]

فصل جیم

[illegible]

فصل خا

[illegible]

فصل دال

[illegible]

فصل را مهمله

[illegible]

فصل زا

[illegible]

زبان موفت زبون گویند گرداب زنبور خوانند کرات بتازی بیند ... کنند دوم ... بی ترتیب ... زبوده باشد درشتنام زبرنوف گویند نیز بالاپوش و آنرا
فصل سین
بشند ابراهیم کنین حکامان زند ... فان ... کرده ... سیاده ... سین فصل بر ده افتاده فرد زنبیده بود ... عاق ... بود ... راغب ... در ... بود که مزیداری
باریده ... مصنفات از است ... نام ... سبزه و سبزه در سبز و سبزه اندر سبز ... مانده جای ... فصل آن در کرد ... گویند را میوه بقایای ... گویند را ... سبز گویند اسباده و آنرا
بالا کشیده قد و دراز المفهوم اول باد و بود بچانه ... صحرای سبزی و بزرگ ... نام ... بهار سبزه و بهار سبز گویند را بهار فصل سبزبری
وسیخ گویند را ریش ... سبلت در آفتاب ... عاشق ... بنده که ... نام ... گویند ... وستی سست ... باشد چالاک ... اول ... سبک گویند
شده اما ... سبو مانند ... برکردن ... بسته ... بود ... سیخ گویند ... باشد قلبه چوب ... گویند ... بروت ... در لام
فصل شین
زیتی و اول ... شبار ... جوان ... موسیقی از ... شباهنگ منقوطه شین فصل خوانند نیز ... آنرا و ... مینو ... سبوره خوانند ... بتازی
مرغ عشار ... راگویند که شب ... راگوید کسی دوم ... اول ... شبتاز باشد شیره دوم ... شبها ... گویند را
... بزرگ ... شباهنگ شب ... ماهی ... نام ... اول شب فروز گویند شباز
مهک ... گویند ... باشد ... شبانگاه ... شبانه ... باشد شب اولیه ... و بتازی
گویند نیز ... نگاه و حافظ ... چهارم ... گویند ... شب ... عموما و نگاهبان ...
... آنرا ... ستاره نام اول شباهنگ ... شبتاب باشد ... دوم ... گویند
شب در گویند ... ماند ... شبچراغ ... آتش مانند شب در ... شبتاب باشد بلبل دوم گویند
... شبخانه ... شبستان و شبخانه گویند ... شب چک ... شبچره ... چراغ مانند
شبگیر ... از ... دوم ... شبخیز ... خوانند ... شبخیز گویند نیز ... بر
... سیاه ... شبرنگ ... شبرغان ... اللهم ... نام ... شعله
را شب ... شبخون ... شبنم ... باشد سیاه رنگ ... دوم
کابو شبکو و شبکوک گویند ... شبکه ... موسیقی ... نام ... شب ... گویند که
نیز زن ... باشد ... شبکوی و شبکو دهد صدقه و ... کند دعا را مردم ... گویند را ... شبلو
است سنگی نام شبه گویند را ... شبگیر ... است ... شبکو گویند را ... خوانند دوم کویند
فصل غین
که بود ... آن ... خوانند ... گویند ... شبپره ... سیاه
فصل کاف
فصل گویند ... بتازی ... بود غبغب ... بود ... غین فصل بود ... شبیم باشد ... شبپاره ... است جزیره آن
معنی اول باشد ... زنبور گویند کبت نیز کباک ... کبال ... گویند را ... کبار کاف
بتازی و گویند نیز ... کبد ... گویند ... فربه ... کبد بود بریده ... کبج باشد کبوتر ... گبر آمده ... بیرون ... بهر ... درتازی
است ... گبگ ... شد ... کبستو و کبسته و کبست گویند ... کبر ... نام ... گبریا و کبر ... خوانند ... بهندی و لما
پایان نام کبوده ... گبود ... نام ... سیاه دوم ... قریه ... اول ... کبودان ... بوستین ... گبک ... است

اندام زیردامان که گویند را ... اول کبیچه ... کبیک ... آن ... دایند ... که ... گیته ... است ... بود اسیاب او
کبر عجمی کاف فصل گویند ... ... باشد ... کنید ... کبیده بود خاره ... چوب ... دوم باشد کرده
بجا گبر باشند ... نام ... گبر ... گویند ... معنی دارد
فصل لام
آب لب نام لام فصل خوانند ... را ... لبالب ... آنرا و گویند را ... لب اول
میوه نقل ... آن لنجه ... لباده ... لبا گویند ... لباچه ... کاج ... دوم ... معروف
فصل میم
که باشد گوسفند روده مبار میم فصل ... لبیشا ... باشد خانه ... لباب ... لبک ... کنند ... خوبان
فصل نون
نزه گویند نیز ... آنرا و ... نباغ ... نبش ... گویند ... نبارش نون فصل کنند ... بازی و ... پرریج
خنه و روده ... آب ... گویند ... نبک ... زاده دختر ... نبسه و نبس ... نبیره دوم ... نبرده ... باشد ... دوم ... باشد اول ...
... نوا ... گویند ... اول ... نبهره ... ماند ... است بازی ... مفتوح ... اول ... گویند نیز ... آنرا و
فصل واو
نام وبر و واو فصل خوانند نیز ... آنرا و ... نبید ... نبیره ... گویند ... پنهان و پوشیده ... گویند ... آنرا و آمده
هنگ ... هبر ... کنند ... هبک ها فصل ... پوستش ... دارد ... باشد گربه شبیه که است جانوری
فصل الف از باب پای عجمی
عجمی پای باب از الف فصل ... مانند ... است ... پبست خوانند نیز ... آنرا و گویند ... را ... خواب ... پیات ... باشد ... پیب ... تای فصل باشد درست کف
آرا ... اپرناک ... است ... اپرام ... اپرا ... فارسی به ... اپراغ ... اپراغ ... آنرا و ... نیز ... اپراغ
فصل با
مالیدن را ... پیسودن ... پیسودن ... باشد ... پیدن یا ... با فصل بود ... اپیون ... است ... اپرویز گویند
فصل تای فوقانی
... اضطراب ... تپیدن و تپاک و تپانچه ... تای فصل ... تپلس ... گویند ... پاس ... و آنرا
فصل جیم عجمی
... کوبند ... پیپار عجمی جیم فصل ... آنرا ... چپکو ... را گویند
... گویند را ... زمین ... چپکله ... آواز ... چپاچپ گویند ... چپان ... چپاغ
... گویند را ... دیوار ... آمده ... و مخفف ... چپر گویند نیز ... آنرا ... چنانچه
فصل خا
کربح ... آلوده ... گویند را کسی چپل گویند ... باف ... است ... سوراخ ... پارهای
گویند ... خپه ... آنرا ... کویند را بزرگ نان اول ... خپک ... خپاک بود خاموشی از ... خاموش ... خپ خا فصل ... آرد ...
فصل زا
بین فصل آمده ... درست یعنی زپ ... زای فصل کنند ... نام ... زپود و زپید را فصل ... دوم یعنی خپه
فصل سین
باشد گویند ... سپاس ... گویند ... سپار گویند را ... خانه اسباب ... سپار ... اول ... سپار آهنی سپار
وسعد سپید ... سپاه ... خوانند را سپانج ... سپاناخ ... گویند ... قبول ... دوم
ایکان ... سپه ... سپاه ... گویند ... سپنجه ... سپیده ... سپید ... سپهر ... دارد معنی
خانه سپرلوس گویند نیز ... سپرک ... گیاهی ... سپرک ... است ... نام ... سپرک باشد

بادشاهان و سلاطین را گویند سپرم بمعنی سپرغم است سپرنگ نام شهریست نزدیک بسمرقند و آنرا اسپرنگ هم گویند سپری یعنی تمام و آخر شده بود سپریس میدان را
گرچه و آنرا اسپریس نیز گویند سپرنغ دو معنی دارد اول خوشه انگور و خرما و امثال آن باشد دوم راه رست بود سپزیکی زنخ دلخت باشد سپیس بمعنی پس باشد سپیت اسپیت باشد
بتازی قضقد و رطبه و بترکی یونجه گویند سپیت بوی ناخوش که از تنوری یا هرزه بوی جامه نم گرفته و ظروف مسی و برنج و امثال آن سپیرال را گویند و بتازی بقم گویند
سپیک زردی کشت زار بود سپیکا دمیان بر و بره کوه را گویند و آنرا انگاه نیز گویند سپیل بمعنی شتر و امثال آن باشد سپیخ چهار معنی دارد اول مهمان باشد
دوم عاریت بود سیوم چاه اهل زراعت باشد چهارم بمعنی چراگاه و چاره است سپند اول معروف دوم نام کوهیست سپندارمذ چهار معنی دارد اول زمین را گویند دوم نام
سرو شست که موکل بر زمین و درختان است سیوم نام ماه دوازدهم باشد از سال شمسی چهارم نام روز پنجم است از ماههای شمسی سپنج را گویند سپندان و سپنجین خردل پارسی
سپنه و زکاو خیمه باشد و آنرا ادریسه گویند سپوختن چیزی را از چیزی برآوردن و چیزی از چیزی بزور در غلف فرو بردن سپوزد یعنی فرو بردن و برآوردن آمده سپهبد
خداوند لشکر را گویند چه سپه لشکر بود و بد صاحب و خداوند بود سپهبدان نام پرده ایست از موسیقی سپهم نام یکی از پهلوانان توران است سپیر یعنی سپیدی و سپی دیو
دیو سپید را گویند سپتاکی یعنی سپتاک است سپیچه چیزی باشد که بر روی برگ و غیره منتقل نبسته شود سپیدار قلعه را گویند سپیدنابیت نام نیات بوستان افروز
که ساق او سپید بود و دو برگش سبز شیل آواز و نوای مرغان باشد و آنرا بتازی صفیر گویند فصل شین منقوطه شب یعنی چند است و آنرا اشب و کشب نیز گویند
شپانا و شپاب آواز پیکان تیر باشد که از پا هم بکامی بگردد شپینک نکته نعل باشد شپیب او با تکمیر زرتور و مضطرب را گویند دوم آواز انداختن تیر باشد
شپیل و شپلت اول آنه دو مرتبه باشد دوم صدا بلند کردن بود و مانند صدای پر کبوتران شپلیل افزودن بود شپوختن اول آب و کرزدن و صدا از
روی قوت و شدت رسانیدن بود و شپ تدن بود شپوز شره باشد شپوش کلاه و طاقیه را گویند شپیختن یعنی پاشیدن بود شپیر نام کوهیست
بزرگ و بلند شپیل اول بمعنی شپلیدن است دوم صفیری را گویند که در هنگام کبوتر پرانیدن زنند فصل کاف کپ بیرون و اندرون دهن
باشد در هر مکان که برکپ نویسند مراد بیرون دهن باشد و هرجا که درکپ نویسند مراد اندرون دهن باشد کپان ترازوی باشد بزرگ که یک پله
داشته باشد و بر جانب دیگر سنگ نشاهین بیاویزند کپیچه کچ بود و کچ نیز گویند کپوک جانوریست پرنده که با عنجم هم جنس و نیز جهت کپیر دکپی
میمون را گویند کپیدن بمعنی ربودن بود فصل کاف عجمی گپ اول بمعنی لاف و گزاف بود گپتن بمعنی گفتن است فصل لام لپ چه اول بمعنی
شکافتن و دریدن و پاره کردن دوم فرجی را گویند فصل نون نپور نیغ باشد نپی مصحف بود فصل ها هپاک تارک سر بود هپیون افیون باشد
فصل یای تحتانی یپنکو قافله باشد و بعضی بمعنی متاع و کالا نوشته اند فصل با از باب تای فوقانی بتا نوعی از طعام باشد بتا بمعنی بگذار آمده بتاوار
بمعنی عاقبت آمده بتفوز بر امون دهن را گویند و آنرا پوز نیز گویند بتک حفظ کتب دینه را گویند بتکش اول کته باشد که کلوخ زراعت را هموار کنند
و آنرا ماله گویند دوم سر باز زدن باشد از خوردن بسیری بتکوب ریکا باشد که از مغز جوز و ماست و شبت سازند بتلاب علاف گل چه را گویند
بتو اول مشرق را گویند دوم جایی را گویند که همیشه آفتاب بر آنجا بتابد بتو سه معنی دارد اول بالا باشد که درته آن لوا لقب کنند و آنرا اقیف گویند
دوم قبه بود بر سر عصا تعبیه کنند سیم سکی باشد که بدان دار و بسایند بتوراک چاهی باشد که غله در آن مدفون کنند بته اول بمعنی اخر بود است دوم خنکلاد
را گویند و آنرا بده نیز گویند فصل بای عجمی پت اول آمار دوم پشم نرمی باشد که از بن موی بز برویند و آنرا پرشم و کرک و کلک نیز گویند دوم تخ
مبهوت و کالیوه را خوانند پتز تنگه زر و مس و نقره و آهن و سایر فلزات را خوانند پتکیر پرویزن باشد پتی طبق چوبی بود پتو نوعی از باقلی زرا

گویند پتیاره هشت معنی دارد اول آفت و بلا باشد دوم زشت و مهیب را گویند سیم مکنون و مخزون بود چهارم غیبت بود پنجم تخی بیهوده شدت و فساد بود
ششم مکر و حیله باشد هفتم شور و غوغا باشد پتیره چیزیرا گویند که مکروه طبیعت باشد فصل تای فوقانی تتار و تتر بمعنی تاتار است و تتاری و تتری منسوب
بدانست تترو و تتروه بمعنی ژاژ و بخره لاف بود تتری سماق باشد فصل جیم عجمی چتو پرده باشد چتوک گنجشک باشد و آنرا چوک و چکوک نیز گویند
فصل خا ختار پاک کردن باغ و کشت زار بود از گیاه و در و ختفرج حرفه را گویند و بتازی بجله اللقمه خوانند ختلان نام ولایتیست از مضافات
بدخشان که بکولاب اشتهار دارد ختنبر مغوی را گویند که لاف و لاغ اکثری زند فصل را رتت برهنه را گویند رتت تهی دست را گویند رتک بوده بی را
گویند و آنرا بتازی خشک طراز شیع و شکم نامیز نیز گویند رته بار درختی هندیست شبیه بفندق و بتازی فنبق هندی گویند فصل سین ستا
پنج معنی دارد اول ستودن و آن بدون ترکیب مستعمل نشود و ستا دوم نوعی از جاد [illegible] باشد نیز گویند سیم نام لحنیست از موسیقی
چهارم طنبوره را نامند که سه تار داشته باشد پنجم سه پیاله شراب را خوانند که در ناهار بنوشند [illegible] را دیده بشوید و غسل دهد و آنرا بتازی
ثلاثه غساله گویند ستاخ شاخ درخت نورسته را گویند که بسیار نازک و لطیف است ستاد اول مخفف ستادن باشد دوم مخفف استاد بود ستار
مخفف ستاره بود ستاره چهار معنی دارد اول معروف است دوم نوعی از چادر بود که شامیانه نیز گویند سیم جدول سطر باشد چهارم تنبوری را گویند که سه تار
داشته باشد ستاغ اول کره اسپی را گویند که هنوز بر پشت زین نکرده باشند و کاره نیز گویند دوم نازاینده بود و آنرا استرون و سترون نیز گویند و بتازی
عقیم گویند و بمعنی شتران شیرده نیز آمده ستاک شاخ است ستام اول ساخت زین بود دوم آستانه باشد ستان چهار معنی دارد اول بر پشت
خوابیده را گویند دوم جای انبوهی هر چیزی باشد چنانکه گلستان و هندوستان سیم مخفف آستانست چهارم پیشگاه و طاق را گویند ستاو بالا خانه را گویند
که پیش آن گشوده و باز باشد و ایوان نیز ستاره اول مکر و حیله باشد ستاه اول ستاره را نامند دوم سیم تلب را نامند ستبر کلفت و کنده و غلیظ را گویند ستخر اول
آبگیر و تالاب باشد دوم نام قلعه ایست مشهور از فارس چنین در آن آبگیری بس بزرگ و درختست آنرا باین نام نامند و آنرا استخر نیز خوانند ستخوان استخوان باشد
ستر استر باشد ستردن بمعنی پاک کردن و تراشیدن سترگ بغایت بزرگ و درشت و لجوج و بی آزرم را گویند سترنگ نام نباتیست شبیه بآدمی
در زمین چین روید ستروک مردم بیمایه و بیکار و مرد و خشمناک و دزد و پلید و پاوه گو بود ستره دار ناز اینده را نامند ستل معروفست ستل برکه
و آبگیر را گویند و آنرا استل و استخر نیز خوانند ستم اول معروف دوم بمعنی دیده ود دسته آمده و بتازی عمدا گویند ستن آمده ستور را گویند که یک ستون بر پای
باشد ستنبه صورتی بود که از غایت کراهت و زشتی طبع از دیدنش رمان و هراسان باشد و بعضی کابوس را گویند ستنج چوب باشد که خرمن باد
خورد شود دوم ذخیره باشد ستو اول طنبور سه تار را گویند دوم زر قلب باشد ستوار و ستوانسه معنی دارد اول محکم و مضبوط باشد دوم
معتمد را گویند سیم بمعنی بار آور آمده و آنرا استوار نیز گویند ستودان عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند ستودن بمعنی صفت کردن و ستایش
نمودنست ستور عموما هر چارپا را گویند و خصوصا اسب و استر را گویند ستوردن بمعنی ستردن است ستونه سه معنی دارد اول حمله نمودن و
انداز کردن شاهین و غیره بجانب بالا دوم گریز و قرار بود سیم موجه آب را خوانند معز الدین زکی مراغی نظم نموده :: دریای دیده را چو بشوید عنان از و
تا سقف آسمان برسد هر ستونه ستوه بمعنی ملول و تنگ آمده ستة اول انگور باشد دوم خرپا را گویند که شب بدان گذشته باشد سته رنجور و ضعیف بود
ستهیدن ستوهست ستیهه بمعنی لجاج و ستیزه آمده ستی پولاد باشد ستیخ و ستیغ اول بمعنی بلند و درست دوم سر کوه را گویند ستیر درمانی

فصل شین منقوطه
فصل کاف
فصل کاف عجمی
فصل لام
فصل نون
فصل ها
فصل یای تحتانی
فصل با از باب تای فوقانی
فصل بای عجمی
فصل تای فوقانی
فصل جیم عجمی
فصل خا
فصل را
فصل سین

پادشاهان و سلاطین را گویند سپرغم یعنی سپرغم است سپرنگ نام شهریست قریب بسمرقند و آنرا اسپرنگ و اسفرنگ نیز گویند سپری یعنی تمام و آخر آمده بود سپرپش میدان را
کوچک و آنرا اسپرس نیز گویند سپریغ اول خوشه انگور و خرما و امثال آن باشد دویم راه و رسم بود سپرزک ریزه و لخت باشد سپیس یعنی الپس باشد سپیت اسپست باشد
بتازی صفصفر رطبه و تر یا یوبخه گویند سپیت بوی خوش و تند مانند بوی اسب و بوی جامه نم گرفته و ظروف مسی و برنجی و امثال آن سپیلال را گویند و بتازی سما گویند
سپیک زردی که لت زار بود سپیکاه میان هر دو کوه را گویند و آنرا الجاه نیز گویند سپیل مشت و امثال آن باشد سپیج چهار معنی دارد اول مهمان باشد
دویم عاریت بود سیم پاسبان اهل زراعت باشد چهارم چراگاه و جانور است سپند اول معروف دویم نام کوهیست سپندارمذ چهار معنی دارد اول زمین را گویند دویم نام
سروشتست که موکل بر زمین و در خدمت نام ماه دوازدهم باشد از سال شمسی سیم نام روز پنجم است از ماههای شمسی سپندان تخم را گویند سپندان و سپندین خردل پارسی
سپنه ورکگاه و خیمه باشد و آنرا بادریسه گویند سپوختن چیزی از چیزی بر آوردن و چیزی از چیزی بزور ربودن و فرو بردن سپوزد یعنی فرو بردن و بر آوردن است سپهبد
خداوند لشکر را گویند چه سپه لشکر بود و بد صاحب و خداوند بود سپهبدان نام پرده ایست از موسیقی سپهرم نام یکی از پهلوانان توران است سپیر یعنی سپیدان و سپی دیو
دیو سپید را گویند سپیکان یعنی سپاک است سپیچ چیزی است که بر روی سرکه و غیره نابسته شود سپیدار قلعه را گویند سپیده بیابتیست تا شبانان بوستان افروز

فصل شین منقوطه

که ساق او سپید بود و برگش سبز سپیل آواز و نوای مرغان باشد و آنرا بتازی صفیر گویند فصل شین منقوطه شب یعنی چند امیر و آنرا شب و کشب نیز گویند
شپیاتاب و شپیاب آواز پیکان تیر باشد که از پاهم یکجا بگذرد شپنک لکد زدن شپیا و جگیز زر قور و مضطرب را گویند دیم آواز انداختن تیر باشد
شپیل و شپیلک اول بیرو مرتبه باشد دویم صدا بلند کردن بود مانند صدای پر کبوتران شپیلیک افزودن بود شپوختن اول سیب و ذکر زدن و صد باز
روی قوت و شدت رسانیدن بود و نفتن بود شپوز بشره باشد شپوش کلاه و طاقیه را گویند شپیختن معنی پاشیدن بود شپیر نام کوهیست

فصل کاف

بزرگ و بلند شپیل اول معنی شپلیدن است دویم صفیری را گویند که در هنگام کبوتر پرانیدن زنند فصل کاف کپ بیرون و اندرون دهن
باشد در هر مکان که برکپ نویسند مراد بیرون دهن باشد و هر جا که در کپ نویسند مراد اندرون دهن باشد کپان ترازوی باشد بزرگ که یک پله
داشته باشد و بر جانب دیگر سنگ اندازند شاهین بپاویزند کپه کپج بود و کچه نیز گویند کپوک جانوریست پرنده که با غیر هم جنس خود نیز جفت گیرد کپی

فصل کاف عجمی

میمون را گویند کپیدن یعنی ربودن بود فصل کاف عجمی گپ اول بمعنی لاف و گزاف بود دگپتن یعنی کوفتن است فصل لام لپ چه اول بمعنی

فصل لام

شکافتن و دریدن و پاره کردن دوم فرجی را گویند فصل نون نپور نیز باشد نبی مصحف بود فصل ها هپاک تارک سر بود هپیون افیون باشد

فصل نون

فصل ها

فصل یای تحتانی

فصل یای تحتانی یپنکو قافله باشد و بعضی بمعنی متاع و کالا نوشته اند فصل با از باب تای فوقانی تپا نوعی از طعام باشد تپا بمعنی بگذار آمده تپاوار
بمعنی عاقبت آمده تپفوز بر اموج دهن را گویند و آنرا تپوز نیز گویند تپنگ حقه کتاب و نامه را گویند تپنگن ادکه باشد که کلوخ زراعت را هموار کنند

فصل با از باب تای فوقانی

و آنرا ماله گویند دویم سرباز زدن باشد از خوردن بسیری تپنگوب ریکا باشد که از مغز جوز و ماست و شبت سازند تپلاب علاف گل حمام را گویند
تپو اول خرق را گویند دویم جایی را گویند که همیشه آفتاب در آنجا بتابد تپوز سه معنی دارد اول پیاله باشد که در ته آن لوله کنند و آنرا اقیف گویند
دویم قبر بود و بر سر عصا تعبیه کنند سیم کسی باشد که بران دارو بسایند تپوراک چاهی باشد که غله در آن مدفون کنند تپه اول بمعنی انبوه است دویم خکیلاد

فصل بای عجمی

را گویند و آنرا بدیه نیز گویند فصل بای عجمی پپش اول آماس دویم پشم نرمی که از بن موی بز بروید و آنرا دندم و گرک و کلک نیز گویند پتخ
مبهوت و کالیوه را خوانند پتر تنکه از مس و نقره و آهن و سایر فلزات است خوانند پتکر بر وزن باشد پتنی طبق چوبی بود پتوه نوعی از باقیه نیمه را

گویند پتیاره هفت معنی دارد اول آفت و بلا باشد دویم زشت و مهیب را گویند سیم مکنون و مخزون بود چهارم خبث بود پنجم نحس و شدت و نفاد بود

فصل تای فوقانی

ششم مکر و حیله باشد هفتم شور و غوغا باشد پتیزه هیزم را گویند که مکروه طبیعت باشد فصل تای فوقانی تتار و تتر بمعنی تاتار است و تتاری و تتری منسوب

فصل جیم عجمی

بدانست تترتو و تترتوه بمعنی ظرافت و مسخرگی و لاغ بود تترتی ساق باشد فصل جیم عجمی چتو پرده باشد چتوک کنجک باشد و آنرا چتوک و چکوک نیز گویند

فصل خا

فصل خا ختار پاک کردن باغ و کشت زار بود از گیاه خود رو ختفرج خرفه را گویند و بتازی بقلة الحمقا خوانند ختلان نام ولایتیست از مضافات

فصل را

بدخشان که بکولاب اشتهار دارد ختنبر مغدی را گویند که لاف و لافگری زند فصل را رت برهنه را گویند رتنی دست را گویند رتک بوته بری را

فصل سین

گویند و آنرا بتازی خنک و شنک نیز گویند رته بار درخت هندیست شبیه بفندق و بتازی فندق هندی گویند فصل سین ستا
پنج معنی دارد اول ستودن و این بدون ترکیب مستعمل نمیشود مثل حق پرستا دویم نوعی از جامه باشد نیز گویند سیم نام لحنی است از موسیقی
چهارم تنبوره را نامند که سه تار داشته باشد پنجم سه پیاله شراب را خوانند که در ناهار بنوشند گاردیه بشوید و غسل دهد و آنرا بتازی
ثلاثه غساله گویند ستاخ شاخ درخت نوچه را گویند که بس نازک و لطیف رسته باشد ستاد اول مخفف ستاندن باشد دویم مخفف استاد بود ستار
مخفف ستاره بود ستاک چهار معنی دارد اول نوچه درخت دویم نوعی از چادر بود که شامیانه نیز گویند سیم جدول سطر باشد چهارم تنبوری را گویند که سه تار
داشته باشد ستاغ اول کره اسبی را گویند که هنوز بر پشت آن زین نکرده باشند و تکاره نیز گویند دویم بار زاییده بود و آنرا استرون و سترون نیز گویند و بتازی
عقیم گویند و بمعنی شتران شیرده نیز آمده ستاک ستاغ است ستام اول ساخت زین بود دویم آستانه باشد ستان چهار معنی دارد اول به پشت
خوابیده را گویند دویم جای انبوهی چیزی باشد چنانکه گلستان و هندوستان سیم مخفف استان چهارم بیصبر و بیطاقت را گویند ستاوند بالاخانه را گویند
که پیش آن گشوده و مانند ایوان ستاوه مکر و حیله باشد ستاه اول ستاره را نامند دویم ستم قلب را نامند ستبر سطبر و کلفت و غلیظ را گویند ستخر اول
آبگیر و تالاب باشد دویم نام قلعه ایست مشهور از فارس حصین دران آبگیری بس بزرگ و در قبیست آنرا باین نام نامند و آنرا استخر نیز خوانند ستخوان استخوان باشد
ستر استر باشد ستردن بمعنی پاک کردن و تراشیدن سترگ بنهایت بزرگ و درشت و لجوج و بد آزرم را گویند سترنگ نام نباتیست شبیه بآدمی
در زمین چین روید سترک مردم بیمایه و بیکاره و مردم خشمناک و دزد دلپیشه و یاوه گو بود سترون نازاینده را نامند ستل معروف ستیل برکه
و آبگیر را گویند و آنرا استل و ستخر نیز خوانند ستم اول معروف دویم بمعنی دیده و دست آمده و بتازی عمدا گویند ستن آمده صفر را گویند که ستون بر پای
باشد ستبه بود که از غایت کراهت و درشتی طبع از دیدنش ملال و هراسان باشند و بعضی کابوس را گویند ستنج چوب باشد که خرمن باد
دوزد شود دویم ذخیره باشد ستو اول تنبور سه تار را گویند دویم زر منقلب باشد ستوار و ستوان سه معنی دارد اول محکم و مضبوط باشد دویم
معتمد را گویند سیم یعنی بار آورد آمده و آنرا استوا نیز گویند ستودان عمارتی را گویند که بر سر قبر آتش پرستان سازند ستودن بمعنی صفت کردن و ستایش
نمودنست ستور عموما هر چارپا را گویند و خصوصا اسب و استر را گویند ستوردن بمعنی ستردن است ستوه سه معنی دارد اول حمله نمودن و
انداز کردن شاهین و غیره بجانب بالا دویم گریز و فرار بود سیم موجه آب را خوانند معز الدین زکی مراغی نظم نموده : دریای دیده را چو بشوید غنت از دو
تا سقف آسمان برسد هر ستوه ستوه بمعنی ملول و تنگ آمده سته اول انگور باشد دویم خربزه را گویند که شب بران گذشته باشد سته رنجور و ضعیف بود
ستهیدن ستهیدن ستیه بمعنی لجاج و ستیزه آمده ستی پولاد باشد ستیج و ستیغ اول بمعنی بلند و درست دویم سر کوه را گویند ستیر وزنی

فصل شین

باشد کاو را اسیر گویند ستیز و ستیزه بر معنی دارد اول جنگ و خصومت بود دوم لجاج و سرکشی سوم خشم و کینه ستیم اول چرک ریم باشد که در جراحت جمع شود دوم
جراحت را ز هم باز دارد که پیزر گویند ستهنده ستیزه کننده را گویند فصل شین منقوطه شت مخفف شست باشد و موی گنده شغل است شستانا ماری است
داند نا شستا نیز گویند شتاغ هر زنده هر ماده میوه که شیر دارد شغالنگ انخوانا را گویند که در میان آخدگاه باد و ساق دو قسمت انرا اجول نیز گویند و بتازی کوکو بند
شستر بمعنی کناره آمده و بمعنی قطعه است اعم از آنکه بر برین بود یا شکستن و بزبان هندی دشمن را گویند شتر بنام کاویست که بنزد و برشتا که بدو موسوم بود و فریفته
شده با شیرجنگ کند و در درها کالا دخت شتر غا نام نوعی از خار باشد شتر دندان نوعی از زاج باشد و آن زاج مصری باشد شترغاز درخت انکدان شتر کاو
زرافه بود گویند که چون ماده جفتی با کاو کوهی جمع شود شتر کاو تولد یابد شتغری انواع غله را گویند که بهم آمیخته باشند و اگر آتش بزنند آتش شرنجی خوانند شفنت اول بلندی با شد
دوم پوشش هر چیز را گویند عموما و پوشش خانه گویند خصوصا شلتم تندی و درشتی کردن بیخ موقع را گویند و آنرا اشتلم نیز گویند شسته در هر دو معنی با سه که در فصل سین
از همین باب مرقوم شد موافق است فصل غین منقوطه غنث و غنثر و غنثره ابله و کول احمق و نادان بود فصل فا فتاریدن و فتالیدن و فتریدن

فصل غین

فصل فا

و فتلیدن این چهار لغت بسه معنی آمده اول دریدن و شکافتن بود دوم پراکنده و پریشان بود سوم بمعنی برکندن آمده فتراک دوال را گویند که از پس زین ببندند
فنو بمعنی غره بود فنوده فریفته و مغرور را گویند فصل کاف کشت اول کشت یا دشاه هند و ستان را گویند دوم کلس را گویند کتایون نام زن گشتاسب است

فصل کاف

کتام مال را گویند کنخ و کنغ کنگ را گویند کترن دارو ییست سیاه که از درخت عرعر و غیره کیرند کتنگ نوعی از گوسپند دست و پا کوتاه بود کلکار و کلکر
درود گر باشد کتو نام پرنده ایست که سنگریزه خورد کتو غوزه پنبه را گویند کث و مث این لغت از توابع است بمعنی لعینه آمده فرزدق راست شعر
روز رشتی آن بدانجس و شوم زان است کیم کث و مث مانند بوم کیتیر سراب بود فرزدق راست شعر در نظر آید جهان مثل کیتیر مرد عمر آرای هجو پیر کیتم یعنی با شد
که آب از ان تراوش کند فصل کاف عجمی کث و کته بزرگ را گویند کتم سخنی باشد که از حد گویند متجاوز بود و آنرا الاف و گزاف نیز خوانند فصل لام لت

فصل لام

شش معنی دارد اول لکد اهن باشد دوم گرز را گویند سیم پاره بود لت پاره پاره بود چهارم کتان را گویند پنجم توب دوستی دار محل و زر بفت و غیره ششم نام رود خانه
باشد از ملک دیلمان لت انبان و لتنبار و لتنبان و لتبر حریص و بسیار خوار بود و لتر اول نیم من تبریزی بود دوم ظرفی بود که دران شراب کنند و سو ابن زبانی
لتره اول پاره پاره و دریده بود دوم مردم فربه را گویند لتره اول زبانیست قرار داده میان دو کس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند و آنرا لوتره و لوتره نیز
گویند دوم سخنی بود که بند زبان بند شسته باشد هر چه بشنود بهم جا گوید لکلک نام بازیست فصل میم متاره آفتابه بود مزاک نام منزلیست از منازل قرویان

فصل نون

عوا گویند مرس اول چوب کند بود که در پس در انداز سد دوم صورتی را گویند که در میان کنبت زار تعبیه کنند و آنرا داهول نیز گویند فصل نون
نتاس خوش و خرم باشد فصل واو وت بمعنی ویم واست و نکر بمعنی اول اگر است فصل ها هتشه بخ را گویند فصل الف از باب جیم اج کده باشد

فصل میم

فصل ها

فصل الف از باب جیم

اجاع بهشت بود اجمو دو کرفس باشد اجهر بوته پر خاری باشد که کیاه جسبد و دشوار جدا شود فصل با بج پالایش بود بج بزر گویند بج برج
است بجال اکثر بود فصل بای عجمی پج کوه بود و آنرا ذنبر نیز گویند فصل تای فوقانی تجار و تجاره رونده بود و کره اسبی را گویند که زین نکرده باشند تجر

فصل تای فوقانی

خانه زمستان را گویند و آنرا تابخانه نیز گویند فصل جیم عجمی چج غربال بزرگ که گندم را بان پاک کنند فصل خا خجاره بمعنی اندک بود خجاو صدا را گویند

فصل جیم

خجسته دل مبارک و میمون بود دوم نام گلیست زرد رنگ که میان آن سیاه باشد خجک کته را گویند و بتازی نقطه باشد خجوله آبله بود که در پا پدید
پیدا شود و تاول نیز گویند خجیر خوب و زیبا بود فصل را رب آواز کوس باشد ربنگ و ربک آروغ باشد و آنرا اجل نیز گویند ربله سماروغ باشد

فصل خا

فصل را

فصل زای منقوطه زج اول تیر بر تاب بود که پیکان نداشته باشد دوم زخم گاو و فروج سازند دوم فرافروت را گویند فصل سین سج رخساره باشد
سج موبی را گویند سج در عربی دو معنی دارد اول کلکاری کردن دیوار باشد دوم تنگ و نرم شدن غلیظ باشد سج بهندی تخن راست را گویند و ترکی کالکی
را گویند سجا کرده کسی را گویند که مکمل و مسلح شده باشد سجاهر بمعنی قرین و شبیه باشد سجک اول نواق بود و آنرا اهلک و لک نیز گویند دوم شیر دو غ بود که
با هم بیامیزند و شبه را ریزه کرده در میان آن بپزند فصل شین منقوطه شجام و شجد و شجم رهای تخت باشد شجلیز بمعنی نجد است فصل فا
فج فرو هشته لب را گویند فصل کاف کج سه معنی دارد اول معروف است دوم ابریشم فرومایه باشد سیم بمعنی اکجا آمده کجا چهار معنی دارد اول بمعنی که آمده
دوم بمعنی هر جا باشد سیم بمعنی جا بود چهارم بمعنی کی است کجابه کجاوه بزن کجبه مخفف کجاوه بود کجک هفت معنی دارد اول آهنی باشد سرکج که فیلبانان دارند
دوم چوبی باشد که بر سر قپان بندند و کوهه ی طلا و نقره از ان بیاویزند و تیر بر بندند سیم چوب سرکج را گویند که بدان کوس و نقاره بنوازند و آنرا کزک نیز
گویند چهارم نیزه باشد کج که بر پشت دم اسب بندند پنجم کوزه کلیس بود که درون آنرا ابزار خرما کنند ششم قلاب باشد هفتم نام دارو ییست که شیر از یان
فصک گویند کجله عکه باشد و آنرا اکلاژه نیز گویند کجدک نام مرضیست که آنرا کهنکو گویند و بتازی عرق النسا و ترکی قوین گویند فصل کاف عجمی
کجیل نام محله است در تبریز فصل لام لج لکد باشد لجلاج اول نام قماربازیست مشهور دوم زرنیق باشد و در عربی کسی را گویند که سخن ناصواب
و غیر فصیح گوید لجم و لجن گل تیره بود و مانند گلی که در بن حوضها و گولابها بهم رسد فصل میم مج ملخ است مجرک بیکار باشد یعنی کار بیمزد فرمودن
و آنرا سخره نیز گویند فصل نون نجار کلکونه باشد که زنان بر روی مالند نجک نوعی از تبرزین باشد و ترکی بجی گویند نجند اندوهگین و فرو
را گویند و آنرا اترند نیز گویند نجوان زعفران را گویند فصل ها هج راست کردن چیزی بود مانند علم و نیزه و ستون و غیره هجاور اول نام شهرستانی
ملک ختا دوم کروه و جمعی از مردم را گویند هجند سبزه ایست و آنرا برغست نیز گویند هجیر نام پسر کودرز است فصل ها از باب جیم عجمی بج اول
اندرون لب بوس بود دوم موی پیش سر را گویند پچش سه معنی دارد اول سهم بود دوم سستی بود سیم بمعنی رنج و مشقت است پچشک طبیب را گویند
پچ پچ اول دو کس با یکدیگر آهسته حرف زدن را گویند دوم کلمه باشد که بدان بز را بنوازند و آنرا اشتر نیز گویند پچکم ایوان و بارگاه باشد و آنرا اشکم نیز
گویند و بعضی گویند که خانه بود که اطراف آنرا مشبک کرده باشند پچولن کسی را گویند که زبانی بزبان دیگر ترجمه کند و بتازی ترجمان خوانند پچوه ترجمه
باشد فصل جیم عجمی بجچو ابستان را گویند و بهندی پوچی گویند فصل خا خجگول کدا را گویند فصل زای منقوطه زچه زن نو زاییده را گویند تا چهل
روز فصل سین سچک اول نواق بود دوم ناخورشی باشد که از ماست و شبت بسازند فصل عین عچک کاکه بود فصل فا فچفچ سخنی را گو
کردار افواه و امثال آن بطریق خفیه فصل کاف کچ فلوس مار را گویند کچک نام جانوریست که منگ بدزدد و آنرا منگ دزد نیز گویند کچل سه معنی دارد اول گل را گویند دوم آدم و جوانی
بود که بپای او کچی باشد سیم جانوری است که منگ را او رانج کند و آنرا منگ دزد نیز گویند کچول جنبانیدن سرین باشد در هنگام رقص کچه اول اکسیر باشد که پنیر بندد دوم زنخ باشد د
آنرا کاچه نیز گویند کچیر و کچیره بتوار را گویند فصل کاف عجمی گچ بکک بچک هم و آن بازیست مشهور گچه کسی را گویند که زبان او بفصاحت جاری نباشد فصل لام
لچ رخساره باشد و آنرا اسیح نیز گویند لچ برهنه بود و آنرا اوج نیز گویند فصل میم مچاچنگ آلتی باشد که زنان بصورت از چرم بسازند و دفع شهوت بدان نمایند مچک تمیس
بود و بهندی مور خوانند مچیدن خرامیدن بود و چمیدن نیز گویند فصل واو وچر گرمیوه بود فصل الف از باب خا اخ بمعنی آخ است اخ اخ بمعنی خوش خوش
که بتازی طوبی و بخ بخ گویند و نیز کلمه ایست که در مقام حیرت و تاسف بر زبان رانند اخ اخ کلمه ایست که وقت نهایت خوشی و حظ بگویند اخر چهار معنی دارد اول معروف است

دوم ملم را گویند و آنرا درفش چراغ کاویان نیز گویند که کاوه را نام نهند [illegible] اختر کاویان اختر کاویان و درفش کاویانی را گویند اخ تتو یعنی اخ و تف باشد اخریان
متاع و کالا را گویند اخشیج و اخشیک یعنی اخشیج است و اخشیجان و اخشیگان جمع است اخکل خوشهای ریزه را گویند که بر سر دانهای گندم و جو بود و آنرا داس و پس [illegible]
انگور نه تکمه کلاه و جامه و غیره را گویند فصل با بکار رحم باشد بجت سه معنی دارد اول معروف است آسیای که [illegible] بر مردم افتد و آنرا [illegible] نیز گویند سیم نام جانور
بخنو و بخنوز و بخنوه هر چیز خزنده را گویند [illegible] را گویند [illegible] بخته اول گوسفند نر ساله را گویند دوم [illegible] را گویند که پوست آنرا باز کرده باشند بخس اول آن
[illegible] آنرا ابو دوم زمینی بود که به آب باران زراعت شود و آنرا اللم نیز گویند [illegible] را گویند بخس [illegible] زمینی بود دوم [illegible] بود بخشیم [illegible]
[illegible] بخنود اول کشیدن بود دوم رحم کردن بخلکه [illegible] باشد و آنرا [illegible] نیز گویند بخم نام ولایتی که انجا [illegible] خوب شود بخور [illegible] باشد و آنرا [illegible]
[illegible] نام [illegible] بخون نام [illegible] بخیده [illegible] را گویند بخیله
یعنی [illegible] فصل با عجمی بخ اول آن یعنی خوش [illegible] بخ یعنی خوش خوش بود دوم کلمه بود که [illegible] بخنیجو و بخلوجه و بخلیجه آن باشد
که کسی انگشتان را در زیر بغل شخصی متحرک سازد تا آن شخص بخنده در افتد و آنرا غلیفج و غلیج و غلغلج [illegible] نیز گویند بخته [illegible] باشد بخته خوش نوعی از شراب باشد [illegible]
[illegible] و کبد و [illegible] و در دیگ [illegible] کنند و [illegible]
[illegible] در آب [illegible]
[illegible] بخش [illegible] بخن [illegible] بخ [illegible]
[illegible] فصل تای فوقانی تخت [illegible] نام [illegible] تخته [illegible] اول [illegible] دوم [illegible]
که بر بالای [illegible] تخجم یعنی [illegible] باشد تختکا [illegible] تخله اول [illegible] تخم اول [illegible]
[illegible] فصل جیم ججخج و ججش نام [illegible] فصل جیم عجمی چخ [illegible]
[illegible] چخاخ [illegible] چخین یعنی [illegible] فصل دال دخ [illegible]
[illegible] دخ اول [illegible] دخت [illegible] دختند
[illegible] دخش اول [illegible] دخم و دخمه [illegible]
فصل را رخ اول [illegible] رخ [illegible] نام [illegible]
[illegible] رخت [illegible]
[illegible] رخش [illegible] رخش اول [illegible]
[illegible] رخشا یعنی رخشنده [illegible] رخ فروز [illegible] رخیدن [illegible] رخنه [illegible] فصل زای منقوطه زخ [illegible]
اول [illegible] زغار و زفار [illegible] زخمه [illegible]
[illegible] فصل زای عجمی ژخ [illegible] فصل سین سخ [illegible] سخاخ [illegible] سخت [illegible]
سخته [illegible] سخنگو [illegible] سخ [illegible] سخره

اول بکار بود

اول بکار رود یعنی لا بر چیزی دوم زبون و زیر دست را گویند فصل شین منقوطه شخ چهار معنی دارد اول کوه بود دوم زمین محکمی را گویند که در دامن کوه باشد سیم هر
چیز محکم را گویند چهارم مخفف شاخ است شخ مخفف شوخ است یعنی بی باک [illegible] و شخال و شخن [illegible] شخسا را گویند [illegible]
[illegible] مخفف شاخسار است شخش اول [illegible] دوم [illegible] شخکاسه [illegible] شخل اول [illegible]
[illegible] شخنجی [illegible] شخودن [illegible] شخول و
شخیل یعنی [illegible] فصل فا فخ [illegible] فخفره [illegible] فخم [illegible] فخمیده [illegible]
فخ [illegible] فصل کاف کخ [illegible] کخج [illegible] کلخ [illegible]
[illegible] فصل لام لخ [illegible] لخت اول [illegible] لخج [illegible]
لخچه [illegible] لخشه [illegible] لخشیدن [illegible] لکلخ [illegible] فصل
میم مخ اول [illegible] مخ [illegible]
[illegible] مخت [illegible] مخلج [illegible] مخیز [illegible]
[illegible] فصل نون نخ [illegible]
[illegible] نخ [illegible] نخاره [illegible] نخچ [illegible] نخچد [illegible]
نخجل [illegible] نخجیر [illegible]
[illegible] نخجیرکان نام [illegible] نخجیروال [illegible] نخر [illegible]
نخراند [illegible] نخشب نام [illegible]
نخشب [illegible] نخز [illegible]
[illegible] فصل واو وخش [illegible]
وخشور [illegible] وخشینه [illegible] فصل یای تحتانی یخچه
[illegible] یخنی [illegible] فصل الف [illegible]
[illegible] ادرنگ [illegible]
[illegible] اذغر [illegible] ادوس [illegible] اذیجا [illegible] اذیان و اذیون [illegible]
اذیم [illegible] فصل با بداکه [illegible] بدبدک [illegible]
[illegible] بدپسند [illegible] بدخش نام ولایت [illegible] بدرام [illegible]
[illegible] بدرزه [illegible] بدرود [illegible]
گویند بدریت [illegible] بدکنش [illegible] بده [illegible] بدیج [illegible] فصل پای عجمی پدرام

ارهسته و نوش و خرم بود و بمعنی همیشه نیز آمده پژمرده غمگین را خوانند و هاک بود پکاک ... بای اول مفتوح بثانی زده جهره و بهره باشد و بمعنی هیمه و خوب نیز آمده پژ پند
پژ پسی را گویند و آنرا اپرا نیز گویند پپره نام درختیست کرنده و چوب آن را خوب گویند پزه رکوی سوخته و چوب پوسیده باشد که بر زیر
سنگ چخماخ نهند تا آتش درگیرد فصل تای فوقانی تذرو جانوری باشد سرخ رنگ که بیشتر در جاها پیدا شود تذره بمعنی تنیده باشد فصل جیم جدوار تخم
چهار ساله ماده باشد اما صاحب فرهنگ بذال معجمه آورده بهمین معنی گوزر و گفته که دیگر عددی باشد که در تفسیر و ضرب بکار آید جرازک نام بار نیست که آنرا کوزه
کردان نیز گویند جراوی علوفه و رسوم لوکر را گویند جدتین اشتاکر باشد که آنرا زمین ناخته باشند جذکاره راههای مختلف را گویند فصل خا خداوندکان
پادشاهان باشند خذره ریزه هر چیز را گویند خدنگ پل باشد خدنک نام درختیست خدوک پراکنده و پریشان شدن خاطر بود از امور نا ملایم و بمعنی
گویند زنگ و حسد و خجلت و خشم و تیزی بود خدو آب دهن باشد آنرا خیو و خیو نیز گویند خدیش کدبانو را گویند خدیو خدیور پادشاه بود فصل دال ددو دده
جانوران درنده را گویند فصل را رادی اول حکیم و دانا بود دوم دلاور و پهلوان ... باشد ... بود دوم سخی بود و بنام گویند
و بزبان علمی اصل هند نذار را گویند ردرنگو نام کرمیست که آنرا دیوک نیز گویند و بتازی ارضه خوانند فصل زای منقوطه زرد بمعنی لایق ... زاد از
زدودن پاک کردن بود چنانکه دل را از غم و آینه را از زنگ و شمشیر را از جرک و ملک را از فتنه و مانند زده چهار معنی دارد اول آهسته را گویند دوم بمعنی خورده آمده
و زدن بمعنی خوردن باشد سیم بریده بود چهارم چیزی کهنه و فرسوده بود فصل زای عجمی ژدن بمعنی آژدن بود فصل سین ... سود و فست ...
و قدرت آمده سپایه هزار پا را گویند که در گوش رود سکام از کسی چیزی طلب کردن بود از روی ضرورت ... بمعنی درگاه باشد ... توس و فرخ
را گویند سده سه معنی دارد اول نام جشنی است که پارسیان در دهم بهمن ماه کنند و آتش بسیار افروزند و وجه تسمیه آنست که چون کیومرث را
صد فرزند ذکور و اناث برو و آمد و هم بحد بلوغ رسیدند در آن روز جشن نو و سده که عدد ... است ... در کلام عجم ... دوم نام قرایا
از قرای سپاهان سیم نام درختیست که بتازی ... فصل شین منقوطه شدکار و شدیار زمین را گویند که برای زراعت شیار کرده باشند فصل
غین منقوطه غداره پیکان بزرگ را گویند غدر جیبه جامه باشد و آنرا کرکوید غدنک ابله فادان و بد اندام بود فصل فا فدرنگ اول کابوس
بود دوم پرامون دهن را گویند فدرنگ چوبی باشد که در پس در اندازند که وا نشود فدرونگ سنگی را گویند که بر سر حصار نهند که چون دشمن بیاید بر
سرش زنند فدره بوریای بود که از برگ خرما بافند فصل کاف کد اول خانه باشد دوم بمعنی تخت آمده کدبانو اول خاتون خانه باشد دوم
منجمان دلیل جسم را خوانند چنانکه کدخدا دلیل روح را گویند و کیفیت و کمیت عمر و دلایل آنرا ازین دو اصل که کدبانو و کدخدا باشد قیاس کنند
چه کدبانو بمثابه جسم است و کدخدا بمنزله روح است و کدبانو بی کدخدا و کدخدا بی کدبانو بکار نیاید همچنانکه روح بی جسم و جسم بی روح و هر گاه
ازین دو اصل که یاد کرده شد عمر مولود را اتفاق بود که بانو را هیلاج خوانند و معنی آن چشمه زندگانیست کدخدا سه معنی دارد اول صاحب خانه را گو
چه کد و کده خانه باشد و خدا صاحب و مالک بود و در عرف کسی را گویند که معتبر و موقر باشد و کارساز و مهم گذار بود دوم پادشاه را نامند
سیم باصطلاح منجمان دلیل روح را گویند کدرم غله باشد مانند ارزن که در میان زراعت برنج باشد کدفت کاسه را گویند کدن هیزم و لخت بود و آنرا
کونن نیز گویند کدنگ و کدنگه چوبی را گویند که دقاقان و کازران بدان جامه دقه کنند کدوده اول خورش و خورشید دوم بمعنی گرفتن آمده کدواده
بنای خانه و عمارت بود و کده بمعنی کد است کده سه معنی دارد اول طلا بود دوم کلبه خانه بود سیم بمعنی خورش و خورشید آمده کدین و کدینه

بمعنی آنکه گذشت کدیور مزارع را گویند فصل کاف عجمی گذ گدا باشد گداره بالاخانه تابستانی باشد و پرواره و فرواره نیز گویند و در
بعضی از فرهنگها بمعنی کنجه که بام خانه را بدان بپوشند نیز گویند گدا غازی نوعی از لیسمان باز را مانند گذشت بمعنی بهشت گدگ کیا باشد گدی کلمه
باشد که بهان بز را بطلبند و گاه بز نری نیز گویند فصل میم مدنگ کلید چوبی را گویند و بمعنی دندان کلید و پره قفل نیز آمده مدهون پوست ... کرده
را گویند فصل نون نند بمعنی رشد و افزونی باشد و در عربی دو معنی دارد اول نوعی از خوشبوی باشد دوم بمعنی رفتن و در میدان آمده و در عربی مانند همتا
را گویند ندب ماه و رهن باشد و بتازی غدر را گویند چون از هشت بگذرد و بیازده رسد آنرا تمام ندب و داوفره نیز گویند و بتازی دوامی نامند و چون
بنهم رسد آنرا دست خون گویند و اگر از دست خون بگذرد حکم اول پیدا کند چه اگر دو کنند آنرا ... هر دهم نشود بلکه داو اول گویند و بعربی سه
معنی ولد داول کی و قمار رود دوم ... چه جست سیم تهلکه را خوانند فصل ها هدنج ... را گویند هده بمعنی حق آمده باب ذال منقوطه بذله خوانند
نثر بود با اهنگ بذنون ... را گویند پذرفتن و پذیرفتن قبول کردن پذیره استقبال را گویند گذاردن و گذاشتن اول آنکه رفت دوم بمعنی گذرانیدن آمده
گذشته راه را گویند باب الف از باب را آثر سه معنی دارد اول بمعنی کر باشد دوم اره را گویند سیم سقف خانه را گویند که روغن اورا کشیده باشند و آنرا
هروی و کنجاره نیز گویند آران نام ولایتیست از ولایت آذربایجان آراوند بمعنی اروند است اربو امرود باشد ارزیان ملخ ... باشد و آنرا ... نیز گویند
ارزنگ برق باشد ارژنگ نام نگارنامه مانی است ارتیشدار اول آنکه سپاهی و لشکری باشد دوم نام رودیست بس بزرگ در حد و دشت قبچاق ارج
پنج معنی دارد اول قدر و مرتبه باشد دوم بمعنی گذشت سیم گرگدن را نامند چهارم درختیست که آنرا نوکوند پنجم بمعنی قیمت آمده ارجمند ... از
ارج و مند است چه ارج بمعنی قدر و قیمت است و مند کلمه ایست که دلالت بر داشتن میکند ارچنگ بمعنی ارژنگ است ارد قهر و خشم باشد ارد بمعنی
و ماه آمده ارد اول نام فرشته ایست که موکل بر دین بوده دوم روز بیست و پنجم است از هر ماه شمسی اردشیر اول نام بهمن ابن اسفندیار است دوم پادشاهی
نخستین است از ساسانیان و آن مشهور به اردشیر بابکانست اردکان اول نوعی از اشکال و اسرار نجوم و موب آن اردجانست دوم نام
موضعیست از مضافات شیراز و نام دهیست در نواحی یزد اردن بمعنی اردن است و در عربی نام شهریست بس بزرگ از نواحی شام گویند که قبر حضرت
یعقوب و چاه حضرت یوسف علی نبینا و علیهما السلام در آنجا است گویند مکس حضرت یعقوب علی نبینا و علیه السلام بر دروازه اردنست اردی بهشت
چهار معنی دارد اول نام فرشته ایست که محافظت کوهها و تدبیر روز و ماه اردی بهشت بدو متعلق است دوم نام آتش است سیم اسم ماه دوم است
از سال شمسی چهارم نام روز سیم است از هر ماه شمسی ارز اول قیمت باشد دوم قدر و مرتبه باشد ارزانی سه معنی دارد اول ضد گرانی دوم بمعنی مسلم
آمده سیم مستحق و درویش بود ارزه سه معنی دارد اول درختی دوم کاهگل را گویند سیم کشور نخستین است از هفت کشور ارزیو نام دختر پادشاه منسوبست که
در حباله بهرام گور بوده ارزن نام قسمی از درخت بادام کوهیست که آنرا ارجن نیز گویند و پوست انرا توز گویند ارزنگ چهار معنی دارد اول بمعنی ارژنگ است دوم
مصوری بوده مانند مانی سیم نام دیوی از دیوان مازندران باشد که رستم او را کشت چهارم نام برزه باشد که یکی از پهلوانان توران است ارزه
نام دشتیست از ملک پارس و آنرا ارجنه نیز گویند ارس نام رودخانه ایست مشهور ارس اشک باشد ارش نام ... کوهی باشد آرستن اول آراستن
بود دوم مخفف آراستن است ارکس بمعنی الکن است یعنی ملبس و محض ارش اول ارزش باشد تا ... و بتازی ساعد گویند دوم شهریست
از ولایت شیروان آرزش درهر جا دو معنی دارد اول دیت جراحت باشد دوم بدی افکندن میان قوم و بر افروختن آتش و برانگیختن جنگ بود

...رنگ و صدا باشد ارُغ بادام و پسته و گردکان و فندق و نارگیل و امثال آنرا گویند که اندرون آن تیز و تلخ و بدبوی شده باشد و آنرا کبیر نیز گویند
ارغا و ارغ و ارغاوه‌ی باشد ارنج بار درختیست که بر هر درخت که پیچد خشک سازد و آنرا ارنجه و توبیچ و بتازی عشقه خوانند ارغده و ارغنده اول
خشمگین و غضبناک دوم حریص و صدا و نعره را مانند ارغنون ارغنون بود و نام سازیست ارغند آب نام رودخانه ایست که مابین عراق و آذربایجان است
و نیز رودخانه ایست که از نواحی قندهار بگذرد ارزک اول قهوه درون قهوه را مانند دوم نام قلعه ایست از ولایت سیستان و بزبان علمی اسل مسند اسمی
از اسما نیز اعظم ارزکاک بمعنی باران خرد قطره بود ارزم نام شخصیست که در واضح جنگ ... و آنرا ارام و رامتین نیز گویند ارمان حسرت و آرزو بود ارزمایل
نام پادشاهزاده بود ارمز و ارمزد چهار معنی دارد اول نام فرشته ایست امور و مصالحی که در روز ارمزد واقع شود بدو متعلق است دوم روز
اول است از ماه شمسی سیم نام ستاره برجیس است که بتازی مشتری گویند چهارم نام پسر زاده اسفندیار است ارمغان تحفه باشد که بجهت دوستان بیارند و آنرا
سوغات و راه‌آورد نیز گویند ارمکان بمعنی مربی و تربیت و سعد و سعادت باشد ارمنده و ارمیده مخفف آرمنده و آرمیده بود ارمنین انار
بری را گویند ارون زریرا گویند که بیخ آن از کار برزدوران بدهند و بتازی ارون دعون نیز گویند ارنین نام پسر کهتر کیقباد و برادر کیکاوس است
ارنج آرنج باشد ارندان بمعنی انکار آمده ارناز نام خواهر جمشید ارنوناب نام پدر ضحاک است ارونه اول نوعی از شتر بود دوم نام گلیست
که آنرا اصیری گویند ارواس متاع و کالا را گویند اروند چهار معنی دارد اول حیله ... باشد و آنرا ... گویند دوم حسرت و آرزو سیم
نام کوهیست در همدان چهارم بمعنی فر و شکوه آمده و آروند نیز گویند و بمعنی تجربه و آزمایش نیز آمده ارونی تجربه بود ارهنگ نام قصبه ایست از بدخشان
اُریب بمعنی کج رفتن و آنرا اوریب و دوریب نیز گویند اریس بمعنی زیرک و هشیار است و در عربی بمعنی متابع آمده اریس در عربی مزارع را گویند نفل
بابر ده معنی دارد اول بالا و زیر بود دوم بار درخت را گویند سیم ... چهارم کنار و آغوش را گویند پنجم مخفف بر است ششم بمعنی پهنا آمده هفتم زن جوان را
مانند هشتم یاد و حفظ را گویند و آنرا از بر هم گویند نهم بمعنی طرف بود چنانکه گویند یک بر شو یعنی بیکطرف شو دهم در خانه و در است برانی اول جامه
عزا ... کهنه باشد بسبب آنکه در وجه برات بمردم میدهند دوم تحفه را گویند که همراه شوی بخانه عروس برند براز زیبائی باشد و در عربی بمعنی
فضله است برازش بمعنی ارزش آمده و غراش نیز گویند براغالیدن بمعنی برانگیختن بود و برغلانیدن نیز گویند و بتازی تحریص و اغرا گویند براکوه نام کوهیست
براندوف دودها را گویند برآورده اول بنا را گویند دوم بمعنی قلعه و حصار نیز آمده سیم شخصی را گویند که ملوک و اکابر او را نواخته مرتبه او را بلند ساخته باشند
براه بمعنی خوب و ... آراسته و آراستگی آمده براهیختن و براهیختن و براهیخیدن بمعنی برکشیدن بود بربار و بربارة حجره را گویند که بربالای
حجره دیگر سازند بربد اول نام ولایتیست که نیمروز گفته‌اند از ... سیستان شهرها دارد دوم مخفف باربد است بربر نام صنفی از مردم است
و در عربی نام ولایتیست منسوب که مردم آنجا سبز چرده باشند بربسته جا دست و هر چه بیفزاید و منجمد باشد بربند سینه بند زنان باشد بربوز و بربوس
بمعنی بوزنست ... برباتنگ ... گویند برتنگ تنگ ... و آنرا زیر تنگ نیز گویند برته نام یکی از مبارزان
ایرانست برجاسب نام مبارزیست از توران برجیس نام ستاره مشتریست برجاسف نام علمیست و آنرا بتازی جلباد ملک خوانند برجح نیزه
کوچک باشد برخج سه معنی دارد اول پاره از چیز باشد دوم برق را گویند سیم زمین پستی باشد که آب باران در آنجا جمع شود و آنرا تالاب بیرم نیز گویند
برخفج کابوس باشد برفور بمعنی نزدیک و اینجا باشد برخی فدا و قربان باشد برد و برداد برد و برد ... بمعنی از راه دور خواسته بردی اول

نوعی از حلوای لطیف بود دوم ظروف سنگی را مانند برزش اول بمعنی پرسش آمده دوم ... بود برزسته نباتات را گویند برز سه معنی دارد اول
زراعت را گویند دوم ماده بود که بدان کاهگل کنند سیم زیبا بود برزن سه معنی دارد اول قد و قامت بود دوم شکوه باشد سیم بمعنی ... آمده ... اول
مکور چیزی باشد مانند تابه که از گل سازند و بر زبر آن نان پزند فرید الدین در توحید گفته بر سفره سخی تو خورشید و مه دو نان :: و مطبخ نوال تو افلاک
بر زنست برزه اول زراعت بود دوم شاخ درخت باشد برزنه گاو گاویست که جفت نموده و شیار بسیار کنند برزین اول آتش باشد دوم
نام یکی از ائمه دین ابراهیم زردشت که آتشکده ساخته و آنرا آذر برزین نام نهاد برسان اول نوعی از دوشاب خوشبوی باشد که رنگ آن
سیاهی زند دوم ... را گویند برسم شاخهای باریک بی گره بود بید از ریکو جبه برسوله قرصی باشد که در آن جوز و بزباز و دیگر ادویه گرم بار زند
برشان امت را گویند برشتی ... باران نام ناحیتیست میان ایران و توران برغست اول گیاهی باشد بریک آنرا ... و ... نیز گویند دوم ...
باشد که برزیگران از منبع بجانب زراعت برند برغ بندی باشد که از چوب و خس و گل برپیش آب بندند برغلانیدن بمعنی برانگیختن است برغمان
اژدها را گویند برغنده ... جشن و نشاطی را گویند که در ماه شعبان بسبب نزدیک شدن رمضان کنند و بسیار ... برغو شاخی میان تهی که آنرا
مانند نفیر نوازند برغول بلغور باشد برفک کابوس باشد برفوز و برکاپوز و برکاپوس و برنوس و برکافوز و برکاکوس بمعنی بوزنست
برک اول ... باشد که از پشم شتر که درویشان از آن کلاه و قبا و دستار سازند دوم جامه کوتاه باشد که تا کمر آید برگ چهار معنی دارد
اول سرو وقت دوم ساز و نوا را گویند اعم از آنکه بمعنی ... باشد یا بمعنی سامان و سرانجام سیم قصد و عزم بود چهارم بمعنی پروا آمده برکوه نام شهر
از عراق عجم و آنرا ابرکوه و ابرقوه نیز گویند و موبد آن ابرقوه باشد برگ بید نوعی از پیکان تیر باشد برگریز فصل خزان باشد برگشت بمعنی
معاذالله بود که در محل انکار گویند بجای مبادا که چنین باشد برگستوان و برگستوان پوششی باشد که در روز جنگ مردم بپوشند و بر اسپ
اندازند و آنرا کیم و کجین نیز گویند کمال اسمعیل راست از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت غرابتی زمانه ز برگستوان برف برگشته ... شده
و ... را گویند برم خقی گویند که تاک انگور بیار ضایع کند و مانند آن ... اندازند و در عربی سه معنی دارد اول ملول شدن دوم ستوه
آمدن و ستوه باشد دوم کسی را گویند که در مجلس قمار نشیند و داخل قماربازان نشود سیم درخت عضاه را گویند و عضاه درخت حجاز
دار است برم چهار معنی دارد اول بمعنی حفظ است دوم چشمه آب را گویند سیم انتظار باشد چهارم نام سبزه‌ایست که آنرا مرغ و فرزدیر
نامند برکه بر زبان گیلان سلاح را گویند که در روز جنگ بپوشند برمرد برمو سه معنی دارد اول انتظار باشد دوم امید بود سیم مکس
عسل را مانند باصطلاح مگس داران برمغاز و برمغازه تنگ دانه بود برمغوز اول علف باشد دوم بمعنی برمه است برنا و برناک و برناه اول جوان
گویند دوم رسا باشد برنج آن باشد که بواسطه کوری خود در ابر دیوار یا جایی بمالد تا راه کند ... برنکات بوی مادران باشد برنجن و برنجین
حلقه باشد که زنان در دست و پا کنند برندب اول ... را گویند دوم رود کالی باشد برندکام دارویست که آنرا بابونه گاو گویند برنگ
داری باشد و آنرا جرس نیز گویند برنگ اول بمعنی جزیره است دوم نام ولایتیست که قطب جنوب از آنجا نموده میشود برنگ نام چوبی
دوایی که آنرا برنگ کابلی خوانند برنیش شکم روی و اسهال بود و آنرا بتازی زحیر گویند برو ابرو باشد برجو نام ستاره مشتریست
برو مخفف بروتا باشد برواره بمعنی بربارة است و بعضی گویند دری باشد غیر از در متعارف که از آن بیرون خانه توان آمد برواز جای

قرار و آرام بود و بروشان و برونشان بمعنی امنیت است برونشک خال بود و برومند بمعنی بارور باشد برومزا زیرا گویند که در فرهنگ دار العرب یکی کرده باشند بره بمعنی براه است
برهود چیزی را گویند که زر یک بسوختن شده باشد که حرارت آتش از زر ساخته باشد و آنرا بهود نیز گویند برهون هر چیز میان تهی را گویند مانند تار و
طوق و کمر که بر میان بندند برهوه صابون باشد برزنگ تابه باشد که از گل سازند و برز بر آن نان پزند و آنرا برزن نیز گویند برزین اول بمعنی پایین آمده یعنی
بالا تر از همه و فلک الافلاک را از آنجاست که چرخ برین و سپهر برین گویند دویم با دصبا است و آنرا باد برین نیز گویند شمس فخری گوید: بزیر چرخ برین همچنان فرمانش
رسوم قهر تیار در وزید باد برین برزین سوراخ را خوانند و آنرا برینه نیز گویند فصل با و عجمی بز هفت معنی دارد اول معروف دویم پر تو باشد سیم دست باشد
از کتف تا سر انگشتان و آنرا بال نیز گویند چهارم برگ را نامند پنجم ترک کلاه را گویند ششم بمعنی اسم و کنار و هر چیز آمده و آنرا بره نیز گویند مثل بره بیابان و بره بینی و پر
کلاه هفتم بره آسیا و بره چرخ دولاب و امثال آنرا گویند پر آذرن جانوریست شکاری از جنس چرغ و بتازی زمج گویند پر آزده آزده نیز کرده بود پر آنگ
نوعی از پولاد جوهردار بود عموما و تیغ را گویند خصوصا پر آغوج سختیان باشد پر الام موبای ابراهیم است پر بار و پر باره و پر بال و پر باله خانه تابستانی
را گویند پر پره بشیز را گویند پر بیش خوذ را گویند و بتازی آنرا فرفخ و رجله و بقلة الحمقا خوانند پر جم اول کم نوعی از گاو کوهی باشد که در کوههای ما بین خطا
و هند پیدا شود دوم از دم غاو گویند و ترکی آنرا قطاس خوانند و آنرا بر سر چوب علم و نیزه و گردن اسب بندند دویم کاکل را خوانند پر چین اول حصار را گویند
که از شاخ و درخت خار و بر گرد باغها و کشت زارها سازند دویم محکم کردن و معبوده ساختن چیزی بود در چیزی مانند زدن میخ بر تخته و دیوار و مانند آن پرخاش
جنگ و جدال بود پرخچ و پرخش کفل ساوی اسب و استر و غیره بود و فرخج و فرخش نیز گویند پرخو اول آن باشد که در گوشه خانه دیواری سازند و آنرا
پر از غله کنند دویم بریدن شاخهای زیادی باشد از درخت پرد بمعنی لای باشد یعنی یک لا و دو لا دویم خواب را گویند پرد بمعنی پرشو و آمده پرد بمعنی گذ
بود پیروا بمعنی فروا بود پرداختن و پرداختن هفت معنی دارد اول آن پرداختن و متوجه شدن بود دویم نواختن ساز و کشتن نغمه است سیم جستن
فارغ شدن آمده چهارم بر کشیدن و بزم نمودن را گویند پنجم تمام ساختن بود ششم یعنی آلوز سیلاب بود هفتم گفتن و در بودن باشد پروال پرکار باشد
پرگ که بد جستان باشد و آنرا بتازی لوزه و بهندی ... گویند پردگی هر چیز پوشیده را نامند عموما و زنان مستوره را گویند خصوصا پرده حجاز نام پرده
از موسیقی پرده رهاوی پرده ایست از موسیقی پرده زیرافکند پرده ایست از موسیقی پرده زنبور پرده ایست از موسیقی پرزرک کرمه و کراستن باشد پرس
پرده بود پرستار غلام و کنیزک و خادم را گویند پرستنده خدمتکار را گویند پرسه گدایی باشد پرسیاوشان اول نام گیاهیست دویم شکلی باشد از اشکال
فلکی پرغونه بمعنی زینت و نازیبا است آنرا فرغج نیز گویند پرک نام ستاره سهیل باشد پرک پلک چشم باشد پرکاس تلاش کردن و در هم او کندن
بود پرگاله اول پاره بود از هر چیز دویم جنسی از بافته ریسمان باشد که مانند متقال بود پرگام بلع دان را گویند و آنرا زهدان و بچه دان نیز گویند پرگاو شش
شاخهای زیادتی باشد از تاک و غیره پرگم نا چیز شده و از کار افتاده و بیکار گشته را گویند پرگوک عمارت عالی را گویند پرگار و پرگاره چهار
معنی دارد اول معروف دویم آشیانه را گویند سیم سامان و اسباب خانه را نامند چهارم بمعنی دویم پرگاله آمده پرگر طوقی را گویند مرصع که ملوک
باستان در گردن می انداخته اند پرگند مخفف پراکنده بود و پرگنه اول مرکبی باشد که از بویهای خوش دویم زمینی را گویند که از آن خراج بستانند
پرماس و پرواس پنج معنی دارد اول دانستن بود دویم دست سودن باشد و بتازی لمس گویند سیم بازیدن بود دویم دراز کردن چهارم خلاصی
و نجات را گویند پنجم بمعنی بردن بود و پرماه و پرمه متقب بود پرن پروین را گویند پرنجیده فرزند عاق را گویند پرکس نام نوعی از نان بافر ابریشمی

است پرموده آرمیده باشد پرمیو سوزنک باشد پرنا نوعی از دیبای منقش بود که در غایت نازکی باشد و آنرا پرنو و پرنون و پرنیان
نیز گویند پرند پنج معنی دارد اول قماش ابریشمی باشد دویم پروین باشد سیم شمشیر را گویند چهارم گوهر شمشیر و خنجر و امثال آنرا گویند پنجم خار صحرا را گویند پرنداخ سختیان باشد
پرندآور تیغ و شمشیر گوهردار بود پرندک پشته و کوه کوچک بود که در میان دشت باشد پرنده دار و پرندوش شب روز گذشته بود که عبارت از
پریشب باشد پرنگ شمشیر گوهردار بود پرنگ نوعی از غزات بود که از بریشم گویند پرنو و پرنون و پرنیان دیبای منقش بود در غایت نازکی پرنج
گرسنگ بود پرنو و پرنوه پروین باشد پرو اشتن معنی دارد اول طاقت و آرام باشد دویم دانستن بود سیم بمعنی سر و برگ آمده چهارم بمعنی توجه
والتفات و میل و رغبت بود پنجم بمعنی ترس و باک بود ششم فراغت را گویند پروار و پرواره سه معنی دارد اول خانه تابستانی را گویند دویم گنجینه بود سیم
تخته را گویند که سقف خانه را بدان بپوشند پرواز چهار معنی دارد اول معروف دویم نثار را گویند سیم پرتو و نور بود چهارم نشیمن و نشستنگاه
مرغان را گویند پروازه سه معنی دارد اول توشه باشد دویم آتشی بود که در وقت آمدن عروس برافروزند سیم ورق زر را گویند که از پره سازند
و در شب زفاف بر سر داماد و عروس اندازند پروان اول نام شهریست نزدیک غزنین دویم فرخ ابریشم باشد بود پروانه اول معروف دویم
حکم پادشاهان بود پروردن و پرورش اول معروف دویم بمعنی پرستیدن و پرستش آمده پروره جانوری را گویند که در پروار بسته فربه کرده
باشند پروز سه معنی دارد اول اصل و نسب بود دویم فراویز جامه بود و بتازی سجاف گویند سیم نوعی از سبزه باشد که آنرا مرغ گویند پروزن
هر چیز پر سوراخ را گویند عموما و آرد بیز را گویند خصوصا و آنرا پرویز و پرویزن نیز نامند پروشش گوشتی باشد که از اعضای مردم برآید و آنرا بتازی
ثر گویند پروند امرود را گویند پروند بسته جامه باشد و بتازی رزمه گویند پروه سه معنی دارد اول چیزی را گویند که در جنگ و تاخت از دشمن و غنیم
بگیرند دویم چادر باشد سیم پروین بود پرویدن بمعنی ظاهر و آشکار بود پرویز هفت معنی دارد اول مطلق تغیر کرده اند دویم کلمه خسرو پرویز را علمک عرب
تغیر کرده هر گاه خسرو ملک باشد پرویز عزیز خواهد بود سیم آورده اند که خسرو را بدان سبب پرویز گفتندی که ماهی در دست داشتی چه بلغت
پهلوی ماهی را پرویز گویند چهارم آلتیست که بدان شکر به بیزند پنجم بمعنی بیختن آمده ششم پروین را گویند هفتم جلوه کردن بود پرویزن آلتیست که
بدان چیزها بیزند پرویش تقصیر و گناهی باشد پره پنج معنی دارد اول صفوف لشکر بود از سوار و پیاده دویم بمعنی دامن و کناره بود چون پره
بیابان و پره بینی سیم جزوی از فصل را گویند چهارم برگ کاه است پنجم پره آسیا و دولاب و امثال آن پرهاز فور را گویند پرهختن و پرهیختن بمعنی
ادب کردن آمده پرهیجه لیف خرما باشد پرهیز اول فریاد و نعره باشد دویم سبزه را گویند که در کنار رود خانه‌ها و جوبیارها روید و بمعنی آرد
نیز آمده پریزن مخفف پرویزن است پری هور نام دیری بوده در زمان خسرو پرویز پریش پریشان کردن و پریشان کننده را گویند فصل تای
فوقانی ترا دیوار بسیار بلند را گویند تراب ترنج و چلیدن را گویند و در عربی خاک را گویند تراز سه معنی دارد اول رشته ریسمان خام را گویند
دویم درخت صنوبر را گویند سیم نام شهریست از ترکستان که منسوب بخوبانست و موران طراز است تراک اول شکاف را گویند دویم
آوازی باشد که از شکستن یا شکافتن چیزی بگوش رسد ترانه اول جوان خوش صورت صاحب جمال را گویند دویم نغمه باشد تراوید چکیدن بود
تراهی تو ناوه باشد ترایان نام مرض اسهال است ترانیدن بمعنی تراویدن بود ترب بمعنی مکر و حیله و گزاف و تند و تیز آمده تربره نام نوعی از انگور است
تربسه و تس و تزخ باشد تربند زمین سخت را گویند تربو جامه باریک سفید را گویند ترپ و ترپک و ترپه کلک سیاه باشد و آنرا ترف

نیز گویند و سوب آن فربی است و بترکی قراقروت نامند ترنگ کبک باشد و آنرا مرغ آتشخوار نیز گویند ترت و مرت بمعنی تلف و تاراج و زیر و زبر باشد و
آنرا تار و مار نیز گویند ترجمان شخصی را گویند که لغتی را از زبان دیگر تقریر نماید ترنج نام گیاهیست و بعضی گفته اند که ترنج است ترخان چهار معنی دارد اول
کسی را گویند که پادشاهان قلم تکلیف ازو بردارند دوم نوعی از بری بود سیم قومی باشند از چغتائی چهارم ابونصر فارابی بود ترخون چهار معنی دارد
اول تخم دیو باکره و ادباش را گویند دوم بقم بود سیم عاقرقرحا باشد چهارم سبزیست و اصل آن چنانست که سپند را در سرکه تیز بیاغارند
مدتی تا طبعش بگردد و بعد از آن بکارند ترخون بروید تردک نام کرم گندم خوار است ترده اول قباله باشد و آنرا ترزده و چک نیز گویند دوم مزد آرد
کردن آسیا بود ترزفان بمعنی ترجمان است ترشش بمعنی بحث باشد ترسا آتش پرست باشد ترسه قوس و قزح باشد ترغازه غالب و سرکش را
گویند ترغده عضوی باشد که بواسطهٔ دردمندی آن حرکت نتوان کرد ترف قراقروت باشد ترفان مخفف ترزفانست که بمعنی ترجمانست ترفنج
راه باریک و دشوار را گویند ترفند و ترفنده بمعنی تزویر و دروغ و بیهوده و مکر بود ترک چهار معنی دارد اول خندق بود دوم نام رود خانه ایست
که نزدیک بدربند شروان واقعست سیم حلوایی باشد که از نشاسته و قند و تخم ریحان پزند چهارم بمعنی دوشیزه آمده ترک سه معنی دارد
اول کلاه خود باشد دوم سوزه کلاه و خیمه و امثال آن باشد سیم نام قصبه ایست از آذربایجان ترکتاز تاخت آوردن بنجر و یکبارگاه بود بر
سبیل غارت و تاراج ترکند و ترکنده بمعنی ترفند است ترکون دوال فتراک باشد ترمه دو پاره نمد باشد که بر زیر زین بدوزند ترن
گل نسرین باشد و بعضی گفته اند بمعنی دشت و بیابان نیز آمده ترناس صدایی را گویند که هنگام تیر انداختن از چله برآید ترنانه ماخورش
را گویند و بتازی ادام گویند ترنج اول بمعنی چین و شکنج باشد و آنرا آژنگ نیز گویند ترنجیده اول چین و آژنگ را گویند دوم بمعنی کشیده
آمده ترنگ چهار معنی دارد اول تار کس باشد دوم آواز زه کمان باشد در هنگام تیر انداختن سیم بمعنی انگیز و جست و خیز آمده چهارم غرقاب
را نامند و بهندی موج آب را گویند ترنگ اول مرغ دشتی را گویند دوم زندان را نامند ترنک خوب و خوش و زیبا و طری را گویند ترنگبین
و آن چنان بود که شبنم بر خار شتر نشیند و ترنگبین شود و آنرا بتازی ترنجبین خوانند تروال برگ گیاه باشد ترونه نام میوه ایست ترومیده اول
آمیخته را گویند دوم اندوخته بود ترونده و ترونده اول میوه را گویند که نخست رسیده باشد و آنرا نوبر نیز گویند دوم بمعنی ترفنده است تروه
و ترووه جفت ضد طاق باشد ترومیده با ترمیده مترادفست تره معروفست تره گربه بادرنجبویه را گویند ترهنده آراسته و با طراوت را
گویند تری بمعنی ترا آمده ترباک بمعنی پادزهر است تریان بمعنی ترنیان است ترید و تریت ریزه کردن نان باشد تریدن بمعنی بریدن کشیدن
باشد تریدن رمیدن بود تریر ترساننده باشد ترینه اول نوعی از قاتق باشد دوم انواع سبزیها را نامند تریوه راه نشیب بود فصل جیم
جز هر شکاف را گویند عموما و زمین شکافته را خصوصا جرد زخم دار را گویند جرس آن زنگ باشد دوم زندان بود جرجست آواز برهم زدن دندان
باشد جرس صدایی باشد که از بهم زدن دو چیز حاصل شود جرغست هجوا باشد جرک بیابان باشد جرنگ آواز زنگ باشد و صدای گرز و غیره جرومنک
نام جانوریست کوچکتر از مرغ و شب آواز کند و بتازی مرمرک گویند جره شبو را گویند جره سه معنی دارد اول هر جانور را گویند عموما و نر
باز را خصوصا دوم شجاع و دلاور بود سیم نام سازیست فصل جیم عجمی چز آلت تناسل باشد چراخواره و چراخور و چرام و چراین بمعنی چرا
گاه آمده چراخواره و چراغواره قندیل باشد که در میان آن چراغ روشن کنند چراغ سه معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی چرا باشد سیم برداشتن

اسب هر دو دست خود را چراغ پایه چیزی باشد که در پیش چراغ بسازند تا او آموزش نشود چراغله کرم شبتاب را گویند چربش چربی را گویند چرپک
دو معنی دارد اول چربه باشد دوم نان تنکی را گویند که در روغن بریان کنند سیم شیر بود چربک چهار معنی دارد اول گفتن دروغ است دوم بمعنی خبر و
سخن آمده سیم خجلت و انفعال را گویند چهارم نغز بود چربو چربی باشد چربیدن بمعنی غالب شدن و افزون آمدن باشد چرته بمعنی لون و رنگ
باشد و آنرا چرده نیز نامند چرخ هفت معنی دارد اول فلک بود دوم گریبان باشد سیم کمان را گویند چهارم پیراهن باشد پنجم نام دستانیست از مقامات
ششم طاق ایوان و طاق درگاه سلاطین و امثال آنرا گویند هفتم حرکت دوری را نامند چون چرخ صوفیان و چرخ ابریشم تابی و چرخ دولاب و غیره
چرخ انداز کماندار را گویند چرخشت چرخی باشد که بدان شیره انگور گیرند چرد رنگی باشد مایل بسرخی که مخصوص بود بموی اسب و استر و غیره چرز
استاد در باشد چرز جانوریست چرس سه معنی دارد اول حوضی باشد که انگور در آن اندازند پای مالند تا شیره اش فشرده شود
دوم چراگاه را نامند سیم بند زندان بود و بعضی گفته اند بمعنی شکنجه نیز آمده چرشدان شال سماطی باشد که درویشان دور میدان دارند
چرغان مهری باشد که بر طلا نهند چرغند و چرغنده اول چراغ پایه باشد دوم روده گوسپند بود که پر کرده باشند چرغول
داروییست که بتازی لسان الحمل گویند چرک زخم باشد چرکر پیغمبر را گویند و بعضی گفته اند بمعنی صنعتی آمده چرمدان کیسه باشد که بپوست
سازند چرمه اسب خنگ را گویند چروک نالنت مطلق چرونده چیزی باشد که چراغ در او نهند که از جایی بجایی برند
تا او آموزش نشود چرویدن بمعنی چاره جستن باشد فصل خا خر چهار معنی دارد اول معروفست دوم لای و گل تیره چسبنده را گویند
سیم خرک تنبوره و غیره را گویند چهارم چیزی را گویند که در بدی و زشتی بنهایت رسیده باشد چون خرسنگ و خرتوت و غیره
خراب اول معروفست دوم مست طافح بود خراخر آوازی را گویند که گلوی خفته و گلوی کسی را که فشرده باشند کنند خراد نام یکی
بوده بدانش مشهور و نیز نام پهلوانی است از ایران خراد غلیواژ باشد خراره آوازی را گویند که از بسیاری گریه از گلو برآید و
آواز آبی را گویند که از بلندی فرو ریزد خرازه آلت تناسل باشد خراس آسیایی را گویند که بچارپا گردانند خراسان اول مشرق را
گویند دوم نام ولایتیست مشهور خراش اول معروفست دوم بمعنی سقط و از کار افتاده آمده خراک بمعنی خراش است خرام پنج
معنی دارد اول رفتاری باشد از روی ناز و رعنایی دوم خوش رو و جمیل را گویند سیم خبر خوش بود و آنرا مژده نیز گویند چهارم
شادمانی را گویند پنجم مهمانی بود خرامان رام و مطیع را گویند خرانبار سه معنی دارد اول هجوم عام را گویند دوم آن باشد که چند مرد با یک زن
مجامعت کنند سیم بمعنی فتنه و آشوب بود خراطین خراطین باشد خربت و خربته غاز باشد خربله دولاب را گویند خربنده کسی را گویند که خر را
بکرایه دهد خرپشته اول معروفست دوم نوعی از جوشن است خرتک مهره باشد که از برای چشم زخم از گردن کودکان بیاویزند خرچکو
دستنبو را گویند خرچنگ سرطان که آنرا الکاشتو و پنجپایک گویند خرخر اول بمعنی خراخر است دوم دو توشدن بود سیم طاق ایوان
را گویند خرخشه جانوری را گویند که بر دام بندند تا جانوری دیگر آنرا دیده در دام افتد و آنرا بتازی ملواح خوانند خرخشه و خرخشه اول
خصومت و مجادله بیجا و بیموقع بود خرخیز نام شهریست از ملک ختای خرد گل تیره چسبنده باشد و آنرا خره نیز گویند خرداد چهار معنی دارد
اسم ملکیست که موکل است بر آبهای روان دوم ماه سیم بود از سال شمسی سیم روز ششم را گویند از هر ماه شمسی چهارم نام آتشکده بود در بلس عالی

خودر علیواج را گویند خودسوز نام آتشکده است که در آذربایجان بوده خرده شش معنی دارد اول ریزه هر چیز را گویند دوم نکته بود سیم عیب و گناه بود چهارم خس
و خاشاک را گویند پنجم نام انگشت از دست و یک از بند ششم بمعنی شراره آمده خوزهره درختی باشد که برگ آن مانند برگ بید دراز باشد لیکن از برگ
بید سبزتر و ستبرتر بود و گل سرخ و سفید کند و برگ آن نزد چون حیوانات بخورند بمیرند خوزین سه معنی دارد اول چوبی باشد دراز که در طویله‌ها نصب کنند
و زیر بهار ابر زبر آن نهند دوم تکیه‌گاه را گویند که از سنگ یا خشت سازند سیم نوعی از پالان بود خوست سیاه مست را گویند و بتازی طافح گویند
خوسه نام گیاهیست که آنرا سلوک زلو بود دیوچه نیز گویند خوسکیاه نام گیاهیست که بخش شنقاقل است خوسک فریبنده را گویند خوسند کسی را گویند
که هرچه او را بیش آید راضی و شاکر باشد خوش خنده باشد که بر کسی از روی هزل و مسخره کنند خوشاد یکی از نامهای آفتابست و آنرا خورشید نیز گویند خوشته
و خوشین اول بمعنی خرامیده بود و دوم خرامیدن خوغول و خوغوله گیاهیست که آنرا بارتنگ گویند خوغون نام شهریست خوک هفت معنی
دارد اول مخفف خواک است و آن خوکهای خشک است دوم خوک شنبور و غیره باشد سیم نام دهیست از مضافات شیراز چهارم تخته را گویند که گناه
کاران را بر زبر آن نگاه باشند دو دره بر بندند پنجم سه چوب باشد که بر پای هرکدام غلطک نصب کنند تا اطفال آنرا دست گرفته راه رفتن بیاموزند ششم
سه پایه را گویند که هر دو سر کارگاه را بر زبر آن نهند و نقش دوزی کنند هفتم تخته باشد که پنبه را بر بالای آن نهاده دانه کشش رایه دل آورند
خولتش کفشی باشد که بر بالای موزه بپوشند و بتازی جرموق خوانند خوکوف جنسی از بومست که بجای زک بود خوخگاه ماه و خوکاه مه و خوکه
ماه و خوکه مه هاله را گویند خوکواز چوبی باشد که جهت پاباز ابدان برانند خوکم سه معنی دارد اول معروفست دوم ماه دی را گویند سیم روز بود
از ماه دی و آنرا خرم روز نیز گویند خونمک مهره باشد که بجهت چشم زخم بکار دارند خونگاه و خونکه خوابگاه را گویند خونج اول عکس را
مانند دوم بمعنی ملوح آمده خوشوش نوعی از موش بود خونند گیاهی باشد مانند اشنان خوو گلیست که آنرا خبازی گویند خوچ خروس باشد خودک
و خودوسه اول نام جانوریست که در حمام پیدا شود و در رنگ او سرخ است دوم گوشت پاره بود و بلند که بر فرج زنان بود خوهک مرجان را گویند
خوبله آواز گریه باشد بس بلند خوره سه معنی دارد اول کلای شراب و امثال آن دگل تیره چسبنده باشد دوم پهلوی هم چیده را گویند سیم
سفال را نیز گویند که روغن از آن کشیده باشد خره نور باشد خره اول آنکه محقق دوانی در شرح هیاکل آورده که خره نوریست از الله تعالی که فایض
میشود بر خلق و خلایق بدان نور ریاست میکنند بعضی بر بعضی و بوسیله آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها دوم باشد از پنج حصه ملک پارس
بدین ترتیب گفته اند خره اردشیر دوم خره استخر سیم خره داراب چهارم خره شاپور پنجم خره قباد خره خروس باشد خری سه معنی دارد
اول گل خیری و همیشه بهار باشد دوم کسی شوم و نامبارک بود سیم اوباز را گویند خریش بمعنی خرش است فصل دال در هفت معنی دارد اول
معروفست دوم دره کوه سیم گرات و مرتبه بود چهارم بمعنی باب بود که در کتابها نویسند پنجم بمعنی نوع و جنس آمده ششم درون باشد چنانکه در
خانه رفت یعنی درون خانه رفت هفتم در دین و امراز در دین بود دراره دیوتیرا گویند و آنرا کشیخان و غلبان نیز گویند و بهندی
بهروزه نامند درازنوا دستار خوان باشد و آنرا کندری نیز گویند درازم سگ را گویند درازنام ملح را زیرا گویند درای چهار معنی دارد اول
جرس باشد دوم بمعنی گفت و امراز گفتن باشد و درآید یعنی گوید و بود سیم امراز درآمدن باشد چهارم تنگ آهنگران باشد دربا چیزی را گویند که با
احتیاج باشد و آنرا دربایست نیز گویند دربند قلعه را گویند درپه سه معنی دارد اول پنبه را گویند دوم عو بود سیم بمعنی ناپیدا باشد درپیچ و درپین

بمعنی پنبه باشد درخشش چهار معنی دارد اول برق باشد دوم فروغ هر چیز بود سیم نام آتشکده است که در ارمنیه بوده چهارم نام بهشت از اقلیم قهستان
درخف زنبور سیاه باشد درددار نام درختیست دردمند مخفف دردمند است درزان سوزن بود درزه اول توده خار و خاشاک را گویند دوم
بمعنی درز بود درسار و درساره دیوار را گویند که در پیش تیغ و کمان نهند تا در نمود در بند و پرده نیز گویند درست سه معنی دارد اول معروفست دوم نقد زر
را گویند که با شرفی مشهور دارد سیم صحیح و تندرست را گویند درستخو باشد درشش نوعی از سیما باشد درش یا بیکان اسب را گویند درغان نیست
و آسیابان باشد درغاله راهی را گویند که از میان کوه بگذرد درغال نام شهریست درغلیکن دری را گویند که پس او پنجره باشد چه غلیکن پنجره را گویند
درغم اول نام موضعیست که آنجا شراب خوب شود دوم نام پرده است از موسیقی درفش پنج معنی دارد اول معروفست دوم علم باشد سیم برق بود چهارم
بمعنی درخشش آمده و درفشان نیز گویند پنجم نوطرا مانند که بر زبر دستار بچسبند درفشه تیغ بود درفنجک گاو پس بود درکاله درکالیج بود و بعضی
گویند یخی که در ناودان بسته میشود مانند درلک و درلیک جامه پشمین از کوتاه آستین و بالا را گویند و آنرا ترلک و ترلیک نیز گویند
درم سرا دارالضرب را گویند درم سنگ صراف را گویند درند شکل و صورت و سان و شمایل باشد درنگ پنج معنی دارد اول وقت دسبانی بود
دوم بمعنی ثبات و آرام و تاخیر آمده سیم آفت را گویند چهارم بمعنی رنج و محنت باشد پنجم صدای را گویند که از نواختن تار ساز و زنگ و شکستن
چینی و آبگینه برآید درنه تیغ را گویند درواو درواز و درواه هر سه مترادفند و سه معنی اول سرگشته و سرگردان را گویند دوم سرنگون گویند
سیم چیزی مزوری باشد و آنرا درواب و دروایست و درو ایست نیز گویند درواخ پنج معنی دارد اول نقاهت را گویند دوم شجاع و دلیر را گویند
سیم بمعنی محکم و مضبوط آمده چهارم درشتی و غلظت بود پنجم بمعنی یقین آمده درود سه معنی دارد اول بمعنی صلوات آمده دوم بمعنی درو کردن آمده سیم
نام روز پنجم باشد از خمسه مسترقه سال ملکی دروش نیشتر حجامان باشد و بتازی مبضع نامند دروک هیزم باریک باشد درون نام شهریست
از خراسان درونتداو نام پهلوانی بود از پهلوانان ایران دوم نام دارو است درونه بد مذهب و فاسق را گویند درونه عقربی بود
کمان نداف را گویند دروبزه کدای باشد و آنرا دریوزه نیز گویند دروه شکنبه بود دره تازیانه بود درهام درهم باشد و آن زریست دریچه دریشته
بود و عطا باشد دری او لغتی باشد از پارسی باستانی و در تسمیه آن سه وجه بنظر رسیده گروهی بلغت فصیح تعبیر کرده اند و نیز گفته اند که در آن لغت
که دران نقصانی نبود دری بود مثلا از اشکم و شکم و برو و برو و بگو و گو و اشکم و برو و بگو دری باشد و بعضی گویند که لغت دری زبانیست که مردم
درگاه کیان بان متکلم میشده اند دوم نوعی از کبک باشد دریا اول دریا باشد دوم دریافتن بود دریغ کلمه باشد که در محل حسرت و تاسف
گویند دریکان نوعی از اشکال و اعمال نجوم است و دریکان موت لنیست دریوا چهار چوب در را گویند دریوش درویش را گویند فصل زای منقوطه
زر اول معروف دوم پیر کهن سال را گویند و پدر رستم را بدین اعتبار زال زر میگفته اند زرآب اول نام کوهیست در نواحی بغداد دوم کنایه
از شراب زرد چه بود زرباج زرنیک بود زرپا نام یکی از پهلوانان زنگبار است زرغن اول فراق را گویند دوم زمین ریگناک سخت را
گویند زرغنک بمعنی ثانی زرغن است زرایدنی حلقه ایست که بر چوب در نصب کنند زرآوه نام پهلوانیست از پهلوانان ایران زرباد نقاب باشد
زرتاب و زرتاقان و زرتمان اول پیر فرتوت را گویند دوم نامیست از نامهای حضرت ابراهیم خلیل الله زرتلی زر سرخ باشد زرجامی نام نوعی
از انگور باشد زرنیخ کبک را گویند زرتشت بزرگ و زروان بزرگ و زرهون این سه نام از اسمای مبارک حضرت ابراهیم است بزبان پهلوی آنرا اندر

شقایق باشد زرزده چهار معنی دارد اول اسپی را گویند که رنگش زرد باشد دویم نام کوهیست که کان نقره در آنست سیم خلطی باشد که آنرا صفرا گویند
چهارم زرده تخم مرغ را گویند زرده پی و زرده بهی و زرده هشتی و زرده همتی و زرده ششی و زرده پنجی شرح این شش لغت آینده و زرده
لت ده و هیچ مرقوم خواهد شد زرساو شرح این لغت در ذیل لغت ساوه مرقوم شد زرشش بری زر خالص را گویند زرغنج گیاهیست بوزر زرفشان
نام روز نهم است از ماههای ملکی زرفین بمعنی زرافین است زرک و زرزیک زرشک باشد و بتازی انبرباریس خوانند زرگنج اول
بمعنی زرغنج است دویم کاسه بزرگ سفالی باشد زرمشت افشار گویند قدری زر بوده در خزانه خسرو پرویز که همچو موم نرم بوده و بهر صورت که
خواستندی بی آتش ساختندی زرنیخ صنع باشد زرنگ هشت معنی دارد اول درختی را نامند که در کوه بود و در غایت سختی باشد
بنابرین از آن نیزه و تیر و عصای زرین سازند دویم نام شهریست که حاکم نشین سیستانست سیم زرشک را گویند و آنرا زراج و زرک
نیز گویند چهارم سر کوه بود پنجم کله ابروی را خوانند ششم زرد چوبه است هفتم خردل باشد هشتم زرداب گل کاتره بود دززنیل پیوس را
گویند زرو اول کرمیست که آنرا لوه خوانند دویم داروی را گویند که در چشم کشند زروغ آروغ باشد زره سه معنی دارد اول معروفست
دویم نام یکی از پهلوانان افراسیاب که در کشتن سیاوش سعی نمود سیم نام ولایتیست که تعلق بسیستان دارد زریر سه معنی دارد اول
نام برادر گشتاسب بوده دویم گیاهیست که جولاهان رنگ کنند و آنرا اسپرک نیز گویند سیم نام خلطیست که آنرا زردان و زرده
نیز گویند و بتازی صفرا خوانند زریون اول سبز و خرم باشد دویم گل شقایق باشد و آنرا آذریون نیز گویند زرتوند نام مبارزیست
از مبارزان مازندران فصل زای عجمی ژرف در جمیع معانی با نون مرادفست و همچنانکه نون عمیق بمعنی دور و دراز آمده است کقوله تعالی
من کل فج عمیق ژرف نیز بمعنی دور و دراز آمده فصل سین سر سه معنی دارد اول معروفست دویم سردار و مقدم لشکر بوده
جمع سر که بمعنی رأس است سرها میکنند و جمع سر که بمعنی سردار و مقدم لشکر است سران میکنند سیم بمعنی فوق و بالا آمده چنانچه اگر گویند
که فلان بر سر است مراد آن باشد که بر زبر است سر هفت معنی دارد اول شرابی باشد که از برنج سازند دویم کفش بود و سرگر کفشگر را گویند
سیم نام جو خشیست که آنرا بتازی شرا خوانند چهارم نوعی از ماهیست که طول آن یک گز باشد و خرطوم دارد پنجم رنگ سرخ باشد ششم
ناودان را نامند هفتم نوعی از رقاصی باشد شبیه بازغشتک سرابیلی هیزم و هیمه بود سرابه اول نام موضعیست از مضافات قم دویم
مرضی بود مخصوص اسب و استر و خر که آنرا به نام نیز گویند سراچه اول معروفست دویم چیزی بود مانند قفسی که تند ساخته باشد و مرغ خانگی را
در زیر آن نگاهدارند سراداری کسی را گویند که خدمت شمعی که در دارالشفا باشد بکند و آنرا دارد نیز گویند سرادی نام زمینیست که بتازی
آنرا قیفال گویند سراغج و سراغوج و سراگوش گیسو پوش زنان بود سراکفت سرزنش و طعنه را گویند سرآل کی را و چیزی را گویند که چون
فلک و آسیا و آدمی برگردان و گردان چوبی در گردش باشد و آنرا سرمال نیز گویند سراماج چوبی باشد که سپاران آن بسته برگرد آن
گاو نهند و آنرا زیوغ نیز گویند سرانجام اول عاقبت و آخر باشد دویم سامان کار بود سرانداز اول مقنعه باشد که زنان بر سر اندازند دویم
کسی را گویند که از روی ناز و کرشمه و کیفیت و مستی سر خود را بهر جانب حرکت داده بخرامد سیم خونی و بی باک را گویند سراینده و سراندیل
نام کوهیست که در هندوستان باشد سرآهنگ چهار معنی دارد اول سر نوازی و نوازندگی باشد دویم پیشرو لشکر باشد و آنرا بتازی مقدم الجیش

خوانند و بترکی هراول گویند سیم عسس بود چهارم تارکنده باشد که بر سازها بکشند سرب بمعنی پود و افسرده و از هم رفته بود سرپش و سرپیدان
اول بنه پردازی بود دویم بخنگ داران باشد سرای تمرده خانه را گویند که رعایا مال و اجناس خود را بیاورند و در آنجا تسلیم خازن نمایند و این نام را تیموریان
نهاده و پیش از و نبوده سربار اول بار اندکی را گویند که بر بالای بار بزرگ نهند دویم باری را گویند که بر سر گیرند سرباک سردار ضابط با سیاستی را
گویند سربخش حصه و نصیب باشد سربها دیت را گویند سرپاس اول سردار پاسبانان را گویند دویم گرز باشد سرپایان دستار باشد و بمعنی شمله
دستار و بمعنی خود آهنین نیز آمده سرپست خام باشد سرتاج بمعنی سراغ و سراغوج است سرتیر مرد بزرگ و فاضل را گویند سرچپ سفیدی باشد که بر
پوست آدم بهم رسد و آنرا بتازی بهق و بهندی سپهونه گویند سرخاب سه معنی دارد اول نوعی از مرغابی باشد سرخ رنگ که ماده آن حیض کند دویم
سرخی بود که زنان بر روی بمالند سیم نام پهلوانیست از پهلوانان یزدگرد چهارم شراب را نامند پنجم نام کوهیست در نواحی تبریز که مقابر شهر در
دامن آن واقعست سرخاره سوزن زرین بود که زنان در مقنعه زنند سرخ بت و خنگ بت دو بت بوده که در زمان جاهلیت ترکان در موضع
بامیان از مضافات کابل که در سرحد بدخشان واقعست از سنگ تراشیده و از کوه انگیخته می پرستیده اند و بتازی آنرا یعوق و یغوث خوانند
مرغ پای سبز و بغایت نازک که طعم آن ترش باشد و بتازی حماض گویند سرخس اول نام شهریست از خراسان دویم آن دارو بیست
که آنرا کپیل دارو و کیلکان نیز گویند و آن چوبکیست سیاه که بر سواحل دریای خزر یافت شود سرخ نشان با هوا به پهلوی نام مبارک حضرت موسی
کلیم الله است سرخوار مرد ولی و شاعر و صاحب سخن را گویند سرخون خواننده را گویند و سرود خوانندگی باشد سرخونان سه معنی دارد اول نام برادر افراسیاب است
که فرامرز او را گرفت و رستم بخون سیاوش کشت دویم نام موضعیست از مضافات سمنان سیم نوعی از کبوترست سرخ رنگ سرخره
بمعنی سر بخت است سرداب و سردابه خانه را گویند که در زیر زمین سازند سرده او سر حلقه و پیشوای میخوارگان و ساقی را گویند دویم تیغ
شراب را نامند سرز ماله بنایان را گویند سرزدن سه معنی دارد اول سرزنش کردن بود دویم کنایه از گردن زدن بود سیم بی خبر و بی
اجازت بخانه کسی درآمدن باشد سرزیره نام گیاهیست خوشبوی سرساخ ابریشم باریک هموار را گویند سرسنه نام ولایتیست از عجم سرشاخ
بلندی را گویند که بر دو جانب بنا بود سرشاخ چوبی باشد دراز که بام خانه را بدان پوشند و سرهای آن از عمارت بیرون باشد سرشت فطنت
و خلقت و طبیعت بود سرشف غذائیست شبیه بحرد که روغنی تلخی از آن بگیرند گل آن اگر زرد شود و سرخ نیز شود سرشک سه معنی دارد اول
هر قطره را گویند عموما و باران و اشک را گویند خصوصا دویم شراره آتش را گویند سیم نام درختیست که گلهای سفید مایل بسرخی دارد سرشکوان و
سرشکون پرده باشد که در شب زفاف بر پیش عروس بیاویزند و آنرا بتازی کله خوانند سرشوی اول حمام و سر بر آتش را گویند دویم گلی باشد
که موی سر را بدان بشویند سرغنج کاسه چوبین باشد سرغوغا اول کسی را گویند که باعث و بانی فتنه و آشوب باشد و آنرا سرفتنه نیز گویند
دویم طلیعه لشکر را گویند و بترکی هراول گویند سرغین سرنا بود و آنرا نای ترکی گویند سرفراز نام روز سیم باشد از ماههای ملکی سرک پیر را
گویند بزبان مردم قزوین سرک جوششی باشد که بر سر و روی اطفال برآید و آنرا بتازی حصبه گویند سرک سفیدی سرخی بود که زنان بر روی
مالند سرکا سرکه باشد سرکب و سرکش نام دو مطربست که در فن خنیاگری نظیر نداشته اند سرکوبه گرز باشد سرگر اول کفشگر باشد دویم
بوزه گر را نامند سرگره دانه باشد که بر سر تسبیح تعبیه کنند سرگزیب و سرگزید زر را گویند که سرشمار کفار نموده بطریق جزیه از ایشان بگیرند چه

گزیت و گزید بمعنی جزیه آمده و سَرلاد دیوار را گویند سَرماریزی آن باشد که هوای گرما سر زمین باشد از غایت سرما فسرده گردد و مانند برف بغایت تنگ
بر زمین آید سرمازای نام ماه نهم است از سال ملکی سَرنَگ نام سبزیست که آنرا اسفناج رومی گویند و معرب آن سرمق باشد سَرموزه کفشی
باشد که بر بالای موزه بپوشند سرماهی معتبر بود که در هر سر ماه بنوکر بدهند و آنرا ماهیانه نیز گویند سرمه خاکوبان گویند سرمه بود مر حنز و پرویز را
که هر که آنرا در چشم کشیدی یک گز عمق زمین بدیدی تا یکسال سرنج سنج باشد دویم سفیداب سوخته باشد سرند سه معنی دارد اول آسی باشد
که پاویزند با د خورند و آنرا اسا بود و با زنج و کاره هم گویند دویم سبزی بود که در میان آب پیدا شود و دوا نزاحاجه غوک گویند سیم بیاره باشد
که بر هر درخت که بپیچد خشک گردد و آنرا لونیج و ارنج نیز گویند و بتازی عشقه نامند سَرو شاخ را گویند سَروا حکایت و حدیث باشد سَرواد
شعر باشد سَرواره قافیه را گویند سُروالَه علفی باشد که بر سر خارهای تیز دارد و چون در جامه رود زود جدا نشود و سَرونگ سوزش لب و سَروج
نام ولایتست در نواحی کرمان سُروُد نغمه باشد سَرودستان سه معنی دارد اول سرود نت دویم نام لحنی است از مصنفات باربد سیم نام قصبه ایست از ملک
فارس سَروستان نام زمینیست از توستی سَروسهی آن سروی را گویند که راست رسته باشد دویم لحنی است از مصنفات باربد سروسیاه درخت ناژو را گویند و
بتازی صنوبر صغار را گویند سُروش چهار معنی دارد اول هر فرشته را نامند و آنرا اسروش با همزه مضموم نیز گویند و بتازی ملک خوانند و بهندی دیوته
خوانند دویم نام ملکیست که رایات بندگان بدست اوست سیم نام روز هفدهم بود از هر ماه شمسی چهارم بمعنی آواز خوش و نغمه آمده سَرون و سرونی
شاخ باشد و آنرا سرو نیز خوانند سَروُن و سَرویی نشستگاه مردم و کفل چارپای را نامند و آنرا سرین هم نامند سَروَنا سَروی را گویند که تو در سته باشد
سَرونیه و ترس و قزح باشد سَره پنج معنی دارد اول زر رایج باشد دویم آب عمیق را گویند که از سر بگذرد سیم هر چیز نیکو و اعلی را گویند چنانکه خیر او ن
وادی را گیلبا پایه خوانند چهارم شعله علم را گویند پنجم بمعنی اصل آمده چنانچه پایه را فرع گویند سَرمال چیزی را گویند که در گشتن باشد چون چرخ و آسمانی
سرگردان و آنرا سرال نیز گویند سَری چهار معنی دارد اول برداری بود دویم بمعنی بر آمده سیم چیزی باشد که از آهن بسازند و در روز جنگ
بر سر اسب بندند تا از زخم ایمن باشد و آنرا ترکی قشقه خوانند چهارم نام یکی از اولیاست قدس الله سره سَریچه جانوریست کوچک و دراز
دم که اکثر بر کنار آب نشیند و دم جنباند و بعضی آنرا دخ فاطمه نیز گویند سَرِیر قوس و قزح باشد و آنرا اهتنیس و سرویه نیز گویند سریرافراز نام شهریست
که غار کیخسرو در آنجاست سَریری نام پادشاه سریرافراز بوده سَریش سه معنی دارد اول معروفست دویم بمعنی ناله و افغان آمده سیم بدن را گویند
سُرین نشستگاه مردم و کفل حیوانات را خوانند سِرینگاه نشستگاه را گویند عموما و تخت پادشاهان را گویند خصوصا فصل شین منقوطه شَتر نامیست از
نامهای شیر اعظم شَرب جنسی باشد از کتان رقیق که اکثر در مصر بافند شَربتی نوعی از نسیج ریسمانی باشد که بغایت نازک و لطیف شود شَرزدک زه و د باشد
شَرزه بمعنی خشمگین و دلیر بود و این لفظ بر شیر و پلنگ و سباع دیگر اطلاق کنند شَرفانک و شَرفاک و شَرفانگ و شَرفک و شَرفه با اول مفتوح
و با اول مکسور نیز گفته اند هر آوازی را گویند عموما و آوازهای پا را خصوصا و شُرفه با اول مضموم در عربی کنگره را گویند شَرکَ پوششی بود که آنرا شراز گویند
و در عربی سه معنی دارد اول آن باشد که بر ریسمان حلقه و گره بندند و هر دو سر آن از میان آن بگذرانند بر نهجی که بکشند ریسمان آن
حلقه تنگ شود چنانکه بر سر دامها مثل آن ببندند و آنرا بتازی انشوطه خوانند دویم راههای بزرگ را گویند سیم میانه راه بود شَرک جامه را گویند
که بدان دارو بر بندند شُرکَ نوعی از دمیکه بود که اکثر کبک را آید و آنرا بتازی جدری خوانند و در عربی کافر شدن باشد بسبب انباز گرفتن خدای

تعالی

تعالی راجی چلاو شَرم اول بمعنی حیا باشد دویم آلت تناسل را گویند شرنگ حنظل باشد شروه نوعی از خوانندگی باشد و آنرا شهری نیز گویند و بزبان رومی مبارز
بود و امثال شرزین نام قلعه شیروانست فصل عین غَرّ فاحشه باشد و بتازی قحبه خوانند غُر اول دبه خایه را گویند دویم بر آمدگی را گویند که در اعضا بهم
و در عربی غَرّه اول چینه دان مرغ بود دویم شکن جامه و چین اندام باشد و با اول مضموم در عربی دو معنی دارد اول هر چیز سفید را گویند عموما و خشت سفید را
گویند خصوصا دویم مردم بزرگوار بود و با اول مکسور در عربی مرد عاقل نا آزموده باشد غراره مخففه را گویند و در عربی عاقل بی تجربه بود و نیست از روزگار و
با اول مکسور در عربی جوال بزرگ باشد غَرَرَش سه معنی دارد اول بمعنی غرش آمده دویم خشم باشد سیم غم بود غَرآذرنگ بمعنی بسیار بزرگ بود غرچه سه معنی دارد
اول مخنث و نامرد بود دویم مردم غرجستان را گویند سیم احمق و نادان را گویند غرد خانه تابستانی باشد و در عربی با اول و ثانی مفتوح گردانیدن آواز بود
بنغمات و سرود و با اول و ثانی مکسور هم در عربی نوعیست از گیاه که آنرا الماه گویند غرزل مرد ترسنده بود و معنی ترکیبی آن قحبه دل باشد غرچه را
گویند غرخشنه گیاهی باشد که از آن خورند و دست بدان بشویند غرغر و غرغره غلکی باشد که ریسمان را بر آن نهاده بکشند غُرغُر اول دبه خایه باشد
و آنرا غر نیز گویند دویم بمعنی بود که کسی از روی خشم در زیر لب بگوید غرغر نام نوعی از مرغ است غرم میش کوهی باشد غرماتوش توتی باشد پنج جنس که بهار آن
عاقرقرحا بود غرمج سیاه دانه باشد و آنرا اسپیز نیز گویند غرَن بانگ دمه گریستن بود که در گلو پیچد غرنبه بانگ و مشغله بود و آنرا غریو نیز گویند غرنگ
خرخره باشد که در گلو افتد بسبب گریه بسیار یا فشردن گلو غروَنی باشد غروشن غروشه دست افزاری باشد مر جولاهان را که چون جاروبی
بود و بدان آب بر جامه که بافته باشند بپاشند غروه و غَریَد زنی را گویند که بشرط دوشیزگی عروس کنند و دوشیزه نباشد غروبیزن پرویزن است
غژیاسنگ نان تنکی باشد که در روغن بریان کنند غریجی سرما را گویند غربزان بمعنی غردیزن است غرزیفنج و غرزنفژ گل و لای بود فصل فا
فر چهار معنی دارد اول شکوه باشد دویم بمعنی بر بود سیم نور را گویند و مردم نورانی را فرهمند و فرمند خوانند چهارم سیلاب را نامند و در عربی بار ای
منند و بمعنی گریز آمده فرا سه معنی دارد اول بمعنی سوی باشد دویم قریب و نزدیک بود سیم بمعنی بیشتر و بلندتر بود فرابرز نام پهلوانیست ایرانی فراخامل
فراخی را گویند فرادختن بمعنی بلند کردن بود و افراختن نیز گویند فرادیدلان امو برید خواستست فراز دوازده معنی دارد اول گشاده و پهن را
گویند دویم بمعنی بسته آمده سیم بمعنی قریب و نزدیک آمده چهارم بمعنی جمع باشد پنجم بمعنی پیش آمده ششم بمعنی ازین بار آلبته استاد فرخی فرماید مراد دل او بود
منادی در بر حزینه مراد دل ح دیانم ازامروز فراز هفتم بمعنی فروز باشد و فرازان بمعنی فروزان بود هشتم زیر و بالا باشد نهم بمعنی بلند بود و دهم سرکش
را خوانند یازدهم حرزه را گویند دوازدهم نشیب را نامند و زاید نیز آمده فراشتو بمعنی بسیار کهنه و فرسوده بود فراسیاب اول آفتاب را گویند دویم نام
پادشاه ترکستان بوده و او با فراسیاب مشهورست فراشتن بمعنی بلند کردن بود و آنرا افراشتن نیز گویند فراشتو فراشترک باشد فراغ بمعنی روشنی
و تابش بود و آن بنوع مشهورست و در عربی آب پیشی باشد فراک پشت باشد فرامش و فراموشت بمعنی فراموش بود فرانک نام مادر فریدونست
فراوند چوبی کنده را گویند که در پس در اندازند تا گشوده نشود فراهشت نیکو و خیالی بود و آنرا فراست نیز خوانند در اخلاق ناصری حکایت
کند که یکی از روسای یونان بر غلام حکیمی افتخار نمود غلام گفت اگر موجب مفاخرت تو بر من این جامه های نیکوست که خویشتن را بدان بیاراسته
این حسن و زینت در جامه است نه در تو و اگر موجب آن اسپیست که بر نشسته جمال و فراهشت در اسپست نه در تو و اگر موجب فضل پدران تست
صاحب فضل ایشان بوده اند نه تو و چون این فضایل هیچکدام حق تو نیست اگر صاحب یکی حق از نیش استرداد کند بلکه خود فضیلت هیچکدام از تو نیست ال

کرده است تا بر و حایت آنند پس از کراتی فرانختن و فراهختن اول بمعنی آهختن بود دوم بمعنی تربیت تادیب باشد فراستیه بمعنی زیاده آمده فرب نام رودی
باشد بجانب شمال فرتوی کسی را گویند که براه راست باشد درین جا گویند فرتوکش فرتو دین وآنرا فرتوی نیز گویند لیکن اول فرتو دیست فرتی فربه باشد
فرت تار مار را گویند که جولاهکان بجهت بافتن آراسته و مرتب ساخته باشند وآنرا افلات و تان و تانه نیز گویند فرتوت و فرتود پیر سالخورده را گویند
فرتور بمعنی عکس آمده فرتوک پرستو را گویند فرجام بمعنی آخر بود و انجام نیز گویند فرخمند خداوند زیبایی بود فرخ اول بمعنی مبارک و میمون باشد دوم روز دوم
بود از فرخسته … سال ملک و با اول مفتوح ثانی زده و در عربی معنی دارد اول جوجه مرغ باشد و فراخ با اول مکسور جمع آنست دوم شاخ زرع را گویند که از
دانه بر آمده نزدیک آن شده باشد که شاخ شاخ شود فرخا فراخی را گویند و آنرا فراخه و فراخا نیز گویند فرخار نام شهریست منسوب بخوبرویان و بعضی
گویند نام بتکده ایست فرخاش جنگ و خصومت بود و آن پرخاش معروفست فرخاک و فرخال موی فروهشته را گویند نیز موی که مجعد باشد فرخان و فرخشته
باشد فرخجسته بمعنی مبارک و میمون بود و آنرا خجسته نیز گویند فرخج سه معنی دارد اول … چارپایان دیگر را گویند و آنرا پرخج و پرخش و فرخش نیز گویند
دوم بمعنی زشت و نازیبا آمده سیم رشوت باشد فرخ روز نام پرده ایست از موسیقی فرخسته بمعنی خسته بود فرخش بمعنی نخستین فرخج است فرخشته و
فرخشتانی باشد که یک کف بر روی تابه بپزند … نیم پخته شود در میان آن مغز پسته و بادام نهاده و شیره قند بریزند و بخورند فرخنج چهار معنی دارد
اول سر درخت باشد دوم باز بود سیم طرب بود چهارم بمعنی باطل آمده فرخنده بمعنی فرخجسته است فرخید پرستی درختی بریدن شاخ زیادتی بود و آنرا
برخو نیز گویند فرخور گذرگاه آب را گویند فرذر و فرذره چوبی باشد بزرگ که در پس اندازند تا گشوده نشود فردین نام ماه نخستین بود از سال
فرزام بمعنی لایق و سزاوار باشد و آنرا آذرما نیز گویند فرزان علم و حکمت بود فرزانه حکیم و عاقل و دانا را گویند فرزد و فرزده سبزه ایست در غایت
سبزی و آنرا فرزیر مرغ نیز گویند فرزد گیاهیست در غایت تلخی که دفع مرض کنلکو دد و شکم کند و بهترین آن در ملک چین بود و بعضی گفته اند که آن دوج است
و آنرا تبرکی … گویند و گروهی بر آنند که ریوند است فرزشان نام جانوریست که از پوستش پوستین سازند و آنرا فنک گویند فرسایان چیزرا
گویند که بسبب … مکروهی را بسببی … باشد علم و اخذه مفرط ایام و دیرانیام و طول زمان نقصان و خرابی تمام بآن راه
یافته باشد فرسپ چوبی باشد بزرگ که بام خانه بدان بپوشند و آنرا شاه تیر و سرس نیز گویند فرسنو و فرسنوک فرستوک پرستو …
باشد فرستو نام پادشاه شهر … فرستو فرستاده بود فرسنگ شعنا ورا گویند فرسیاب و فرسیان شب و روز را گویند فرسنگسار علامتی
را گویند که در راهها بجهت دانستن مقدار فرسنگ بر زنند فرسوده نهایت کهنه و از هم ریخته را گویند فرشنگ خوشهای کوچک باشد از انگور که بر خوشه بزرگ
چسبیده باشد و آنرا بتازی حصرم گویند فرشته نیز جوان نوزاییده را گویند که چون بر آتش نهند بسته شود و آنرا فله نیز گویند فرشید نام برادر پیران
ابن ویسه است فرغار بمعنی … بود فرغانه اول نام ولایتی از ملک ماوراءالنهر دوم نام شعبه بود از نهاوند فرغر رودی را گویند که سیلاب
بران گذشته و جابجا آب ایستاده باشد فرغند و فرغنده ارغ بود و آن گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که بپیچد آنرا خشک کند و بتازی
عشقه خوانند فرغور تهو باشد فرغوک خاموش و تن زده بود فرغول بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت بود فرغیش ابوسینی را گویند که از غایت کهنگی
مویهای آن از گریبان و دامن و سر آستینش بر آمده باشد فرفر و فرفره سه معنی دارد اول بمعنی زود زود آمده دوم سخنی را گویند که بی … و تعجیل
گویند سیم چرخی باشد مدور که اطفال از آن ریسمانی گذرانیده بکشش در آورند و آن بگردش در آید و صدای فرفری از و ظاهر شود و آنرا باد فرفر گویند

فرفور و فرفیر اول نام مرغیست که آنرا بوتنه گویند و بعضی گویند که تیهو باشد دوم گوسپند فربه باشد فرقود و فرقید گلک سیاه است و آنرا بهو نیز
گویند و بترکی قراقروت گویند فرکن و فرکند اول زمینی را گویند که بعمد مسیل کنده شده باشد و جا بجا آب ایستاده و آنرا فرغ نیز گویند
دوم چیزی را گویند که بواسطه طول مدت پوسیده و از هم ریخته باشد فرغم اندوه و غم و دلتنگی باشد فرمگن نام شهر … است بغیر تیم
فرموش و فراموش بمعنی فراموش است فرمکین و فرمگین بمعنی اندوهگین بود چه فرم بمعنی اندوه و غم آمده فرموک گروهی ریسمان رشته را گویند که بر دوک
پیچد فرمومد و فرمومد نام قریه ایست از قرای طوس فرناد یا یابا را گویند فرناس غافل و نادان و غفلت و نادانی بود در بعضی نسخه نیز گویند فرنج
اول پیرامون دهن باشد و آنرا پوز و بر پوس و تنبوز نیز گویند فرنجک کابوس را گویند فرنجه نام بندریست بر ساحل دریا فرنگ چوبی باشد که
و مدور که اطفال بان بازی کنند فرند گوهر تیغ را گویند و آنرا اپرند نیز گویند فرواد و فرواره خانه خنک تابستانی را گویند عموما و خانه را گویند
که بالا خانه ساخته باشند و چهار در در و داشته باشد خصوصا فروخت بمعنی بسیار … فرود نام پسر سیاوش بوده فرود در نشستن و بر پایان کردن
را گویند فرود چهار معنی دارد اول بمعنی نشیب و زبون باشد دوم فریبنده را گویند سیم بمعنی غره آمده چهارم چوب زیرین چارچوب در است و آنرا
فرودین نیز گویند فرودست اول آنرا گویند که چند کس باهم آواز ما کی کنند و بدایره اصول نگاه دارند دوم مردم بیگانه را گویند فروده برشته
و بریان کرده را گویند فرودین در هر سه معنی با فرودین مترادفست با اول ثانی مضموم و واو مجهول سه معنی دارد اول بمعنی زیرین باشد …
دوم چوب زیرین چار چوب در است چنانچه چوب بالا را المیدین گویند و آنرا آستانه نیز خوانند سیم بادیست که از سمت مغرب میوزد فرودین
سه معنی دارد اول اسم فرشته ایست که خازن بهشت است و امور ماه و روز فروردین باوست دوم نام ماه نخستین از سال شمسی سیم نام روز نوزدهم
از هر ماه شمسی فروزدنیان و فروزدگان … فروز و فروغ تابش و روشنی باشد فروزینه آتش زنه را گویند … فروشه
بمعنی افروشه است فروهنجک اول فرهنگ است دوم پیرامون دهان را گویند فروهنده فرشته بود فروهیده اول ظاهر و آشکار بود دوم مردم با شکوه
و آهسته را گویند فروشیدن … معنی دارد اول تعیر و فرو گذاشت بود و آنرا پریشیدن نیز گویند دوم کاهل باشد سیم فراموش را گویند چهارم درنگ است
در کارها پنجم بیکار را گویند ششم درشتی و خشونت را گویند هفتم بر پا نرا مانند و آنرا افروش و آسند هشتم نام زنی بود فره بمعنی شکوه است فره بمعنی
افزون و بسیار بود فرهانج شاخ بزرگی را گویند که از درخت ببرند تا شاخهای دیگر بر آید و آنرا فرنج نیز گویند فرهت شکوه مندی بود فرهختن و
فرهیختن اول تربیت و تادیب بود دوم فراهختن است فرهت جادوی را گویند فرهمند آواز بزرگ را گویند دوم خردمند را گویند فرهنج و
فرهنگ شش معنی دارد اول دانش باشد دوم ادب بود سیم عقل را مانند چهارم کتابی را گویند که مشتمل باشد بر لغات پارسی پنجم نام مادر کیکاوس
بود ششم شاخ درخت را گویند که آنرا خوابانند و خاک بر زبر آن بریزند تا بیخ بگیرد و بعد از آن جا کنده بجای دیگر نهال کنند فرهود بمعنی فرتود است
فرهوبند مرد نورانی را گویند و آنرا افرمند نیز گویند فرهی بمعنی فرو شکوه داشتن است فری اول بمعنی خوش و خوشا باشد دوم بمعنی آفرین آمده فریبا
بمعنی فریفته و فریبنده آمده فریز چهار معنی دارد اول بمعنی فرزند است دوم فراویز جامه را مانند و آنرا ابراد نیز گویند سیم گوشت قدید را گویند
چهارم ستردن موی و پشم باشد فریش سه معنی دارد اول تاخت و تاراج بود دوم بمعنی آفرین آمده سیم گوشت بریان را گویند فریدگار اول
بمعنی است دوم رست آمده دوم نام گیاهیست خوشبوی فریوک خربزه را گویند فریه نوین باشد و در عربی بمعنی دروغ آمده فصل کاف …

دور رود خانه باین نام موسوم شد یکی در شیراز و یکی در فارس که امیر عضد الدوله دیلمی بر آن بندی بسته که امروز به بند امیر مشهور است کرا اول بمعنی کراه
دوم مخفف کرا بود و در عربی مخفف کرایه باشد کراخ بانگ ماکیان باشد بوقت بیضه دادن کراد و کراده جامه کهنه پاره پاره را گویند کرار و کرارا
اول چوب زیرین در باشد دوم زمینی را گویند که بجهت سبزی کاری یا غیره آراسته باشند و آنرا کرد و کرزه نیز گویند کراسه کلام الله را گویند کراش بمعنی تباشی
بود و کراشیده پریشان شده را گویند کراغ کیهر را گویند که بازوی فرود آمده را با آن به بندند کراک و کراکا نام پرنده ایست که آنرا عکه گویند و بتازی
عقعق خوانند کراکر زاغ را خوانند کران و کرانه کنار و کناره بود کرابو و کرابه و کرابش و کرابس و کربو و کربه دو کربه و آنرا اجیا
دو زغه و مارنک نیز گویند و به بزرگی گربه باشد کرته پیراهن باشد کرتنه پرده سفید باشد که عنکبوت از لعاب دهن تنبد و کره نیز گویند کرجو نام جانوریست
شبیه به تیهو اما کوچکتر از تیهو باشد و آنرا ... دنه و ... نیز خوانند و بتازی سلوی گویند کرجن استخوان نرمی باشد که در میان گوشت است کرج
شکاف گریبان پیراهن را گویند کرج شوشه خربزه و هندوانه را گویند کرچه خانه را گویند که از نی و علف سازند و آنرا کرتج و کرکچه نیز گویند کرخ فندقی
بود که پخش شده باشد و آنرا کرخت نیز گویند کرد اول کردار باشد دوم شاخی را گویند که وقت پیراستن از درخت بریده باشند کرد سه معنی دارد اول
نام طایفه ایست مشهور دوم زمینی را گویند که اطراف آنرا برآورده باشند و در میانش زراعت کنند و آنرا کرده نیز گویند سیم آبگیر باشد و آنرا ارتوزی
گویند و بتازی ثمر گویند کرد در بنای دیوار و عمارت و امثال آنرا گویند کردار اول عمل و فعل باشد دوم روش و طرز بود کردگار و کردکار اول از نامهای
باری تعالی دوم بمعنی عمدا آمده کرس و کرسه اول چرک و ریم باشد دوم موی مجعد را گویند و آنرا کورس نیز گویند با اول مکسور بتازی زده در
عربیه دو معنی دارد اول اصل هر چیزی بود دوم بول و سرگین برهم نشسته بود کرسا ظرفی باشد مانند صندوق که از چوب یا از گل سازند و نان و حلوا در آن
نهند کرسنه ریم و چرکی را گویند که بر روی جراحت بسته شود کرش و کرشه فروتنی کردن بود از روی فریب و با اول و ثانی مضموم ریسمانی بود که از
موی نافته باشند کرشه خس و خاشاک را گویند کرغ بمعنی کرغست کرفت بمعنی چرکینی و کثافت است کرفش بمعنی کرباسوت کرک اول بمعنی کراکت دوم نام
شهریست از مضافات بیت المقدس کرک سه معنی دارد اول ماکیان را گویند دوم کبک باشد سیم سرطان را گویند کرک پرموی را گویند و آنرا کل نیز گویند
کرک اول ماکیان را گویند که از تخم باز مانده باشد دوم پشم نرمی را گویند که از بن موی بز بر روید کرکاس گیاهیست که آنرا ادرس گویند کرکانک و
کرکری بمعنی کرجن است کرکرک بمعنی کراکت کرکز و کرکوز علامت و دلیل باشد کرکپ اول نام ولایتیست دوم نام یکی از پهلوانان توران بود
کرکبیه نام گیاهیست خوشبوی که چند رنگ شود و در کوه الوند بسیار شود کرکم و کرکنب و کرکنبا کلم را گویند و در عربی جوانمردی بود و با اول
مفتوح بتازی ده سبزه را گویند که بر لب جویبار روید و در عربی رز را گویند کرمند و کردمند بخت تند و تیز و شتاب را گویند کرنج سیاهدانه بود و
آنرا شونیز گویند کرنجو بمعنی فرنجک است کرند و کرنده و کرنک و کرنکه پنج معنی دارد اول میدان را گویند دوم سیر رنگی باشد مرسب و استر را سیم
بمعنی جرگه و حلقه آمده چهارم دیگی را گویند که رنگرزان رنگ در آن بجوشانند پنجم نام رودخانه ایست در ارمنستان کرنکال نوعی از انگور باشد کرو برد
عنکبوت باشد کرود دندانه را گویند که میان آن کاواک شده باشد دوم کشتی کرجک را گویند و آنرا استنبک نیز گویند کروشت فربه را گویند کروخان
نام برادر پیران ویسه بوده کرود چاهی باشد بس عمیق کروز نشاط و طرب باشد کروه اول ثلث فرسنگ را گویند دوم آرامگاه و آشیانه باشد و آنرا
کنام نیز گویند کره چهار معنی دارد اول چرک باشد دوم مسکه را گویند سیم حجره را مانند چهارم قسمی از تنیده عنکبوت بود و بزبان هند اول ...

بود دوم نام شهریست کریاس در بار پادشاهان و امرا و اعیان باشد و در عربی سه معنی دارد اول بالاخانه باشد دوم خلوتخانه پادشاهان و امرا و اعیان را
گویند سیم طهارتخانه را گویند کریج و کریچه و کریز و کریزه اول خانه کوچکی باشد که از نی و علف سازند در کنار زرعها دوم پر ریختن جانور آنرا گویند
کریر پالکار و پیشکار را خوانند و با اول مفتوح در عربی آواز گلوی گرفته و غرغره کردن در حین موت و آواز گلوی خفه کرده باشد کریس و کریسه زیب و
چاپلوسی بود کریشک اول دجلی بود دوم جوزه هر مرغ را گویند کریم و کریمان اول اسم یکی از اجداد رستم بوده و آن پدر نریمان است دوم نام شهریست
که آنرا کرمان گویند کریشنگ کره و تناک را مانند فصل کاف عجمی گر پنج معنی دارد اول بمعنی کر است دوم نام بوشتی است مشهور سیم بمعنی مقصود و
مراد آمده چهارم قدرت بود پنجم کننده و سازنده را گویند مانند آهنگر و کاسه گر و کوزه گر و این کلمه بدون ترکیب معنی نمی بخشد گرا حجام را
گویند گراز چهار معنی دارد اول خوک نر را گویند دوم رفتاری بود از روی تکبر و تبختر سیم بیلی بود که بدان زمین را بکنند چهارم شجاع و دلاور
را گویند گرازه نام یکی از پهلوانان ایران است گراس تکه و لواله را گویند و آنرا بتازی لقمه خوانند گرامی بمعنی عزیز و مکرم بود گران دسته جو
و گندم درو کرده را گویند گران خوار بمعنی بسیار خوار بود گراوس چرخ روغن گر بود گرای پنج معنی دارد اول میل و رغبت باشد دوم
گرفتن بود سیم بمعنی گران و ثقیل آمده چهارم حمله بود پنجم پادشاهان تاتار را نامند چنانکه پادشاهان روم را قیصر و پادشاهان چین را خاقان
گویند گربال غربال باشد گربو و گربه پد پد شکم باشد گرج نام ولایتیست مشهور گرجستان گرج کج باشد گرد ده معنی دارد اول خاک را گویند عموما و
خاک برانگیخته را گویند خصوصا دوم گردیدن باشد سیم گردون و فلک را گویند چهارم اسمیست از اسماء اعظم پنجم بوی خوش بود ششم بمعنی نفع و فائده
آمده هفتم عکس را نامند هشتم شاد و خوشحال را گویند نهم غم و اندوه دهم جنسی از ابریشم جبه و سره باشد گرد شجاع و دلاور بود گرد سه معنی دارد اول
معروف دوم شهر را گویند و آنرا بتازی مصر و مدینه و بلد نامند چون دارابگرد سیم بمعنی جمعیت گرد آمده بمعنی جمع آمده بود گردا بمعنی
گردن است گردامس ستمگر و ظالم را گویند گردر اول زمین سختی را گویند که در دامن کوه باشد دوم عبارت از شهر و قصبه باشد گردک چهار معنی
دارد اول خرگاه را گویند دوم حجله گویند که بجهت عروس بیارایند سیم حصار باشد و آنرا ابردک نیز گویند و بتازی لغز گویند چهارم نانی
بود که در اندرون آن قند و انواع مغزها نهاده بپزند و آنرا کلیچه نیز گویند گرد گریبان پیراهن باشد و آنرا گریبانه و کرته نیز گویند گردن اول
معروف دوم قوی و با قدرت را گویند گردنا سه معنی دارد اول سیخی باشد که بدان کباب کنند دوم نوعی از کباب باشد سیم گوشه عود و تنبور
و رباب و امثال آن باشد که تار را بدان بسته بگردانند تا ساز آهنگ شود گردنا کاسه زانو باشد و بتازی رضفه خوانند گردنا دعای باشد
که برگرد کاغذ نویسند از برای گریختن اهریمن و گفته گردنا نام است که شش هزار گردست شکل و برکه بر دایره دیار است گردنک
و گردنکل دیوث و احمق باشد گردنه چوبی باشد که نان را بدان پهن کنند و آنرا چوبه نیز گویند گرده چهار معنی دارد اول نوعی از نان باشد
دوم پارچه باشد که یهود بر کتف دوزند تا از مسلمانان متمیز گردند و بتازی غیار گویند سیم گرد بالش را نامند چهارم هر چیز مدور را خوانند
گردبان رکاهبان باشد گرزش تظلم و دادخواهی باشد گرزم نام برادر اسفندیار است گرزمان عرش را گویند گرزن تاجی بوده
مرکب از طلا و مکلل بجواهر بغایت بزرگ و سنگین که بر بالای تخت محاذی سر زنجیر زر آویختندی و در آن مروارید بوده
که هر یک بشبه به تخم کنجشک و آنرا بتازی تعلیق خوانند گرزه نام جنسی از مار است گرزکاو پیکر و گرزکاو چهر و گرزکاو سار و گرزکاو در -

گرزگاومیش نام گرز افریدونست که بر هیات سر گاومیش ساخته بوده اند گرزین سه معنی دارد اول بمعنی گرزین است دوم تیر را گویند سیم زنبیل باشد
گرس گرسنگی بود گرشت دست طالع را گویند و مدهوش را نیز گویند گرشتن و گرشتوان کیان باشد و قرسطون موبد گرسیوز
نام برادر افراسیاب گرشاسب نام یکی از اجداد رستم است دوم نام پیر طهماسب گرفته بمعنی گرفت است گرفت و گرفته اول بمعنی طعنه بود دو
آن زدن نیزه باشد و سخن را که بطریق سرزنش گویند باستعاره طعنه و گرفت و گرفته خوانند دوم بمعنی غرامت و تاوان آمده گرگ کسی را و چهار
پای را گویند که گر بر آورده باشد گرگان نام شهریست که دار الملک استراباد است و معرب آن جرجانست گرگانج نام ولایت دار الملک
خوارزم است و آنرا معرب ساخته جرجانیه خوانند و ترکان اورگنج خوانند گرگاو نوعی از پای افزار باشد گرگج سرکوبی باشد که از سنگ و چوب
گل بجهة گرفتن قلعه بسازند گرگر اول نامیست از نامهای حضرت باری تعالی جل شانه و معنی آن صانع الصانع است دوم تخت پادشاه را گویند سیم
نام قصبه ایست از ولایت آذربایجان گرگ آشتی صلح بنفاق و فریب و حیله باشد گرگر سخن را گویند که کسی از روی خشم در زیر لب گوید و آنرا دندنه نیز گویند
گرزگز علی باشد گرد و سیاه رنگ گرگن غله بود که هنوز خوب نرسیده باشد و آنرا ارمل و ململ نیز گویند گرگوز اول ضابط ولایت را گویند دوم
نام پهلوانی بود که افراسیاب بیاری ایران ولیه فرستاده بود گرگوی نیز پهلوانی بوده گرگین نام یکی از پهلوانان ایران بوده گرگینه پوستین
را گویند گرم غم و اندوه سخت باشد گرماه نام ماه دیم است از سال ملکی گرمایل نام پادشاه زاده بوده گرنگ باقلا بود که در آب جوشانده باشند
گرمیخ میخ بزرگ باشد گرنج برنج باشد گرنجار برنج زار باشد گرتک لشکرگاه و جنگ گاه باشد گرتک درهم شکسته را گویند گرنه نام گیاهیست
گروزه بمعنی جمع و گروه مردم باشد گروغ بمعنی دروغ باشد گروگان آلت تناسل بود و آنرا النه نیز گویند گروگان مرهون باشد گرد گر اسمیست
از اسمای باری تعالی و معنی آن مرادبخش باشد گرده بمعنی گلوله باشد مانند ریسمان که عورت میریسند و آنرا فرموک و شکی نیز گویند و ملوله توپ
و تفنگ و گلوله کمان گروهه و غیره را گویند گره سبو باشد و جوق موبد اگره گرد آنام بازییست گره مخفف گروهه باشد گری هر
پیمانه را گویند و نوا مانند جریب باشد که پیمانه زمین است و خواه گز که زمین و جامه بدان توان پیمود و خواه کیله که پیمانه غله است و بیای مجهول
دو معنی دارد اول گره را گویند دوم گردن باشد از این سبب یخه جامه را گریبان گویند گریال لخته باشد از هفت و شش که چون از زمان ساعتی
بگذرد چوبداران لخته تا صدا کند بدانند که چند ساعت گذشته است گریانی پیراهن را گویند و آنرا گرته نیز گویند گریغ بمعنی گریز باشد گریواره هار
باشد گریون بمعنی بریون است گریوه کوچه و پشته بلند را گویند فصل لام لاز سه معنی دارد اول چیزی را گویند اعم از آنکه آب کنده باشد یا آدمی دوم
بغل باشد سیم لاغر و ضعیف بود لز طایفه ایست از مردم صحرانشین لکد میدان را گویند فصل میم مر اول عدد پنجاه را گویند دوم از کلمات
زایده باشد که از برای حسن کلام گویند مانند آنکه مرا دراگفتم و مرا او را دیدم مراد آن باشد که با و گفتم و او را دیدم و در عربی بمعنی شمار آمده مراغه نام
شهریست از ولایت آذربایجان و در عربی بمعنی غلطیدن آمده مرج مرز باشد و در عربی از هم گشودن باشد و چراگاه و مرغزار را گویند و با دال
مضموم در عربی نام شهریست در کوهستان و با دال مضموم و ثانی مفتوح هم در عربی جسبیدن خاتم در انگشت و جنبیده شدن و تباه شدن و آشفته
شدن باشد مرخشته سخن باشد مرداب برکه و آبگیر بزرگ عمیق طویل عریض را گویند مرداد سه معنی دارد اول نام فرشته ایست که موکل است بر فصل
زمستان دوم نام ماه پنجم بود از سال شمسی سیم نام روز هفتم است از هر ماه شمسی مرداره خانه از نرد باشد که در آن خانه مهره در ششدر افتد مردگیران

نام جشنیست که مغان در پنج روز آخر اسفندارمذ ماه کنند و در این ایام زنان از مردان آرزویی که دارند بخواهند مردم آدمی را گویند مردم دادی
نابینا بود مردم گیاه و مردم گیا بمعنی استرنگ است مردمه مردمک چشم باشد و بتازی انسان العین گویند مرددوش کند نای شاه را گویند مرده ریگ مرده
ریگ چیزی را گویند که از مرده باز مانده باشد و بتازی میراث گویند مرز سه معنی دارد اول زمین بود دوم زمینی را گویند که مربع ساخته و کنارهای آنرا
بلند کنند سیم بمعنی مباشرت و مجامعت آمده و در عربی چیزی بچنگال گرفتن را گویند با آهستگی و چیزی بریدن و خراشیدن مرز اول متعددا را گویند دوم
موش را گویند مرزبان حاکم و میر سرحد را گویند مرزغن آتش باشد و بمعنی گورستان نیز آمده و آنرا مرغون هم گویند مرزنگوش نوعی از ریحان باشد که در غایت
سبزی و خوشبویی بود مرزو و مرزوی زمینی را گویند که زراعت کرده باشند و آنرا مرز نیز گویند مرزه سه معنی دارد اول چراغدان باشد دوم مالکانه
را گویند سیم نوعی از سعتر است و آنرا بتازی شطریه نامند مرس نام یکی از آتش پرستان بوده و در عربی چهار معنی دارد اول دست مالیدن بود بر چیزی را
دوم خاییدن کودک بود انگشت را سیم نهادن خرما باشد در آب و شیره و امثال آن چهارم پاک کردن دست بود بمندیل و با اول مفتوح هم در عربی
مردی را گویند که چیزها را خوب درمان کند مرست بمعنی همانا آمده مرغ اول نوعی از سبزه باشد و آنرا فرزد و فرزه و فرز نیز گویند و بهندی دوب گویند دوم
در عربی غلطیدن ستور بود در علف و با اول و ثانی مفتوح هم در عربی آب دهن را گویند مرغ سه معنی دارد اول معروفست دوم آفتاب را نامند سیم بچه زنجبین را گویند
مرغاب نام رودخانه ایست که از پهلوی مرو میگذرد مرغ زبانکستان بمعنی بوم مرغزن گورستان را گویند و آنرا مرزغن نیز گویند مرغ زندخوان و مرغ شباهنگ
و مرغ شبخوان و مرغ شبخیز بلبل را گویند مرغ زیرکسار مرغیرا گویند که مانند طوطی سخنگوی شود و سیاه رنگ باشد و آنرا سار و سارک و شارو نیز گویند مرغ
شب آویز مرغیست که همه شب خود را از درخت آویخته و یا وی زد و حق حق گوید تا زمانی که قطره خونی از گلوی او بچکد مرغ کدانا طوطی باشد مرغوا فال بد و نفرین باشد
مرغول و مرغوله اول پیچ و تاب را گویند و موی در زلف و خط خوبان و آواز مرغان و مطربان را از آن سبب پیچ و تابی که در آنست نیز مرغول و مرغوله خوانند دوم
بمعنی لطه و خوی باشد مرغک آب بینی را گویند که غلیظ و بسته باشد و آنرا خلم نیز گویند مرگو گنجشک باشد مرنج و مرنگ نام قصبه ایست از هندوستان
مرو سه معنی دارد اول گیاهی باشد دوم سنگ آتش زنه باشد سیم نام شهریست از ملک خراسان مروا فال نیک و دعای خیر باشد مروانی نام لحنیست از
مصنفات باربد مرود امرود باشد مرورود نام رودخانه ایست در مرو و آنرا مرغاب نیز گویند مروسیدن اول عادت کردن بود دوم رنج بردن بود در کاری
هنگام بچیزی مری گوشیده و برابری کردن بود با کسی در قدر و مرتبه و در عربی بارای شد رکی را گویند که گذر آب و نان باشد مریشم خسته بند را گویند
و آن چیزی باشد که بر جراحت بندند فصل نون نر و نره و نریه شش معنی دارد اول معروفست دوم زشت و کریه و ناهموار باشد مثل نره گدا و نره دیو سیم
نام پدر سام است و آنرا نریم و نریمان نیز گویند چهارم آلت رجولیت بود پنجم موج آب را خوانند ششم شاخ میان درختان را نامند نراک بمعنی همیشه و بر
دوام بود نرد اول آن بازی بود معروف دوم تنه درخت را گویند نرنگ مرجمک باشد نرسی نام پسر گودرز است نرموره چرک و کنده را گویند نریم و
نریمان نام پدر سام است فصل واو ور سه معنی دارد اول در جمیع معانی برابر که مرادف است دوم گرمی را گویند سیم بمعنی خداوند آمده چون دلاور و جنگاور و
بمعنی بدون ترکیب گفته نشود ورارود و وزارود و ورزرود نام ماوراءالنهر است وزار نوک نر باشد و آنرا زیر گویند وراغ
اول شعله آتش باشد دوم روشنی و تابش بود و آنرا فراغ نیز گویند ورام اول جرای سهل سبک بود دوم بلده ایست از ملک ری و آن بورامین اشتهار دارد
ورانبر بمعنی آنطرف باشد ورپشنو و ورپوشه معتوه باشد ورت بمعنی رهنه باشد و آنرا رت نیز گویند ورتاج کمی باشد که آنرا پنیرک و تودمان و کلاغ و

آفتاب پرست نیز گویند و بمعنی بیوفر نیز آمده است وَرْتیج نام جانوریست که شبیه است به تیهو و کوچکتر باشد و آنرا بودنه نیز گویند و بتازی سلوی نامند وَرَج
اول قدر و مرتبه باشد و آنرا ارج نیز گویند دوم بمعنی کنون آمده وَرْغُج زشت و کریه را گویند وَرْدُوک و وَرْدُوکه خانه را گویند که بعلف پوشیده باشد وَرْدَه
برج کبوتر باشد وَرْدیج بمعنی وریج است وَرْز و وَرْزه سه معنی دارد اول حاصل کردن بود دوم کشت و زراعت بود سیم عمل و حرفت را گویند وَرْزِش ملکه کردن بود
وَرْزَکَن کوزه پر آب را گویند وَرْزَم آتش باشد وَرْس اول لیسمان را گویند دوم چوبی باشد که در پسی شتر کنند وَرْساز اول نام مقامی باشد دوم مرد ظریف
و آهسته را گویند وَرْسَتار ستور را گویند و آنرا بتازی طمو گویند وَرْسَن بند و رسن باشد وَرْشیج آستانه خانه را گویند و آنرا آستان نیز گویند وَرْشَتن بمعنی
سشتن بود وَرْشکنه جامه بود که دارو در آن بندند وَرْشتان است که گویند وَرْغ اول بندی را گویند که از چوب و علف پیش رود خانها بندند دوم نور و روشنی
باشد وَرْغَست بمعنی برغست بود وَرْغان بمعنی شیشع بود وَرْکاه مرغ مردارخوار را گویند وَرْکوه ابرقوه باشد وَرَل نام جانوریست شبیه بسقنقور و فرق
میان ورل و سقنقور آنست که ورل در دریا پنهان شود و سقنقور در رود نیل و حوالی آن و ورل پهن است و سر سقنقور باریک و کشیده و رنگ ورل از دلی
برخی ابلق است و پوستش درشت و خشن و سقنقور ابلق است از سبز و زرد و سیاه و سفید و پوستش املس و نرم وَرَنج بمعنی ورلیس؟ بغداد و بندر آمده
حکیم سوزنی گفته بیطل های همایان جاهت شده بازو در زاغ و ورنج اوج کردم وَرَنجین و وَرَنجن سلا باشد از طلا و نقره و غیر آن که زنان در دست کنند و
در پا وَرْدَکه نام مبارزیست از لشکر روس وَزْواره حجره را گویند که بر بالای حجره لب زنند و آنرا برباره نیز گویند وُدُوغ اول لعن تیرکی و کدورت
باشد و آنرا دوغ نیز گویند دوم بمعنی آروغ آمده وُرِیب بمعنی منحرف است فصل ها هَر اول کلمه ایست که افاده معنی عموم کند چون هر جا و هر کس دوم دانه
باشد که در میان گندم روید و آنرا بهندی پهنره نامند و در عربی ناخوش و مکروه شمردن است هُژ ترسیده و از جای رفتن دل بود هَزِر کلمه ایست
که بدان گوسپند را بسوی خود بخوانند و در عربی اول نام زنی بوده دوم گربه را گویند و آنرا هره نیز گویند هَرا هلیله بود و کلولهای زر و سیم که در زین
تعبیه کنند هُرّا سه معنی دارد اول ترس و بیم بود دوم درخشیده بود سیم آواز مهیب باشد هرا اول بمعنی ریختن آمده دوم نام شهریست مشهور بهری
و هریست هَراس درختیست که بسیار خار دارد و هراس ترس و بیم باشد هرآ چوبی باشد که در میان کشت زار تعبیه کنند که جانوران بترسند هراش و
هراش قی و شکوفه باشد و در عربی جنگ انداختن سگان را گویند هرآیینه و هر آینه بمعنی ناچار گویند باشد هرباب بمعنی ستاره سیاره بود و جمع هرباپان
باشد هِرْبَد خادم آتشکده و قاضی آتش پرستان را گویند و آنرا هیربد نیز گویند هَرْشته لباب را گویند هرکاره دیگ سنگی را گویند هُرک سبعق و مبهوت
و احمق را گویند هُرمز نام اهرمن آمده هُرمُزد و هُرمُز و هرمس و هرمزت چهار معنی دارد اول نام فرشته است دوم اسم روز اول باشد از هر ماه شمسی سیم
نام ستاره مشتریست و آنرا بتازی مشتری گویند چهارم اسم پسر بهمن ابن اسفندیار است هِرْمَند اول نام رودیست در نواحی سجستان دوم
قصبه ایست از نواحی اصفهان هَرْو دلیر را گویند و در عربی رندن باشد هَرْوانه بهار سیسا را گویند و بتازی دار شفا گویند هُرْوتوم بدر قطونا باشد هَرْوَک
نام خسرو پرویز است هُرْوُم اول نام پهلوانیست دوم نام شهر زنانست حکیم فردوسی راست بنو مودتا فیلسوفی ز روم : برد نامه نزدیک شهر هروم
هُرْزه معقد را گویند دوم گیاهیست که در ایام بهار بروید و غوره کند کنگردار و چند دانه معدود در میانش باشد و در زمستانش آورد و آنرا
کالنگ و هرنبک نیز گویند هُرَی آواز مهیب را گویند چون آواز سباع و دوش هُرْیُوه سه معنی دارد اول منسوب بشهر هری را گویند دوم زر ارچ بود سیم
زن فاحشه باشد فصل یای تحتانی یَرا شکنج بود که در اندام افتد یَرْمَغان ارمغان باشد یَریان نام شهر سمرقند است باب زای منقوط فصل الف ازار

بن و تک آسیا باشد و در عربی دو معنی دارد اول زن را گویند دوم شلوار بود آزازَم بیبار را گویند ازکَر و ازبَرم و ازبَر بمعنی یاد گرفتن بود و آنرا بتازی
حفظ خوانند ازدَر بمعنی لایق و سزاوار آمده ازدَست بمعنی مطیع و محکوم و زیردست باشد ازدَست برو ازدست فرازان نظیر را گویند ازدَف نام میوه ایست سرخ رنگ و
آنرا کوز نیز گویند ازرَنگ غبار باشد ازرَم فرزند را گویند ازمَل سه معنی دارد اول آواز باشد دوم بسیار بود سیم بمعنی اجه آمده ازنَب رکشتن باشد و در عربی بمعنی
فربه آمده ازیرا بمعنی زبرای آن باشد و آنرا زیرا نیز خوانند ازیز بانگ نماز باشد فصل با بَز سه معنی دارد اول رسم و آیین باشد دوم امر از بزیدن بود سیم
مخفف بزم باشد و در عربی با ثانی مشدد جامه ابریشمی را گویند و با اول مکسور زنبور باشد بزان و بزانه و بزین بمعنی وزنده باشد بزداغ افزاری باشد که بدان زنگ
تیغ و امثال آن بزدایند و بتازی مشعله خوانند بزشک حکیم و طبیب و جراح را گویند بزنتم بتم زمی را گویند که از بن موی بر برویند بزسُش مقابله باشد بزغ
نام جانوریست که آنرا وزغ گویند و شکل و رنگ گیاه بزغسمه سبزی باشد مانند ابریشم که در میان آب بهم رسد و شیرازیان جل وزغ گویند بزغنج
پسته را گویند که یکسال میوه با مغز بار آورد و یکسال بی مغز و مغز دار را پسته گویند و بی مغز را بزغنج بزغه چلپاسه را گویند بزغه دهره باشد بزم اول مجلس
و عیش و سماع و خوشی بود دوم نام ولایتی از ولایات و در عربی دو معنی دارد اول گزیدن بود بدندان پیش دوم دوشیده شیر بود با انگشت سبابه و وسطی بزمونه
روز دوم است از ماههای ملکی بزمه گوشه و طرف بود و از بزم بزه اول گناه باشد دوم شخص مسکین مرحوم بود بزنجه سه پاره قصاب و سلاخ را گویند و بعضی
بمعنی برج جدی نوشته اند بزنشیه اراده گنجد باشد فصل پای عجمی پزاختن بمعنی گداختن آمده پزاده داشر را گویند که در آن ظروف سفالی و غیر آنرا پزند
پزد خون را گویند و بعضی گویند جان باشد فصل تای فوقانی تَز سه معنی دارد اول کشتن بود دوم مرغی بود سیم برگ نو برآمده را گویند تزنک
تفنگ دهن را گویند تزوه مزد باشد تزلب دنبه برشته بود که بر زبر آتشهای آذر بریزند فصل جیم جز جزیره را گویند جَز دنبه برشته بود که بر آتش
آذر بریزند و آنرا آتزلب و جزدر و جزغ نیز گویند جزغ بمعنی جزدر است جزگ نام مرضیست که مرغان را پیدا شود و چنان باشد که بن پر سوراخ
شود و بگوشت برسد فصل جیم عجمی چزد جانوریست باشد مانند ملخ که در تابستان پیدا شود و هوا هرچند بیشتر گرم شود آن بیشتر فریاد کند چزغ و چزگ
خارپشت را گویند فصل خا خزان سه معنی دارد اول روز هشتم بود از شهریور ماه دوم نام فصلیست سوم فسیم نام ماه هشتم بود از سال ملکی خزر
نام ولایتیست که دریای گیلان که مردم آنجا بغلط قلزم میگویند منسوب بدوست چه قلزم نام موضعیست از ولایت یمن که آن دریا بنام آن
موضع موسوم گشته خزروان اول بمعنی خزر است دوم نام یکی از مبارزان توران است خزند گیاهی باشد مانند اشنان خزنده حشرات الارض را گویند
خزوک جعل باشد فصل دال دژ کوشک را گویند دزدمه کراک ستاره را گویند دزک دستار باشد دزلبس بمعنی نماز آمده فصل را رز چهار
معنی دارد اول انگور و درخت انگور را گویند دوم باغ باشد سیم رنگی دو جامه لاجوردی نیز گویند چهارم زهر را خوانند رز مخفف ریز باشد رزد
مانده و کوفته را گویند رزم اول جنگ و جدل بود دوم هیزم بود و آنرا هیمه نیز گویند رزمگاه و رزمگه جنگاه باشد رزه اول طناب باشد و آن
را رجه نیز گویند دوم سک انگور است و با تشدید در عربی سه معنی دارد اول حلقه را گویند که بر در استاده بر باشد دوم بمعنی قفل بود سیم معنی زدن
آمده رزین بمعنی استوار باشد و در عربی اول آرمیده بود دوم چیزی گران بوزن و گرانمایه را گویند فصل سین سزا سه معنی دارد اول
سزاوار و لایق باشد دوم موافق را نامند سیم مکافات را گویند سزکی بمعنی سختی آمده فصل عین غزاره بسیار و بسیار شدن باشد غزغند
اول ریک بیابان را گویند دوم بمعنی غرغن است غزغن پوست غیر کیمخت را گویند غزلولا درد و غزبور دبه ترنجبین بود غزنه شهر غزنین باشد

نژند صدا و ندا باشد و آنرا غازه نیز گویند فصل فا فژ آت مردی باشد و آنرا ابرو نیز گویند فصل کاف گزاد جامه کهنه را گویند گزاغ گیاهیست که چوب
آن بر بازو بروید آمده بیشتر سر نیزه نیند و بتازی اشنق گویند گژ با نوعی باشد از ریواس گزه اول گیاهی بود خوشبو دوم کشتی را گویند که سر آب بود گزف
قربانی بشد گروغ مهره گردن باشد فصل کاف عجمی گزار پنج معنی دارد اول معروفست دوم گزنده و امر از گزیدن بود سیم اسم درختیست مشهور
چهارم نوعی از مار است و آنرا اگرزه نیز گویند پنجم نوعی از تیر باشد بی پر گزنده از را گویند گزا کرنده و گزند رساننده بود گزاردن اول ادا کردن بود
نماز گزاردن و قرض گزاردن یعنی ادا کردن دوم یعنی نقش کردن آمده گزارش و گزاره سه معنی دارد اول یعنی تعبیر خواب بود دوم شرح و
تعبیر بود سیم یعنی گفتن آمده گزاف و گزافه یعنی هرزه و بیهوده بود دوم بیدبه شمار را گویند گزاد گزکه بمعنی شستا باشد گزایان گزند رساننده بود
گزند و گزنده بمعنی چاره باشد گزارنامه کتاب تعبیر را گویند گزشایگان گزی باشد بمقدار یک ارش و نیم آدمی مستوی القد و در خراسان رواج دارد گزلک
نوعی از قلمتراش باشد که سر آنرا برگشته و دنباله اش را باریک سازند گزم درخت گز را گویند گزند آفت و آسیب بود گزیت و گزید اول زر را
گویند که از رعایا بگیرند و آنرا بتازی خراج گویند دوم زر را گویند که از کفار ذمی بگیرند و موسوم به جزیه است و با اول مفهوم یعنی پسندیده بود
گزیر چاره باشد گزینه سه معنی دارد اول یعنی گزیده باشد دوم گنجینه بود سیم گرباس کنده را گویند گزینه یعنی پسندیده آمده فصل لام لژدم
کبود باشد و کمان نرمی باشد که بدان مشق کنند و در عربی بمعنی لازم شدن باشد فصل میم مژدگان زری باشد که چون خبرها را بمهمانی آرند
بایشان داده شود مژه چراغدان باشد مژگت مسجد را گویند مژکه هوای تیره بود مژمل لوله باشد از مس و امثال آن بسازند که چون از
یکطرف پیچند آب روان شود بطرف دیگر که به پیچد آب بسته و با تشدید ثانی و ثالث بعربی در جامه پیچیده را گویند مژیدن یعنی مکیدن آمده فصل
نون نژار ضعیف و لاغر را گویند نژنج نام شهریست که بارمنیه مشهورست نژم بکاری باشد که در ایام زمستان بر روی هوا پدید آید فصل واو
وزرک یعنی بزرگ باشد وژک نام درختیست که آنرا ابده نیز گویند و بتازی غرب گویند فصل ها هژار و هژاران اول عددیست معروف
دوم بلبل را گویند هزار اسب نام قلعه ایست از مضافات خراسان هزار بر نام قلعه ایست از خراسان هزار تا اسمیست از اسامی نیر اعظم هزار چشمه ریشی
باشد که بیشتر بر پشت آدمی برآید و آنرا بتازی سرطان گویند هزار خانه شکنبه باشد هزار دستان و هزار دستان بلبل بود هزار خوشه گیاهیست که
میوه آن چون خوشه انگور و پوستش سبز و کنده بود و در دباغت بکار برند هژاک ابله و نادان باشد که بسخن زود فریفته گردد هژدر
نام حیوانیست آبی که هم در آب و هم در خشکی تعیش کند و آنرا سکابی و سگلابی و بیدستر نیز گویند و بترکی قندز گویند هژدکند جند بیدستر
باشد هژمان مخفف هر زمان باشد هژهژیه اول خرج بود دوم یعنی نغنوده بود که ببیابان هند فصل یای تحتانی یژ گیاهی باشد پرخار که بر
اطراف خیمه نهند تا بغیر در نیاید یزدادی قلیه قیمه را گویند که بر زبر آن تخم مرغ ریخته باشند یزدان اسمیست از اسماء باری تعالی یزک جمع قلیلی
را گویند که در مقدمه لشکر روند تا از سپاه خصم با خبر باشند یزنه شوهر خواهر را گویند باب زای عجمی فصل الف اژخ یعنی اژخ است
اژدرها و اژدها چهار معنی دارد اول مار بزرگ باشد بسیار بزرگ و بسبب عظم جثه آن اژدها بصیغه جمع خوانند دوم شجاع و دلاور و خشمگین
بود سیم یعنی پادشاه ظالم عموما و یعنی ضحاک خصوصا چهارم علم اژدها پیکر را نامند اژدهاک نام ضحاک بود اژگهان و اژگهن
واژهان و اژهن کاهل را گویند اژه آهک باشد و بتازی کلس و نوره خوانند فصل با برژم شبنم را گویند و آنرا اشک نیز گویند ترنجمره

نام جانور

نام جانوریست شبیه بکبابسه و بتازی صربا گویند پژان گل تیره را گویند پژول استخوان شتالنگ باشد و آنرا کول گویند فصل بای عجمی پژ
سه معنی دارد اول کوه بود دوم بعضی گویند کتل باشد و آنرا بتازی عقبه گویند دوم کهنه را گویند سیم چرک باشد پژاکن چرکن و پلید باشد پژاوند چوبی باشد
که در پس در افکنند تا وا نشود پژپژ گلی باشد که بدان بز را بسوی خود خوانند پژم یعنی تخت پژمست پژمان و پژمرده یعنی افسرده و بی رونق باشد پژن
زمین را گویند و آنرا اغیواج نیز گویند پژند گیاهیست که آنرا خشت گویند پژواک صدا باشد که از کوه و گنبد بر خیزد پژدیش و پژولیدن یعنی در هم شدن و پریشان
گردیده باشد پژدوم درویش و فقیر و بی اعتبار را گویند پژوهش و پژوهیدن باز جست و تفحص باشد پژوی مردم فرومایه را گویند پژوین چرکن و کثیف باشد
پژه اول کتل باشد و آنرا گریوه نیز گویند و بتازی عقبه گویند دوم استرجامه بود پژه یعنی پژوه است یعنی بازجست و تفحص فصل تای فوقانی تژ اول
برگ گیاه نو برآمده دوم مرغی باشد کوچک تژاو نام یکی از پهلوانان تورست تژدک کرم گندم خوار باشد تژه غنچه گل باشد فصل دال دژ اول
بد و زشت و خشم را گویند دوم قلعه باشد دژاگاه و دژاگه و دژاباد و دژبراز و دژبرو خشم آلود و سهمگین را گویند دژاکام و دژاکامه زاهد و
پرهیزکار را گویند دژآهنج و دژآهنگ اول بمعنی بدکردار و سهمگین را گویند دوم تیر و زوبین برق کردار باشد دژخم و دژخیم کلمه ایست که از دژ
که بمعنی بد و زشت است و خیم که بمعنی خویست این نام را بر جلاد و خونریز اطلاق کنند دژخی بند زندان باشد دژمی بمعنی گرفته روی و خشمگین آمده
دژک گرهی باشد که هنگام تافتن در ریسمان افتد دژم یعنی افسرده و غمگین آمده دژگان تیر طعم را گویند دژند تند شده بود دژهخت و دژهخت کنگ و دژ
مرج و دژ هوخت و دژ هوخت گنگ بیت المقدس باشد فصل را رژ دبسیار خوار و حریص باشد رژه طناب باشد و بعربی شریط گویند فصل عین غژ
نشسته رفتن بود چنانکه اطفال مردم زمین گیر و لنگ روند و آنرا غژ نیز گویند و غژیدن یعنی خزیدن بود و غیژیدن یعنی خزیدن است غژب دانه انگور باشد
غژغا و غژغاو و غژغا و غژگاو و دم گاو را گویند که در کوههای که مابین ملک ختا و هندوستانست پیدا شود و آنرا بر چم نیز گویند و بترکی قطاس گویند
غژگن کماچه را گویند و آنرا غچک نیز گویند غژم یعنی غژب است فصل فا فژ چرک باشد فژاک و فژگن و فژاگن یعنی چرکین است فژغده
یعنی خمیده و آشفته و تر کرده باشد و آنرا اغار کرده نیز گویند فژغند و فژغنده و فژگند و فژگنده چیزی پلید و چرکین است فژولیدن یعنی پژولیدن است
فژه کسی را گویند که همیشه خود را پلید و بی‌پا داشته دارد فژیغون نام حکیمی بوده از عجم فصل کاف کژ اول ضد راست بود که آنرا کج گویند دوم قسمی از
ابریشم است که آنرا کج گویند و منسوب بآن قزاست کژابه و کژاوه کجاوه باشد کژاته پیله ابریشم را گویند کژاغند و کژاغندش و کژاکند و کژاکندش جامه بود
که درون آنرا ابکژ پر کرده باشند و آنرا در روز جنگ بپوشند کژدم نام جانوریست که اطراف ناخن بجنبه شود و بتازی عقرب گویند در کژدم است
بیان کنم فایده کژ خوان شفتر او بود مایده بکشارک و مسهل خود و معیار طلا از سرکه و افیون که بری فایده کژدرف گیاهی باشد نباتیت بدبوی که چون
بدست گیرند تا بهار بپشین زایل نشود کژغا و کژغاو و کژگا و کژگاو یعنی غژغاو است کژک شش معنی دارد اول قلاب باشد دوم چوب کجی را
گویند که بدان کوس و نقاره بنوازند سیم کلک فیلبانان بود چهارم چوب کجی باشد که بر سر چوب قپق بندند پنجم پری باشد که بر پشت دم بط بهم رسد
ششم کوزه گلی باشد که درون آنرا پر از خرما کنند کژنه پاره باشد که بر دریده جامه بدوزند و آنرا پینه نیز گویند و بتازی رقعه خوانند کژدور زرتار بود
کژه پنج معنی دارد اول کلک فیل را گویند دوم چوب سر کج که بدان کوس و نقاره را نوازند سیم هر قلابی را گویند عموما و قلابی که قصابان گوشت
ازان بیاویزند خصوصا چهارم گوشت پاره بود در حلق که مجازی بن زبان آویخته باشد و آنرا ملازه نیز گویند و بتازی لهات گویند پنجم چوبی را گویند که

نگلیدان در فرو افتد و بدان سبب کشوده نشود فصل کاف عجمی گژ از چیزدان مرغ را گویند و آنرا زاغ نیز گویند و بتازی حوصله گویند
گرز و سم نام یکی از پهلوانان ایرانست کژدم نام درختیست که بتازی شجرة البق خوانند فصل لام لژم و لژن گل تیره را گویند و آنرا لجم
و لجن نیز گویند فصل میم مزدک نام مردیست از شهر نیشابور که در زمان قباد دعوی پیغمبری کرد مژدگانی مژده را گویند مژده خبر خوش باشد مزمز
مکی باشد سبز رنگ مژنگ بمعنی ناخوش و درشت آمده فصل نون نژد اول پرون کشنده چیزی بود دوم دندانه کلید را گویند نژاد
و نژاده اول اصل و خداوند نسب را گویند دوم اصل و نسب بود نژند سه معنی دارد اول اندوهگین و افسرده را گویند دوم بمعنی بیت و باشد
سیم بمعنی خشمگین آمده نژنگ هم دام و هم تله را گویند نژه چهار معنی دارد اول شاخ درخت بود دوم کسی نازک باشد سوم ورق زر و نقره را گویند
که بر بهیات گل بریده بر سر پادشاهان و نو دامادان نثار کنند سیم نام ستاره است چهارم تیر را گویند که سقف را بدان بپوشند نژیدن
بمعنی پرورکشیده باشد فصل واو وژن نجاست کشنده بود وژنگ تو زخمی باشد که بر پهلوی تیر به بخنده وژول اول طعم شور بود دوم کوان و برده
نیز گویند و بتازی کعب گویند وژه و چکیدن باران باشد از سقف وژه و جب را گویند فصل ها هژیر خوب و نیکو را گویند و آنرا هجیر و هجیر نیز
گویند باب سین فصل الف آسا گشاده شدن دهان باشد بسبب خواب یا خمار یا کاهلی و آنرا فاژ و فاژه و دهان دره نیز گویند آسا
بکوشه چشم نگریستن بود و بعضی گویند بمعنی دیسه و میان بود اسپ موی زهار و دبر را گویند و آنرا رم و دم نیز گویند اسب مرد دلاور و بهادر را
گویند که بکرت تنها در میان فوج غنیم بتازد اسپاج اسپناج باشد اسکیز آهنی باشد که بر پاشنه کفش و موزه نصب کنند و آنرا مهماز و مهمیز نیز
گویند اسبتان نام روز هژدهم است از ماههای ملکی اسکول انگشت مرغ را گویند و آنرا چنگال نیز گویند اسپیرز و اسپرز و اسپرزه و اسپریس اسبریس
و اسپریف و اسغوب و اسغوسف میدان را گویند اسپرغم و اسپرم و اسپرهم گلها و ریاحین را گویند اسپرلوس خانه و سرای پادشاهان و سلاطین
و حکام را خوانند اسپیرم آبادویه باشد که در آب بجوشانند و بدن بیمار را بدان بشویند و آنرا دخته گلاه نیز گویند و بتازی نطول ... بلند
اسپرروز نام کوهیست اسپری آنوشنده و بلند ... سپیده را گویند اسپست بمعنی سپیست است و بتازی فصفصه و رطبه و یونجه گویند اسپنج
نام گیاهیست و بتازی اذناب الخیل و لحیة التیس نیز گویند اسپندارمذ و اسفندارمذ چهار معنی دارد اول زمین باشد دوم فرشته را گویند که موکل است
بر درختان سیم ماه دوازدهم باشد از سال شمسی چهارم روز پنجم باشد از هر ماه شمسی اسفندیار و اسفندیار نام پسر گشتاسب است که بروئین تن اشتهار دارد
اسپنوی نام کنیزک تژاو داماد افراسیاب است و بسیار جمیله بود و چون تژاو کشته شد آن کنیز بدست بیژن افتاد اسپهبد نام شهریست که کسری
بنا کرد و طاق کسری در آنجاست اسپهبد سردار لشکر را گویند اسپهبد جوزه و اسغهبد جوزه اشراقیان حارس نفس ناطقه را گویند اسپیل در دو ...
را گویند اسپیجاب و اسفیجاب نام شهریست از ولایت ماوراء النهر که آنرا تیرکی سبز را گویند اسپیوش نام تخمیست که آنرا اسپغول هم گویند
بتازی بذر قطونا و یونانی فسلیون خوانند است استر باشد است سه معنی دارد اول تغیر زند را نامند و آنرا استا و وستا
نیز خوانند دوم بمعنی افکندن و انداختن آمده سیم سرین باشد است اول مراز ایستادن بود دوم ستایش را گویند و بمعنی حلقه نیز آمده
و در عربی سوراخ مقعد را گویند استا نام قلعه بود از ولایت رستمدار که بکمانت تمام اشتهار دارد استا اول تغیر زند باشد و آنرا
است نیز گویند دوم مرقم استاد بود استا اول ستایش کننده را گویند دوم قریه بود از قرای سمرقند استاخ بمعنی گستاخ استاره

چهار معنی دارد اول معروفست دوم نوعی از چادر باشد که آنرا شامیانه و سایه بان نیز گویند سیم جدول مسطر باشد چهارم بلوکیست از مضافات
لاهیجان گیلان و نیز نام قلعه ایست از ملک دکن استام اول بمعنی ستام است دوم معتمد را گویند استان و استانه جای خواب و آرام را گویند
استخر بمعنی ستخر است استخوان و استخوان رند و استخوان رنگ ... استرار ... استردن ... استرش آهنی را گویند که بدان
زمین را شدیار کنند و آنرا اشیار و انجفت نیز گویند استرنگ بمعنی سترنگ است استرون بمعنی سترونست استل برکه و آبگیر بود و آنرا استخر و ستخر
نیز گویند استم رستم باشد استن و استون ستون باشد استنبه بمعنی ستنبه است استوار و استوان سه معنی دارد اول محکم و مضبوط باشد دوم معتمد
امین بود سیم بمعنی باور آمده و استوار داشتن باور داشتن بود استوه بمعنی ستوه است استوی مهره پشت باشد استه تخم بعضی از میوه ها را گویند استیا نام تو
که مابین هرات و غزنه واقعست استیم آستین جامه را گویند با اول مکسور بمعنی ستم است اسریج در هر دو معنی با آسریج مترادفست اسروش بمعنی سروش است
اسغده بمعنی آماده و مهیا بود اسغر و اسغرنه جانوریست که خارهای ابلق مانند سیخی بر بدن داشته باشد اسغود مرغیست مانند گنجشک و بر آن چند
پلید باشد مثل شاخ و آنرا بتازی قطاة خوانند اسغیوش سیبوش باشد اسکدار آن باشد که چون نامه را خواهند که بتعجیل جائی فرستند در هر منزلی
اسپی بجهت او نگاهدارند تا منزل بمنزل اسپ تازه زور سوار شود چنانکه بمقصد برسد و گاه باشد که پیاده مار التین نمایند تا پیاده اول خط را
به پیاده دوم برساند و دوم بسیم و سیم بچهارم و همچنین تا بمقصد برسد و این قسم قاصد را پیر و ایلچی یام نیز گویند و بهندی ... اسکره
کاسه گلی را گویند اسکندان کلیدان باشد اسکندروس نام پسر اسکندر ذوالقرنین است اسکیزه برجستن و جفته انداختن ستور را گویند اسکو اول نام
مکیست بوده دوم جنسی از طعام بود شبیه و در عربی طرز و روش را گویند اسمند نام قریه باشد در سمرقند اسمندر نام جانوریست که آنرا سامندر و سامندل
و سامند و روسامندول و سمندر و سمندل و سمندل نیز گویند اسن اول چانه باشد که بار کوته پوشیده باشد دوم جزیره نورسیده باشد
اسو بمعنی سوی بود یعنی جانب اسوار سه معنی دارد اول نام شهریست دوم بمعنی سوار آمده سیم بزبان گیلان جماعت انداز لشکریان که اول مرتبه چماقی یا
تبری داشته باشند اسپرک بپاره خربزه را گویند اسیرم آبادویه را گویند که بتازی نطول نامند فصل باء اسپک تاجی را گویند که از گلها و ریاحین سازند
و پادشاهان و بزرگان در روز عید بر سر نهند بساج گیاهیست که بر ... باشد و در نکشی بر وناس مانند و در آتش تند بود بستان ...
بمعنی هرزه و بیهوده بود بست و بستان و بستد کلزار و جای را گویند که میوه های خوشبو در آنجا بسیار باشد بسد بیخ مرجان باشد بستاخ بمعنی گستاخ
است بستار بسته ناستوار را گویند بستام لبد باشد و بتازی مرجان را گویند بستان افروز نام گلیست که بتاج خروس اشتهار دارد بستان ابراز(?)
باغبان را گویند بسترهنگ لحاف باشد بستردن بمعنی ستردن است بستو اول چوبی باشد که بدان ماست را بشورانند و بر هم زنند تا مسکه و دوغ
از هم جدا شود و آنرا آیتن نیز نامند و برکی لشکک گویند دوم مرطبان کوچک را گویند بستوه و بسته بمعنی ستوه و سته است بسغده بمعنی ساخته
و آماده باشد و آنرا اسغده نیز گویند و مصدر آن بسغدیدن باشد بسک اکلیل الملکست بسک کاورس بود و در عربی دیوانه را گویند بسل
جمع باسل است بسل هم در عربی حلال و حرام را گویند و این از اضداد است بسک اول دسته جو و گندم بود که درو کرده باشند دوم بمعنی فاژه آمده
و آنرا اسک نیز گویند بسلانیدن بمعنی بسلانیدن است بسنگ بمعنی ابک است بسوته از لغز را گویند بسور و بسول دعای بد باشد و نفرین نیز
گویند و آنرا پشور و پشول نیز گویند بسیج ساختگی و آماده شدن باشد فصل باء عجمی پس بسر را گویند پسا نام شهریست از فارس و معرب آن فسا است

پسانیدن بمعنی آب دادن باشد پساوند قافیه شعر باشد هر روح و هم خام و هم سست مقابل از جگاه تا پا و بندپیت هر آردی را گویند عموما و آرد بریان کرده
را گویند خصوصا و آنرا بترکی تلقان خوانند پیرپرچه پیران بر کار را گویند پیشه زن پرتوی بود از زنی دیگر یا پسر زن بود از شوی دیگر پینگ ژاله را گویند فصل
تای فوقانی تخش تباه کار باشد تسو حصه را گویند از بیست و چهار حصه که شب و روز مثلا یک چهار تو است هر توله را تسوی گویند و طسوج
معرب آنست فصل جیم جستن اول جز کردن باشد دوم بمعنی برخاستن آمده جنگ رنج و بلا باشد فصل جیم عجمی چپت اول چلد و چابک باشد دوم چیزی تنک را
گویند چسته اول نخود را گویند دوم ساتور را گویند چشنک آدم کل را گویند و آنرا کل نیز خوانند فصل خا خش چهار معنی دارد اول معروف دوم مرد دون فرومایه
را گویند سیم رزان کیاه دو آنرا ارقت نیز گویند چهارم جانوریست که پایهای باریک دارد و بر روی آب دود و جثه او شبیه بدانه جو بود لیکن از جو کوچکتر
باشد و بعضی گویند بمعنی مرغ سفید است که کوچکتر باشد از کلنگ و در عربی کوهاره را نامند و در هندی توم نوبست از کفار که در کوههای کرمان هندوستان
و ختا واقع است ساکن اند خفتی نام ستاره مشتری است خفت سه معنی دارد اول بمعنی آرزو آمده و خسته و آزرده را گویند دوم رنگ را گویند سیم
نفع باشد خفت قرار و آرام باشد و آنرا هال نیز گویند خستو تخم میوها است خستوم اول معروف باشد دوم یکی از بزرگان چین بوده خستوانه و خستونه
لباس باشد مرد درویش را خسته چهار معنی دارد اول تخم بعضی میوها را گویند دوم بمعنی بیچاره از ره بود سیم زهیر را گویند که بسیار کرده باشند چهارم بمعنی مجروح آمده
خسر پدر زن را گویند و پدر شوی را نیز گویند خسرو نام پادشاهی بوده صاحب شوکت و عظمت از کیان و هر پادشاه ذوشوکت را نیز خسرو گویند
خسروانی لحنی است از مصنفات باربد دوم نوعی از زر باشد خسرودارو خولنجان بود خسروی نام نوعی از شراب و نبیت خشک خاریست که کونه خشک
وقت باشد و بعضی گویند بمعنی تاخیر و درنگ است خشکانا بمعنی تنیدن بجد و تجسس بلیغ بود و آنرا بتازی استفسار گویند خشور بمعنی خبر باشد دوم بمعنی پرده
خشودن بمعنی دردکردن باشد خسیدن بمعنی خاییدن باشد فصل دال دس شبیه و مانند بود و آنرا آن نیز گویند و بمعنی آن نیز آمده و بزبان هند عدد
ده را گویند دس کلوخ پخته باشد دشت سه معنی دارد اول معروف دوم نفع و فایده باشد سیم نصرت و ظفر بود چهارم صدر و مسند ملوک و صدور
و وزرا و اکابر را گویند و آنرا چار بالشت نیز گویند پنجم بمعنی قوت و قدرت آمده ششم طرز و روش بود هفتم بمعنی تمام بود چون یک دست جامه و یک دست
سلاح و غیره هشتم کرت و مرتبه را گویند چون یک دست بازی و یکدست شطرنج نهم بمعنی دستور آمده دستار مرخم دستار باشد دستاران شاگردانه باشد
دهم مردی که پیش از کار بر دوران دهند نیز آمده و بمعنی فرد کافی نیز آمده دستارچه دستار را گویند دستاتنگ فلاخن را گویند دستان چهار معنی دارد اول
نام زال پدر رستم است دوم مکر و حیله باشد سیم نغمه و سرود باشد چهارم حکایت و افسانه باشد دست بند اول لعل و مروارید و امثال آنرا گویند که در رشته
کشند و زنان در دست بندند دوم حلقه زدن مردمان و جانوران گویند و آنرا پره و نرکه و چیر نیز گویند حکیم اسدی راست شعر بپرزان آوای
رامشگران : بهر گوشه دست بند بران : دستپیمان مهر موجل را گویند دستیفه معرب آنست دستخوان دستار خوان و کنده وری نیز گویند دست خون
پوشیده نماند که آن آویز بازی بود در اکه حریف هر چه چیزی را باخته باشد و گرو از جان بسته باشد و حریف نستند رساخته و او بر عهده کشیده باشد
دستخون خوانند حکیم خاقانی فرماید بیت : پار این دل خاکی را بردند بدستخون : امسال جان خواهد از یار نیندیشد : ابن یمین گوید از احتیاط روا دارد که
دستخون است این : که روح در گرو است حریف لعل ترا زین بیت هم معلوم میکرد که گرو جان نیز از شرطهاست دستر و دستره اره کوچک را گویند
دستک بمعنی دستانک است دست پروده دختری یا زنی را گویند که خواستگاری نموده باشند اما هنوز نکاح نکرده و بشوهر نسپرده باشند و آنرا کنفاله نیز گویند

دلیله

دستکله اول دو دستی باشد که سر را بدان بندند دوم شبیه و نظیر بود دستکش در شرفنامه بمعنی قابیدن یا پناه بمعنی اسیر و سایل نیز آمده و دیگر بمعنی مضبوط و محکم نیز آمده شیخ
نظامی فرموده دستکش کس نیم از بیم کنج دستکشی مخورم از دسترنج دستگاه و دستگه اول قدرت و دسترس باشد دوم کثرت اسباب و اموال بود دست
لاف سودای دل را گویند که از ان شکون کیرند دست مزه دست مزد را گویند دستنبو و دستنبویه گلوله باشد از عنبر و مشک و دیگر عطریات که آنرا بدست
گرفته ببویند دستوار چهار معنی دارد اول عصا را گویند دوم بمعنی هم دست و دستیار آمده سیم پاره و دست برنجن را گویند چهارم چوب دستی بود دستبر و کنده
و آنرا دبا هو نیز گویند دستوانه سه معنی دارد اول دست برنجن را گویند دوم صدر مجلس باشد و آنرا دست نیز گویند سیم ساعدین آهنین را گویند که در روز جنگ
در دست کنند و آنرا بترکی قلق و قلچاق گویند دستور پنج معنی دارد اول وزیر را گویند دوم بمعنی رخصت آمده و آنرا دستوری نیز گویند سیم چوب کنده
دراز را گویند که در بالای کشتی بعوض میخ نهند و آن میزان کشتی نگاه دارند چهارم طرز و روش باشد پنجم بمعنی زردشت باشد مانند هیربد
و موبد دستوری بمعنی رخصت آمده دستی پنج معنی دارد اول قبضه شمشیر و کارد و تبر و تیشه و اره و امثال آن باشد دوم گلها و ریحانها و سبزیها و گیاهها را
گویند سیم جاروب بود چهارم یار و مددکار را گویند پنجم بمعنی گستاخ آمده دسته سنگ را نامند دستینه سه معنی دارد اول کتوبی بود که بدست فرمان دهند نوشته
و صاحب فرهنگان نوشته اند که توقیع و فرمان پادشاهان باشد دوم دست برنجن بود سیم دسته کارد و شمشیر و غیره و دریاب و امثال آنرا نامند
دسکره اول هر شهری را گویند عموما دوم بطریق خصوص نام شهریست از عراق عجم دسوک هیزم باریک بود دشین و دشینه خم را گویند و آنرا خنب
نیز گویند فصل را رس پنج معنی دارد اول رسیده بود دوم رسن کشند را گویند سیم فتر نست را گویند چهارم نام رود خانه ایست که با رس اشتهار دارد
پنجم گلوبند زنان را گویند رسش اول بمعنی حریص آمده دوم تکلم و گفت را گویند رس امر از رسیده و رستن بود و با اول مفتوح و ثانی مشدد در عربی
پنج معنی دارد اول اصلاح کردن بود و میان مردم دوم افتخ کردن بود و این از اضداد است سیم چیزی از خبر و حکایات است چهارم ابتدای تب را
گویند پنجم نام کوهیست رسانه حسرت و افسوس باشد رست سه معنی دارد اول بمعنی خلاص یافته بود دوم زمین را گویند سیم مرغ داران باشد رستا
سه معنی دارد اول بمعنی روییدن و رویینده باشد دوم محکم و مضبوط را گویند سیم دلیر و خیره بود رستاخیز و رستخیز قیامت باشد رستاد مخفف رستگار
باشد رسته چهار معنی دارد اول بمعنی خلاص یافته بود دوم بازار باشد سیم شارع عام را گویند چهارم صف زده باشد چون رسته مردم و رسته دندان
رسته روییده باشد رستی سه معنی دارد اول نعمت و روزی را گویند دوم بمعنی ما حضر نیز آمده دوم بمعنی دلیری و جری آمده سیم بمعنی راحت و فراغت آمده فصل
شین منقوطه شپ جهنده را گویند و آنرا شپ و کشپ و کشپ نیز گویند شفت هشت معنی دارد اول عدد لیت معروف دوم زنار باشد حکیم سنایی
گوید : گفت شفت مغانه بربندید : بت بمعبود خویشتن بپسندید : سیم بیخ رکی ذن بود و آنرا اکلک و نیشتر نیز گویند چهارم انگشت زن باشد و بتازی
ابهام گویند و بعضی زه گیر را شفت گویند پنجم قلابی بود که بدان ماهی بگیرند و بمعنی دام نیز آمده ششم بمعنی مضراب ساز آمده هفتم تاری باشد که بر ساز باشد هشتم
هشتم حلقه رسن و کمند و زلف و امثال آنرا گویند شیشت بمعنی شصت آمده شیشخانی بنای عمارت باشد و بتازی اساس گویند فصل عین عکک سس
باشد و در عراق سرخک گویند و در تبریز لچ خوانند فصل فا فال اول سگی باشد که کارد و شمشیر بدان تیز کنند دوم فانه بود دوم فتخ اول معروف
دوم بمعنی مشهور آمده فرده و آنرا افسرده نیز گویند اول برسته و منجمد گشته بود دوم شکار را نامند فسفه اسپست باشد و بترکی یونجه گویند
فسن بمعنی فسانه فسوجن نوعی از طعام باشد که بیشتر مردم گیلان پزند فسوس سه معنی دارد اول باشد و آنرا افسوس نیز گویند دوم

دویم ازراه براه شدن وبیراهی کردن بود دویم دریغ وحسرت بود ودر عربی نام شهری وقبیله ایست کُسیله که اسب واستر وخررا گویند فصل کاف کُسَر
مردم را گویند یعنی مردمی باشد وناکس نامردم را خوانند کُسبه کجاره باشد کُسیج مروارید را گویند کُستن کوفتن باشد کُستی اول بمعنی کشتی باشد
دویم زنار باشد کِسری نام نوشیروان است وهریک از پادشاهان عجم را کسری گفتندی کَشمه اول موی چند بود از زلف که سرآنرا مقراض کنند
وخم داده بر رخسار گذارند وآنرا اچه نیز گویند دویم نان کلیچه باشد کَسَند ناکس وناهل را گویند فصل کاف عجمی گُسادن بمعنی گذشتن بود گَست
زشت سخت گُسته سرگین باشد گُستهم نام پسر نوذر ابن منوچهر ونام پسر گژدهم هم بوده گُسیله گسیخته را گویند گُسنامار رنجانیدگی سینه را گویند چو کسی کر
راگویند وآمار بمعنی نهایت طلبی آمده گُسنی وگُسیل بمعنی وداع آمده فصل لام لُستا اول چوب نیکو بود دویم چیزی قوی را گویند فصل میم مُس
اول بندی باشد که برپای مجرمان نهند دویم بزرگ ومهتر را گویند ودر عربی دو معنی دارد اول دست سودن باشد دویم دیوانگی را خوانند وبا اول
مضموم مانعی بود که بدان کسی بجای نتواند رفتن مُست سه معنی دارد اول شکایت باشد دویم گیاهی بود که آنرا دسته گویند سیم غم واندوه باشد
مستار نام گیاهیست دوایی که بوی خوش دارد ودر غایت تلخی باشد وآنرا امرده نیز نامند مُستمند غمگین واندوهناک را گویند وبمعنی نیازمند
ومحتاج نیز آمده مَسَته سه معنی دارد اول چوب روستم را گویند دویم بمعنی غم واندوه آمده سیم سمهندی باشد ودر عربی طعمه جانوران شکاری را
گویند مثل باز وچرغ مِسکل نام سازی باشد که بدین نواز مثل موسیقار فصل نون نُس اول گرداگرد دهان باشد وآنرا اپوز نیز
گویند دویم بمعنی عقل وهوش آمده وبا اول مفتوح وثانی مشدد درعربی دو معنی دارد اول خشک شدن باشد دویم شتر راندن بود نَسا
موضعی را گویند که در انجا هرگز آفتاب نتابد نِسا اول نام شهریست از خراسان دویم گوشت واستخوان مرده بود نَسپه مرده از دیوار
گل وگچ را گویند نَستا بچاک شکم باشد نَستر ونستران ونسترون نام گلیست سفید درغایت خوشبویی نَستوه اول جنگی وستیزنده وبدفعل و
زشت را گویند دویم نام یکی از پهلوانان ایرانست نَسَر جایی را گویند که آفتاب درانجا نتابد یا کمتر تابد نسرین نوش نام دختر سقلابست
که در حباله بهرام بوده نَسرو شکاری را گویند نَسرین اول نام گلیست دویم نام جزیره ایست که عنبر ازانجا آورند نَسک اول عدس را گویند دویم
خار خسک را گویند نَصفی قسمی از پیاله باشد سماع زهره شب ادر گرفته یکهفته نصفی برگرفته نُسک درعربی شستن وپاک کردن بود
وبا اول مضموم قسمی باشد از پت ویک قسم زند گویند که زردشت زند را به بیست ویک قسم منقسم ساخته وهر قسمی را نسکی نام نهاده وهر نسکی را
باسمی موسوم ساخته ودرعربی اول عبادت وپرستش حضرت باری تعالی باشد دویم قربانی بود نَسُوذی مزارع بزرگر را گویند وآن قسم سیم است
از چهار قسم طوایف انسان که جمشید قرار داده نَسیم اول جایی را گویند که آفتاب بران نتابد یا کمتر تابد دویم روشندان باشد وآنرا
نابدان نیز گویند فصل واو وَس بمعنی بس باشد وَستا بمعنی استاست وآنرا است نیز گویند وَستی بمعنی رنج وترحه باشد وَسمه برگ نیل
گویند وَسن آلوده را گویند ودرعربی متعمد خواب را گویند وَسناد بمعنی بسیار آمده وَسنی چون دو زن در حباله یکمرد باشند آن دو زن هریکدیگررا
وسنی باشند وَسه اول جستی را گویند دویم قدرت وقوت بود حکیم سوزنی گوید بیت سر بکوب دشمن را من بکوبم ترا اگر وسه
نیست فصل ها هَستو اول بمعنی خستو باشد دویم حقیقه هشیار را گویند وبمعنی معتبر نیز آمده هَستودان نام پادشاهی بوده هَسیر هسیریج باشد
هَسَک غله بر فشان را گویند وآنرا چیچ نیز گویند باب شین منقوطه فصل الف اُشام خوراک بقدر حاجت بود ودو بتازی قوت گویند اَشبو

اشکستن ران باشد اَشتاب بمعنی شتاب باشد اِشتغانک جوال را گویند اشترغاز بیخ درختی است که مغز آن انگوزه است اُشترکاو نام جانوریست که
آنرا زرافه گویند اَشتردل بددل باشد اِشتنگ جامه را گویند که کودک نوزاده را در میان آن پیچند اِشتلم تندی وغلبه کردن بود اِشتود
اَشتوا اشتوانه را گویند با اول مضموم اول سبزه باشد دویم انگشت را نامند وآنرا ازغال نیز گویند اشغو بمعنی اسغوست اَشغند
نام بلوکیست از بلوکات نیشابور که مشتمل بر هشتاد وسه قریه است اَشک قطره را گویند عموما وقطره آب چشم را گویند خصوصا بمعنی با
سرشک مترادفست اَشکبوس نام مبارزیست اَشکن نام پهلوانی بوده اِشکفت غار باشد اِشکفت اشکفتن گل را گویند اِشکفت بمعنی
عجب آمده اِشکنفش برآوردن دیوار وعمارت باشد اِشکنه سه معنی دارد اول چین وشکن بود دویم نام نوایست از موسیقی سیم نانی بود
که در آب گوشت ریزه کنند اشکو بمعنی اشکوب است اِشکوخیدن بمعنی لغزیدن وبسر درآمدن بود اِشکوه عظمت وحشمت بود وآنرا شکوه
نیز گویند اشکون بمعنی خریدن باشد اَشَش اول جامه بازگونه را گویند دویم خربزه نارسیده باشد وآنرا کالک نیز گویند اَشنا گوهر گران بها
را گویند اِشناب شنا باشد اُشنان گیاهیست که بدان دست بشویند وآنرا بتازی غسول خوانند وچون آنرا بسوزانند شخار شود
اَشتود روز دویم است از ماه مسترقه اُشنود بمعنی شنید باشد اِشیهه شیهه اسب را گویند فصل با بَش اول هر بندی را گویند عموما
وبند آهن وسیم ومانند آن را گویند که بر تختها وصندوقها بزنند خصوصا دویم زراعتی را گویند که بباران حاصل شود وآنرا دیمی نیز گویند
وبا تشدید درعربی خرم گشاده رویی وشادکام بود بَشار چهار معنی دارد اول بمعنی نثار آمده دویم پابند وگرفتار بود سیم بمعنی لمس آمده
یعنی دست بچیزی سودن چهارم زرکوب وسیم کوب را گویند بُشاب خوابیده وآنرا بوشاسب نیز گویند بَشبیول وبشیون بمعنی فربه
آمده بَشپول بمعنی اوست از پریشان کردن وپراکنده ساختن بِشتالم وبِشتام بمعنی طفیلی آمده بَشتر اول نام میکاییل است علیه السلام
گویند که رسانیدن روزی خلق حواله بدوست شمس فخری گوید : میرساند بخلق دست تو رزق ، بی تقاضا ونت بشتر دویم نام
درختیست که باران نباتات حواله بدوست بُشتر خوشی باشد که آنرا اسپرز گویند وبتازی طحال گویند بشتنک مرتبان کوزه
را گویند بشتی پید بیاد وبشخودن بمعنی خراشیدن باشد وآنرا اخودن نیز گویند بَشخشم بمعنی لغزیدن آمده بشغره ساخته شده بود بشک
اول عشوه وغمزه باشد دویم شبنم را گویند وآنرا ابرزم نیز گویند بُشک بوی خوش را گویند وآنرا بتازی نافه گویند بشکاری بمعنی
کشت وکار باشد بشکنگل وبشکله وبشکنه کژک کلید را گویند بشکلیدن اول رخنه کردن بود وبناخن یا سرکارد یا سرتیر چنانچه اگر
جامه کسی بکار در آویزد وبدرد گویند بشکلید دویم جیره ایهمن کردن باشد بشکوفه اول شکوفه را گویند دویم استفراغ وقی کردن
بود وآنرا اشکوفه وشکوفه نیز گویند بشکول مرد جلد وهشیار وچست وقوی وحریص را گویند بشگرد در اصل شکرد بوده که مشتق از
شکار باشد چون باز اید پست معنی آن در ذیل لغت شکار مرقوم خواهد شد بشم اول بمعنی بجول بود دویم ناگوار را گویند بشم سه معنی
دارد اول شبنم ریزه باشد که بحرکاهان بر سبزه زار ودرختان نشیند وسفید نماید دویم ملحد وبیدین را نامند سیم نام موضعیست
بلایت دبیر که مابین تبریز وری واقع شده بشمه اول پوستی باشد که دباغت نکرده باشند دویم دانه بود در هیات عدس
وبدواهای چشم بکار برند وآنرا چینک وچاکسو نیز خوانند بَشن قد وبالا را گویند بشنج طراوت رخسار وآبرو را گویند بشنجه افزاری باشد

مر تولا ماسرا که بدان آهار را بر تان کشند و بعضی گویند آهار باشد پشنیز میحکالی باشد که از نان و قوت و روغن سازند پشول بمعنی بیلی و بدان آمده پشنیز
بوی مادران باشد و بر کجا سپ نیز گویند فصل پای عجمی پش سه معنی دارد اول کاکل سب را گویند دوم طره دستار را گویند سوم آفریش نیز
گویند سیم ناقص و فرومایه بود پیتام تیره فام باشد پشدار بمعنی پشتیبان باشد پشتک سه معنی دارد اول جامه کوتاهی را گویند که تا کمر باشد دوم
مرضی باشد که عارض سپ و استر و خر شود و آن دانها باشد که بر دست و پای ایشان بر آید سیم نوعی از بازی بود که دستها را بر زمین نهند و پاها
را بالا کنند و براه روند پشتلنگ ناقص و معیوب و هرزه و بیمعنی را گویند پشت مازه و پشت مزه استخوان میان پشت باشد و آنرا بتازی صلب
گویند پشنوز زبان بافته را گویند پشنو مرتبان سفال را گویند و موب آن بسته باشد پشتواره مقداری باشد از هر چیز که به پشت توان برداشت و بجایی
توان برد پشتوان پشت و پناه را گویند پشک شبنم باشد و آنرا اشک و افشک نیز گویند پشک شش معنی دارد اول برابر و برابر کردن دوم عشق را گویند
سیم دراکردن چهارم جبل را گویند پنجم نام علیست مر سپاه را ششم جعد را نامند پشکر به را نامند و آنرا پوشک نیز نامند پشک سه معنی دارد اول پشکن
آهو و گوسپند و غیره را گویند و آنرا پشکل و پشکله و پشکر و پشکره نیز گویند دوم خبره بود سیم نام درختیست پشک قرعه را گویند که ترکیکان در میان
یکدیگر جهت تعیین اشیا بیندازند پشکم ایوان و بارگاه بود پشل دو چیز را گویند که بر یکدیگر بندند پشماگند پالان باشد پشن نام جاییست که در آنجا میان
طوس نوذر و پیران ویسه که سردار لشکر بودند جنگ واقع شده و این جنگ را جنگ پشن گویند پشنگ چهار معنی دارد اول کلک بنایان بود دوم نام پدر افراسیاب
سیم زهر را گویند چهارم جهاد ستم را گویند پشوتین پسر را گویند و پرتد و دولیه باشد پشه خانه و پشه دار و پشغل بمعنی کژدم است پشکی و پشنیز و پشیزه
اول پول ریزه باشد بنهایت تنک دوم کوچک دوم عدوس ماهی بود پشین نام پسر کیقباد است فصل تای فوقانی تش اول آتش باشد دوم تیشه باشد تش
اول تشنگی بود دوم شپش را گویند تشتی نه اول جامه خواب باشد دوم آفتابچی خانه باشد و بتازی مبرز نامند تشندار آفتابچی باشد و آنرا آبدستان دار نیز
گویند تشنیخ سجاده و جای نماز بود فصل جیم جش مهره باشد کبود که از آبگینه سازند جشن بت باشد جشن اول مجلس شادی را گویند دوم عید را
نامند جشن برزشتم فروردماه باشد و آنرا نوروز خاصه نیز گویند جشن ساز نام روز اول باشد از سال ملکی جشنه پیمانه روغن بود جشنه آستین پیراهن
و جامه باشد جشنیر و جشیره جولاهه را گویند و آنرا جوشیر و جوشیره نیز گویند و بتازی حائک گویند فصل جیم عجمی چشلم و چشنام و چشم چینک باشد چشمان
کز را گویند و آنرا [illegible] نیز گویند چشنه و چشنغر [illegible] های را گویند عموما و [illegible] پای سباع را خصوصا چشنگ افزون و غالب را گویند چشم آرو
چیزی را گویند که بجهت دفع چشم زخم بیاویزند چشم اغل و چشم اغیل و چشمالوس بگوشه چشم نگریستن باشد چشم نام هیکلی باشد که بجهت دفع چشم زخم نویسند چشم فسا کسی را
گویند که افسون چشم زخم کند چشمک سه معنی دارد اول عینک را گویند دوم بمعنی چشم است سیم کنش بود چشم گاو و چشم گاومیش نام علیست که [illegible] چشم نیز گویند
چشینه و چشینه [illegible] باشد سپ و استر را که [illegible] گویند فصل خا خش سه معنی دارد اول مادر زن و مادر شوی بود دوم تیز و دیدن بود سیم [illegible]
و آنرا کش نیز گویند خشاد پاک کردن باغ و کشت زار بود از خس و علف [illegible] و بریدن شاخهای زیادتی درخت خشای بمعنی خوش کننده بود خشت
سه معنی دارد اول معروف دوم نام [illegible] سیم نیزه کوچک بود خشتک اول پاره باشد چهار گوشه که زیر بغل جامه و میان
تنبان بدوزند دوم آینه زانو را گویند خشتک مفلس و بی برگ باشد خشیجان بمعنی اخشیجان است خشکاب مایع را گویند خشکار اول آرد را گویند
که نان او را جدا کرده باشند و آنرا خشکه نیز گویند دوم خاکینه را گویند خشک آماری استسقا باشد خشکریشت لاک پشت را گویند و آنرا سنگ پشت نیز گویند

خشکیار زمینی را گویند که دور از آب بود و باران نیز بران زمین نبارد باشد خشکنامه نانی را گویند که [illegible] خشنی زن [illegible] را
گویند خشنو مادر شوی و مادر زن را گویند خش و خاش بمعنی ریزه بود خشنودن بر استن شاخ درخت بود خشوک بمعنی علیه آمده خشین و
خشینه رنگ سیاه را گویند عموما و بطریق خصوص باز را گویند که پشت و چشم آن سیاه باشد و در شکار سخت دلیر و تیز پر بود خشینار نوعی از مرغابی
باشد فصل دال دش بمعنی نور و ارستن و بر خاستن بود دشت سه معنی دارد اول صحرا و هامون را گویند دوم نام شهریست از خراسان که دشت
بیاض شهره دارد سیم صحراییست از زمین ترکستان که بدشت قبچاق مشهور است دشت بمعنی بد و زشت باشد و در ایام دشنام شده و دشمن
نیز در اصل دشتمن بوده یعنی بد دل چه من بمعنی دل آمده و دشوار و دشخوار نیز ازین قبیل است دشتی کرمی باشد که آنرا زلو گویند دشخوار دشوار باشد دشتنک
اول نام شهریست از ملک ختای دوم غلاف خوشه خرما باشد و آنرا دلک و تبلاب نیز گویند دشتنگی دزکار را گویند دشنه نوعی از خنجر است دشیکه
شب را گویند فصل را رش هشت معنی دارد اول اسم فرشته ایست که عدل بدست اوست دوم نام روز هژدهم باشد از هر ماه شمسی سیم قسمی از جامه
ابریشمی بود بس لطیف و گرانمایه چهارم ارش را گویند و آن از سر انگشتان بود تا آرنج پنجم زمین پشته را گویند ششم نام قسمی از خرما باشد که بالیده و
سیاه رنگ شود هفتم [illegible] را مانند هشتم آسم نوعی از زهر است و در عربی باشد باران اندک ریزه را گویند و با اول مضموم کردامیدن چشم بود از
روی غضب رشت آن نام شهریست از گیلانات دوم خاک را گویند رشتی دو معنی دارد اول بمعنی خاک ریسته دوم خاکروب را نامند با اول مضموم دو معنی
دارد اول روشن را گویند دوم کیمیاگری بود بدین سبب زر خالص را رشتی گویند و با اول مکسور بمعنی رشته آمده رشته چهار معنی دارد اول معروف دوم
رشته ایست که از اعضا بر آید سیم نوعی از حلوا باشد چهارم نام اینست رشک معروف بمعنی غیرت و حسد باشد رشک پنج معنی دارد اول تخم شپش را گویند دوم
نام کژدم است سیم ریسمان [illegible] باشد چهارم شخص بزرگ ریش را گویند پنجم بمعنی غیور آمده و آنرا رشکن نیز گویند رشن آن اول ملکیست دوم بمعنی
گزیدن آمده و در عربی اول نام خوانده رفتن بود و بخوردن طعام عروس دوم سر فرو بردن سگ بود در کاسه و دیگ و امثال آن فصل رای منقوطه رش بمعنی چه
باشد رشتا اول معروف دوم بمعنی دو دیگر آمده رشت بمعنی دیدن باشد رشتیا غیبت را گویند فصل شین منقوطه شش انداز کسی را گویند که شش
بجول بازی میکرده باشد ششتا و ششتاوند اول تنبور ششتار و نواختن دوم ششتن بجول باختن ششخان و ششخانه خیمه کرد را گویند و آنرا گنبدی نیز گویند
ششتری بازر خالص را گویند ششتن [illegible] جهات سته را گویند فصل عین غسا بوی گند و ناخوش بود که از دهان بر آید غشته بمعنی آغشته بود و
آمیخته غرشته برگ نی صحرایی را گویند فصل فا فش چهار معنی دارد اول کاکل اسب را گویند و آنرا فشن نیز گویند دوم شبه و مانند بود سیم [illegible] دستار
بود و طره دستار چهارم آواز کشودن بند از [illegible] و امثال آن باشد فشا را اول معروف دوم بمعنی پاشیدن و ریختن باشد فشا و فشاش و فشافش و فشار
آواز تیر باشد که از پی هم بیندازند فشان چنانست فصل کاف کش سه معنی دارد اول نام شهرستانی ماوراء النهر و آنرا شهر سبز
گویند دوم هر گوشه و هر بیغوله را گویند عموما و بیغوله ران و بغل را گویند خصوصا سیم سینه را گویند کشتال جنسی باشد از غله و آنرا اشاخل و شاخول نیز
نیز گویند کشتان اول خیمه باشد که بیک تیر ایستاده باشد دوم زمین زراعت را گویند کشتورز اول مزارع را گویند دوم زمین زراعت را
گویند کشتار جانور بسمل کرده را گویند و بتازی منبوح گویند کشتمند زمین مزروع را گویند کشتو انگور یکتاخه را گویند کشتوک لاک پشت را گویند کشته
اول بمعنی کاشته بود دوم شفتالو و زردآلو و امرود و امثال آن بود که تخم آنرا بر آورده خشک کرده باشند کشنج ریمانی بود که انگور در ابدان [illegible] بندند

کتنخان کنبخان دیوث را گویند کنش ناز و کرشمه را گویند کنف آدل لاک پشت باشد دویم برج سرطان را گویند کنفتن چهار معنی دارد اول
کنودن و شکافتن بود دویم پراکنده و پریشان شده باشد سیم پژمرده گشتن بود چهارم بمعنی نابود و معدوم شدن آمده کنکاب و کنکاو
اشتوج را گویند کنگره کنگر باشد و بتازی عشق گویند کنگل بمعنی کنان کنان تا باشد کنگنجیر آن باشد که چوب کنده را بر زمین
فرو برند و سر آن چوب را شکافته غلکی در آن تعبیه کنند و ریسمانی بر زبر آن غلک انداخته از آن شکاف بگذرانند و از یک سر آن
ریسمان توبره پر ریگ ببندند و بر میان آن ستون قبضه داری نصب نمایند تا کسی که خواهد مشق کمان کشیدن کند بدستیاری آن
قبضه را بگیرد و بدست راست دیگر آن ریسمان را بکشد و آنرا کشش و آورد و بتازی آنرا مجر گویند کنگنجیر توپ کلان را گویند کنگنه
نان جو را گویند کنگو اول بمعنی کنکاب است دویم مرغیست که بکنگر کشهور است کنگل بمعنی چگول است کنمان زمین زر ... را
گویند کنمر بمعنی کاشمر است کنمور نام دشتی است کنمنه نوعی از سماروغ باشد و کنجنج مور است کنو کنف باشد و آنرا بام نیز
گویند کنواد نام پهلوانی پای تخت کیکاوس بوده کنور اقلیم را گویند کنه خطی را گویند که بر نوشته کشند بجهت ابطال کنکیش
پیشوایان نصاری را گویند فصل کاف فارسی کنس بمعنی زبون و خوش باشد کنشن دلو را گویند کنت چهار معنی دارد اول معروف
دویم فتح را گویند سیم بمعنی خوش و خوب آمده چهارم رها کردن تیر بود از شست کنت نامه فرمان پادشاه را گویند و آنرا بتازی منشور
گویند و بعضی بمعنی عنوان فرمان مرقوم ساخته اند کنت سه معنی دارد اول معروف دویم بمعنی حک کردن و محو ساختن بود سیم خربزه باشد
گنب جهنده و خیز کننده را گویند گنت برگشت نام نباتیست که آنرا ایجک گویند گشنگ جل را گویند گشن لشین نام روز چهارم است
از ماههای ملکی گشن بسیار و انبوه بود گشن بر و طالب نر شدن و بار گرفتن ماده باشد از حیوانات و بارور شدن درخت و مانند
بمعنی گرسنه باشد فصل لام لش گل تیره باشد لشتن لیسیدن باشد لشک و لشکه اول بمعنی پاره پاره بود دویم شبنم را گویند
لشش چیزی لغزنده و بخشونت را گویند فصل میم مشت اول بمعنی پر و انبوه بود دویم بمعنی ستبر و غلیظ نیز آمده دویم نام قریه ایست از بلوکات
غزنین مشت سه معنی دارد اول معروف دویم کرده انرکی و جمع قلیل باشد چنانکه در تفسیر دیلمی مسطور است که سأل رسول الله صلی الله علیه
وآله عن میکائیل هل یفعل عزّ و جلّ شیئاً بغارسی قال نعم یقول الله عزّ و جلّ چلیم با این مشتی ستمکار چه آنکه بیام مرزم سیم بمعنی
مالیده بود مشتن بمعنی مالیدن بود مشت بوی آب را مانند مشتا و مشتک سنگ فلاخن را گویند مشت افشار و مشتفشار زر مشت افشار را
مشت زند مشتی زننده دست افزاری بود دروگر آنرا دا آنرا ارنده نیز گویند مشتنگ دزد و راهزن را گویند مشتو نام گلیست سرخ
رنگ مشتواره اول بمعنی مشت زند است دویم یکمشت را گویند از هر چیز مشته دسته هر چیز را گویند عموما مشتی نوعی از جامه حریر باشد
مشنخته نوعی از حلوا باشد مشکدانه نام نواییست از موسیقی مشکدم نام جانوریست سیاه رنگ و رعنایست خوش آوازی مشکک بیچ کی است
خوشبو و بتازی آنرا اسعد و بهندی موته گویند مشکمالی نام لحنی است از مصنفات باربد مشکو بتخانه را گویند بطریق استعاره حرم خانه
ملوک و سلاطین را خوانند مشکول مگس کوچک را گویند مشکویا اول بمعنی مشکو است دویم نام نواییست از موسیقی مشکینک نام حلواییست
مشنج نام علفیست که آنرا بهندی کلاه گویند مشنج مکی باشد سبز رنگ و آنرا خرمزه نیز گویند فصل نون نش بر اول نام شهریست

مشهور

مشهور دویم مقامی باشد از موسیقی نشاختن و نشاستن بمعنی نشاندن بود نشش سایه باشد و سایه کلاه را نیز گویند نش چهار معنی دارد اول
علامت باشد دویم حصه و نصیب را گویند سیم امر از نشاندن است چهارم بمعنی نشانه آمده نشپیل قلاب باشد عموما و شست ماهی گیر را گویند
خصوصا نشتن خراب و ضایع و سست و زبون را گویند نشفت بمعنی خوش آمد نشک درخت نازو را گویند نشکرده دست افزاری بود مر صحافان
را و کفشگران او موزه دوزان و امثال آن که بدان پوست را ببرند و بتراشند و بتازی آنرا میل خوانند نشنگج گرفتن بن بود و بر دو ناخن
و بتازی آنرا قرص گویند نشل چنگ در زدن و در آویختن بود بچیزی و آنرا آنشبث گویند نشخوار بمعنی نشخوار است نشیم بمعنی نشیمن بود نشیمه
پوست خام پیراسته را گویند فصل واو وش پنج معنی دارد اول خوب و خوش را گویند دویم بمعنی سره آمده سیم شبیه و مانند بود چون شاه
وش و شیرین وش چهارم شمله دستار بود و آنرا فش نیز گویند پنجم نام شهریست از ترکستان وشانیدن درم دادن را گویند و آنرا بهتانیدن
نیز گویند وشغنک خوشه باشد وشت اول خوش و خوب باشد دویم رقص بود وشتن بمعنی رقصیدن است وشکل دانه انگور بود که تخم و شیره
درمیان آن باشد و آنرا غژب و غژد نیز گویند وشکنه آلت تناسل را گویند وشکول بمعنی بشکول است وشم ... را گویند عموما و بخاری که
در ایام زمستان در هوا پدید آید خصوصا وشم جانوریست شبیه به تیهو اما کوچکتر باشد و آنرا بودنه نیز گویند وشمک پا افزاری باشد چرمین
وشن بمعنی آلوده آمده وشنا دلبساری از هر چیزی را گویند وشنگا اول میل آهن را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه برآورند دویم خربزه و هندوانه
و خیار و امثال آنرا گویند وشنگه بمعنی وشکنه است وشینه نوعی از سلاح است فصل ها هش اول بمعنی رفتن بود دویم جانرا گویند و آنرا هوش
نیز خوانند هشپلک ساقوت را گویند هشتن بمعنی رها کردن و فرو گذاشتن بود هشتیوش نام روز پنجم بود از خمسه مسترقه هشنگ شخصی پیر و دانا را
گویند هشوار و هشیوار بمعنی هشیار آمده است فصل یای تحتانی یشک دندان پیش را گویند و آنرا بتازی ناب خوانند یشم سنگی باشد که
سبز و سفید هم شود و بتازی آنرا نیز یشب گویند باب عین منقوطه فصل الف آغاز بمعنی آغاز است آغالش بمعنی آغالش است آغشته
یعنی آغشته است آغل و آغول بمعنی آغل است فصل با بغابیز ونیست بابی بود و بتازی محنث گویند بغامه غول بیابانی را گویند بغراوک
نرد را گویند و آنرا کار نیز گویند بغلک کرهی باشد که در زیر بغل مردم بهم رسد و بر در کنه شود و چرک کند بغند پوستی گیمت را گویند
و آنرا غرغن و غرغند نیز گویند بغیاز اول زری باشد که استاد در عوض کار بشاگرد بدهد و آنرا شاگردانه نیز گویند دویم مژده را گویند بنیاز
مژده گانی باشد فصل پای عجمی پغاز چوبکی باشد که درودگران در میان شکاف چوبی که آنرا بشکافند بنهند تا زود شکافته شود پغنه پله
ترازو را گویند فصل تای فوقانی تغار اول معروف دویم خورانی و آذوقه و راتبه باشد تغتغ چیزی باشد مانند کیله و تغزی که غله را بدان پ
پیمایند فصل جیم جغ چوبی باشد که بر گردن گاو و قلبه کش نهند جغار پنج معنی دارد اول پیچ خش بود دویم نان ارزن بود سیم غازه را گویند
چهارم ناف گاو و سایر حیوانات بود پنجم نام قریه ایست از بلوکات هری جغش و جغنت سبزی و نژه بود که در ابتدای بهار بهم رسد و آنرا کاهو
نیز گویند فصل جیم عجمی چغ چوبی باشد که بدان حجرات را بشورانند تا کره از دوغ جدا شود دویم چوخ باشد که زنان بدان رشته ریسند
چغ چوب آبنوس را گویند چغاز دشنام ده بجای سلیطه را گویند چغامه قصیده باشد و آنرا چکامه نیز گویند چغال و چغانه سه معنی
دارد اول کوبی باشد چون مشته حلاجان که حلاجی چند در آن تعبیه کنند و بدان اصول گیرند دویم نام پرده ایست از موسیقی سیم مرد کوشه را

گویند چخانیان نام محله‌ایست از سمرقند چخت و چخبوت پنبه دانه‌ای آن را گویند که در میان ابره و آستر جامه و بالش و مانند آن نهند و آن را بتازی حشو
گویند چخلغ ستوه و فریاد باشد که از روی اضطراب بی‌آرامی کنند چخده اول نام پرنده‌ایست که بنحوست اشتهار دارد و آن را کنگره نیز گویند دوم
کنگره حصار باشد چخر تشتک و آن ریسمان خام باشد که بر دوک پیچیده شود و آن را دوغونه و کیسه و بیناغ و فرموک نیز گویند چخز گیاهی باشد که نبات
سفید شود و مانند درمنه بود و شباهت تام بجاروب داشته باشد و آن را جوز و تراز نیز گویند چخز چهار معنی دارد اول جراحتی باشد که اهلش
فراهم آمده باشد و درون آن چرک جمع آمده باشد دوم نام جانوریست آبی که آن را غوک و کب نیز گویند سیم بمعنی نالا آمده است و چخیدن
مصدر آنست چهارم ترس باشد چخزاره سبزی باشد مانند ابریشم که در میان آب بهم رسد و آن را ابر غم و جل بک نیز گویند چخنگ کنجشک را گویند
چخل اول چین و شکنج باشد و آن را آژنگ نیز گویند دوم ظرفی باشد که از چرم یا بلغار بدوزند و لوله بر آن نصب کنند و ازان انگور
چخل نوعی از سلاحست که آن را ابوشن گویند چخل بدبختی را گویند که چون سخنی از کسی بشنود یا خللی مشاهده نماید اظهار کند و آن را دخن چین نیز گویند
و بتازی نمام گویند چخیل کلاولای باشد و آن را چکل هم گویند چخند موی سر را گویند که بر قفا گرد کرده باشند و آن را جخند نیز گویند چخنه نام سازیست
چخنه کنجشک باشد چخوک بمعنی چخنگ است فصل دال دغ اول زمین بی گیاه و سر بی موی را گویند دوم مخفف داغ باشد دغدغه ترس را گویند دغدغه
اول تشویش باشد دوم جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی کسی بجهت خندانیدن و آن را غلغلیچ گویند و غلغلیچ نیز گویند دغل مکر و حیله
و زر و سیم ناسره را نیز دغل نامند و بعضی ازین بمعنی حرامزاده آمده دغوی نام دشتیست آورده که طوس بن زر و رستم و گیو در آن دشت بشکار رفته بودند
دختری یافتند کیکاوس او را بکابه برد و از وی سیاوش متولد شد فصل را رغ آروغ باشد فصل زای منقوط زغ کینه باشد زغار و زغر چهار معنی
دارد اول سختی و محنت باشد دوم طعام را گویند سیم زمین نمناک بود چهارم پیری را گویند که زنگ گرفته باشد زغاک شاخ درخت انگور بود زغاد
زن فاحشه را گویند و آن را غر و روسپی و زنگ و جنبی و شادخوار نیز گویند زغنگ جستن کمو باشد و آن را لیچه و هنگ نیز گویند و بتازی فواق گویند
زغم بمعنی زور و تندی بود زغن غلیواج بود و بعضی گویند که زغن شش ماه ماده و شش ماه نر است زغند از جای بر جستن باشد زغنگ بمعنی زغنگ است
زغونه گرد ریسمان خام باشد که بر دوک پیچیده شود زغیده بمعنی افسرده بود زغیر تخم کتان بود فصل زای عجمی ژغار آواز بلند را گویند و آن را کوکا
نیز گویند ژغاره و ژغاله سه معنی دارد اول نان ارزن بود دوم غاره را گویند سیم نافه و سایر حیوانات بود ژغا و ژغاره خانه بود ژغژغ آواز
را گویند که در محل چیزی خوردن و جاویدن و بسبب کثرت سرما یا از غلبه قهر و غضب از دندانها بر آید یا از گردو یا بادام و غیره که پوسیده باشد در
جوال اندازند بر هم خورده صدا دهد ژغند آواز مهیب بلند باشد فصل سین سغ پوشش گنبد و سقف را گویند سغانه سردابه باشد
سغبه اول فریفته را گویند دوم چیزی چرب را نامند و در عربی گرسنگی را نامند اما بمعنی تشنه مستعمل نیست سغد اول زمینی نشیبی را گویند
که آب باران در آن فراهم آید دوم نام شهریست از توابع سمرقند سغدود بمعنی سغنوت است که در فصل سین از باب خا مرقوم شد سغده آماده
و مهیا را گویند و آن را اسغده نیز گویند سغدیانه پیمانه شراب بود سغر و سغرنه خارپشت بود و آن را اسکر و سکرنه نیز گویند سغری کفل اسب
و غیره را گویند و آن را ساغری نیز گویند سغو آواز طاس و طشت و امثال آن باشد سغود مرغ سنگخوار را گویند فصل شین منقوطه شغ
شاخ درخت و حیوانات دیگر را گویند شغار ترکش را گویند شغالی نام نوعی از انگور بود شغر پوست را گویند که از کثرت کار کردن سخت و ستبر

شده باشد

شده باشد و آن را ستوان نیز گویند و در عربی دو معنی دارد اول خالی شدن شهر بود از مردم دوم یکبار ابر در خشتن سگ بود از برای شاشیدن شغبغز
که ایست از توابع سیستان پراکنده در برت ایل بود شغنک نادان و ابله و صعفرا گویند و آن را شغنک نیز گویند شغو اول بمعنی شغ است دوم بمعنی شغو بود فصل
فا فغ بت باشد و جوان خوش صورت را نیز بسبیل استعاره بدین نام خوانند فغاک اول ابله و نادان را گویند دوم حرامزاده را نامند فغند بمعنی
زغند است فغنشور نام شهریست از ملک چین فغیاز در هر دو معنی با بغیاز مرادفست که شاگردانه و مژدگانه باشد فصل میم مغ اول ژرف را گویند و
بتازی عمیق گویند دوم رودخانه را گویند مغ آتش پرست را گویند و گبر را نیز مغ گویند مغ مخفف میغ است مغاک گودال باشد مغلاچ و
مغلاغ گوی را گویند که جوز باران جوز در آن اندازند و این دو کلمه مرکب اند از مغ که بمعنی گو است و از لاچ و لاغ که بمعنی بازیست مغند اول
گلوله را گویند دوم چیزی در هم و ممزوج بود مغنده گرهی باشد که در زیر پوست بهم رسد و درد کند و آن را بتازی غدود گویند فصل نون نغز
زشت و ناخوش را گویند نغودج چوبی باشد که آن را دندان پهن سازند نغوک نام میوه‌ایست در غایت لذت و شیرینی که مخصوص هندوستان است
و آن را به نیز گویند نغل بمعنی اغل است و در عربی دو معنی دارد اول بدنسب را گویند دوم بمعنی کینه ور شدن آمده نغم سوراخ کردن بود زمین را
و آن را آهون نیز گویند و بتازی نقب گویند و با اول و ثانی مفتوح در عربی آواز نرم کردن بود نغن نافه را گویند نغنجاد و نغنولان ناگوار باشد
نغوشه و نغوشته این لغت از اضداد است هم بمعنی تسکین دل شکسته دادن آمده و هم بمعنی شکستن دل آمده نغوشاک و نغوشا و نغوک
بمعنی آتش پرست است و آن را مغ نیز گویند و بعضی گویند مثبت است در بعضی فرهنگها از دینی بدینی انتقال کردن را نغوشاک نامند اما در تفسیر زاهدی
نغوشاک را ترجمه صابئین نوشته و در تفسیر حسینی معنی صابئین را نوشته که از دینی بدینی گرایند کانند یعنی از هر دینی چیزی اخذ کرده و ملائکه را
پرستند و زبور میخوانند و بکعبه نماز میگذارند و گفته اند که صابئان از زنادقه اند یا ستاره پرستان و امام فخر رازی میگوید که مشتق است از صبا یصبو یعنی
صبا ای مال است بمعنی صابی میل کنند مانند دینی بدینی بود و دوست دارنده کواکب باشند نغول بمعنی آغال و آغول نغول آمده نغول عمیق و ژرف را گویند
و عمیق بمعنی دور و دراز آمده کقوله تعالی من کل فج عمیق یعنی راه دور و دراز نغول هم بمعنی دور و دراز آمده و گاهی بمعنی تمام هم آمده نغوله زلف
باشد فصل واو وخستن بمعنی ظاهر و آشکار باشد وغیش بسیار انبوه را گویند فصل یای تحتانی یغنج و یفنج ماری باشد زهردار که
در کنار آبها و سبزه زارها بهم رسد اما زهر ندارد یغلاو یغلو ظرفی باشد که دنبه را در میان آن بریان سازند یغما اول تاراج را گویند دوم
نام شهریست از ترکستان که منسوب بخوبرویانست باب فا فصل الف افنایدن اول پاشیدن و پراکندن و برافشاندن بود دوم تکانیدن
و دوریدن بود و آن را فانیدن نیز گویند افند و افنه بمعنی شگفت است و آن را بتازی عجب گویند افندستا و افدستا بمعنی ستایش است
عجب و با اول مفتوح و ثانی مکسور در عربی شتابنده را گویند افدر برادر پدر را گویند و آن را اودر نیز گویند و بتازی عم گویند و در لغت سروری بمعنی
برادرزاده و خواهرزاده باشد افرا و افری بمعنی آفرین باشد افرختن و افراشتن بمعنی بلند ساختن است افراز ده معنی دارد اول بمعنی فراز باشد دوم
جمع را گویند سیم بمعنی بسته آمده چهارم قریب و نزدیک باشد پنجم بمعنی گشاده و پهن آمده ششم بمعنی نشیب بود هفتم بمعنی ازین بار آمده هشتم نشیب بود و نهم سرکش را
نامند دهم خزه را خوانند افرجه نام شهریست افرنگ سه معنی دارد اول فرهنگ را گویند و آن را بتازی نقار خوانند دوم فر و زیبائی باشد سیم تخت
پادشاهان را گویند و آن را اورنگ نیز گویند افروغ تابش و روشنی باشد و آن را فروغ نیز گویند افزار چهار معنی دارد اول آلات پیشه وران را گویند دوم کفش را

کویند وآنرا اباافزار نیز کویند سیم پرده را کویند که بر بر کشتی کشند تا باد دران افتد و کشتی روان شود وآنرا بادبان نیز کویند چهارم ادویه
چاره بود که در دیک اندازند افزولیدن پریشان کردن بود وآنرا پژولیده نیز کویند فسا افسونکر را کویند افسان اول فسان آ
دویم بمعنی افسانه آمده فسانه اول معروفست دویم بمعنی مشهور آمده افسر تاج پادشاهان بود افسرکزاوانام سازیست دویم نام ولایت
از مضافات باربد افسوس سه معنی دارد اول دریغ و حسرت بود دویم تحز ولاغ باشد وآنرا افسوس نیز کویند سیم ظلم و ستم و بیراهی باشد در عربی
نام شهر قیاتوس باشد افشرفت اول بمعنی فشارست دویم مدد معادن و دفینی و شریک را کویند و در عربی کلمه زر افشار جای دیکر بنظر نرسیده است
افشرکر عصار باشد فشنک و افشنک شبنم باشد افشنه نام دهیست در بخارا کویند که ولادت شیخ ابو علی سینا در آنجا بوده افشه
بلغور را کویند افکانه بچه را کویند که نارسیده از شکم بیفتد فصل با بکف و بفزنری دفین باشد وآنرا دفنه نیز کویند بفج آب دهن
باشد که بهنکام سخن کفتن بیرون افتد بفخم اول بمعنی بسیار آمده دویم چوبی باشد که پارچه جامه بر سر آن بندند و هرکاه نثار بپاشند نثار
چینان بدان نثار را از هوا بربایند بفغش بمعنی شکوه و عظمت و کر و فر باشد وآنرا ابوشش نیز کویند بفغم دلتنک را کویند وآنرا فرم
نیز کویند فصل تای فوقانی تف اول کار و کرمی باشد دویم پرتو و روشنی بود تفت سه معنی دارد اول کرم مطلق را کویند دوم کرم شدن از
خشم و کرم کرفتن و کرم آمدن و کرم کفتن و امثال آن باشد دویم کیاهیست که آنرا اشنوکران کویند سیم نام موضعیست از مضافات یزد
تفتیک پشمی باشد نرم که از زیر موی بز بر آید وآنرا ابرشم و کلنو و کرک و کلک نیز کویند تفه سیاهی بود که بسبب بادی سودا بر
بشره پدید آید و بتازی کلفه کویند تفسیده کرم شده را کویند تفیله جسمی از بافته ابریشم بود که از آن لباس سازند تفشله نوعی از قلیه باشد تفشه
طعنه بود تفک چوبی بود میان تهی بلازی نیزه که کلوله از کل ساخته دران نهند و پف کنند و کنجشک را بدان بزنند تغنه پرده عنکبوت را
کویند تغو آب دهن باشد تغوز کل باشد و بتازی طین کویند فصل جیم جفت بمعنی خمیده باشد و بمعنی سقف نیز آمده جغب ساز نوعی از
فنون ساز بکیر بود و آن بر سه قسم بود یکی جفت ساز و دیکر یک دنیم ساز و سیم ساز راست چنانکه کمال اسمعیل نظم نموده ایجا که جغت ساز
سرخانه است بود دلبر ... نام مرغیست که نر آن یکبال دارد در یکجانب ... و ماده آن نیز یکبال دارد در جانب
دیکر حلقه هرکاه فرود آیند از یکدیکر جدا شده بجز افسون نشوند و چون میل پرواز کنند نر آن قلابرا در حلقه بال ماده اندازد و باهم پرواز کنند
وآنرا بتازی لانیفک خوانند جفت کاو کلکشاد زنرا کویند وآنرا بتازی فدان کویند فصل جیم عجمی چغاله چوق و خیال عاز را کویند جفت تالار
باشد جغفت اول جامه تنک و چسپان را کویند دویم چوبی که در زیر عمارت شکسته نهند تا نیفتد چفت زنجیر در را کویند چغنک جانوریست
که کوشت آن خالی از لذتی نیست و آنرا کاروانک نیز کویند چفته پنج معنی دارد اول مرکوسفند باشد دویم بمعنی خمیده بود سیم بمعنی تهمت
آمده چهارم بمعنی برابر و قرین آمده پنجم جفت انکور را کویند وآنرا بتازی تعرلیش خوانند چغده بمعنی نای چپانه است چخوشه بمعنی چغوشه است
چغیده بمعنی جسیده باشد فصل خا خاخف کیاهی باشد نیک نرم که زود آتش درکیرد وآنرا ابر نیز بر سنک آتش زنه نهاده چخماخ برزنند تا آتش بکیرد
وآنرا ابره نیز کویند خفتان نوعی از جبه باشد و ترکی قلماق کویند خفیدن اول خوابیدن باشد دویم جرات ... شدن نیز را کویند خفج
و خفجا بمعنی فرو کنست و با اول مفتوح بثانی زده در عربی لرزیدن پای شتر و کج شدن از زمین هر چیز را کویند خفچه سه معنی دارد اول روزه

بود که کواهی دشنام و جز آن کفته باشند وآنرا شوشه و شیوشه و شغشه نیز کویند دویم موی چند از سر و کاکل و زلف باشد که یکجا جمع شده بر روی
جوانان افتد سیم شاخی بود از درخت که بس نازک و راست رسته باشد خفرنج غوزه باشد خفرنج بمعنی فرو کنست خفج ناز و طرب و نغنغ باشد
فصل دال دفرک فربه و ستبر را کویند وآنرا بتازی کثیف خوانند دفک نت نه تیر باشد وآنرا اهدف نیز کویند دفنوک شیاشیه باشد یعنی زین پوش
فصل راء رفوشه سه معنی دارد اول کناه باشد دویم تحز ولاغ باشد سیم برچیدن بود رفیده لته چند بود که مانند کرد بالش بهم دوزند و نان را بر آن زده
کسنرد ... تنور بندند وآنرا کاتک و کابوک نیز کویند فصل زای منقوطه زفان زبان را کویند زفانه زبانه بود زفت اول کنده و ستبر کویند دویم
بمعنی پر و مالامال بود زفت چهار معنی دارد اول بخیل و ممسک بود دویم خشونت و ستبر بود سیم طعم دلذیذ چون هلیله و ... و بتازی عفص کویند چهارم ادویه
چسبنده که از صنوبر زرد حاصل شود و صنوبر نر آنست که بر ندهد زفر دهان باشد و با اول مضموم و ثانی مفتوح در عربی بوی بز را که ... را کویند زفو
زبانرا کویند فصل زای عجمی ژفک چرک چشم بود دایم از انکه تر باشد یا خشک و در عربی تر را رمص و خشک را غمص کویند ژفیده تر شده و چسبیده بود
فصل سین سفال اول معروفست دویم پوست کردکان و بادام و پسته و فندق و پوست انار خشک شده و امثال آنرا کویند سفال اول معنی
تخت سفال بود دویم درس را کویند که بدان کیا بهار ابد روند سفلن شانه را کویند سفت اول کتف را کویند دویم هر سوراخ کوچک را
کویند عموما و سوراخ سوزن را خصوصا سفت بمعنی ستبر و غلیظ و محکم باشد سفته سه معنی دارد اول سوراخ کرده باشد دویم چیزی را کویند که دوستی
بجهة دوستی از شهری بشهری فرستد وآنرا بتازی تحفه خوانند و کویند که کسی چیزی از کسی بجاریت یا بعوض بستاند تا بشهر دیکر باز دهد سیم پیکان تیر
و سنان نیزه و امثال آنرا نامند که سرآنرا البرهان تیز کرده باشند سفته هر چیز غلیظ و ستبر و محکم و مضبوط را خوانند عموما و جامه ستبر را کویند خصوصا
وآنرا اهنکفت نیز کویند سفنج و سفچه خربزه نارسیده بود سغر جانوریست که سیخهای در پشتش باشد وآنرا سغر و سغرنه و سکر و سکرنه و سکول
نیز کویند سقفدر نام مرغیست که سنک ریزه غذایش باشد وآنرا اسکنرا و کتو نیز کویند سفار دلال را کویند وآنرا اسبار نیز کویند و بتازی سمسار نامند
سفلج دیک آهنی را کویند که دهن آن کشاده باشد و بتازی صندلی بود سفندارمذ چهار معنی دارد اول زمین را کویند وآنرا اسپندارمذ و اسپندارمذ
نیز کویند دویم فرشته باشد که موکل است بر زمین و درختان سیم نام ماه دوازدهم بود از سال شمسی چهارم نام روز پنجم است از هر ماه شمسی سفیدبری
فضل خران باشد فصل شین منقوطه شف بمعنی شاب است و در عربی سه معنی دارد اول جامه باریک و نازک و پرده تنک و باریک بود دویم لاغر کردن
بود سیم اندوهکین کردن بود و با اول مکسور هم در عربی افزونی و کمی سود کردن و نقصان کردن باشد شفادار چهار باشد شفانه نام مرغیست
که سر و بال و اندام او چند رنک دارد شفت چهار معنی دارد اول چیزی را کویند که کم بها و مفت باشد دویم بمعنی کج و ناهموار آمده سیم چیزی فربه و کنده
باشد چهارم نام قریه است از قرای رشت کیلان شفت تراویدن خون و ریم و زرداب بود از جراحت شفترنک میوه باشد سرخ و سفید که
شبیه بود بشفتالو وآنرا شلیر و شلیل نیز کویند شفتشاولی باشد که ندافان پنبه را بدان کرد آورند دویم شاخ درخت بود شفشنه درهر
سه معنی با آنچه مرادفست شفتالیج و شفتالهنک آهنی بود که سوراخهای بزرک و کوچک کرده باشند و سیم کشان سیم را از آن بکشند
تا نیک باریک شود شفک نادان و ابله و جلف باشد وآنرا شفلک نیز کویند شغل ناخن شتر باشد شغوده هفته را کویند فصل عین
ادغفج اول کودال باشد دویم شمشیر آبدار بود غغه پوستین بره بود که لطافت لطیف بود فصل کاف کفا اول لخت و رنج و پیکر بود

دوم افتادن کلو بود و در عربی دو معنی دارد اول بر روی افکندن بود دوم باز کردانیدن جامه باشد و با اول مکسور هم در عربی چهار معنی دارد اول
جزا دادن بود دوم مانند یکدیگر شدن سیم بمعنی توانا است چهارم دامن خیمه را گویند کفت بمعنی شکافت بود کفت اول مخفف شکفت و شکوفه
باشد دوم مخفف کوفته و کوفته باشد کفت کتف را گویند کفچه اول کفچه را گویند دوم کف شیر و کف آب و کف صابون و کف دهن و امثال
آن باشد و بتازی رغوه گویند کفچک دامن زین را گویند کفجل بمعنی کفلاست کفچلیز و کفچلیزک و کفچلیزه اول مس یا آهنی باشد سوراخ
سوراخ و آنرا کفچیز و کفگیر نیز گویند دوم جانوریست آبی که سر و تنه آن مدور باشد و دمی باریک دارد کفچه سه معنی دارد اول معروفست دوم پیچ و
تاب موی سر و زلف را گویند سیم نوعی از مار است که سر آن شبیه است بکفچه کفشیر داروی باشد که زر و نقره و دیگر فلزات را بدان پیوند
کنند کفک بمعنی دوم کفچه است و بتازی رغوه گویند کفلیز و کفلیزه بمعنی نخست کفچلیز است کفنج نوعی از ماهی باشد که مانند سقنقور تقویت
باه کند کفه دف دایره بود و در عربی پله ترازو را گویند کفیده بمعنی کفته بود فصل کاف عجمی کنت اول معروفست دوم ستبر و کنده
را گویند خصوص و آنرا آهنکفت نیز گویند فصل لام کفتره بمعنی شعله و فرمایه بود و آنرا اتره نیز گویند کفچ و کفچ و کفچه سه معنی دارد
اول لب باشد دوم گوشت پای استخوان را گویند سیم زن فاحشه را مانند فصل نون نفاغ قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند نفام و
نفایه سیاه رنگ تیره فام را گویند نفج کاغذ را گویند نفس آبا و شش را گویند نفیرنامه فرمان و حکمی را گویند که حکام و سلاطین بکسی کرده اول
سیاه و چرک بنویسند فصل ها هفف بانگ سگ را گویند هفت مردی را گویند که آب و شراب و شربت و هر مایعی فروشند و آنرا ترک
خوانند هفت اندک خشکی بود که بعد از تری پدید آید هفت برادران و هفت دادران و هفت اورنگ بنات النعش را گویند هفت برگ نام دارو
که آنرا مارزبون گویند هفت رزده بهترین نرگسهاست و آنرا صد برگ نیز گویند و بتازی بهر مضاعف خوانند هفتنگه پارسی زبانان یک ربع کلام الله
را مانند هفتوش نوعی از طعام باشد باب کاف فصل الف اک بمعنی آفت و آسیب و هلاک باشد اکنج جلاب را گویند اکدش سه معنی دارد
اول اتصال و امتزاج دو چیز را گویند با یکدیگر دوم اسبی را گویند که پدر آن از جنسی باشد و مادر او از جنسی دیگر و آنرا بتازی مجنس گویند سیم محبوب و مطلوب
باشد و آنرا ایکدش نیز گویند اکس نوعی از دیبای سیاه رنگ بود اکرا و اکلکرا عاقرقرحا باشد اکاک قی و استفراغ بود و آنرا شکوفه
نیز گویند اکوان نام دیویست که رستم را بدریا انداخت و هم بدست رستم کشته شد فصل با بک وزغ باشد و آنرا چغز و مکل نیز گویند
بک اول رخساره بود دوم نوعی از کوزه باشد که دهنش تنگ و گردن کوتاه و شکمش پهن و مدور باشد بکرابی و بکروی نام میوه است
که از نارنج کوچکتر و از لیمو بزرگتر شود و شیرین بود و در شبانکاره بسیار باشد بکمات نوعی از نان باشد بکبه پارچه گوشت باشد
بکم بقم را گویند بکونک و بکونه شیرچوبین باشد و آنرا بونک نیز گویند بکهوجبان فربسته را گویند بکیاسا چوبی بود که بر بالای ستور
به بندند و آنرا سرباری نیز گویند فصل پای عجمی پک بهره و حوزاری باشد و آنرا الک نیز گویند پک سه معنی دارد اول چیزی کنده
و ناهموار را گویند دوم بی مغز و میان تهی باشد و آن مخفف پوکست سیم تنک آهنگران بود پکند بزبان خوق نانرا گویند و سوپ
آنرا پکنه کوتاه قد فربه را گویند پکوک اول تنک آهنگران باشد دوم مخرج بالاخانه را گویند و آنرا بتازی غرفه گویند و در بعضی از نسخ
بمعنی تکیه گاه چوبین که بر کنار صفه و کنار بام نصب کنند نوشته اند و آنرا بتازی بحجر خوانند فصل تا تک چهار معنی دارد اول اندک و قلیل باشد

دوم گیاهی بود که در میان گندم زار بروید و آن سخت تر از گیاه گندم باشد سیم گیاهیست که در آب روید و در مصر از آن کاغذ سازند و آنرا بتازی
بردی گویند چهارم بمعنی زون آمده تنگ اول منقار جانوران و نوک نیزه و خنجر و غیر آنرا گویند دوم چوبی را گویند که لوزانند که هد تکک آول تکه طعام
باشد و آنرا کرس نیز گویند و بتازی لقمه گویند دوم بمعنی مبتنی باشد تکبند کمربندی باشد که از پشم شتر و ابریشم بافند تکر و تکس و تکنک
تخم انگور باشد که میان غژب بود تکله اول نام یکی از اتابکان است که در شیراز پادشاهی کرده اند دوم دیوانه را گویند تکمند آشیانه مرغان
باشد تکوک طرحی باشد که از زر و سیم و گل و امثال آن بصورت جانوری سازند و در عربی احمق و نادان را گویند تکو و تکوی اول موی مجعد
باشد دوم نان روغنی تنک را گویند تگه سه معنی دارد اول بز نر را گویند دوم جلد دفتر را گویند سیم سرگین را گویند که بدست پهن کرده باشند
بجهت سوختن و آنرا پاچک نیز گویند تگه اول نوعی از تیر باشد دوم پشته و بلندی را گویند تکه اول لقمه باشد دوم پاره بود از هر چیز فصل
جیم عجمی چک هفت معنی دارد اول قباله را گویند و چک معرب آنست دوم نخن باشد سیم چکیدنست چهارم مشته حلاجان بود پنجم فک
اسفل و زنخدان باشد ششم آلتی باشد که حرفت را بدو باد دهند و آنرا اسکو نیز نامند هفتم بر بدین شاخ درخت انگور و غیره بود تا بار بهتر آرد چک
آلت تناسل را گویند و آنرا چوک و لند و میمور نیز گویند چک سه معنی دارد اول یکی از بیست و از چهار جانب بجول که آنرا ادز نیز گویند دوم کرد کانی
بود که مغز آن بآسانی بر نیاید سیم نیم ربع را مانند چکاچاک و چکچاک آواز ضرب گرز و شمشیر بود که از پی هم بزنند چکاچک اول بمعنی
چکاچاکست دوم آواز برهم خوردن دندان باشد چکاچک چیزی را گویند که در افواه افتد چکاد و چکاده اول تارک سر را گویند عموما و سر کوه را
گویند خصوصا چکاسه خارپشت را گویند و آنرا ارتیکاسه و سیخول نیز نامند و بتازی القشی و بهندی ساهی و کیلانی جوزه خوانند چکاو و چکاوک و
چکاوه سه معنی دارد اول نام جانوریست پرنده که از کنجشک اندکی بزرگتر باشد و خوش آواز بود و آنرا چل نیز گویند و بتازی قبره و ابو الملیح
خوانند و در عراق آنرا هوژه نامند دوم چخانه را گویند سیم نوایست و آنرا چکاوک گویند پوشیده نماند که نوعی از مرغانی باشد که آنرا در کجا
نامست و بزبان هندی نیز آنرا چکو اده مادهٔ آن را چکوی خوانند و اکثر مردم هند بواسطهٔ مناسبت لفظی که میان چکاوک و چکو هست بغلط
افتاده اند و تصور نموده اند که این هر دو یک معنیست چکچک سه معنی دارد اول زدن گرز و شمشیر و چوب و مشت و مانند آن بود که از پی هم بزنند
دوم صدای چکیدن آب باشد قطره قطره سیم آواز زدن دندان باشد از سرمای سخت و یا وقت طعام خوردن چکلک سخنی را گویند که در افواه افتد
و آنرا چکاچک نیز گویند چکچک آواز سوختن فتیله تر شده را گویند چکره قطره ریزه را گویند که بر کیش آب جهد و بتازی رشحه خوانند چکری
نام نوعی از ریواس باشد چکس اول نشیمن باز و امثال آن باشد دوم بمعنی خجلت و شرمندگی بود چکسا اول پارچه کاغذ را گویند که در آن
مشک و عبیر و زر و دارو و سنوف و امثال آن در آن پیچند دوم نشیمن باز را مانند چکگ اول هندی البشی را گویند دوم کنجشک را مانند
و آنرا چوک نیز گویند چکمیزک مرضی بود که بول قطره قطره چکد و آنرا بتازی تقطیر البول گویند چکن و چکین نوعی از کشیده بود چنج
اول دست افزاری بود درزیان که بدان روی سنگ آسیا را درشت سازند تا غله زودی آرد شود دوم چکش باشد چکیده اول معروف
دوم کرز را گویند و بتازی هود را گویند فصل دال دگ شش معنی دارد اول بمعنی تند بر آمده دوم کدا را گویند و دک زدن گدایی کردن
بود سیم محکم و مضبوط بود چهارم صدمه است و آنرا آسیب دی که نیز گویند پنجم بر باشد ششم صحرایی را گویند که هیچ گیاهی رسته باشد و از

کرکسی را که سر و ریش و بروت و ابرو تراشیده باشند گویند دک زده است و لک را که بدان مترادفست ضم کرده گویند که دک و لک زده و عوام
بغلط آنرا دق و لق خوانند چه این لغت فارسیست و قاف در فارسی نیاید دگلان چوبی باشد گرد که سیخ چوبین از آن بگذرانند و پشم و ریسمان را
بدان تابند دکن اول قلگ کوه را گویند و بزبان عربی سیاه رنگست و بزبان هندی اول جنوب را گویند دویم ولایتیست که
بر جنوب جنت دهلی واقعست فصل راء رکاب سه معنی دارد اول معروفست دویم پیاله باشد سیم اسب سواری را نامند رکابدار اول پیاده را گویند
که همراه سوار باشد و آنرا جلودار گویند دویم شخصی را گویند که پیاله و مثل آنرا نگاهدارد رکابی سه معنی دارد اول طبقچه باشد و آنرا انگلی نیز هم گویند دویم
اسب جنیبت را گویند سیم شمشیریست که بر پهلوی اسب بندند و آنرا از بر رکاب نیز گویند رکابه و رکابخانه خارپشت باشد فصل زای موقوف زکاب
مرکب را گویند که خوشنویسان باشد زکش زحمت را گویند زکور بخیل و دزد باشد فصل زای عجمی زگ بخیل بود که از روی خشم و اعراض در زیر لب
گویند و آنرا دندنه نیز گویند زکاره لجوج و ستیهنده را گویند زگغر بمعنی شکیبا بود و آنرا صبور خوانند زگوز سفله و بخیل و دزد و گرفته و پیچیده بود
فصل سین سگ نکبت و فلاکت بود و در عربی نام نوعی از عطریاتست و با اول مکسور سرکه باشد سکاچه اول ستیهنده را گویند دویم بمعنی فرتک
است سکاهن رنگ سیاهی را گویند که از سرکه و آهن بسازند و بدان جامه و چرم رنگ کنند سکبا نام آشیست که از سرکه و برنج بپزند سکنج مویز باشد
سکره کاسه گلی را گویند و آنرا اسکوره نیز گویند سکز مصطکی را گویند سکستن بمعنی گسیختن و کنده شدن و پاره گشتن سکنک اسبی را گویند که رام نشده
باشد و قتره او دسکنج کنده دهن بود و آنرا بتازی لجز گویند سکنج سه معنی دارد اول سرفه باشد دویم بمعنی ترش آمده سیم گزیدن را گویند سکنجیدن
مزمزه رسیدنست سکند جماع را گویند سکندر اول نام پادشاهیست مشهور دویم سرکنو نزا گویند سکو چوبی باشد که آنرا سه شاخ و چهار شاخ و بیشتر
بسازند و خرمن را کوفته بدان بیفشانند تا دانه از کاه جدا شود دسکو نام عابدیست که حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام بدیدار او رفته بجانب آسمان
صعود فرمود سکوره بمعنی سکره است سگونج خارخسک را گویند سکه چهار معنی دارد اول معروفست دویم بمعنی پیرست آمده سیم طرز و روش باشد
چهارم لباس را گویند و در عربی نیز چهار معنی دارد اول کوچه بازار باشد دویم آهن منقشیست که بآن نقش بر زر زنند و آنرا میخ دیناری هم گویند
سیم گاو آهن را گویند چهارم درختهای صف زده را گویند سکیز بر جستن و الیز زدن و جفته انداختن ستور را گویند سکیله فواق باشد
و آنرا هکچه نیز گویند فصل شین منقوطه شک مرگ موش را گویند و در عربی ضد یقین است شکانک آواز پای بود که هنگام رفتار برآید و
آنرا شکپو نیز گویند شکاف برشم کلافه کرده باشد شکافه اول چوبی باشد که سازندگان بنوازند و آنرا زخمه نیز گویند و بتازی مضراب گویند
دویم گهواره را گویند شکال اول جدا بود دویم مکر و حیله باشد و آنرا اشکل و اشکیل نیز گویند شکانک سکدانه مرغان باشد شکاوند نام کوهیست
و آنرا شکاونده نیز گویند شکاونه اول کسی را گویند که در زمین سوراخ کند و بتازی نقاب گویند دویم کفن دزد بود و آنرا بتازی نباش
گویند شکر بادام برشته را گویند و آنرا نقل بانی نیز گویند شکربرگ جنسیست از شکرهای صافی که آنرا بتازی عبرمره خوانند
شکربرگ لعلش نو آمیخته شکرفیدن بمعنی لغزیدن و بسر درآمدن بود و آنرا اشکوخیدن نیز گویند شکرود و شکرده مرد چست و چالاک
با جد و کوشش و ساخته و آماده بکارها بود شکستن پنج معنی دارد اول معروفست دویم اعراض کردن و تند شدن بود سیم خوردن و جاویدن
بود چهارم بمعنی خجل شدن بود پنجم هزیمت لشکر را گویند شکشک بمعنی شکانک است شکفت اول غار را گویند دویم کوه ناهموار باشد شکفت بمعنی

عجب

عجب و چیزی غریب آمده شگفت مشهور را گویند شکنج شش معنی دارد اول اعراض کردن و تند شدن باشد دویم بمعنی خوردن و جاویدن باشد
سیم هزیمت و شکست بود چهارم چین را گویند مانند شکن زلف و شکن اندام و شکن جامه پنجم اصول را نامند ششم مکر و حیله بود شکنج پنج
معنی دارد اول چین زلف و موی و جامه و غیره بود دویم شکنجه بود سیم نوعی از مار را گویند چهارم اصول باشد پنجم مکر و حیله باشد و آنرا اشکنج
نیز گویند شکنجیدن گرفتن عضوی باشد بسر دو ناخن چنانکه بدرد آید و آنرا اشکنج و شکنج نیز گویند شکند جانوریست خزنده و آنرا بتازی
خراطین نامند شکوب دستار را گویند شکوخیدن لغزیدن و بسر درآمدن بود شکوفه اول معروفست دویم قی و استفراغ بود
شکولیدن پاره پاره ساختن و شورانیدن و پراکنده کردن بود شکوه اول هیکل با قوت و مهابت را گویند و بتازی حشمت را گویند
دویم ده کوچک بود و آنرا کلاته نیز نامند و در عربی با اول مکسور پوستی بود که شیرخواره را گویند که در آن شیر کنند شکوهنج
خار خسک را گویند شکوهیدن ترسیدن بود شکیهیدن بمعنی مضطرب شدن و بیقرار گشتن باشد شکیب آرام و صبر بود شکیفت اول بمعنی عجب
است که آنرا شگفت نیز گویند دویم قرار و آرام و صبر بود شکیل بمعنی شکل است شکینه خم درازی بود که غله در آن کنند فصل غین
غک کسی را گویند که فربه و کوتاه قد و بی اندام باشد غکه هیچ باشد و آنرا از غک نیز گویند و بتازی نواق گویند فصل فا فکر
دودکش را گویند فصل کاف کک اول نانی باشد که از خشکه بپزند و آن بلکاک مشهور است دویم گیاه را نامند کک ماکیان را
گویند که از تخم کردن باز مانده باشد ککمک کلفی باشد که بر روی و اندام مردم پدید آید و آنرا آتش نیز گویند فصل لام لک پنج معنی
دارد اول صد هزار را نامند دویم ابله و نادان و احمق را گویند سیم هذیان و هرزه بود چهارم جامه کهنه پاره پاره را گویند پنجم اسم طایفه باشد از
گردان لک سه معنی دارد اول چیزی کنده را گویند دویم لاک باشد که چیزها را بدان مهر کنند سیم شتالنک باشد و آنرا کلته نیز گویند و بتازی
کعب گویند لکا اول کفش و آنرا الالکا نیز گویند دویم سختیان سرخ را گویند لکا اول بمعنی دویم لک بمعنی است دویم زیان و لوم و ملک
و ولایت را گویند لکام اول کنگ و بیچاره را گویند دویم نام کوهیست لگاه و لگانه اول روده گوسفند باشد که آنرا از گوشت و جگر پر
کرده بپزند دویم آلت تناسل بود و آنرا الند و کرکان نیز گویند لکلک و لکلکه سخن هرزه و یاوه باشد و با هر دو لام مکسور چوبی را
گویند که بر دول آسیا بنوازند چنانکه چون آسیا بگردش درآید بر آن چوب بجنبد و بر دول خورد و دانه فرو ریزد لنگ و لنگ
این لغت از توابع است و سه معنی دارد اول اسباب خانه باشد دویم بهنر را گویند سیم بمعنی لکاپوی آمده لک و لک چیزی کنده
ناتراشیده را گویند لکن سه معنی دارد اول معروفست دویم عودسوز را گویند و بتازی مجمر گویند سیم گرته فانوس باشد لکهن کرسنگی
لکین عذر را گویند فصل میم مک مکیدن و امر از مکیدن بود مگک زنبور را گویند مگاس مکیس اول مبالغه در معامله و تهاب
طلبی کردن در کارها باشد و آنرا بتازی استقصا گویند دویم شخصی را گویند که دستور از مردم میگرفته باشد و آن زری بود که از
سوداگران و اهل آمد و شد بگیرند و آنرا باژ نیز گویند و مکیسه زر را نامند مگاکوف بمعنی رنج و آفت بود فصل نون نکاب زاک باشد
و آنرا زک و زمه نیز گویند نکته اول نقطه باشد دویم نشان را گویند که بزدن سر انگشت یا سر چوب بر زمین پدید آید و در عربی بمعنی وجه
و دلیل بود و نکات جمع آنست نکوهش و نکوهیدن سرزنش کردن و ملامت نمودن باشد فصل واو وکوک آواز سگ بود

دو کیلد رنایب را گویند فصل ها نگچه و هنگک زاق باشد هکوی برگشته و برشته را گویند هنگک کشتی را گویند که آب از باران خورد و آنرا انجس نیز گویند
نگهری آواز گریه بود که در گلو افتد و آنرا غرنگ نیز گویند فصل یا یکانه اول تیر زبونی باشد که بر هر چه از پرنده و چرنده اندازند از دنبال آن
نرود دویم از کوه و آبکند و کنار رود خانه جایی را گویند که از بالا تا پایین برابر باشد و آدمی و اسب و غیره از آنجا بالا نتواند رفت و پایین
نتواند آمد یگدانه اول نوعی از مار بود و آنچنان بود که پنج یا هفت رشته بگیرند و در هر رشته پنج یا هفت مروارید بکشند بعد از آن همه
رشتها را جمع ساخته از یکدانه لعل یا جوهری دیگر بگذرانند و باز آن رشتها را متفرق ساخته بطوری که مذکور شد در هر کدام چیزی مروارید
کشند و دیگر باره جمع نموده از جوهری بگذرانند بهمین ترتیب تا مار تمام شود دویم گوهری را گویند بیمثل و قرین باشد یگدرشش در بهار معنی
با الگوشت مرادف است یگدرک آب شیر گرم باشد یگران اسب خوب سرآمد را گویند یکرخم لقب سام ابن نریمانست چون اژدهای را
بیکزخم کشته بود از این لقب ملقب شد یکسان و یکسون اول همیشه و بر دوام را گویند دویم بمعنی برابر آمده باب کاف عجمی فصل الف
اگر عود را گویند اگرا آتشی باشد چون کاهی که از آرد بیزند اگریون اندرون و بیرون و بتازی ثوبا گویند اگرشش بمعنی برآوردن دیوار با اکریش
او گشوده و دراز کرده باشد فصل با بگتر نوعی از سلاح باشد که بپوشند بگماز شراب باشد و بمعنی شراب خوردن و پیاله نیز بنظر رسیده بگنگ
حیران دم بریده بود بگنی شرابی باشد که از برنج و جو و ارزن و امثال آن بسازند فصل پای عجمی پگاه و پگه صبح زود را گویند فصل تا
تگ پنج معنی دارد اول بمعنی بن و پایین آمده چون تگ حوض و تگ درخت دویم بمعنی دویدن باشد چنانکه تگ و دو متعارفست سیم بوم و زمین را
گویند چهارم فریاد و بلند کردن و جار زدن باشد پنجم نوا بود تگاو و تگاب پنج معنی دارد اول زمین نشیبی را گویند که آب باران بران میدویده
باشد و جا بجا مانده بر علف و سبزه باشد دویم جنگ و خصومت باشد سیم نام رودیست از ولایت گنجه چهارم پرده ایست از موسیقی که آنرا
پرده تگاو گویند پنجم پیاله باشد که در ته آن سوراخی باشد و آنرا قیف نیز گویند تگتاز بمعنی دویدن و تاختن و جستجوی کردن باشد تگل
توج جگلی را گویند تگل نوخاسته باشد که خطش نو دمیده باشد فصل جیم جگاره راههای مختلف باشد و آنرا ابدکاره نیز گویند جگر سه معنی
دارد اول معروفست دویم غم و غصه و مشقت و زحمت باشد سیم بمعنی اشطار آمده جگرنه نوعی از کلنگ باشد که از کلنگان دیگر کوچکتر شود و بر گردنش
پرهای سیاه باشد و آنرا اسپاهیان و جوانان خوش منظر بر سر زنند فصل جیم عجمی چگال چیزی گران و کثیف باشد چگامه قصیده را گویند و
آنرا چغانه نیز گویند چگانی نوعی از خربزه باشد چگک و چگوک گنجشک را گویند و آنرا چکنک و چغوک نیز نامند چگل نام شهریست از ترکستان
که مردم آنجا بسیار خوش صورت باشند و در تیر اندازی بیمثل و عدیل چگندر چغندر باشد فصل دال دگرگون سرنگون و ردی از کسی کرده
و بار کونه را گویند دگل اول امردی را گویند که خطش بر نیامده باشد و آنرا دیگل نیز گویند دویم دغل را گویند فصل را رگو لته و جامه کهنه را
گویند رگید یعنی کج و دراز آمده، آهسته سخن گفت حکیم رودکی راست: بگفت این و تیغ از میان برکشید: ز خون سیاوش فراوان
رکید فصل زای منقوطه زگال انگشت باشد و آنرا زغال نیز گویند زگالاب سیاهی باشد که بدان کتابت کنند و آنرا زگاب نیز نامند
و بتازی حبر و مداد نامند فصل سین سگال سه معنی دارد اول دشمنی و خصومت باشد دویم اندیشه بود سیم سخن را گویند سگال بمعنی بگو
آمده سگاله ترکیب سگ را گویند سگ دندان دندان نیش باشد و آنرا دندان نیز گویند سگز نام کوهیست بس بلند از زابلستان که ماهین

گنج و کران دو قسمت دو دریای سند از پهلوی آن بگذرد و گویند توله رستم در آنجا واقع شده و بعد از رستم را سکزی میخوانده اند سگزن نوعی
از تیر باشد که پیکان آن بغایت تیز و چهار پهلو باشد سگک گیاهی است که در جامه آویزد سگلاب و سگلابی و سگلا و سگلاوی
جو نیست شبیه بیک که در دریا بهم رسد و آنرا اسپدستی نیز گویند سگنگور عنب الثعلب باشد فصل شین منقوطه شگا و شگاه
تیردان باشد و آنرا تیرکش و کیش و شغا و شغاه نیز گویند و بتازی جعبه گویند شگاد نام برادر رستم است و آنرا شغاد نیز گویند
شگار شغال را مانند شگار انگشت باشد و آنرا زغال و شگال نیز گویند شگار رسنی خوردن آمده شگال شغال باشد و آنرا توره
نیز گویند شگال اول انگشت باشد و آنرا شگار و زغال نیز گویند دویم بمعنی تشخار آمده شگال سوراخهای عمیق باشد که در زیر پای
بسبب مدد سیلاب بهم رسد شگاله بمعنی هم دیم تمام آمده شگالیو نان درگوشت را گویند که روی آتش انداخته بریزند شگرد سه معنی
دارد اول بمعنی خوردن باشد و آنرا شکار نیز گویند شگرف بزرگ و نیکو و محتشم و قوی و ستبر و زیبا و باشکوه را گویند شگرم و شگون
فال نیک باشد و آنرا امروا نیز گویند فصل فا فگار عضوی زخم یافته و رنجش شده را گویند و آنرا افگار نیز گویند فگانه بچه را گویند که نا رسیده
از شکم بیفتد و آنرا افگانه و افکانه نیز گویند فصل میم مگس گیر عنکبوت باشد فصل نون نگار سه معنی دارد اول بت را گویند و این
لغت با این معنی مرادفست با فرخ و همچنانکه بت و فرخ بر خوبرویان اطلاق میکنند نگار هم اطلاق میکنند و چنانکه بتخانه را فرخستان میگویند
نگارستان نیز میگویند دویم مرادف نقش باشد سیم رنگی باشد سیاه که از حنا و نیل سازند نگریدن و نگرستن و نگرلیستن بمعنی دیدن است
نگرده گرده و منزه بود نگنده اول آنچه بود که جامه سوزنی کنند دویم دفینه را گویند و کندن مصدر است نگیسا نام چنگی خرد
پرویز است که نظیر باربد بوده فصل واو وگال زغال باشد فصل ها هگرز مرکز است فصل یا یگانه اول بیمثل و مانند
بی همتا بود دویم بمعنی موافق آمده یگانه گوی موحد را گویند باب لام فصل الف آل بمعنی اولاد باشد ال شهر و ولایت را گویند و
نیز نام خدای عزوجل باشد بزبان سریانی الاساندر نام ذوالقرنین است و اسکندر رومی منسوب است الاو آتش باشد و آنرا الاو نیز گویند
البا قلیه پوتی را گویند حکیم سوزنی راست: رویت چو یکی کاسه اگر اشده زانزنگ: و ز کلچ تعا کشته برنگ شش البا
ملاج را گویند البرز نام کوهیست مشهور و نیز نام پهلوانی بوده الج خداوند غرور و تکبر بود الجنت بمعنی طمع و امید آمده الرد
تود کاه کشی را گویند الغده بمعنی آمیخته آمده الغجار اول بمعنی خشم و اعراض بود که خوبرویان از روی ناز کنند دویم نام میوه ایست شبیه
بزرد آلو و طعم او میخوش بود و آنرا اکرده آلو و هلو کرده نیز گویند الغاضن و الغمش و الغخدن و الغنجیدن و الغیدن بمعنی
اندوختن و جمع کردن باشد الغینه و الغیه آلت مردی را گویند الکوس نام یکی از پهلوانان تورانست که بدست رستم کشته شد
الم ارزن را گویند الم و الم پی در پی و فوج فوج و رزو درزو باشد الموت نام قلعه ایست مشهور از نواحی گیلان و آن قلعه را
بسبب بسیاری ارتفاع اله موت نام نهاده اند چه آله عقاب است و آموت آشیان را گویند الپنی چوب بازوی در باشد الوا
نام نیزه دار رستم بود و الوا ستاره باشد و آنرا بتازی کوکب گویند الوا چدر و ابو دو آنرا بتازی صبر گویند اله مقل ازرق باشد
فصل با بل اول احمق و نادان را گویند و بتازی ابله گویند دویم بمعنی بسیار آمده چنانکه بوالهوس و بلکامه بمعنی بسیار هوس و بسیار

کام باشد بُنی بمعنی بگذار است و آن مخفف بهل است بَلاج لوح را گویند و آن گیاهیست که از آن بوریا بافند بَلادُر و بَلادُور اول نام بار درختیست
که در دوا بکار آید دویم ترینه و بیرابها بعد که زبان بپوشد بَلاده فاسق و بدکار را گویند بَلار و بَلال آذربویه است و آن بیخ خاریست
که بهشتانش خوانند بلاز و بلاش بمعنی بی سبب و بی تقریب بود و بلایه بدو تباه را گویند عموماً و زن فاحشه را گویند خصوصاً بَلبَک مسکه را گویند
بُلبُلی سه معنی دارد اول هیچو یکمار هم بمعنی پیاله و هم بمعنی شراب آمده دویم نوعی از چرم باشد و آنرا بسیار نازک و لطیف سازند و برنگهای غیر
مکرر رنگ کنند سیم نوعی از زرد آلو بود و بلتیس نام ولایتیست بَلَج اول نام شهریست دویم کدوئی باشد که شراب بدان کنند بَلَخچ زاک
سیاه باشد بُلُس عدس باشد و آنرا الملک نیز گویند بلیک یخی باشد آهنی که بر آن ریسمان سازند و آتش تنور را بدان بسوزانند بلغاک غوغا و فتنه
و آشوب بسیار باشد چه غاک غوغا را گویند و بن بمعنی بسیار باشد بُلغُد و بَلغُده و بُلغُند و بُلغُنده بمعنی فراهم آورده و بر هم نهاده بود
بُلغَندر پیچیده و بی دیانت را گویند بُلغُونه سرخی باشد که زنان بر روی مالند و آنرا آلغونه و الگونه و کلغونه و گلگونه نیز گویند بلک تخم برگ
بدر آمده بود و بلیک اول رشتانی لخوز را گویند که دو دست به دستار بندند دویم نوبا و نوبرخوره تازه را گویند که طبع از دیدنش خوش شود
بلک چنگ و ژرون باشد بکری یا یکی و آنرا اتش نیز گویند و بتازی تشبث گویند بَلَک آتش باشد بلکغد و بلکفنیده رشوت را گویند
و آنرا پاره نیز گویند بُلکَن اول سرو اوار را گویند دویم منجنیق باشد بَلکَنکَک چیز عجیب و غریب باشد که دیدنش خنده آرد بلماج نوعی از
کاچی باشد که آنرا ارتیق و پر آب و بی گوشت پزند بلمه ریشی انبوه را گویند بلنج قدر و اندازه چیزی را گویند بلنجاسب نام سپرغم است
دوایی که در غایت تلخی باشد و آنرا برکاسب و بوی مادران نیز گویند بلند و بلندین چوب بالای چارچوب در است بَلوایه پرستوک باشد
و آنرا بالوایه نیز گویند بلوتنک و بلوک ظرفی باشد که بدان شراب خورند بلون بنده را گویند بلونک و بلوره شمشیر چوبین را گویند فصل پای عجمی
پل باشد با شد پل اول معروفست و آنرا بتازی قنطره خوانند دویم پول را گویند پلارک و پلالک اول شمشیر باشد دویم جوهر تیغ را گویند
پلپل فلفل را گویند پلپی خرمهره باشد و پلپی فروش خرمهره فروش باشد پلخ کلوخ را گویند پلخم و پلخمان فلاخن را گویند پلستنک
پلستوک پرستوست پلغده تخم مرغ و میوه پوسیده را گویند پلک و پلک اول پلک چشم باشد دویم بمعنی آوخته آمده پلم خاک را گویند
پلمس اول مضطرب شدن دست و پا گم کردن بود دویم دروغ و تهمت باشد پلمه اول لخته و لوحی باشد که ابجد نویسند جهت اطفال دویم
دروغ و تهمت باشد پلنگ اول نام درنده ایست معروف دویم کت باشد پلوان و پلوک بلندی اطراف زمین را گویند که دران سبزی یا غله
کاشته باشند که مزارعان بران تردد نمایند تا مزروعات پایمال نشود و آن مرکبست از پل و وان و وان دون یعنی پل مانند پلوک اول حجره بالا
خانه بود و آنرا بتازی غرفه خوانند دویم پیکان آهن گران باشد و آنرا بکوک تیر مانند پلوکنده بسته جامه و قماش را گویند پله چهار معنی دارد اول نام
درختیست دویم بچه حیوان نوزاده را گویند و آنرا فلوز هک نیز گویند سیم مرتبه از نردبان را گویند چهارم کوتر ادو باشد پلیته جامه و پنبه تاب
داده بود و بتازی فتیله گویند پلیمبندی نام نوعی از خربزه باشد فصل تای قرشت تلاتوف اول شور و غوغا باشد دویم کسی را گویند که خود را از
بلیه بهاء و چرکینها پاک ندارد و پرمرکنه تلاج بانگ و مشغله را گویند تلخ بوک و تلخ چکوک نام ترهٔ ایست و آنرا بتازی طرخشقوق خوانند تلخک
نام گیاهیست بسیار تلخ و در بعضی از نسخها بمعنی خربزه تلخ که آنرا بتازی حنظل خوانند آمده تلک خوشه کوچک بود از انگور که به خوشه بزرگ چسپیده بود و آنرا

تزا

تلنگ نیز گویند تلک شخصی را گویند که سبلتش برکنده باشد تلک بمعنی تلخ آمده تُلک لوبیا را گویند تلک اول مثواز باشد و آنرا شیرداغ
و ترلک و ترلیک نیز گویند دویم درخت تفاح بریست و آنرا کج نیز گویند و بتازی ذو ثلاث حیات و بیونانی زعرور و بشیرازی کیل گویند
تلک زنجبیل تر بود و بهندی ادرک گویند تلنده کنج رباز را گویند که درست تکلم نتواند کرد و بتازی فافا گویند تُلنَه حاجت و خواهش بود
تلنه نام ولایتیست از دکن تلیه اول زدن انگشت باشد بر دف دویم خوشه کوچک انگور بود که بر خوشه بزرگ چسپیده باشد
تلو خار باشد تلود پایین تیر را گویند تلوسه و تلوسه اضطراب و بی آرامی باشد تلوسه علاف شمشیر و خنجر و امثال آنرا گویند تلوک
نشانه تیر باشد تله معروفست تِلَه زر باشد و بطلا اشتهار دارد فصل جیم جل نام جانوریست پرنده که چون بلبل خوش آواز بود جلبو
نام سبزه ایست که شبیه است بنعناع جلبیز اول کمند را گویند و آنرا جلویز و بتازی معقود نامند دویم مفسد و غماز باشد جلجلال کشنیز را گویند
جلنک چهار معنی دارد اول نوعی از قماش باشد ابریشمی که آنرا ابریز تار و باز تار بافند و از ان قبا و چکمه و کلاه و شلوار و دیگر البسه سازند دویم
صدای زنگ و زنجیر و امثال آن بود سیم پاره خربزه و هندوانه و کدو و عشقو و مانند آنرا نامند چهارم بلغ آبی را گویند و آنرا امیک و میگک نیز
گویند جلبو اول سیخی باشد که بدان کباب کنند و آنرا اکرنا و بابزن گویند دویم بمعنی شوخ و شنگ بود جلبوند چراغ بود جلبونک پاره
خربزه و خیار را گویند جلبویز گروه رسنها باشد و جلاهق موی ست جلنیک چل باشد فصل جیم عجمی چل اول ابزار زدن بود و بزبان
هندی تیر بهمین معنی است دویم بندی را گویند که درپیش است بندند چل آلت تناسل را گویند و آنرا چرنیز گویند چل سه معنی دارد
اول اسبی بود که دست راست و پای چپ آن سفید باشد و آنرا اشکیل و اشکل نیز گویند دویم احمق و بیعقل و کول بود دیم مخفف چلپ
باشد چلانگ اول بازیست که آنرا کوزه گردان نیز گویند دویم جبل را گویند چلان کوه نام کوهیست در زمین چلپ اول سنج را گویند
دویم بمعنی آشوب و فتنه آمده چلبله مضطرب را گویند چلپک نانی را گویند که در روغن بریان کنند و چواک نیز گویند چلپله لاک
پشت باشد و در بعضی نسخها علیواج را گویند چلغوزه بار درختیست نوبر باشد چون غوزه آن بسیار است آنرا چل غوزه نام نهاده اند
و موب ان جلغوزه است چلمله بمعنی رایگان باشد چلوک رسنی باشد که در گردن اسب بندند چلیپا صلیب را گویند که
نصارا دارند و آن چوبیست بصورت داری است که بعقیده نصاری حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام را بران کشیده اند
فصل خای خل بمعنی آمدن و امر از آمدن بود خُل سه معنی دارد اول خاکستر باشد دویم بزبان [illegible] سوراخ مقعد را گویند سیم بمعنی کج
و خمیده آمده خِل خلط باشد که از بینی برآید و آنرا خلم نیز گویند خلاب گل و آب بود در هم آمیخته خلالوش بانگ و غلغله و مشغله باشد
خلاوه سرگشته و سراسیمه و دنگ بود خلخال اول پای برنجن باشد دویم نام شهریست خلشک کوزه گلین باشد که دختران
دوشیزه رنگها دران کرده بر یکدیگر پاشند خلشک آب دهن را گویند و آنرا خیو نیز نامند خلم نام قصبه ایست از توابع بلخ که در
سرحد بدخشان واقعست و بدو فرعون اشتهار دارد خلم سه معنی دارد اول خلط بینی که از بینی برآید دویم بمعنی غضب آمده سیم
گل تیره چسبنده را گویند که پا دران بند شود و بآسانی برنیاید خلمه بینی را گویند که خلم ازان روان باشد خلنج و خلنگ
دو رنگ را گویند و آنرا بتازی ابلق گویند و با اول و ثانی مکسور گرفتن اعضا و کندن آن باشد بناخن خلو اول آلو باشد دویم نام

که هیئت پس باشد و شاخ خُلولیا اول مُزم و بیباک دیوانه مزاج را گویند دوم چیزی باشد که هرکس خواهد آنرا متصرف شود و مانع نداشته باشد خَلَه
چهار معنی دارد اول چوب درازی باشد که بدان کشتی را برانند دوم بمعنی خار آمده سیم هر چیز خلنده را گویند چهارم بادی باشد خلنده که در شکم و
اعضای آدمی پیدا شود و در عربی سه معنی دارد اول ترابی که شراب در دوم درویش سیم شتر یکساله باشد خُلّه بمعنی خلم است و در عربی اول دوست
و دوستی بود دوم گیاهیست که طعم آن شیرین باشد و با اول مکسور و ثانی مشدد و مفتوح هم در عربی سه معنی دارد اول چیزی بود که میان دندانها
مانده باشد دوم آستر لحاف را گویند سیم پوستی باشد که بر گوشه کمان بر پیچند خَلیس و هر بهم آمیخته را گویند خَلیش بمعنی خلاش است فصل دال
دُل مرغیست که چون کرمی در درون شکم بهم رسد دل آشوب درختیست بس لطیف و خوش قامت که بر سرش پنج شاخ دارد لهذا آنرا پنج
انگشت نیز گویند و اکثر و اغلب در کنار جویبارها روید و گلش بوی تند دارد و آنرا بتازی فقد گویند دِلام نیزه باشد کوچک که آنرا از جانب
خصم بیندازند دل انگیزان نام لحنی است از موسیقی دَلَمگ و دَلَمه دلمه را گویند با اول مضموم بثانی زده و میم مفتوح نام جانوریست که آنرا
غنده و بتازی رتیلا گویند دَلَنگ چهار معنی دارد اول بندی باشد که از علف و چوب در پیش آب ببندند دوم بمعنی آویخته باشد و آنرا آونگ
نیز گویند سیم چوبی باشد مانند نیزه لیکن از نیزه کوچکتر بود و آنرا اشل نیز گویند چهارم غلاف خرما را نامند و آنرا دشنک نیز گویند دَلَه
سه معنی دارد اول گربه صحرایی باشد دوم لیموی نبات دوم لاله را نامند سیم جامه پشمینه و مرقع درویشانرا گویند دَلَّه بمعنی مکر و حیله آمده
دِلَه دل را گویند فصل زای منقوطه زَلَف کوزه تنگ و تاریک را گویند زَلو و زَلوک نام کرمیست دراز که در آب پیدا شود و چون آنرا بر عضوی
بچسپانند خون بمکد و آنرا شلوک و بوچه نیز نامند زَلیل بمعنی آواز گلو آمده زِلّه نام جانوریست مانند ملخ که در صحراها بهوای گرم فریاد کند و
آنرا چز و نیز گویند زَلیف ترس و بیم باشد و زلیفن ترسانیدن و بیم کردن بود فصل سین سُل بمعنی شش سُلَّ آن باشد که چوبی چند
برهم بندند جهة عبور از آبهای ژرف سِلات نام یکی از سازهاست و در عربی کاسه لیس را گویند سلاجت نام داروییست سُلَف
سرفه باشد سِلف آنست که چون دو خواهر را دو شخص زن کنند آن دو شخص هر یکدیگر را سلف شوند سِلک نادوان باشد و در عربی
رشته را گویند عموما و رشته مروارید را گویند و سوزن را نامند خصوصا و با اول مفتوح هم در عربی در کشیدن و بردن چیزی بود در چیزی
و ملازم شدن چیزی را و با اول مضموم و ثانی مفتوح هم در عربی کبک بچه نر باشد سَلم نام پسر بزرگ افریدونست با اول و ثانی مفتوح در عربی
دو معنی دارد اول پیش دادن بها بود و آنرا بیع سلم خوانند دوم گردن نهادن باشد سلمک نام آوازه ایست از شش آوازه موسیقی فصل
شین منقوطه شَل اول پوستی رنگین و نازک را گویند که در درز کفش و موزه و امثال آن نهاده بدوزند دوم ران آدمی را گویند
خصوصا و ران حیوانات را عموما و بتازی دست و پای را نامند که از کار افتاده باشد شُل چیزی سست را گویند شِل اول نیزه
باشد کوچک که آنرا دو پره و سه پره نیز سازند ده پانزده از آنرا در دست گرفته یک یک بجانب خصم اندازند و آنرا دلنگ نیز گویند
شلپوی آوازهایی باشد که هنگام رفتن برآید و آنرا چه نیز گویند شَلُف زن فاحشه را گویند و آنرا جشنی در دوی نیز گویند شلغینه و
شلغیه فرج لنوانرا گویند و آنرا شلنه و چوز نیز گویند شلک و شلکا نام کرمیست که آنرا دبوچه گویند شلیک سوراخی باشد که در ته
دیوارها کنند تا آبهای چرک کثیف و آب باران وغیره از آن بدر رود و آنرا موری نیز گویند شَلِگوش سگی را گویند که موی بسیار

برگوش

برگوشش رسته باشد و گوشهایش دراز و آویخته باشد شَلَم شلغم باشد شَلَم پای افزار مسافران را گویند شُلُم بمعنی شلتم است شَلیم صمغ باشد
شَلُون نام جانوریست از جنس شغال شَلَه کشتن قاتل بود در عوض مقتول و بتازی قصاص گویند شَلّه سه معنی دارد اول بت را نامند دوم بت
پرست را سیم تنگ بار را شُلّه سه معنی دارد اول فرج زنان بود دوم سرگین دان و جای خاشاک و پلیدیها بود که در کوچها باشد سیم لته را گویند
که زنان در ایام حیض بر فرج نهند و در عربی اول نیت بود دوم کار دور را گویند شَلیخ آواز صدا باشد شَلیر و شَلیل میوه باشد سرخ و
سفید که شبیه بود بشفتالو و آنرا شفترنگ نیز گویند و در عربی اول زره کوتاه را گویند دوم جامه بود که در زیر زره پوشند فصل عین
غُلاله زلف را گویند و آنرا کلاله نیز گویند و با اول مکسور در عربی چهار معنی دارد اول جامه که به بدن متصل باشد دوم روغنی را گویند که بن
موی سر رسیده بود سیم آبی را گویند که در میان درختان جاری شود چهارم بنایی از صواب منحرف غَلبَکی و غلبکین بجره باشد که در
پیش در نصب کنند غَلبیر غربال را گویند غُلبه علکه را گویند غَلتبان سنگی باشد گرد و دراز که بر پشت بامها بغلطانند تا از برف و باران فرو
نیاید و مردم بی حمیت و دیوث را غلتبان بدان اعتبار گویند که چنانچه آن سنگ دست فرزند زیر دست گرداننده است و اختیاری ندارد
و آن شخص نیز محکوم زن خودست و اختیار ریش نیست و بواسطه قرب مخرج عوام غین را بقاف بدل کرده قلتبان میخوانند با اول مکسور
بثانی زده و جیم عجمی کرمی را گویند که آنرا بهیچوجه نتوان کشت و غَلچه روستاییرا گویند و با شین بود غلفج و غلفلیج و غلمج و غلمیج
جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده درآید غَلَیَغ اول زنبور سرخ را گویند غَلَه اضطراب باشد غَلّه کوزه
کوچک و در عربی اول لوله آفتابه بود دوم تشنگی سخت را گویند غَلیژن و غلیوَن گلی سیاه بود که آنرا لجن نیز گویند غَلیغ و غلیکر
کلکار را گویند غَلیواژ غلیواج بود فصل فا فَلات تارها را گویند که جولاهگان جهة بافتن مهیا ساخته باشند و آنرا تان و فرت نیز گویند
فلاخنگ فلاخن را گویند فَلاده بیهوده و بیفایده را گویند و آنرا لاده نیز گویند فَلاوه سرگشته و حیران باشد و آنرا کالیو نیز گویند فَلَج زنجیر در
باشد و آنرا رخت نیز گویند فَلَچ ابتدای کار را گویند فَلج پنبه بود که از پنبه دانه جدا کرده باشند فَلخم و فلخمه بمعنی فلاخن است
و با اول مفتوح بثانی زده سه معنی دارد اول فعل باشد دوم سنته حلاج بود سیم دهه کبران را گویند فلخمان فلاخن است فلخمیدن
بمعنی پنبه بر زدن باشد فَلخود و فلخید پنبه دانه را گویند فَلرَز و فلرزنگ حوزی را گویند که در کرباس پاره بندند فَلغَند
پرچین و خاربست را گویند که در گرد باغ و کشت سازند فلنجیدن بمعنی اندوختن و جمع آوردن باشد و آنرا الفاختن و
الفختن و الفغدن و الغجیدن و الغیدن نیز گویند فَلَه آغز باشد و آنرا غرشه نیز گویند فَلید چیزی در جای فرو بردن باشد
بزور و عنف فَلیو و فلیوه بمعنی ملاده است فصل کاف کَل اول معروفست دوم نر بهایم را گویند عموما و نر گاومیش را
خصوصا کُل سه معنی دارد اول بمعنی کوز و منحنی آمده دوم ده را گویند و کلی دهی باشد چون پهلو و پهلوی که بمعنی شهر و شهریست
سیم کوتاه و ناقص را گویند کلا و زنی باشد و آنرا کلاو و مکل نیز گویند کلابت و کلابته جامه باشد از پشم گوسفند باشد
و آن سیاه و سبز باشد و بیشتر مردم گیلان پوشند و آنرا لشنک نیز گویند کلابیسه کندن چشم باشد از حال خود چنانکه سیاهی
چشم پنهان شود و جهة لذت بسیار و یا بواسطه ضعف و سستی یا خشم و اعراض کلاتا دل آده یا قنور را گویند که بر کوه یا پشته باشد دوم نام

قلعه ایست از مضافات قندهار که بر کوهی واقعست کلاته ده و قلعهٔ کوچک را گویند کلاپو پیاله باشد کلاژ و کلاژه اول کلاج را گویند و آنرا بتازی
اول گویند دوم عکه را گویند کلانک بمعنی قلاسنک است کلاره نام جا و مقامیست کلاش عنکبوت باشد کلاک دشت و صحرایی را گویند
که دران مطلقا زراعت نبوده باشد کلاک اول خالی و تهی را گویند دوم موج بزرگ را نامند کلاک چوب درازی باشد که بدان میوه
بچینند کلاموش موش دشتی را گویند کلال تارک سر باشد و آنرا چکاد نیز گویند و در عربی ماندگی و خیره شدن چشم باشد کلال کوزه گر را
گویند و آنرا بتازی فخار گویند کلاو و کلاور بمعنی کلابا شد کلاوه کلابه ریسمان است کلاهور نام پهلوانیست مازندرانی کلاهول نام
پهلوانی بوده کلباد نام پهلوانی بوده از پهلوانان توران کلباسو و کلبسو چلپاسه باشد و آنرا کربسو و کرباسو و وزغه نیز گویند کلبه خانهٔ
محقر تنگ و تاریک را گویند کلپ منقار مرغان را گویند و آنرا کلفت و کلنه نیز نامند کلپتره سخنان بیهوده و بیمعنی را گویند کلتان از جمله
چهار چوب در آن دو چوب را گویند که بر دو پهلوی در است کلته سه معنی دارد اول آدم بریده و ناقص بود دوم کسی را گویند که زبانش بجهت
جاری نباشد و حروف از مخرج ادا نتواند کرد سیم چوب دستی را گویند که کنده و ستبر و کوتاه باشد کلجان مزبله را گویند کلچ اول چرک باشد
دوم متحیر و خود ستا بود کلچ سه معنی دارد اول پشتی باشد پشمینه که از جانب تبت آورند دوم چین و شکن زلف و گیسو بود سیم نان ریزه
را گویند کلچ سبد کتاس و کرباس باشد که بدان ارواح و الوات شبنم کلخ نوعی از گیاه باشد کلخج چرک باشد کلده اول پاره از
زمین سخت و درشت بود دوم نام مردی بوده کلفت منقار مرغان را گویند و آنرا کلپ و کلنه نیز گویند کلک هشت معنی دارد اول نیشتر
رگزن باشد و بتازی مبضع گویند دوم چوب نی و علف بود که بجهت عبور از آبهای ژرف بر هم بندند و گاه باشد که خیک پر باد کرده بران نصب
کنند سیم نام موضعیست از مضافات دامغان چهارم دردسر را گویند پنجم نامبارک و شوم را گویند ششم خربزهٔ نارسیده را گویند و آنرا کالک و
سنجد نیز گویند هفتم غوزهٔ پنبه بود که هنوز نشکفته باشد هشتم گاو میش نر جوانرا گویند کلک بنی بود کلک پشم نرمی را گویند که از بن موی بز
بر روید کلک سه معنی دارد اول لوچ را گویند و بتازی احول گویند دوم در شکم باشد سیم انگشت کهین باشد و آنرا بتازی خنصر گویند کلک
سه معنی دارد اول نی را گویند عموما و نی قلم را گویند خصوصا دوم منقل و آتشدان بود سیم نام صمغیست در غایت تلخی که از درختی حاصل شود
که آنرا جهودانه گویند کل کل هرزه گویی کردن و کاو کاو نمودن باشد و در عربی سینه را نامند کلکم قوس و قزح باشد کلکیز محمل را
گویند کلکل پر برا گویند که پادشاهان و مردم شجاع بر سر دستار زنند و آنرا جیغه نیز گویند کللنک تخم خرفه را گویند کلمرغ نوعی از کرکس
بود که بر سر آن پر نباشد کلن کلوله باشد که در گلو و گردن و سایر اعضای مردم بر آید و آنرا غ و باغره و باکره نیز گویند کلنبه کلیچه باشد
که آنرا از قند و مغز بادام پر کنند کلنجری نوعی از کبوتر است کلند سه معنی دارد اول کلنگ باشد و آنرا کلند نیز گویند دوم قفل چوبین بود
و آنرا کلیدان نیز گویند سیم چوبی کنده و ناتراشیده بود عموما و چوبی باشد که در قلادهٔ سگ بندند خصوصا و بتازی ساجور گویند کلندر و
کلندره چوب کنده و ناتراشیده را گویند و آنرا کنده نیز گویند گاهی آنرا در پس در اندازند تا در گشوده نشود و گاه آنرا سوراخ کرده
پای مجرمان دران کنند و معرب آن قلندر است کلندی زمین سخت و درشت را گویند کلندیدن بمعنی کندن باشد کلنگ بمعنی کلند است
کلنه منقار مرغ باشد کلو کلانتر و رئیس محله را گویند کلوبزه بزرگ و مهتر غلامان باشد کلوتک بمعنی کلنگ است کلوته کلاهی

گوشه دار که پر پنبه کنند کلوچ کلیچهٔ بزرگ را گویند کلوخ انداز و کلوخ اندازان سه معنی دارد اول سوراخ باشد که در زیر کنگرهٔ قلعه بسازند و آنرا سنگ انداز
و خاک انداز نیز گویند دوم سیر و عیش و عشرتی بود که در آخر ماه شعبان کنند سیم پنبه زدن را گویند کلوز و کلوزه غوزهٔ پنبه را گویند که نشکفته باشد
و آنرا جوزغه نیز گویند کلوس اسپی را گویند که چشم و روی و پوز آن سفید باشد و آنرا شوم و بدیمن دانند کلوک سطح و بچیار را گویند کلوند نام
کوهیست کلونده نوعی از چغندر است که باریک و دراز شود و آنرا اشتنک نیز گویند کله پنج معنی دارد اول رخساره را گویند دوم نام شهریست
که در میان جزیره واقعست سیم هر مرتبه را گویند که سوزن را در جامه فرو برند و برآرند چهارم دندان بود پنجم گرز را گویند کله بمعنی کوتاه و
ناقص آمده و موی جمع کرده را نیز گویند کله نام شهریست کلی سه معنی دارد اول روستایی و دهی باشد دوم دف باشد و آنرا اعرابه
نیز گویند سیم قسمی از ماهی ریزه را گویند کلیس اول در خانه باشد دوم طهارتخانه باشد که بر بام راست کنند و آنرا بتازی کریاس گویند کلیاوه
بمعنی کالیوه است کلیج اول کج و خم و دستار را گویند دوم چرک و ریم بود کلیج بمعنی کلوچ است کلیج اسپی را گویند که هر دو پای او کج باشد
کلیجه کلید چوبی را گویند کلیجه سه معنی دارد اول معروفست دوم چراغ را نامند سیم جامهٔ سوزنی باشد و آنرا چپد نیز گویند و قرص آفتاب نیز
گویند کلیز زنبور باشد و کلیزدان خانهٔ زنبور بود کلیزه سبوی آب باشد کلیک تخم گل بود کلیک اول انگشت کهین باشد دوم کاژ باشد
و آنرا بتازی احول گویند کلیکان کلکنده باشد و آن گیاهیست در غایت بدبویی و آنرا اکمای نیز گویند کلیواج بمعنی غلیواج است فصل
کاف عجمی گلاج نانی باشد در غایت تنکی که از نشاسته و تخم مرغ پزند گلاگونه سرخی باشد که زنان بر روی مالند و آنرا الگونه و الغونه
و لگونه و گلگونه و گلغونه نیز گویند گلاره اول زلف باشد دوم پیراهن باشد گلان اول قسمی از نان میده بود که بمقدار برگ بغرا سازند
و چون آنرا در روغن بریان کنند بادی دران افتد و پوسته شود و بعد از آن در میان شیره اندازند شیره را جذب کند و بغایت
لذیذ گردد دوم بمعنی فتنه آمده و گلاییدن مصدر نیست گلاه سیاه را گویند و هر چیزی که با آن سوادی باشد آنرا گلاه میتوان گفت
گلبام و گلبانگ آوازی باشد بلند که نقاره چیان و قلندران و شاطران و امثال ایشان هنگام نواختن کوس و نقاره و سنگ
زدن و غیران بکشند گلبت کشتی و جهاز بزرگ را گویند و جلبت معرب آنست گل پارسی گلی باشد در غایت سرخی و خوشرنگی و آنرا گل
صدبرگ و گلنار پارسی نیز گویند گلپایگان نام شهریست از عراق عجم و جرباذقان معرب آنست گل پیاده گلی را گویند که نه بوته داشته باشد
و نه درخت مثل نرگس و لاله و سوسن و بنفشه گلزار اول معروفست دوم لحنی را گویند از موسیقی گل زریون نام شهریست و نام رودخانه
که از پهلوی او میگذرد گلست سیاه مست بود و آنرا خرست و کرست نیز گویند و بتازی طرخ گویند گلستول گلستان باشد گلشاد
گلشت نام معشوق ورقه است گلشهر نام دختر پیران ویسه است گلغز پشمی باشد نرم که از بن موی بز بشانه برآرند و آنرا کرک و کلک نیز
گویند گلغنده و گلغونده پنبهٔ برزده بود که گلوله ساخته باشند و آنرا باغنده و باغنه نیز گویند گلغونه بمعنی گلاگونه است و آنرا گلگونه نیز
گویند گلغیج بمعنی غلغلیچ است گلفشنگ آبی باشد که در فرو ریختن از بلندی یخ بسته باشد گلک اول سخنی باشد کنایه آمیز که از روی طعنه
و سرزنش گویند دوم نام نوعی از صمغ است گل گویی سیری را گویند که در اول بهار کنند و آنچنان بود که مقدم بر جمیع گلها گلی بشکفد و مردم
بباغ بهار رفته جشن نمایند و از آن گل بسیار بچینند و در حوضها و جویها بریزند مولوی معنوی راست ؛ خدایگان جمال و خلاصهٔ خوبی بباغ عقل برآ امروز گل گویی

گل کوزه گل نسرین را گویند گلکنچه آداب و رسومی را گویند که در مولود اطفال از زمان ولادت تا اوان عقیقه و گاهواره بطریق سنت و عرف
بفعل می آورده باشند گلگل نوعی از لیمو بود که مقدار نارنجی شود و بسیار ترش باشد گلگل مقل را گویند گلمژ اول نام کلیسیست در نهایت
خوشبوئی دویم نوعی از ریکان باشد گلوز فندق باشد و آنرا اجلوز نیز گویند و بعضی گفته اند که گلوز جلغوزه بود و بعضی گفته اند که بادام
کوهیست و این دو قول غیر صحیح است گله اول الف باشد دویم غوزه پنبه بود گله آسمان کبیر را گویند حکیم خاقانی فرماید صبحدم چون کله بندد
آه دود آسای من چون شفق درخون نشیند چشم بینای من گله سه معنی دارد اول معروفست دویم دانه انگور را گویند سیم راهی بود که در
میان دو کوه واقع شده باشد و آنرا دره نیز گویند گله دست سرفه را گویند گله موش بید مشک را گویند و بتازی سهراج گویند گلیچه
جستن گلو باشد و آنرا از غلک و زغنک و هلک نیز گویند و بتازی فواق گویند گلگیر گلکار را گویند گلیون نام نوعی از قماشه باشد که
هفت رنگ در آن توان دید و آنرا اکلیون و بوقلمون نیز گویند فصل میم گُمل امرود را گویند و در عربی کمثرا باشد گِل موی را گویند
و با اول مفتوح و در عربی اسیر شده و انده و یافته را گویند ملاغ نام جزیره ایست از جزایر زیربا ملازه گوشت پاره بود شبیه زبان کوچک
که از منتهای کام آویخته بود ملیچ سنگ فلاخن بود ملنجیدن بمعنی برکشیدن بود ملنگ مردم مجرد سر و پا برهنه را گویند فصل نون نلشک
ترش دار باشد و آنرا نشک نیز گویند نلک آلوی کوهی را گویند نلک اول دانه شنبلیت بود دویم ادراک و فهم باشد نلم خوب
زیبا را گویند فصل واو وَل شکوفه را گویند عموما و شکوفه انگور را گویند خصوصا و آنرا بتازی فقاح الکرم نامند وَلانه ریش باشد و
بتازی جراحت را گویند وَلَج نام جانوریست شبیه تیهو لیکن از تیهو کوچکتر باشد و آنرا ورتیج و وشم و بودنه نیز گویند و بتازی
سلوی گویند ولوله بمعنی کلاگونه است ولوله شور و غوغا باشد و در عربی واویلا گفتن باشد وله خشم باشد و بعضی بمعنی عاشق زار ترقوم
کرده اند و با اظهار ها در عربی بیخردی و حیرانی بود از عشق و واله مشتق است از آن فصل ها هل کنار و آغوش باشد هِل بمعنی بهل و بگذار از شد
دویم هیل را گویند هلاشم چیزی زبون و زشت را گویند هلاوش بمعنی فتنه و آشوب باشد و آنرا اهلاوش نیز گویند هلا و هیلا بمعنی آسان
و سهل آمده هلاهل و هلاهیل زهری باشد که هیچ تریاقی با آن مقاومت نتواند نمود هلتاک برفک را گویند هلک چرم پاره باشد که مانند کفه
ترازو بسازند و از سر چوب منجنیق بیاویزند و آنرا پر سنگ کرده بجانب قلعه یا خصم بیندازند هلندوز نام گیاهیست که در داروها
بکار برند هلسند کاهل و بیکار را گویند هلو شفتالوی زردی را گویند هلهال غربال را خوانند هلیو سبد بود هلیوی گردکان
بازی بود فصل یا یل چهار معنی دارد اول دلاور را گویند دویم بمعنی یله باشد یعنی رها کرده و مطلق العنان سیم چیزی باشد که از جز
آویخته بود چهارم دل فارغ از غم و اندیشه بود یلایلا بمعنی بیا بیا بود یلدا درازترین شبها بود در تمام سال و آن شب اول جدی است یلمه
قبا باشد و یلمق مرادف است یله شش معنی دارد اول بمعنی رها بود چنانکه یله کردن بمعنی رها کردن آمده دویم کج و کجی باشد چنانکه اگر
گویند پیاله را یله کرد مراد آن باشد که کج کرد سیم زن فاحشه را نامند و آنرا استاد خوار و غر و خشنی نیز گویند چهارم بمعنی هرزه و بیهوده آمده
پنجم دوان و تازان را گویند ششم تنها را گویند باب میم فصل الف اَمَد بمعنی هنگام و زمان باشد امرد امرود را گویند امشاسپند و
امشاسفند و امهوسپند و امهوسفند فرشته باشد و آنرا امرشش نیز نامند امیا و امیان همیار را گویند و بتازی مره گویند فصل

بانگه سه معنی دارد اول دست زدن باشد بر هم و دستارکی دویم تارکنده را گویند که ساز و آن بند زیرست سیم قلولیست از توابع کرمان
فصل تای فوقانی تماجوه هزل و مزاح و ظرافت و بحر باشد تمتم غرغاو را گویند و آنرا غرغاو و کزکاو و بترکی قطاس گویند تمر نام علتیست که هرگاه
عمر مردم بچهل رسد در چشم پدید آید و بدان سبب بینایی نقصان پذیرد و چون سن از پنجاه بگذرد و تجاوز نماید آن علت بخودی خود بر طرف شود و
بعضی گویند آب مروارید را تمر خوانند و با اول مفتوح بثانی زده در عربی خرما را نامند و با اول مفتوح و ثانی مضموم بترکی آهن را گویند و با اول
ثانی مکسور بزبان علمی اهل هند تاریکی بود تمغیت باری اندک را اگر بر بار بزرگ ببندند گویند و بعضی بمعنی یکلنگ بار نوشته اند تموک نشانه تیر باشد
تمیته نام چشمه ایست در نواحی شهر آمل فصل جیم جم و جمشاد و جمشید و جمشید نام حضرت سلیمان است علی نبینا و علیه السلام و نام جمشید
ابن طهمورث هر جا که با نگین و مور و دیو و پری و باد و دد و وحوش و طیور و ماهی و امثال آن مذکور گردد مراد حضرت سلیمان باشد و هر جا که با جام ذکر کرده
شود مراد جمشید باشد جماش شوخ و شوخی و مستی و عربده بود جمری ابابازاری دکم اصل بود جمست جوهری باشد فرومایه که رنگش بکبودی گراید
و سرخی نیز داشته باشد و معدن آن قریب مدینه طیبه بود جمند کاهل را گویند و آنرا ازکان و ازگهن و ازمان و ازمن نیز گویند جمهلو نام جنسی
از غله بود و آنرا وشنک نیز گویند فصل جیم عجمی چم ده معنی دارد اول خرام و امر از خرامیدن باشد و چمان بمعنی خرامان بود دویم ساخته و آراسته
را گویند سیم بمعنی اندوخته و فراهم آورده بود چهارم معنی را گویند ابوالحسن شهید فرماید دعوی کنی که شاعر دهرم و لیک نیست در شعر تو نه حکمت و نی لذت
و نه چم پنجم جرم و گناه باشد ششم بمعنی خوردن آمده هفتم بزبان مردم دارالمرز چشم را نامند هشتم تسمه را گویند نهم بمعنی خم آمده دهم چیزی باشد که از نی
بوریا بافند و غله در میان آن کرده بر فشانند تا پاک شود و آنرا چج و غله برافشان نیز گویند چُم پنج معنی دارد اول لاف زدن و تفاخر کردن بود دویم
جهواز را نامند سیم ملف انگور بود چهارم سرمابود را گویند پنجم دانه سیاهی باشد براق و آنرا اچنگ و چاکسو نیز گویند چِم جل گوکر را گویند چماچم
پیشانی را گویند چمان اول بمعنی خرامان آمده دویم پیاله شراب باشد و آنرا چمانه نیز گویند چمانچی کوزه بود که بر سرش تنگ بود و شکمش بزرگ
چمانه پیاله شراب بود دویم کدوی منقش که شراب در آن کنند چمانی ساقی باشد چمتاک و چمنک کفش را گویند و آنرا چمتاک و چمنک نیز نامند
چمچاخ خمیده و منحنی را گویند چمچم سه معنی دارد اول رفتار و خرام را گویند دویم سم اسب و استر و گاو و خر و غیره را گویند سیم کیوه را گویند چمچمه آواز
پای را گویند که بوقت رفتار برآید و آنرا شلپوی و شکاشک و شکک نیز گویند چمش سه معنی دارد اول چشم را گویند دویم رفتار خوش را گویند
و آنرا اخرام نیز گویند سیم نام دانه ایست سیاه رنگ شبیه بدانه عدس که در دواهای چشم بکار برند و آنرا چاکسو و چشام و چشخام و چخم و چشمک نیز گویند
چمتاک و چمتک و چمنک و چمناک کفش را گویند و آنرا چمتاک و چمتک نیز گویند چمچه چشمه بود چمک قوت و قدرت و چینی از نوعی
و نهی بود چمن پیرا باغبان را گویند و آنرا بستان پیرا نیز گویند چموش اول اسب و استر و خر بدمنش و لگدزن را گویند و شموس معروفست دویم نوعی
از پای افزار بود چمیدن بمعنی بول و غایط هر دو آمده و آنرا چامیدن نیز گویند فصل خا خم اول معروفست دویم گریز باشد و آنرا اخم نیز گویند
خسم اول خرنیست مشهور دویم گنبد عمارت بود خماخسرو نام نواییست از موسیقی خمان نام شهریست از ملک ختا و مشک منسوب بخوبرویان د
در عربی ملالتی بود که بعد از خوردن شراب بهم رسد خمان کمان باشد خماهان و خماهن سنگی باشد که بتازی آنرا صندل حدیدی گویند خمخمه
سه معنی دارد اول متکبرانه سخن گفتن (گردن) بود دویم در دماغ سخن کردن باشد سیم چیزی را بخوردن بود خمره خم کوچک را گویند و آنرا خجره نیز گویند خدنگ

از اسم ای

هر دو دست برهم زدن بود با صوت آنرا خنبک گویند خُمینه باران تند بوقت باشد فصل دال دَم ده معنی دارد اول معروفست دوم فریب بود سیم
نخوت و تکبر را گویند چهارم بوی باشد و بتازی شم گویند پنجم وزن شور را خوانند ششم دم آهنگران را گویند هفتم بمعنی آه آمده هشتم افسون باشد نهم دهن را گویند
دهم بمعنی زبان باشد دَمامه اول نقاره را گویند دوم نفیر را مانند دَمان سه معنی دارد اول فریاد کننده بود از روی شادی مغوط یا غضب بسیار دوم تیز
رفتن باشد سیم بمعنی زبان آمده دُمدار لشکری را گویند که در عقب اردو در وقت کوچ بگذارند که کسی از مردم اردو در عقب نماند و آنرا ابرکی جنداول گویند دَمدَمه
چهار معنی دارد اول مکر و فریب و افسون باشد دوم نقاره و دهل و امثال آنرا گویند سیم بمعنی آوازه آمده چهارم سرکوب قلعه را مانند و آن برج مانندی باشد که در برابر
قلعه از چوب و سنگ و گل بسازند و بر بالای آن توپ و ضرب زن نهاده بجانب قلعه اندازند دِرسَه ابریشم سفید را گویند و موی آن دمق است دُمسیجه
نام جانوریست کوچک که رنگش سفید و خاکستری درهم باشد باندک ازدی و بعضی کازرکی در ماوراء النهر دختر صوفی گویند و بتازی صعوه گویند و بیشتر در کنار
آبها نشیند و دم خود را بر زمین زند دُمغازه و دُمغزه بیخ دم و استخوان میان دم را گویند دُمگاو اول تازیانه باشد بزرگ که گاو و خر را بدان
برانند دوم نفیر باشد که در روز جنگ نوازند و آنرا گاودم نیز گویند دُمگاه و دَمگه کوره آهنگری و زرگری و تون و امثال آن باشد دَمندان سه معنی دارد
اول دوزخ را مانند دوم آتش را گویند سیم نام شهریست از توابع کرمان دِمنَه اول نام شغالیست که در کلیله و دمنه احوال او مسطور است دوم سوراخ
تنور را گویند دَمور اول نام یکی از خویشان افراسیاب که در قتل سیاوخش سعی بسیار نمود دوم آواز نرم و آهسته را گویند و دُمور در عربی اسپ ستوری
برای کسی در آمدن بود دَمنیک زمین ورم بود دَمیک نام قریه‌ایست از قرای غزنین فصل راء رَم اول معروفست دوم رمه بود و در عربی
سه معنی دارد اول خوردن بود دوم باصلاح آوردن چیزی را سیم بمعنی گز آمده و با اول مضموم موی زهار باشد و رمکان جمع است و با ثانی مشدد در
عربی مرمت کردن خانه بود و با اول مکسور مخففه هم است و در عربی سه معنی دارد اول مال بسیار باشد دوم مغز بود سیم خاک را گویند رَمارَم اول بمعنی
مقابل و برابر بود دوم بمعنی گوناگون بود رَماس اصطبل را گویند رَمزک بمعنی لطیف باشد صوری و معنوی رَمس خاک گور را گویند رُموک بمعنی ایستادن بود رَمَه
اول معروفست دوم پروین را گویند بتازی ثریا نامند و با ثانی مشدد در عربی استخوان پوسیده و پوسیدن را گویند و با اول مضموم هم در عربی اول ریسمان
کهنه و پوسیده بود دوم بمعنی همه آمده رَمیار شبان را گویند و آنرا امیار نیز گویند فصل زای منقوطه زَم شش معنی دارد اول نام رودخانه‌ایست و گویند نام شهریست
دوم سرما را گویند و زمستان از اینجاست سیم باد سخت را مانند چهارم نام چشمه‌ایست بمعنی زمزم را گفته‌اند پنجم طعا باشد که در هنگام تکلم آب از دهن بیرون
افتد ششم بمعنی فتیله آمده و با ثانی مشدد در عربی چهار معنی دارد اول کردن مشتر بود دوم تکبر باشد سیم بمعنی سر بلند برداشتن آمده چهارم بینی رفتن را گویند
زَماروغ سماروغ باشد زَمان بمعنی مرگ باشد زَمج اول نام موضعیست از خراسان دوم زاک باشد زَمچک نام پرنده‌ایست زُمخت اول
ملعی باشد معروف دوم گرهی باشد که سخت بسته باشند و گاه مردم بخیل را گویند بسبب کمی دست زُمگنگ طلمی باشد که آنرا زمخت نیز گویند زَمزَم و زَمزَمه
سه معنی دارد اول ترنمی باشد که باهستگی کنند دوم کلماتی باشد که مغان در ستایش ایزد تا شانه در آتش و هنگام شستن بدن و اکل بر زبان رانند
سیم نام کتابیست از مصنفات زردشت که آنرا اسپاه نیز گویند زُمَج نام جانوریست شکاری از جنس چرغ و بتازی زمج گویند زَمو گل تر جنگل را
گویند و آن از اضداد است زَمودن بمعنی نقش کردن باشد زَمیاد اول نام سروشیست که بمحافظت بهران بهشتی مامور است دوم اسم روز بیست و هشتم است
از هر ماه شمسی زَمیدن بمعنی جا دیدن آمده فصل سین سُم سه معنی دارد اول معروفست دوم پای را گویند سیم جایی بود که در زیر زمین یا بر سر کوه بکنند

وارن

وان رسم در درویشان معهود است تا من و چوب ببافتد سَماچه سینه‌بند زنان باشد سَماروغ بمعنی زماروغ است سمارُوک کبوتر باشد و آنرا اسپارُوک نیز گویند سُماری
کشتی باشد سَماکار و سَماکاره سبزه کشتزاران را گویند سَمان روز بیست و هفتم بود از هر ماه شمسی و آنرا اسمان نیز گویند سِمان نام شهریست سَمانه
سقف خانه باشد و آنرا آسمانه نیز گویند و در عربی نام جانوریست حقیر سَنبُج و سَنبُجه بمعنی سم است سَمَرَه دست افزاری باشد مر جولاهگان را
چون جاروبی که بدان آهار بر تار بکشند و آنرا ماله و غرداش نیز گویند و در عربی بمعنی افسانه گفتن باشد و با اول مفتوح ثانی زده هم در عربی دو معنی دارد
اول افسانه گفتن بود دوم میخ آهنین بر چیزی زدن بود سِمِنگار نام شهریست از بدخشان سَمَن گل سه برگه باشد سِمِنار نام نائیست وی سَمَند
رنگیست معروف مر اسبان را و بعضی گفته‌اند بمعنی تیز است سَمَندر و سَمَندور و سَمَندَل و سَمَندُول اول نام جانوریست که در آتش متکون
شود و بعضی گفته‌اند که بر هیات موش شود و از پوستش مردم بزرگ کلاه سازند گویند که پوستش چون چرکن شود در آتش اندازند چرکش
بسوزد و پاکیزه گردد و گروهی برآنند که بصورت مرغی شود دوم نام ولایتیست از هند که در آنجا عود پیدا شود سَمَنگان نام شهریست از
توران سَمنون نام مردیست لبس درویشی و مرتاض سِمِه اول بمعنی سمرست دوم زنگ آب بود و آن سبزی بود که بر آبی که بسیار ایستاده
باشد بهم رسد و در عربی داغ و نشانه و داغ کردن و نشانه کردن بود و سمات جمع آنست سَموت نقرک باشد فصل شین منقوطه شَم
سه معنی دارد اول بمعنی رم و آشفته و پریشان و بیهوش باشد و شمان بمعنی رمان و پریشان و آشفته شده بود و شمیدن بمعنی رمیدن و آشفته
گشتن است دوم ناخن را گویند سیم مخفف شوم بود و در عربی بوی باشد و بزبان علمی اهل هند بمعنی فراغت و آسایش است شُم اول چارق
را گویند دوم بمعنی نوبت و دوری آمده شَماخ اول نام یکی از پهلوانان ایرانست دوم مخفف شاماخ است شُماچه چهار معنی دارد اول حمایت
دوم دوستی و محبت باشد سیم شبیه و مانند و مثل را گویند چهارم زخم کاری بود که از آن امید زیستن نباشد شَماس نام یکی از مبارزان توران است
که بدست فرامرز کشته گشت شَماغنده چیزی را گویند که بدبوی باشد و آنرا شمغنده نیز گویند شَمَر آبگیر را گویند و آن زمینی باشد
پست که در آنجا آب باران جمع شود شَمشاد اول نام درختیست دوم مرزنگوش را گویند شَمشار شاخهای تازه را گویند که از درخت
شمشاد برآید و آن از بسکه نازک بود شعرا آنرا بزلف تشبیه کرده‌اند شَمغنده اول بمعنی شماغنده است دوم کسی را گویند که از غایت مستی و
بیم مدهوش شده باشد شَمَک پای افزاری باشد و آنرا اشم نیز گویند و در عربی فراگرفتن و اندک و البسته شدن ناقه بود و بسکون ثانی
هم در عربی کارهای پراکنده و کارهای جمع شده و جمعیت و پراکندگی بود و این لغت از اضداد است شَملید شنلیز باشد و آنرا بتازی
حلبه خوانند شَمَن بت پرست را گویند شمنان جمع شمن است شَمَنان اول کسی را گویند که بسبب دویدن یا غیره نفس تند یی در پی میزده
باشد دوم لب بزرگ را گویند شَمول جمعیت و آرام بود شَمه سرشیر باشد و آنرا املال نیز گویند و با اول مفتوح و ثانی مشدد در عربی دو معنی دارد
اول اندک را گویند دوم بوی بود شَمیز مزاج را گویند و آنرا شونیز و شوبیز نیز گویند شَمیز زمینی بود که بجهت زراعت آماده ساخته باشند فصل عین غمخوارک
نام جانوریست که آنرا بوتیمار نیز گویند غَمزدای نام روز ششم است از ماههای ملکی غَمنده غمگین را گویند فصل فاء فَم چادری باشد که شکار
چیان بر سر چوب دراز ببندند و بدان شکار را از هوا بگیرند و آنرا فغم و فخم نیز گویند و در عربی دهن را گویند فصل کاف کُم نام شهریست
از عراق عجم و قم معرب آنست کُما آستین رفیده باشد و رفیده در باب فاء گذشت کُماسَه رستنی باشد در غایت بدبوی و آنرا الکل کُنده نیز گویند

بتازی کمات گویند کما بزباز را گویند و انرا راف هم گویند کماج نانی باشد معروف و کلیچه حنیه را نیز بمشابهت آن کماج گویند کماس
اول کوزه پهن مدور کوتاه گردن بود دویم بمعنی کم آمده کماسه بمعنی نخست کماس است کماسه سه معنی دارد اول کاریزکن باشد وانرا کمانه نیز گویند
دویم شاهد و قحبه و خنثی را گویند سیم نام کوهیست از خراسان کماله کج را گویند کمان اول معروفست دویم برج قوس را مانند کمان حلقه قربان
باشد وانرا ایم لنک نیز خوانند کمان رستم و کمان سام قوس و قزح را گویند کمان زنبورک تفک را باشد وانرا بتازی بندق و بترکی ملتق گویند
کمان گروهه و کمان گروهه و کمان مهره کمانی باشد که بان گلوله گلی اندازند وانرا کمان گلوله نیز گویند کمان کیر لعبت آرشست کمانه
چهار معنی دارد اول کمانی باشد که از چوب سازند و بدان مثقب را بگردانند دویم کاریزکن را گویند سیم پیاله بود چهارم تیر کمانچه را گویند
کمانوک چیزی باشد که از کهنه سازند که دو نان را در تنور بندند وانرا کابوک و رفیده نیز گویند کمرا سه معنی دارد اول بلند را گویند
چون درگاه سلاطین و امرا دویم محوطه بود که ستوران را شبهنگام در ان جا نگاه دارند سیم زنار باشد که امت زردشت در میان بندند
کم کام دارو ییست که آنرا بتازی صرع و افواه الطیب گویند کم کم سه معنی دارد اول آواز کافتن نعت صدای زر بود دویم زعفران را
نامند سیم ریگ روان را گویند کملی شال پشمین درشت را گویند کمیچه اول کمانچه باشد دویم کرم شبتاب را گویند و بتازی کراع
گویند کمین پنهان شدن بود بقصد دشمن یا شکار فصل کاف عجمی گمار اول امر از گماشتن باشد دویم بچه را نامند گمانچه اول
کمان باشد دویم جاه جستن باشد از کاریز که بجهت دانستن آنکه آب چه مقدار دورست بکنند گمیز شاش باشد و بتازی بول گویند فصل
لام لمتر بمعنی زبر و قوی و کننده آمده لمس چیزی سست و نرم را گویند و در عربی اول سودن بود دویم جماع باشد لمغان نام ناحیه ایست
از نواحی غزنین فصل میم مماس پستی و کوه و مغاک را گویند مملان نام پادشاهی بوده در ملک آذربایجان فصل نون نماز خدمت و بندگی
را گویند نمناک را نم و رونق و زیبایی بود و نمانیس برابر باشد نمنک میوه باشد سرخ رنگ که بتازی زعرور و مثلث الحجر نامند
نمچ نم را گویند نمذین نمدی باشد که بر پشت اسب نهند و زین را بران بگذارند نمش نام جانوریست که آنرا راسو گویند نمشن بمکر و
حیله و دغا بازی بود نمو دار اول دلیل باشد دویم مانند را گویند نموشک تیهو را گویند نمید و نمیده چیزی نم دیده را گویند با اول مضموم
و یای مجهول مخفف نومید بود فصل ها همار وهماره سه معنی دارد اول بمعنی اندازه بود دویم حساب را گویند وانرا آمار و آماره نیز
گویند سیم مخفف همواره بود همال قرین و همتا بود همانند بمعنی مانند بود هماور و هماوران نام ولایت شامست وانرا ماماور و ماماوران
نیز گویند هم آورد چون دو کس با هم جنگ کنند هر کدام مر دیگری را هماورد باشند هماوک نام کوهیست از خراسان هماویز بمعنی هماوردست
همای آزاد نام دختر بهمن است وانرا همای نیز گویند هنباز بمعنی شریک انباز است همبر بمعنی همراه و قرین بود همتک رفیق و همراه را نامند
در دو بیتی همدستان بمعنی راضی و همراز باشد همزاد سه معنی دارد اول گویند که هر که متولد شود جنی نیز با او متولد شود و با او همیشه همراه باشد
وان جن را همزاد او گویند دویم بمعنی هم سن و هم سال بود سیم هم سفر و رفیق را گویند که در ماکول و توشه با هم شریک باشند هم شکم توام را گویند
همکر جولاهه را گویند همگنان گروه و جمیع حاضر را گویند هموار اول معروفست وانرا همواره نیز گویند دویم بمعنی همیشه آمده وانرا همواره نیز گویند
همیان اول معروفست و بتازی مره گویند دویم بمعنی کمر آمده همیدون بمعنی همچنین و هم اکنون آمده همیشک جوان نام بوته ایست که برگهای آن همیشه سبز

باشد و بتازی حی العالم گویند فصل یای تحتانی یزدره مردم گیاه را گویند وانرا بتازی یبروح الصنم گویند یمگان نام قصبه ایست از بدخشان
که بر سمت کاشغر واقعست باب نون فصل الف انارکیرا غوزه خشخاش را گویند وانرا کونار نیز گویند اناهید ستاره زهره را گویند وانرا ناهید
نامند انبار چهار معنی دارد اول بمعنی پر و مملو باشد دویم فرو ریختن و در افتادن خانه و دیوار و امثال آن باشد سیم خس و خاشاک و سرگین
و امثال آن باشد که بپخولها توده سازند چهارم برکه را گویند وانرا آب انبار نیز گویند انبار مخفف این بار است یعنی این مرتبه انباز شریک را
گویند انباشتن بمعنی انبار کردنست انباغ چون دو زن در نکاح یکشوهر باشند مر یکدیگر را انباغ باشند انبرود امرود را گویند انبره موی
رکیچه را گویند عموما و شتر موی رکیچه را گویند خصوصا انبسته چیزی بود که زود حل نشود انبله تمر هندی باشد انبوب فرش دب را گویند
وانرا ابوب نیز نامند انبودن چیدن باشد انبوذن بمعنی اصل و آفرینش بود انبوسیدن بمعنی پدید آمدن باشد انبوه سه معنی دارد اول پر و بسیار
باشد دویم نام قصبه ایست از مضافات دیلمان سیم فرو ریختن خانه و دیوار باشد وانرا انبار نیز گویند و انبه مخفف انبست انبویدن بمعنی
بوییدن باشد انبیر اول گل تر و خشک را گویند دویم پر کردنست انبیره کاهی را گویند که هنگام پوشش بر بام اندازند که گل و خاک را
نگهدارد انجام بمعنی آخر باشد انبلیس خرمن گندم پاک کرده را گویند وانرا اجاج و چاچش نیز نامند انج اول بمعنی رخساره باشد دویم
بمعنی پر دن کشیدن آمده انجخ و انجغ و انجوغ چین و شکن بود انجختن بمعنی بر جستن باشد انجرک اول نام رستنیست دویم مرزنگوش است
انجمن مجلس و محل جمع باشد انجوخ سه معنی دارد اول بمعنی انجخ است دویم آب دهن باشد وانرا تف و تفو نیز گویند سیم عود را نامند انجیدن سه معنی
دارد اول استر زدن بود و بتازی حجامت گویند دویم بمعنی کشیدن آمده سیم ریزه کردن را گویند انجیر و انجیره اول نام میوه ایست دویم
سوراخ مقعد را گویند آند سه معنی دارد اول عددی بهم از سه تا نه وانرا بتازی نیف و بضع گویند دویم نام درختیست که آنرا مهلک
نیز گویند و بتازی سوسن نامند و بیخ انرا اصل السوس خوانند سیم سخن کفتن بود ببانک چنانکه گویند آنچه چنانست یا چنین آند سه معنی
دارد اول مالیدن کاه گل و کلابه بود بر دیوار و غیره دویم بمعنی غیبت است سیم خوابی را گویند که فرشتگان بمردم صالح و متقی نمایند یعنی
رؤیای صالحه و بتازی شبنم را گویند آنداب اندیشه را گویند انداز اول قیاس باشد دویم قصد نمودن و حمله کردن بود اندازه سه معنی دارد اول
بمعنی نخست اندازست دویم قوت و قدرت بود سیم پیمانه هر چیز را گویند اندام چهار معنی دارد اول معروفست دویم بمعنی نظام آمده سیم اد و روش بود
چهارم فضای خانه را گویند انداوه و اندایه اول ماله بنایان بود دویم بمعنی شکایت و غیبت بود اندخس پناه و پشتی باشد اندرخاده شخصی را گویند با
چیزی را که بدان پناه گیرند یا تکیه کنند اندراب نام شهریست از بدخشان که پایان کتل هندوکش واقعست اندرخور و اندرخورد و اندرخورد
و اندرخورند بمعنی لایق و سزاوارست اندرز بمعنی وصیت و نصیحت آمده اندرزا گاو زهره باشد وان سنگی بود که در میان زهره گاو متکون
گرده و بعضی گویند که در شیردان گاو بهم رسد و در لون و خاصیت چون پازهر بود و بتازی حجر البقر خوانند اندرزوا و اندرزواژ و اندرزواه
سه معنی دارد اول بمعنی نگون آویخته بود دویم سرگشته و سرگردان را گویند سیم حاجت و مراد بود وانرا اندروا و درواژ و درواه نیز گویند اندرود
و اندرود و اندروج نام نوعی از روشن است که آنرا بتازی قوبا گویند اندریمان نام یکی از مبارزان تورانست اندرو بمعنی اندرون باشد اندوختن
بمعنی جمع کردن و فراهم آوردن بود وانرا انخدن و انفقدن و انخیدن نیز گویند اندیدن سخنی باشد که از روی شک گویند اندیک اول تمیز

باشد که دبود که آمده رشید و طواط فرماید هرچند که بودیم زهجران تو غمگین اندیک زهجران تو شادیم دگر باژ دوم بمعنی زیرا که و چراکه بود و ابیزالدین
برااست با اگر من از عشق تو رسوای جهانم ثم رابیم اندیک کر زیبای جهان آژ بد و زشت را گویند آژرب باندر و بیجاند و بی اندروج و برین
مراد فست آژ ژرو یا زهر را گویند آژده لنک باشد و بتازی عدس گویند آنفت بمعنی زیان و نقصان و غبن و خسارت بود و در عربی بمعنی تنگ
و عار باشد آنگ اول مراب باشد که کوزه گران از گل سازند و آنرا انگ و هنگ نیز گویند دوم نام ولایتست از هندوستان آنغنت تنیده
عنکبوت باشد انگاردن و انگاریدن و انگاشتن پنداشتن و تصور نمودن و گمان بردن بود انگارده افتخ باشد انگاره سه معنی دارد
اول معروفست دوم دفتر حساب دیتم سرگذشت و فسانه بود انگاره میکند یعنی سرگذشت میگوید و بزبان هندی اخگر آتش بود انگاز
دست افزار پیشه وران را گویند انگام بمعنی هنگام آمده انگله بمعنی هنگامه بود انگدان سه معنی دارد اول نام درختست حلتیست دوم لنساس را
گویند سیم نام قریه است از نواحی کاشان که بانگدان اشتهار دارد انگز بیلی باشد که بدان زمین را هموار کنند انگز آهنی باشد سر کج که بدان فیل را
نگاهدارند انگرد و انگژه صمغ درختست و آنرا انگوزه نیز گویند و بتازی حلتیت و بشیرازی انگشتک گنده گویند انگژ را دو معنی اول لحوط
را گویند دوم خیسته میوه را گویند انگشت اول معروفست و انرا زغال نیز گویند دوم خسته میوه باشد انگشتال مریض را گویند انگشتو چنگالی را
گویند که بانان و روغن سازند انگشتوانی باشد که بر انگشت نهند انگشته بزرگر را گویند که پرمایه و با ثروت بود و خدم و توابع بسیار داشته
باشد انگل و انگله و انگول و انگوژ و انگیل و انگیلا اول جو باشد که تکمه را از میان آن بگذرانند دوم کسی را گویند که صحبت دیگر
طبع باشد و او در اختلاط نهایت شلاینی و ابرام نماید انگلیون سه معنی دارد اول انجیل را گویند دوم نام کتابیست که مانی نقاش تصویرها
و نقشها و اسلیمی ختایی ها و گره بندیها و انواع صنایع و بدایع که خود اختراع نموده در آن ثبت نموده در هرجا که نام حضرت عیسی علی نبینا و علیه السلام
و نصرانی و چلیپا و زنار و سریانی و امثال آن مذکور شود بمعنی انجیل است و هرجا که با نقش و نگار و گل لاله و رنگها مذکور شود بمعنی کتاب
مانیست و آنرا ارژنگ و ارتنگ و ارچنگ نیز گویند سیم دیبای بود هفت رنگ که جمیع رنگها در آن ظاهر بود انگیختن بمعنی برشورانیدن
و بلند ساختن و پیدا کردن و برکشیده و دور کردن بود انگوبا کاسنی باشد و بعضی گاوزبان تلخ را گویند انوشا مذهب گبران را گویند
انوشه چهار معنی دارد اول بمعنی خوش و خوشنا آمده دوم شراب را گویند سیم نام عمه شاپور بود چهارم پادشاه نوجوان را گویند انوییدن
ناله و نوحه کردن بود انیران اول نام فرشته است که بنکاح بدست اوست دوم نام روز سی ام است از هر ماه شمسی انیز نام دارویست
که بوی مادران مشهورست انیسان و انیسون بمعنی خلاف و دروغ و بیهوده باشد جامی فرماید در د تو که پیوسته انیس دل ماست ای یار
انیس از تو انیسون نرود و بزبان یونانی انیسون را زیانه را گویند قفل با بن اول باغ و زراعت را گویند و بعضی خرمن را نیز گفته اند بتوان
باغبان و دشتبان را نامند دوم میوه است ریزه که در اندرون او مغزی باشد و آنرا دن نیز گویند بن اول بیخ و پایان هر چیز را گویند
دوم سوراخ متعقد باشد و آنرا بتازی است و فتح گویند بناغ سه معنی دارد اول تار ریسمان خام بود دوم نویسنده و دبیر را گویند سیم چون
دو زن در حباله یکمرد باشند هریکدیگر را بناغ باشند و آنرا اباغ نیز گویند و بناغ نیز گویند بناج بمعنی اخیر بناغ است آنرا اباغ نیز گویند و بتازی ضره
و بهندی سوت گویند حکیم سوزنی گفته بوده پنج بسه سال بناج زن من که خدای جلب فرانش ومرا که بانو بناو در دنبل را گویند بند بیست

معنی

۵۶
معنی دارد اول مفصل عضو را گویند دوم زنجیری باشد که بر پای مجرمان و دیوانگان نهند سیم شکل باشد از آهن که بر صندوق و تخته در و امثال آن
زنند چهارم قفل نامند پنجم مکر و حیله باشد حکیم فردوسی فرماید نهادم ترا نام دستان زند که با تو پدر کرده دستان و بند ششم عهد و پیمان بود هفتم غم و قصه باشد
حکیم فردوسی فرموده بیامد چنین تا لب هیرمند همه لب پر از باد و دل پر ز بند هشتم گره و عقد را گویند نهم سدی باشد که در پیش آب بندند دهم خیال و مقام
بود مثلا فلان در بند سفر است یا در بند آزار فلانست یعنی در خیال سفر است و در مقام آزار است خواجه آصفی راست بنجات خود نخواهم آصفی یا رحزا
اسیر بندم و اغیار در بند تماشایم یازدهم کمربند و میان بند بود دوازدهم بند قبای یکتهی باشد سیزدهم ریسمان و طناب را گویند چهاردهم بند ترجیع و ترکیب باشد
پانزدهم گرو و رهن را گویند شانزدهم حیله کشتی گیری باشد هفدهم جفت گاو را گویند که بجهت زراعت باهم به بندند هجدهم طومار کاغذ است نوزدهم کرفتن
برده باشد از غنیم و داراب بیستم بندکار دو شمشیر و امثال آن بود بندار کیسه دار و صاحب مکنت را گویند بند فت چهره باشد بندرز جوال دوز
را گویند بند روغ بندی باشد که در پیش آب ببندند بندشهریار نام نواییست از موسیقی بندمه و بندیمه تکمه باشد که در گریبان نصب کنند و آنرا
گوی گریبان نیز گویند بنجک اول نام میوه ایست جنگلی و آنرا بن نیز گویند دوم نوعی از قماش بود که بوم آن اطلس باشد و بر آن گلهای زر نقرت
باشد بنک اول صنوبره باشد یعنی درخت کوچک دوم نشان را گویند بنک از فلان نمانده یعنی نشان نمانده بنگاه و بنگه جایی
را گویند که زر و رخت در آنجا نهند بنگزاب برنجی را گویند که در ته دیگ بیان شده باشد و آنرا اگران نیز گویند بنگره ذکری باشد که زنان
در محل خواب کودکان بگویند و آنرا نانو نیز گویند بنگره فرموک باشد بنگشتن بمعنی ناجاویده فرو بردن بود و بتازی بلع گویند بنلاد و بنوزه
بنای دیوار بود و بنو ماش ماش و منک باشد بنه اول رخت و اسباب خانه باشد دوم بمعنی بیخ و بنیاد آمده بنیز سه معنی دارد اول بمعنی هرگز
آمده حکیم ازرقی فرماید در مدح ناکسان نکنم کهنه تن بنیز زان پاک نایدم که بود کهنه پیرهن دوم بمعنی نیز آمده سیم بمعنی زود آمده باشد حکیم فردوسی راست
اسیران و از خواسته چند چیز فرستاد نزدیک خسرو بنیز بتنک کژ را گویند و آن نوعی از ابریشم فرومایه است فصل با ی عجمی پنام سه معنی دارد اول
بمعنی پوشیده و پنهان باشد دوم تعویذ چشم زخم را گویند و آنرا چشم پنام نیز گویند سیم پارچه جامه بود چهار گوشه آنرا بندی باشد و زردشتیان آنرا در حین
خواندن زند و وستا بر روی بندند پنانگ صمغ باشد پنبه رز و پنبه دزد و پنبه زن حلاج را گویند پنجاهه مدت اعتکاف نصاری باشد چون چله اهل
اسلام حکیم خاقانی فرماید پس از چندین چله در عهد سی سال شوم پنجاهه گیرم آشکارا پنج پایه و پنج پایک اول سرطان را گویند دوم برج سرطان را گویند
پنجک و پندک گلوله پنبه حلاج را گویند و آنرا باغند و پاغنده و غنده و پندو پنده و پندش و پندک و کاله نیز گویند پنجه نوعی از رقص باشد که
جمعی دست هم را گرفته برقصند و بعربی خرج گویند پنج پاره خمسه متحیره را گویند یعنی عطارد و زهره و مریخ و مشتری و زحل میر یحیی سیفی نظم نموده
از هجر مرا بیست چندین پاره بیچاره ترم ز پنج بیچاره پنجه دزدیده مسترقه را گویند پنجه گربه بید مشک باشد پنجوده نصف عشر باشد و آن یوده عشر را
گویند پند اول نصیحت باشد دوم غلیواز را گویند و آنرا زغن و غلیواج و غاو نیز نامند پند گلوله پنبه محلوج را گویند و آنرا انجش نیز گویند
پند نشستگاه را گویند و آنرا بتازی مقعد گویند پندار بمعنی کبر بود و دام است از پنداشتن پندش بمعنی پندک است پنزه نوعی از رقص بود
و آنرا پنجه نیز گویند پنگ چهار معنی دارد اول خوشه خرما بود دوم چوب را گویند سیم دریچه باشد چهارم وقت بام است که آنرا بتازی صبح خوانند پنگ
یکبخش باشد از ده هزار بخش شبانه روزی دکاه پیسینه را که در ته آن سوراخ تنگی باشد چنانکه چون آن کاسه را در روی آب نهند و یک پنگ بگذرد

برشود و در ترشیند پرکان کنانیند و فیجان موزن است تپزک نام گلیست سرخ رنگ که چون آفتاب بیست از اسد بشکفد و آنرا اتوله و
تان کلاغ نیز گویند و بتازی حبازی و ملوکیه گویند فصل تای فوقانی با نون تن آسان آسوده را گویند تناور تنومند را گویند تنبک و تنبیک اول
دهلکی باشد که بازیگران و مسخرگان دارند دویم جناغ زین باشد تنبل کاهل و بیکار را گویند و آنرا مبل نیز گویند تنبل مکر و حیله و جادوی
باشد تنبلیت باراندک بود که بر زبر بار بزرگ بندند و آنرا اتملیت نیز گویند تنبوک اول کباده باشد و آنرا الیزم نیز گویند دویم
جناغ زین باشد تنبول سه معنی دارد اول برگی باشد مقدار کف دستی در دهن با فوفل و آهک بخورند و آنرا تانبول و تامول و پان
نیز گویند دویم کمان الیزم را گویند سیم نام قلعه ایست از هندوستان که برزن تنبور اشتهار دارد تنبه چوب کنده بزرگ باشد که در پس در
نهند تنتاک نام پادشاهی بود و نام مردی تنجیده بمعنی درهم کشیده بود و آنرا ترنجیده نیز گویند تند پنج معنی دارد اول مرادف تیز
بود دویم خشم و خشمگین را گویند سیم دیوار را گویند چهارم سرکوه بود و آنرا اچکاد و چکاده نیز گویند پنجم بمعنی بلند و بلندی آمده تندور
برجستن باشد تندر و تندور رعد باشد تندس و تندسه و تندیس و تندیسه تمثال باشد و آن مرکبست از تن و دیس و دیس
که بمعنی مانندست تندو عنکبوت باشد و آنرا تننده و جولاه و جولاهه و جولاه و جولهه و کرتنه و کرتینه و دیوپا نیز گویند تندو و تنده بمعنی
تار و مار آمده تنده غنچه مانندی بود که نخست از درخت سر زند و برگ از میان او بر آید تننده بافته عنکبوت را گویند تنسخ چیزی را گویند
که بس نادر و بیمثل بود و در نهایت نفاست باشد تنکار داروی باشد که بدان زر و نقره و امثال آنرا با هم پیوند کنند و آنرا گفشیر نیز
گویند تنگ ده معنی دارد اول معروفست دویم یک لنگ بار باشد سیم صفحه یا تخته را گویند که نقاشان و مصوران اظهار صنعت خود
بران کنند عموما و نگارنامه مانی را گویند خصوصا و آنرا ارژنگ و ارتنگ نیز گویند چهارم نواری یا دوالی باشد که بدان زین
بر پشت اسب و بار بر پشت باربرداران محکم و مضبوط سازند پنجم دره کوه را نامند ششم بمعنی نزدیکست هفتم نایاب و عدیم المثل و هشتم
بمعنی ستوده بود نهم نام ولایتیست از ترکستان قریب بدره که آنهم ولایتیست از آنجا و مردم تنک و دره بحسن اشتهار تمام دارند
دهم تیر عصاری بود تنگ کوزه باشد سر تنگ و کوتاه گردن تنگبار اول نامیست از نامهای باری تعالی جل جلاله دویم کسی را گویند که مردم بدو
نزد او بار یابند تنگبیز نوعی از غربال باشد که آنرا از مو بافند تنگلوش و تنگلوشا اول کتابی بود که لوشای حکیم صورتها و نقشهای اسلیمی
ختایی و گره بندی و سایر صنایع و بدایع که خود اختراع کرده بود دران ثبت نموده بود و این کتاب در برابر ارژنگ و انگلیون
مانیست و همچنانکه مانی در چین سرآمد این بود او در روم سرآمد بود و چنانکه کارنامه چین را ارژنگ گویند کارنامه روم را تنگلوشی
خوانند حکیم خاقانی فرماید بنام قیصران سازم تصانیف به از ارژنگ چین و تنگلوشا دویم نام حکیمی بوده تنگو نام پادشاه ختا
و ختن بود تنند اول بمعنی تنند و ستد دویم کاهل و تنبل را گویند تنودن بمعنی تنیدن و کشیده بود تننده بمعنی تننده است تنوره شش معنی
دارد اول تنور را گویند دویم نوعی از سلاح بود چون جوشن اما غیبه ان از غیبه جوشن درازتر بود سیم حلقه زدن باشد و آنرا چنبر و کرنک
نیز گویند چهارم پوستی را گویند که قلندران آنرا چون لنگ در میان بندند و آنرا ابرک نیز گویند پنجم گوئیست که در جنب آسیا سازند و چون
آب بتندی دران گو بریزد بر پرهای آسیا خورد و آسیا را بگرداند ششم گرد گشتن و چرخ زدن بود در هوا تنونه شکافته و چاک زده را گویند

دتنو

دتنور بمعنی چاک و شکاف آمده تنومند بمعنی تناورست تنه اول معروفست از آن تن نیز گویند دویم تنیده باشد تنیدن اول معروفست دویم بمعنی
خاموش بودن است و آنرا تن زدن نیز گویند فصل جیم جب بمعنی جانب و طرف آمده و با اول مضموم در عربی دفن کردن باشد و با اول مکسور هم
در عربی چهار معنی دارد اول پری باشد دویم دل باشد سیم بمعنی تخت آمده چهارم نوعی بود جناب کرویست که بجناغ اشتهار دارد و در عربی
درگاه و آستانه و گرداگرد سرای و کنار و گوشه بود و با اول مکسور هم در عربی ریسمانی را گویند که در گردن و سر چارو اگر ده بندند جنابه توام را
گویند جناغ بمعنی جنابست جناغ دامن زین را گویند و آنرا بتازی بون گویند جنجخ آواز و فریاد کلاغ را گویند جند نام شهریست از
ماوراء النهر جندرخانه خانه را گویند که دران رخوت بگذارند و آنرا توشکخانه نیز گویند جندل نام یکی از نزدیکان فریدون بوده فصل جیم
بجیم جاب اول کلبه چیه را گویند و آنرا ابادریسه خیمه نیز گویند دویم نام رودیست از ولایت پنجاب جناجن آواز و صدای تیر را گویند که از پی هم
پیند از ند جناهن جامع مقامات شیخ الاسلام میفرماید که این کلمه آفرینست که هم نیکیها در ضمن آنست یعنی صفت نتوان کرد از غایت
نیکویی جنبک اول خیز کردن و برجستن بود دویم سنگ آهن ربا باشد و آنرا بتازی مقناطیس خوانند جنبل گدایی باشد و جنبلی گدارا گویند
جنبور طنابی باشد که بر گوشه لجام اسب و نیمام ... بندند و آنرا بتازی مقود خوانند جنبه هر چوب کنده را گویند چون چوبی که در پس در
نهند و چوبی که گازران بر زبر آن جامه را بشویند و چوب دستی بود که چارپاداران داشته باشند جنبیدن در هر دو معنی با جستن مرادفست یعنی
خیز کردن و کرکیتن جنبیدن نیز بمعنی هر دو آمده چند بمعنی هر چند آمده چندان و چندل و چندن صندل را گویند چندر چغندر باشد و آنرا
چکندر نیز گویند چنگ شش معنی دارد اول خمیده و منحنی بود و آنرا چفته و چپاخ نیز گویند دویم قلاب را گویند عموما و قلابی که فیل را بدان
نگاه دارند خصوصا و آنرا چنگک هم خوانند سیم چنگال باشد چهارم سازیست معروف پنجم نام نگارنامه مانیست و آنرا ارجنگ و ارتنگ
و ارژنگ و انکلیون نیز نامند ششم شل را گویند و آن کسی بود که دستش از کار مانده باشد چنگک اول کج و کفتار باشد دویم دانه بر چیدن
مرغ باشد چنگ منقار جانوران و نوک پیکان و پیکان و امثال آن بود چنگار خرچنگ را گویند چنگال اول پنجه مردم و جانوران بود
دویم نانی باشد که با روغن و شیر بمالند و آنرا مالیده نیز گویند چنگش نام یکی از مبارزان تورانست چنگالوث بمعنی اخیر چنگال است
چنگل بمعنی نخست چنگال است چنگلاهی علیو از باشد چنگلوک آدمی و حیوانی را گویند که دست و پایش کج و ناراست باشد
چنگله سه معنی دارد اول سازی را گویند که بچنگ اشتهار دارد دویم پنجه مردم و جانوران پرنده باشد سیم قلاب را نامند چنو بمعنی
چون او باشد چنه فک اسفل را گویند و آنرا چانه و زنخ و فرومنه نیز خوانند چنه دانه باشد یعنی ریزه که خوراک مرغان کنند و آنرا چینه
نیز گویند چینیده بمعنی چیده آمده فصل خا خن خانه را گویند و آنرا خان و خون نیز خوانند و خانه یا دکیر دار را از پیجاست که باد خن خوانند
و آتشگاه حمام را گلخن خناک گرفته شدن گلو بود بسبب غلبه و فساد خون و خناق مورز است خنب خم باشد خنباییدن آنست که چون
کسی سخنی گوید یا حرکتی کند دیگری از روی سخریه و طنز تقلید او کند و آنرا خنبانیدن نیز گویند و در شیراز و الوچیدن گویند خنبره کوزه کوچک
تنگ را گویند خنبک اول دست بر هم زدن با صوت و آنرا خمک نیز گویند دویم جامه باشد درشت که فقرا بپوشند خنبه دار بست را
گویند خنبه اول خم بزرگ باشد دویم گنبد عمارت باشد خنبیدن بمعنی خمیدنست خنج چهار معنی دارد اول سود و نفع باشد دویم ناز بود سیم

طرب و شادی را گویند چهارم بمعنی ضایع و باطل آمده خنجک خار و خسک را گویند خنجک درمنه باشد خنبک نام نباتیست که آنرا بتازی حب الخضرا گویند
خنجه آوازی باشد که در مباشرت بسبب از دیاد لذت هنگام نفس زدن از بینی بر آید خنجیر سه معنی دارد اول تیز و باشد دوم بوی تند بود که از
پیه و استخوان و پشم سوخته و چراغ مرده و امثال آن بر آید سیم هر چیز تند و تیز را گویند خند سالار مجلس و معرکه مسخرگان را گویند خند هریش خنده را گویند که
بر کسی از روی استهزا و ظرافت و هزل کنند خنشا و خنشان بمعنی مبارک باشد خنگ اول معروفست دوم بمعنی خوش آمده و خنکا بمعنی
خوشا باشد خنگث اول گوشه و منزوی باشد دوم عاشق زار را گویند خنگ هر چیز سفید را گویند عموما و اسب سفید را خوانند خصوصا خنگ بت
نام معشوق رخ بت خنگپا اول کسی را گویند که تمام موی سر او سفید شده باشد دوم شوره را گویند که جزو باروت سازند خنگل خوش
باشد خنور ظروف و اوانی را گویند خنیا ساز و نغمه باشد و خنیاگر سازنده را گویند خنید و خنیده مشهور را گویند و با اول مفهوم پسند
و پسندیده بود و با اول مکسور مکید و مکیده بود خنک نوعی از لباس است که درشت باشد و درویشان بپوشند خینوره مرطا باشد فصل دال دن
فریاد را گویند و در عربی خم را گویند دنبل مخره را گویند دنباوند کوهیست در مازندران که بدماوند اشتهار دارد دنبر گویند که نام شهریست از
هندوستان و گویند نام کوهیست که در راه کشمیر واقعست دنده نه معنی دارد اول استخوان پهلو را گویند دوم فقیر و بیچیز را گویند سیم دندان بود چهارم
ابله و نادان و بیباک و لوند کام را گویند پنجم دزد و بی دیانت بود ششم افزاریست که شعربافان دارند و آنرا دندانه نیز گویند هفتم نام قسمی از گدایانست
که شاخ گوسفند بر دستی و شانه گوسفند بر دستی دیگر بگیرند و بر در خانه و پیش دکان مردمان بایستند و شاخ را بران شانه بعنوانی بکشند که از ان
آواز خرخری ظاهر گردد تا مردمان آن صدا را بشنوند و با و چیزی بدهند و اگر در دادن اهمال شود و بکارد اعضای خود را مجروح سازند تا از ان عمل رکیک
مردم نفرت کنند و با و چیزی بدهند و آنرا شاخشانه و کنگر نیز خوانند هشتم تاتو باشد و آنرا بتازی حب السلاطین گویند نهم نام گیاهیست دند نوعی از
زنبور است دندان نکرین یعنی دندان تیز آمده و معنی جمعی آمده که دقیقه از دقایق دین را فرو گذاشت کنند دندان آبر زده دندان اریش دندان آفرزده دندان
آفریش و دندان پر بزد و دندان پر کرلیش و دندان فرزده و دندان فرلیش حلال را گویند و دندان کاو دندان کهالی نوعی از تیر است که پیکانش را از استخوان سازند
چنانکه شبیه باشد بدندان گوساله دندان مزد در زمان قدیم مقرر بوده که چون فقرا را مهمانی میکرده اند مقابل خرج مهمانی ایشان بایشان میداده اند
و آنرا دندان مزد میخوانده اند دندان مز میوه شیرینی را گویند که بعد از طعام بخورند دندانه اول معروفست دوم کنگره را گویند دندنه استنجی کردن
بود در زیر لب دنگ سه معنی دارد اول معروفست دوم صدایی را گویند که از برهم خوردن دو سنگ آسیا و چوب بر آید سیم نخ و نقطه پرگار را گویند
بلغابادی گفته: توی مانند دنگ و من او پرگاره بگردت میبردی پای گردم دنگ چوبی باشد که شلتوک را بدان بکوبند دنگدانه آلتی را گویند که در حین
زور کنش از جای بلندی بخ بلند دنگل ابله و احمق و دیوثی بی اندام را گویند دنه صدا و ندا و زمزمه را گویند که از غایت نشاط از آدمی
سرزند فصل راء رنبه موی زهار باشد و آنرا ارم و ردم و رمه نیز گویند رنج سه معنی دارد اول خشم بود دوم بمعنی زنگ بود
یعنی لون سیم بیماری باشد رنجه خرامی از روی ناز و تبختر بود رند شش معنی دارد اول کهن باشد دوم بمعنی تراشیده آمده و دست افزاری
که بدان تخته و چوب را تراشیده هموار سازند سیم چیز خوشبوی را گویند چهارم گرد را گویند و خاکروبه یعنی گردی که از خاک برآید پنجم ربودن و
دزدیدن آمده ششم چیزی بود درخت چون هلیله و بادام و پوست انار رنده زیرک و محیل و بیباک باشد رنده چهار معنی دارد اول دست افزاری بود.

مرد را و دگرانرا دوم عظیم و بزرگ را گویند سیم گیاهیست بهاری که اکثر حیوانات خصوصا گوسفندان آن فربه شوند چهارم چرمی باشد سیاه رنگ
زرنگ سی و یک معنی دارد اول معروفست دوم حصه و نصیب باشد سیم بمعنی عیب آمده چهارم رنج و محنت بود پنجم قوت را گویند ششم جان
باشد هفتم مشتری باشد قوی که از برای نتاج نگاه دارند هشتم زر را گویند نهم بمعنی نفع است دهم ژنده را گویند که فقرا بپوشند یازدهم طرز
و روش و مانند و شبیه بود دوازدهم بزکوهی را مانند سیزدهم بمعنی مکر و حیله است چهاردهم بمعنی رستن باشد چنانکه خود رو را خود رنگ خوانند پانزدهم
بمعنی خوبی آمده شانزدهم خوشی بود هفدهم بمعنی خجلت آمده هژدهم خون را گویند نوزدهم رونق کار است بیستم مایه اندک باشد بیست و یکم زر و سیم بود
بیست و دوم قمار را گویند بیست و سیم والی و خداوند را گویند بیست و چهارم بدر را گویند بیست و پنجم خال را گویند بیست و ششم نقطه باشد بیست و هفتم
تزیین کار را مانند بیست و هشتم جلاجل است بیست و نهم خشم با خجلت باشد سی ام نرم باشد سی و یکم خیانت را گویند زنگ فروش ابریشم
فروش و ابریشم گر را گویند فصل زاء زناج چرب روده گوسفند باشد که از دنبه و برنج کوفته پر کنند و در روغن بریان کنند
زنار هر رشته را گویند عموما و رشته را که گبران با خود دارند خصوصا زنبر و زنبل اول چارچوب مربع باشد که میان او را بریسمان
یا نوار یا چرم بیافند و بدان خاک و خشت کشند زنبری کشتی بزرگ را مانند زنبغلو آن باشد که تخفیف دهان خود را باد کنند و دیگری
چنان دست بران زند که صدا از ان بر آید و آنرا زنبوز و زنبوزک و زنبوزک نیز گویند زنبوره شش معنی دارد اول زنبور بزرگ بود
دوم پیکان باشد سیم سازیست مخصوص هند و آنرا لنکر و کنگره و کنگری نیز گویند چهارم جنسی از اسلحه باشد پنجم توپ کوچکی از انبورک
نیز گویند ششم گروه انبوه را گویند زنبه گلی باشد دراز بنایت خوشبوی و زنبق معرب است زنبیر زنبیل باشد زنج چهار معنی دارد
اول سخن ولاغ باشد دوم زنخ را گویند سیم کرهی بود که از درخت بر آید چهارم نوحه و مویه بود زنج صمغ را مانند زنجد نام صمغیست
که زر و سیم را بدان حل کنند بعضی گفته اند که نام گیاهیست زنجه اول درد درون و زحیر باشد دوم نوحه و مویه بود زنجه زن
فاحشه بود و آنرا اخشی و روسپی و غر نیز گویند زنجیر اول معروفست دوم آهنی باشد که بر سر قلبه نصب کنند و با اول مکسور در عربی صدایی را
گویند که از زدن انگشت ابهام بر سبابه بهم رسد زند چهار معنی دارد اول نام کتابیست معروف دوم آهن چخماق را گویند سیم زنده
رزم باشد چهارم درخت مورد را گویند و آنرا بتازی آس و بیونانی قطس گویند و بتازی استخوان سر دست را گویند که بجانب ساعد
باشد و استخوانی که بجانب کعب دست است رسغ خوانند زند بوس قدیم جان باشد و ذی حیات که زند خوانند از نجاست
زند استاه و زند وستا بمعنی اول زند است زندادور حلال ضد حرام را گویند زندباف و زندخوان و زندلاف و زندوف
اول تیغ زردشت را گویند دوم بلبل را گویند زندان نام موضعیست بر کنار رود نیشابور زندنیجی جامه ریسمانی که آنرا ... باشد
باشد زنده بمعنی بیم زند است زنده پنج معنی دارد اول معروفست و آنرا بتازی حی گویند دوم درویش و فقیر را گویند سیم
رود سپاهان است و آن را زنده رود اشتهار دارد چهارم بمعنی بزرگ و عظیم بود پنجم نام یکی از پهلوانان توران است زندزم بمعنی
آخر زنده است زندیک کسی را گویند که با حکام کتاب زند عمل کند و زندیق معرب است زنگ پنج معنی دارد اول لایت زنگبار
دوم چرکی بود که بر آهن و مس و امثال آن نشیند سیم پرتو آفتاب و ماه را گویند چهارم زنگله بزرگ باشد پنجم چرکی را گویند که بر گوشهای چشم

بهر سد و بتازی زمر خوانند زنکان نام شهریست از ولایت آذربایکان و معرب آن زنجانست زنگانه نام پرده ایست از موسیقی زنگانه رود نام
سازیست که زنگیان در روز جنگ بنوازند زنگباری صمغ صنوبر باشد و بتازی قاراتاج گویند زنگل و زنگلان زنگله باشد زنگه شاوران
نام یکی از پهلوانان ایرانست زنگتان دو پوستک از بود چون سرپستانک که برزیر گلوی بز آویخته بود زنند بمعنی آهسته بود زنوز اول بمعنی خوشه خرما باشد
دویم کرمی باشد سیاه و دراز که خون را بمکد که آنرا زرد و زلو و دیوچه نیز گویند زنوبه مویه و ناله سک را گویند و آنرا ادوله نیز گویند و بتازی
هریر گویند زنهار و زینهار ده معنی دارد اول بمعنی امان باشد دویم عهد و پیمان بود سیم بمعنی البته آمده چهارم امانت را گویند پنجم ترس و
بیم را گویند ششم شکایت را نامند این هر دو معنی را شیخ سعدی بترتیب نظم نموده • زینهار از کسی که از غم دوست پیش بیگانه زینهار کند
هفتم پرهیز باشد همو گوید زینهار از قرین بد زینهار و قنا ربنا عذاب النار هشتم حسرت و افسوس بود نهم بمعنی شتاب بود دهم بمعنی
هوش و آگاهی آمده و زنهاری امان طلب را گویند و زنهار خوار عهد شکن را گویند زنیان ناخواه را گویند و آنرا اجوانی نیز نامند فصل
زای عجمی ژند و ژنده بمعنی پاره بود و ژنگ سه معنی دارد اول ژنگ طی را گویند دویم چین و شکنجی را گویند که بر روی و اندام مردم بهم رسد
و آنرا آژنگ نیز گویند سیم قطره باران بود فصل سین سان بمعنی سان است سنار اول آبی تنک را گویند که کشتی بران بیستد
دویم عاشق را گویند سنار زن پسر را گویند سناد اول سوزنش بود دویم بمعنی بسیار آمده سنب سه معنی دارد اول سم چارپایان باشد
دویم پایی را خوانند و آنرا ایتر هم گویند سیم سوراخ کردن و امر از سوراخ کردن بود سنباد نام مجوسی بوده نیشابوری سنباده سنگی
باشد که بدان کارد و شمشیر تیز کنند سنبالو بوزنه را گویند و آن نوعی از میمونست سنبل بیخ گیاهیست دوایی که شبیه باشد بزلف
و خوشبوی بود و آنرا سنبل الطیب و سنبل هندی هم گویند سنبوسه سنبوست تا باشد یعنی نمود پا بود و بیونانی زیره را گویند سنبه اول بمعنی
را گویند دویم افزاری بود که بدان چیزها را سوراخ کنند سنبیدن اول سوراخ کردن بود دویم فریفته شدن باشد سنج بمعنی کشیدن
و وزن کردن بود سنجاب نام جانوریست که اندکی از موش کلانتر است و از پوستش پوستین سازند سنجار نام قلعه ایست از
نواحی موصل سنجه اول نام یکی از دیوان مازندران است دویم سنگی را گویند که بدان چیزها را وزن کنند سنخ بمعنی چرک و ریم باشد
و در عربی سنخ گویند سنیج تنگی نفس بود و آنرا بتازی ضیق النفس گویند سند سه معنی دارد اول نام ولایتیست از هندوستان دویم [illegible]
را گویند سیم نام رودی بود عظیم که میانه ملک سند و ولایت سند سندان اول معروفست دویم تنکه باشد از آهن که بر تخته در بدوزند در
زیر حلقه در تا حلقه را بران نزنند سندباد نام کتابیست در مواعظ و نصایح و حکمت علی که حکیم ازرقی ناظم آنست سندر بمعنی سندروس است
سندره صاحب جمال را گویند سندره حرامزاده را نامند سندروس صمغیست زرد رنگ که از ان روغن کمان سازند سندل
سه معنی دارد اول کفش باشد دویم احمق و بیعقل بود سیم کشتی کوچک را گویند که بار از آن در کشتی بزرگ کشند سنده سندان آهنگران
را گویند سنیز سیاه دانه را گویند و آنرا اسفیز نیز گویند سنان و سنتن سخن غیر فصیح باشد سنه زنبور سیاه بود و بعضی
گویند انگور سیاه بود سنگ سه معنی دارد اول معروفست دویم وقار باشد سیم وزن باشد سنگار بمعنی همراه باشد و آن بی هم گفته
نشود مثلا چون دو کشتی باهم روند همسنگار هم باشند و چون دو کس باهم برابر روند همسنگار باشند سنگ آشکن و سنگ شکن اول علتیست

دویم

دویم نوعی از خرما باشد و آنرا سنگ شکنک نیز خوانند سنگ اندازی سه معنی دارد اول شراب خوردن بر دوام بود بی آنکه روزی در میان
فوت شود دویم عیش و عشرت و سیر و کشتی را گویند که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا کلوخ انداز و برف انداز نیز گویند سیم سوراخها باشد
که در زیر کنگره قلعه ساخته باشند تا چون دشمن آید سنگ و امثال آن از ان سوراخ بر سرش اندازند سنگ پشت لاک پشت را گویند سنگچه
تگرگ باشد و آنرا ژاله نیز گویند سنگخوار و سنگخوارک و سنگخوره و سنگخورک نام مرغیست که سنگ ریزه غذای اوست
سنگدله گرد باد را نامند و آنرا بتازی اعصار گویند سنگرخ اول بمعنی سنگچه است دویم باد ریسه دوک را گویند و آنرا بتازی فلکه گویند سنگک
اول تگرگ باشد دویم غله ایست که آنرا شنک نیز گویند سنگم و سنگمیر اول همراه را گویند و آنرا انبکار نیز گویند و اتصال و امتزاج دو چیز را
گویند با یکدیگر و آنرا الکدش نیز گویند دویم نام جانوریست پرنده سنگور سه معنی دارد اول سله را گویند که فقاعیان شیشهای کوزهای
فقاع را در ان بچینند دویم باد ریسه دوک باشد سیم نام مرغیست سنگین باز نام جانوریست سیاه رنگ که بر پشت آن نقطهای سفید
بود و آنرا اسار و سیاچ نیز گویند سنگلج جامه باشد که آستین و دامن آنرا کوتاه سازند و آنرا نیم تنه و ترالک نیز گویند سنه نفرین باشد
و در عربی سال را گویند سنه زن پسر را گویند و آنرا اسنار و سنهار نیز گویند و بترکی کیلن نامند سنهار زن پسر را گویند فصل شین
منقوطه شش اول ناز و کرشمه باشد دویم گیاهیست که از پوستش ریسمان تابند و در عربی سه معنی دارد اول پاشیدن آب بود دویم نام
قبیله ایست سیم خیک کهن را گویند شنار سه معنی دارد اول شناور را گویند دویم بمعنی شوم و نامبارک و نحس بود سیم بمعنی ننگ و عار آمده و
در عربی دشمنی و دشمن داشتنی بود شنب گنبد را گویند شنبد شنبه را گویند شنبلیت و شنبلید گلی باشد زرد رنگ در شکل شکوفه
چون بهار نارنج بود و بوی تندی دارد و بوییدنش صداع در سر کند و آنرا گل راه نیز گویند از بهر آنکه بیشتر بر سر راهها روید شیهه
شیهه اسب را گویند و آنرا اشنه نیز گویند و بتازی صهیل گویند شنج بینی کوه را گویند که شکستگی بسیار داشته باشد شنج بر پای
بود و آنرا غنج نیز نامند و با اول و ثانی مفتوح در عربی دو معنی دارد اول نوعی از صدف باشد دویم ترنجیدگی و درهم کشیدگی را گویند شند
منقار را گویند شندف طبل و دهل باشد شنش نی را گویند که نداف پنبه را بدان گرد آورند و آنرا اشغش نیز گویند و با اول مضموم و ثانی
در عربی خرمایی بود که دانه آن سخت نشده باشد شنغ شاخ گاو باشد و آنرا شغ نیز گویند شنک سه معنی دارد اول شوخ و ظریف را گویند
سیم خرطوم فیل را گویند شنکنام درختیست خوش وضع که تنه اش سفید و راست و املس و چتر زند و چوبش را در کمان بکار برند شنک
سه معنی دارد اول غله ایست که از باقلا کوچکتر و از ملک بزرگتر شود و دانه آن در غلاف طولانی متکون گردد و آن غلاف را باوانه
شنک نامند دویم قسمی از خیار باشد که دراز و کج شود سیم گیاهی باشد که آنرا با سرکه بخورند و در سپاهان آنرا لاله شنک گویند شنفتن
بمعنی شنیدن باشد شنکار گیاهی بود که برگش سیاه و بیخش سبز بود و شنجار معرب آنست شنکبیز و شنکویز اول شرابی بود که از درخت
خرما حاصل کنند آنرا بهندی سندی گویند دویم پهلوی زنجبیل را گویند شنگرف اول معروفست و شنجرف معرب آنست دویم کرمی باشد که در
کشت زارها شود و کشت را تباه کند شنگرف زادی سرخ باشد شنگرک بادریسه دوک را گویند شنگل صمغی از غله باشد و آنرا اشنگ نیز
گویند شنکل اول نام یکی از راجهای هندوستان بوده دویم بمعنی شنک است شنکله اول خوشه را گویند دویم آلتی بود که بر سر دستار و معجر و

اشان آن بدو زنند تشنگول و تشنکوله باشنک مترادفند تشنگه سه معنی دارد اول آلت تناسل را گویند دوم جایی را گویند که سرگین و خاشاک
و پلیدی بسیار در آنجا انبار کنند سیم لته حیض را گویند تشنگک نوشته را گویند تشنوک باد ریسه دوک باشد و آنرا بتازی فلکه گویند تشنوشه عطسه را
گویند تشنه شیهه اسب را گویند خصوصا و هر آواز بلندی را گویند عموما تشنیدن احیانا بمعنی شمیدن نیز آمده یعنی بوییدن فصل عین غنجار غنجاره
و غنجر و غنجره گلگونه باشد و آنرا غازه نیز گویند غند گرد شده و جمع آمده را گویند غنجش و غنجمش غوک باشد و آنرا ابک و شکل نیز
گویند غندرود و غنده رود نیز باشد چون او را بجهت فراهم آمدن مردم میوه از بند غند رود شکفته اند غندباش لوبیا باشد غنده سه معنی دارد
اول بمعنی گرد شده و فراهم آمده بود دوم گلوله پنبه زده بود سیم نوعی از عنکبوت سیاه زهردار بود و آنرا بتازی رتیلا گویند غنگ سه معنی
دارد اول آواز بلند را گویند دوم جوز را گویند سیم تیر عصاری باشد که از آن سنگها در آویزند تا گران شود غنودن آسودن و آرمیدن
باشد فصل فا فنج اول بر خایه را گویند و آنرا غز نیز گویند دوم قبیح و زشت را گویند فنج نام شهریست از ولایت زنگبار فنجیر
نام شهریست از ولایت تاتار فنجیره سنگ باشد که از سر کوه بیفکنند فنک نام جانوریست که پوستش پوستین شود فنگ
اول فلاخن و پرتنغ و بیرون پای باشد دوم حنظل را مانند و آنرا کبست و کوست نیز گویند فنود اول فریفته و غره را گویند دوم کسی را
گویند که در کنج رود و رفتار مستامل و بهتانی باشد فصل کاف کنا مزبا باشد یعنی زمین کنار میوه درختیست که آنرا بتازی صدر و بهندی
بیر گویند کنارنگ والی و حاکم ولایت و خداوند زمین را گویند مرکبست از کنا که بمعنی زمین است و رنگ که بمعنی خداوندست کناره اول
معروف دوم قلاب آهنین است و قناره معربست کناز بن خوشه خرما باشد کناغ هم بمعنی کرم پیله و هم تار ابریشم بنظر رسیده کناک
بچش شکم را گویند و آنرا بتازی زحیر گویند کنام بسه معنی بنظر رسیده اول بمعنی آرامگاه و آشیانه آدمی و حیوانات بود از وحوش و طیور دوم بمعنی
بیشه آمده سیم چراگاه را گویند کنب ریسمان را گویند که از پوست نبات کتان تابند و آنرا کنف نیز گویند کنب اول نام شهرکیست که بیعم اشتهار دارد
دوم نوعی از ضیار باشد کنبور مکر و فریب باشد و کنبوره فریبنده که باشد کنبیدن چیزی از جا کشیدن باشد کنبیدن بمعنی بر جستن باشد کنبیزه بمعنی
بر جستن باشد کنج سه معنی دارد اول طازه بود و آن گوشت پاره باشد که از منتهای کام آویخته باشد دوم احمق متکبر باشد سیم کنک را گویند کنج
اول معروفست دوم چین و شکنج را مانند که در بدن و جامه و گلیم وغیره بهم رسد و آنرا آژنگ نیز گویند کنج فیل بزرگ قوی هیکل و لاور جنگی را
گویند کنجار و کنجاره و کنجال و کنجاله نخاله کنجد امثال آنرا گویند که روغن آنرا گرفته باشند کنجدک و کنجده چهار معنی دارد اول ابزار دست
را گویند دوم کلوخ بود که بر روی افتد و آنرا بتازی برشس نامند سیم پازهر باشد چهارم خال را گویند کنجر فیل قوی هیکل باشد و آنرا کج نیز گویند کنجک
نام درختیست که آنرا اسپار شکل دارای دکرم و سد و نیز خوانند کنجک چیزی نو و تازه را گویند که دیدنش بهجت آرد کنجلک چین و شکنج باشد کنجیده
کنجاره کنجد باشد کنخت جوهر را گویند کند سه معنی دارد اول شکر باشد و قند معرب آنست و آنرا کاند نیز گویند دوم جراحت و ریش بود
سیم بمعنی گریز آمده کندا سه معنی دارد اول دلیر را گویند و آنرا کنداو کنداکر و کنداور نیز گویند دوم کنده را گویند که بر پای مجرمان نهند سیم
صد تیر باشد و با دال مکسور بترکی شهر را گویند و آنرا کنت نیز گویند کنداو کنداکر و کنداآور حکیم و فیلسوف را گویند دوم شجاع و پهلوان
را گویند کنداوکر و کند آور مرد بلند بالای قوی هیکل را گویند کندر هر شهری را گویند عموما و شهری از شهرهای خراسان را گویند خصوصا

کندر بوی مصطکی را گویند کندرو اول نام وزیری ک بست دوم مصطکی باشد کندز نام شهریست که آنرا کند نیز گویند و قندز معرب
آنست کندک نان ریزه را گویند کندمند عارفی را گویند که کنده و خواب گشته باشد کندو و کندوج و کندوک و کندوله ظرفی باشد
مانند خم بزرگ که از گل سازند و پر از غله کنند کنده گوی باشد که بر گرد قلعه و لشکرگاه بکنند و خندق معرب آنست کنده هر چوب کنده
را گویند عموما و چوبی را که بر پای مجرمان نهند خصوصا کندی نام گلیست سفید مایل بزردی که بدرازی نیم گز شود و بسیار خوشبوی باشد
و بتازی کادوی گویند کنز بن خوشه خرما باشد و آنرا کاناز و کن زنیز گویند کنست آتشکده را گویند و آنرا کنشت نیز گویند کنستو آشنان
باشد کنش و کنشن کردار را گویند کنشت آتشکده را گویند کنشک تیر زدن عصار را گویند که از درد واقع شود و آنرا بتازی وجع
گویند کنشو و کنشو غوره را گویند و بتازی حصرم گویند کنغاله و کنگاله سه معنی دارد اول بمعنی خواستکاری باشد عموما و خواستکاری
زن باشد خصوصا دوم زن فاحشه را گویند لب خواستن و خواستکاری کردن زر و شیا از مردم سیم نام کوهیست از خراسان کنف
ریسمانی را گویند که از پوست کتان بتابند و آنرا کنب نیز گویند کنفلیل ریش بزرگ را گویند کنک گردکانی باشد که مغزش بدشواری
بر آید کنک از مردم بال ما باشد و آن از مشرکشان بود و ما کتقد از طیور جناح و از درختان شاخ کنک اول مرد قوی هیکل را گویند دوم
خوشه خرما را گویند کنیک پنجیا و زبان آور باشد کنکاش و کنکاج مشورت باشد کنگر نباتیست معروف که آنرا پخته با ماست
بخورند کنگر پنج معنی دارد اول قسمی از گدایان باشد که آنرا شاخشانه نیز گویند دوم نام جانوریست که بنحوست اشتهار دارد و آنرا کوف
و بوم نیز گویند سیم کنگره باشد چهارم بمعنی پخیا و شطاح آمده پنجم شاخ درخت نورسته را گویند کنگر نام سازیست که اکثر هندوستانیان نوازند
و آنرا کنگره و کنگری نیز گویند کنگره بمعنی اخیر کنگر با اول مکسورست کنو کنب باشد و آنرا بنک نیز گویند و تخم آنرا کنودان و کنودانه خوانند
کنور سه معنی دارد اول بمعنی کنبد راست دوم بمعنی کند و آمده سیم رعد باشد و آنرا تندر و تندور و تجنور نیز گویند کنون بمعنی کنون است
کنیز کاهل بسیار خوار باشد کنیز اول معروفست دوم دختر بکر را گویند فصل کاف عجمی گنبد و گنبده پنج معنی دارد اول معروفست
دوم غنچه را گویند سیم آیین بندی باشد که بطریق گنبد بسازند و آنرا کوپله نیز گویند و بتازی قبه گویند چهارم خیز کردن و بر جستن باشد پنجم پیاله را
گویند گنج و گنجا بمعنی گنجایش باشد گنجار و گنجاره و گنجر و گنجره گلگونه باشد که زنان بجهة زیبایی بر رخساره مالند و آنرا
غازه و غنجار و غنجاره و غنجر و غنجره و غلغونه و علگونه و گلغونه نیز گویند گنج افراسیاب گنج چهارم است از هفت گنج که پرویز را بود گنجاید
بمعنی بگنجاند آمده گنجایه گنجایش است گنج باد و گنج بادآور و گنج بادآورد اول نام گنج دوم است از هفت گنج پرویز و وجه تسمیه آن
آنست که قیصر از بیم پرویز خزاین آبا و اجداد خود را در کشتیها کرده بدریا گریزانید اتفاقا باد و طوفان عظیم شده آن همه را بلشکرگاه خسرو
رسانید و تمام آن خزاین بدست خسرو پرویز افتاد و آنرا گنج بادآور و گنج بادآورد نام نهادند دوم نام نوعیست از مصنفات باربد
گنج دار نام نوعیست از موسیقی گنج دیبه نام گنج سیم است از هفت گنج پرویز گنج دیوارست نام گنجیست که حضرت خضر علی نبینا و علیه السلام
دیوار آنرا راست کرد گنج روان نام گنج قارونست گنج سوخته اول نام گنج پنجم است از هفت گنج پرویز و سوخته بمعنی سنجیده است چه سخته
و سوخته بمعنی سنجیده آمده دوم نام لحنی است از مصنفات باربد گنج شایگان نام گنجیست و شرح آن در ذیل لغت شایگان مرقوم خواهد شد

گنج گاو و گنج گاوان و گنج گاومیش اول نام گنجیست از گنجهای جمشید که در زمان بهرام گور ظاهر شد دوم نام لحنیست از مخترعات باربد
گنجوَر و گنجور خزانه دار را گویند گنجه اول نام شهریست مشهور دوم حرم بریده را گویند و آنرا بتازی ابتر گویند گُند خصیه را گویند با
اول مفتوح معروف است گندا چیزی را گویند که ازان بوی ناخوش آید گندِ زَ بمعنی گنگ است و گنک هم آمده است گندش گوگرد باشد و آنرا گند
تر خوانند گند کیا نام گیاهیست که شرح آن در ذیل لغت خرس کیا معلوم شد گُندُه اول معروف دوم کوفته را گویند که مدور و بزرگ ساخته
در شهها اندازند گنده پیر زنی را گویند که بسیار سال خورده باشد گُنگ هفت معنی دارد اول بتکده ایست از چین دوم رود خانه ایست
بس عظیم از ملک هند و لشکر سیم هر چیز خمیده کوژ را گویند عموما و کوژها در زادرا گویند خصوصا چهارم نام کوهیست پنجم بادیست که از سودا
در تن مردم پدید آید و بدان سبب بن موی خاریدن گیرد تا موی را برکنند قرار و آرام نگیرد ششم نام شهریست که بر جانب شرقی خط
واقعست گویند که در وی همیشه شب و روز یکسانست و هوای آن در نهایت اعتدال بود و آنرا کنگ دز نیز گویند هفتم نام شهر تاشکن است
که آنرا چاچ نیز گویند گنگِ اول معروف دوم لوله باشد که بجهت رهگذر آب از سفال سازند گنگار ماری را گویند که پوست اندازد نام بیشه
گنگ بهشت و گنگ دژ نام قلعه ایست که ضحاک در شهر بابل ساخته بود گنگ دز حت و گنگ دژ هوخت و گنگ دژ هرج نام بیت
المقدس است و بزبان سریانی ایلیا نامند گنگل ظرافت و هزل را گویند گنگلاج کسی را گویند که زبانش میگرفته باشد و بتازی الکن گویند
فصل لام لنبان زنی را گویند که از فاحشگی گذشته بعبادت مشغول باشد لُنبان نام دهیست از سپاهان لنبر اول بمعنی فربه آمده
دوم سرین را گویند لُنبک نام سقاییست کریم که در زمان بهرام گور بوده و مهمانی بهرام کرده لنبه گرد و مدور را گویند لنبه سر نام کوهیست
از مازندران که نزدیک گرد کوه واقعست لَنج بیرون کشیدن و بیرون بردن چیزی را گویند از جایی بجایی لنج سه معنی دارد
اول لب را نامند دوم اندرون رخساره بود و آنرا لب کج و لوچ نیز گویند و مردم خراسان لنبوس گویند سیم شل را گویند
لنج آهختن و کشیدن باشد لنجه رفتاری باشد از روی ناز و تبختر و آنرا در عرف خرام گویند لنَد لب بر باشد و بهندی آلت تناسل
را گویند لُند اول لاف و گزاف باشد دوم سخن کردن در زیر لب از خشم و غضب و آنرا دندیدن و ترکیدن نیز گویند لندهور نام پادشاهی
بوده ذو شوکت از پادشاهان هندوان مرکبست از لند که بمعنی لب است و هور که بمعنی آفتابست و اعتقاد براهمه هند آنست که نیر اعظم
بوالده او نظر کرده و او حامله شده و لهذا بعجمان او را لندهور خوانند لَنگ اول معروف دوم آلت تناسل را گویند لنگ و ط باشد
لنگ از پچ زان بود تا ... لنگاک سخن زشت و ناخوش بود لنگر چهار معنی دارد اول لنگر کشتی را گویند دوم جایی را گویند
که در آنجا هر روز طعام بمردم دهند سیم کنایه از وقار و تمکین بود چهارم شخصی را گویند که در مکر و حیله و چیرگی بمرتبه اعلی باشد لنگوته لنگی
باشد کوچک که درویشان و مردم بیسروپا بندند فصل میم مَن سه معنی دارد اول معروف دوم دل را گویند قریع الدهر است یا بیحون
روح حیوانی و مثل مردمک که میان من در آید گاه اندر چشم من سیم سوراخ ناهین ترازو را گویند مَنادر نام شهریست قریب بگیتن
منبل کاهل و تنبل را گویند مُنبل منکر و از راه و روش دور افتاده را نامند منتو نوعی از گیاهی کوچک است منج دیو را گویند
منج سه معنی دارد اول زنبور را گویند عموما و زنبور عسل را گویند خصوصا دوم لاشه خر زبون را گویند سیم نام دهیست از بوانات منجک

٤٦١

یعنی ارستن باشد منجلاب جایی را گویند که در پس حمامها و مطبخها بجهت آبهای مستعمل سازند و آنرا پارکین نیز گویند منجنیک فلاخن بزرگی باشد که بر سر چوبی
بلند تعبیه نمایند و از بیرون دیوار قلعه را بدان خراب کنند و از درون قلعه خصم را از پیش آمدن منع نمایند و منجنیق معرب آنست مَند اول بمعنی
خداوند باشد و آن اکثر در ترکیب افتد مگر چون دولتمند و حاجتمند دوم نام نوعی از عنبر بود که سیاه و گران باشد مَندبور مفلوک و
بد دولت و سیاه بخت را گویند مندرش ترش و پلید بود مَندک کدی متاع بود مَندل و مَندله اول دایره را گویند که عزایم خوانان گرد
گرد خود بکشند دوم عود خام بود و مندله با اول مکسور نوعی از قماش بود مَندو را اول بمعنی مندک است دوم سبو و کوزه را گویند که دسته و
گردن آن شکسته باشد سیم بمعنی غمگین باشد و در تحفه بمعنی زفت و بخیل نیز آمده مندیش نام قلعه ایست از خراسان مَنش و مَنِش اول خوی
و طبیعت باشد دوم کرم و همت بود مُنغُر و مُنغُک نوعی از پول یزد بود و با اول مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند و آنرا
ساتکین نیز گویند مَنگ هفت معنی دارد اول طرز و روش بود دوم قمار باشد و منگیا گر قمار باز را گویند سیم درخت بزرالبنج را گویند چهارم
گیاه را گویند پنجم دهان دره باشد و آن از غلبه خواب و خمار و کاهلی بهم رسد و آنرا فاژ و فاژه نیز گویند ششم دزد و راهزن را گویند هفتم ابل
دوغ را گویند منگش اول نام غله ایست دوم مگس عسل را گویند و آنرا انج نیز گویند منگل دزد و راهزن را گویند و آنرا اشکل نیز گویند منگلوس
و منگله نام شهریست که فیل در آنجا بچه نیز بزرگ و جنگی و دلاور شود و گویند که فیل سفید نیز آنجا بهم رسد و منگله با کاف عجمی مضموم تره
صحرایی باشد منگیدن آهسته سخن کردن بود در زیر لب مُنگُنگ گیاهی بود که ازان جاروب سازند منوچهر نام پادشاهیست معروف منوشان
نام حاکم پارس است که با مبارزان لشکر کیخسرو بوده منه نگه باشد و آنرا چاچانه نیز گویند منیژه نام دختر افراسیاب فصل نون نَنگلین بمعنی
معبود آمده فصل واو وَن اول شبه درخت را گویند دوم بمعنی بن است و با ثانی مشدد در عربی سه معنی دارد اول کسی را گویند که
در امور ضعیف باشد دوم سنجی را گویند که با انگشتان نوازند سیم شهریست وَنج مبرم و ناهموار را گویند وَنجَنگ رکیان باشد و بتازی
قیمران گویند وَنده تره تیزک باشد و بتازی جرجیر گویند ونگ نوعی از کبوتر باشد که دم ندارد و آنرا بتازی ورد گویند وَنگ اول
درویش و مفلس را گویند و تهی و خالی را نیز گویند بمعنی گدا نیز آمده حکیم سوزنی گوید ما از شمار آدمیانیم تنگدستیم اگر معصیت توانگر و از طاعتیم
ونگ منصور شیرازی گوید بنهال باغ جلال تو راست گردون برگ ز گوهر گنج عطای تو رست قارون ونگ دوم رکیک و کریه را گویند
ونگ دیمان آونگ را گویند و چوب خوشه انگور باشد که خوشه آنرا ازان خورد فرخی گوید شاد باش ای دو چشم دشمن تو سال و ماه از گریستن
چو ونگ وَنگول جلدی باشد در کارها فصل ها هَن منت بود هِن بمعنی هست آمده و با اول مفتوح و ثانی مشدد در عربی اول نابک
کردن شتر ماده بود دوم گریستن آدمی بود هَنباز بمعنی شریک باشد و آنرا انباز نیز گویند هَنج اول بمعنی آهنج است دوم بمعنی قدر
بود بحسب کیفیت و آنرا آهنگ نیز گویند هنجار بمعنی راه و روش بود و در تحفه راه غیر جاده باشد و جایی چنان گویند که راهرو انگذارند و در برابر
آن براه روند گویند که بهنجار راه میرود هستند اول بمعنی هستند باشد دوم بمعنی هنجار باشد هَندسا مخفف هندوستان هَندوان نام قلعه
بلخ است هنگ هفت معنی دارد اول تمکین و وقار باشد دوم بمعنی آهنگ و قصد آمده سیم غار بود چهارم مقدار را گویند پنجم زیرکی و هوشیاری
ششم سپاه و قوم باشد هفتم ضرب و صدمه را گویند و آنرا آسیب نیز گویند هنگ بخش شکم باشد هنگار بمعنی تندی و تیزی بود هنگامه مجمع را گویند

وهم مجمع را انگشت بمعنی ستیزه کننده بود فصل یای تحتانی ئینگ رسم وآیین بود باب واو فصل الف اوا بمعنی آوا بود واوار
و آواره سه معنی دارد اول دفتر حساب بود دوم آواره بمعنی آب اوارست دوم دیوانه خانه بود سیم زیره آهن بود که از سوراخ کردن نعل بیفتد
و با الف مفهوم کرما باشد اوارن زشت و بد باشد چنانکه برابرِ خوب و نیکو بود اوباریدن نالوزاری بود اوام اول قرض باشد و
آنرا وام و فام نیز گویند دویم بمعنی رنگست وآنرا نیز فام و دوام گویند اوباریدن ناجاویده فروبردن بود وآنرا بتازی بلع خوانند اوباشتن
اول بمعنی افکندن بود دوم بمعنی آگندن بود یعنی پر کردن اودر برادر پدر باشد وآنرا بتازی عم خوانند اودکش واودست بدست اگویند
وآنرا وجب نیز گویند و در عربی شبر نامند اور اول منت را گویند عموما دشتی را اگر بر دهن کسی زنند خصوصا دوم گردکان و جوز و بسته
وامثال آنرا گویند که مغزش تنزشده باشد وآنرا پوریز گویند اورا حصار را گویند اورامن و اورامه نوعی از گویندگی بود که خاصه حاره نشینان
وشعران بزبان پهلوی بود و گویند اورامن و هست از مضافات کوشکان و تخصص که این گونه اختراع کرده از آنجا بوده و جمع آن اورامان
آمده اوردیدن جنگ کردن و حمله نمودن بود اوردس سروکوهی را گویند وآنرا بتازی ابهل گویند اورک چنچوبی را گویند و کازه و پهلو و بیوبن
نیز نامند اورمز و اورمزد و با اول و ثالث مفتوح نیز گفته اند چهار معنی دارد اول نام فرشته بود که تدبیر روز هرمزد بدو متعلقست دوم روز اول
از هر ماه شمسی سیم ستاره مشتری را گویند وآنرا برجیس نیز گویند چهارم تلبسه اسفندیارست اورنج سبک انگور را گویند اورنج چوب خوشه انگور بود که انگور
او را چیده باشند اوزیجن و اوزمجین مبلی باشد که زنان در دست کنند اورند پنج معنی دارد اول فر و شکوه و زیبایی بود وآنرا فرند نیز گویند
دویم تخت را گویند وآنرا اورنگ نیز گویند سیم نام پسر کی لنتین است که پدر لهراسب بوده چهارم فریب و دغا بود و اورندیدن مصدر آنست پنجم بمعنی
زندکانی آمده وآنرا اورنگ و اورنگ نیز گویند اورنگ هفت معنی دارد اول تخت پادشاهان باشد دوم عقل و دانش بود سیم فر و زیبایی بود چهارم
مکر و حیله را گویند پنجم هم بمعنی شادی آمده وهم بمعنی شاد ششم عاشق کلهر بوده هفتم زندکانی را گویند وآنرا انک و اورند نیز گویند اورنگی نام پرده ایست
از موسیقی مخترع باربد اوره ابره جامه باشد اوریو بمعنی اریب است وآنرا بتازی محرف خوانند اوزار چهار معنی دارد اول بادبان کشتی را گویند
دوم دست اوزار پیشه وران را گویند سیم کفش بود چهارم ادویه حاره را گویند که در دیگ اندازند اوزایش بمعنی افزایش بود اوزل بمعنی اندختن
است دوم بمعنی قتل باشد اوزدل شتاب را گویند اوستاخ دلیر شدن و دلیری کردن بود وآنرا گستاخ نیز گویند و بتازی جسارت گویند
اوستام بمعنی لگام نیز آمده سه معنی دارد اول ساخت زین باشد وآنرا ستام نیز نامند دوم آستانه در بود سیم بمعنی معتمد آمده اوسو و اوسه
در اول بد بودن باشد اوسون افسون باشد اوشه شبنم باشد وآنرا افشه نیز گویند اوشه نام گیاهیست دوایی اوشهنگ نام پادشاهیست
که بهوشنگ معروفست اوغا بادر را گویند اوغر اول مجمع سلاطین واشراف را گویند دوم جایی باشد که باد بسیار بوزد اوفسانه افسانه بود اوک
نام قلعه ایست از مضافات فره اوگ طرف بالا و بلندی هوا را گویند واوج معربست اوگنج پشیمانی باشد اوگندن بمعنی افکندن باشد اولاد
نام یکی از دیوان مازندرانست اولنج شش معنی دارد اول و پنج معنی با اورنگ و در معنی دیگر با اورنج مرادفست اولنج چوب خوشه انگور را گویند
که انگور او را چیده باشند وآنرا بتازی عرجون گویند اونج بمعنی الغت و مرادفست باشد اوند ظرف را گویند وآنرا آون با الف ممدوده نیز گفته اند
اوشیزه اول بمعنی خاصه و خالص آمده دوم شراب انگور بود فصل با بو اول معروفست دوم بمعنی بود و باشد آمده بوم بمعنی با شم آمده بوب

فرش بساط باشد وآنرا اسنوب نیز گویند بوبر و بوبردک بلبل باشد بوبک دختر بکر را گویند وآنرا دوشیزه نیز خوانند و در هندی احمق و نادان
را نامند بوته چهار معنی دارد اول درختی باشد که بسیار بلند نشود و تنه نباشد که از زمین بر آید دوم بچه آدمی و سایر حیوانات را گویند عموما
و بچه شتر را خصوصا سیم نشانه تیر را گویند چهارم ظرفی باشد که از گل حکمت سازند وآنرا بوتقه گویند عربان بوتیمار نام مرغیست که
آنرا غم خورک نیز گویند که بر لب آب نشیند و از اندیشه آنکه مبادا آب کمی پذیرد با وجود نهایت تشنگی آب نخورد وآنرا بتازی یمام و
یونانی ششیتی خوانند و خوردن گوشتش بخوردیه آورد و مقوی حافظه باشد و ذهن را تیز کند بوج بمعنی کرّ و فر و خودنمایی آمده وآنرا
بوبس نیز گویند بوخت پسر را گویند بور اسب سرخ را گویند و شتر و دیو را نیز بور گویند شیخ نظامی گوید خرامنده میرفت بر پشت بور
بکور افکنی همچو بهرام کور بورک اول شتر قطار باشد دوم نوعی از طعام باشد بوز زنبور سیاهی باشد که بر گلها نشیند بوز اسب ابلق
را نامند که رنگش سفیدی گراید و اسب تند و تیز را نیز بوز گویند و مردم بفهم را نیز بواسطه تیزی فهم بوز گویند چنانکه مردم کند فهم را کول که
عبارت از اسب پالانیست گویند بوزار ادویه حاره را گویند که در طعام اندازند بوزنه و بوزنینه و بوزینه میمون را گویند بوزه اول
معروفست دوم تنه درخت باشد بوزش بمعنی تعذیر باشد بوکش کر و فر و خودنمایی باشد بوشاد شلغم را گویند بوشاب و بوشاسب خواب
دیدن باشد وآنرا بتازی رؤیا گویند بوف جانوریست که به نحوست اشتهار دارد وآنرا بوم و کوف نیز گویند بوفروش عطار را گویند بوک
و بوک دگر بمعنی بود که و باشد که آمده ابن یمین گفته تو هم ابن یمین ازین بیا بش مگذران عمر خود ببوک و مگر حکیم انوری فرماید بر
بوک و مگر عمر گرامی مگذار زانکه خود محنت جمله ز بوک و مگر آمد بوکلک بن کوهی را گویند وآنرا خنجک نیز گویند و بترکی چتلاغوج نامند لسحاق
اطعمه راست بخوری بوکلک و انگلک بچاشت نار شیرین چه دو یاران نکنی تف بسیار بوم سه معنی دارد اول زمین را گویند دوم جانوریست که
به نحوست اشتهار دارد سیم بمعنی سرشت و طینت آمده بوماد راد و بوماران نام گیاهیست که گلی دارد کبود و بکبودیت مایل و بویش تند بود بوماز
نام جانوریست پرنده بومهن زلزله را گویند بون حصه و نصیب باشد بون سه معنی دارد اول آسمان را گویند دوم بمعنی بن و پایان آمده
سیم روده گوسفند و گاو و امثال آنرا گویند که سرگین او را پاک کرده باشند بوند آهستگی باشد و بوند آهسته را گویند بویا چیزی را
گویند که خوشبوی باشد بوافزار بمعنی بوزارست بوی پرست سگی را گویند که بوی کرده جانور را بیابد وآنرا یوزه نیز گویند بوی کلک بمعنی
بوکلکست فصل پای عجمی پو رفتار متوسط را گویند وآنرا پویه نیز گویند پوپ کاکل مرغان را گویند پوپک و پوپو و پوپه هدهد را
گویند پوپل بار درختیست مخصوص هندوستان و فوفل معربست پوت جگر را گویند پوته خزانه را گویند پوخت بمعنی پخت آمده پود و پوده
سه معنی دارد اول ریسمانی باشد که در عرض کار ببافند دوم بمعنی کهنه آمده سیم رگوی سوخته و چوب پوسیده باشد که آنرا آتش‌گیر نیز گویند پور
اول پسر را گویند دوم نام رای شهر کنوج بوده وآنرا فور هم خوانند پوران نام شهر کنوج است وآنرا فوران هم خوانند پوردگان و پوردیان
چون بچه ورزیده را پنج روز آخر آبانماه بیفزایند که مجموع ده روز باشد او را باین نام خوانند و فوردجان معربست پورشسب نام پدر
زردشت بوده پورک نام دختر پور رای کنوج است که در حباله بهرام گور بوده و او را فورک نیز گویند پورمند کسی را گویند که صاحب
فرزند بود پوره اول بمعنی پورست دوم تنه درخت را نامند و بهندی بمعنی تمام آمده پوریان متوطنان شهر کنوج را نامند پوز پیرامون

دهن راگویند پُرنش بمعنی عذر آمده پُستکالو پُستکا پوست سبوی راگویند که در ته دبه باشد پُوشش اوّل زره راگویند دویم صیغهٔ امر است یعنی
از راه دور شو و آنرا بر دو برو و برد نیز گویند پُشنگ گربه باشد پُشکال نام نوعیست از موسیقی پُشنگ نام قریه ایست از هری و فوشنج معرب
آنست پُشتَه سر پوشش باشد پُول اوّل معروفست دویم پل راگویند پُولاد سه معنی دارد اوّل معروفست دویم نام پهلوانی بود ایرانی
سیم نام یکی از دیوان مازندرانست پُوله میوه راگویند که درون وی پوسیده باشد پُویه اوّل رفتار متوسط راگویند دویم نام مردی
بوده از دیلمان که فرزندان او مدتها پادشاهی کردند و آن طبقه معروفند بآل بویه و زبدهٔ آنها عضد الدوله است که نسبت فقیر از جانب
والده بادمی پیوندد فصل تای فوقانی تَو تاب بود تُو پرده باشد و آنرا تاه و توه نیز گویند تَوا بمعنی ضایع و تلف باشد تَواره خانه
و دیواری راگویند که از علف و از گاه سازند تَوارِسی کلیم و فرش منقش باشد تُوان اوّل قدرت باشد دویم ابر راگویند تَورَنجه تپانچه باشد
تُوبَره پیچ بیاره خربزه باشد تُوکَنَش گنجینه راگویند تُوپال ریزه زر و سیم و امثال آنرا گویند و آنرا براده نیز گویند تُوتَک چهار معنی دارد اوّل
جانوریست که بتازی طوطی و ببغا گویند دویم قسمی از نی باشد و آنرا نیشه هم گویند سیم نوعی از نان باشد که اکثر در قزوین و راوند پزند چهارم نام
محله ایست از شیراز تُوتَه گوشت فزونی راگویند که گاه در اندرون پلک و گاه بربالای پلک بر آید و بر شکل توت آویخته باشد و گاه خون از وی
روان باشد و با واو مجهول طوطی راگویند تُوتی اوّل طوطی راگویند دویم کشتی و جهاز را مانند تُوج بهرا گویند و آنرا به نیز گویند تُوختَن و
تُوزیدن این لغات اضداد است چهار معنی دارد اوّل بمعنی خواستن دویم بمعنی گذاردن آمده فرید الدین احرافی فرموده [illegible]
[illegible] دو زلف کین توز [illegible] سیم بمعنی فروکردن چهارم بمعنی کشیدن آمده حکیم سنائی بمعنی سیم فرموده خلق اگر در تو توخت [illegible]
درپیچ مدار تُود توت باشد و با واو مجهول بمعنی توده آمده تُودَره نام جانوریست بزرگ جثه و آنرا چال نیز گویند تُودُه جثه باشد که مقابل [illegible]
تُور شش معنی دارد اوّل نام پسر بزرگ فریدونست که توران بدان منسوبست دویم نور را نیز گویند سیم پهلوان و بهادر راگویند چهارم نام گیاهیست
ترش مزه و آنرا ترشه نیز گویند پنجم تجسس و تفحص بود ششم رم باشد توریدن رمیدن بود تُوران دخت نام دختر خسرو پرویزست تُورَج بمعنی نخست
تورست تُورَک اوّل خرفه باشد دویم نام یکی از پهلوانان توران بوده تُورَنگ خروس صحرایی راگویند تُورَه شغال باشد تُوزه روش و
قاعده بود تُوزیدن بمعنی اخیر تورست تُوز اوّل بمعنی تاخت و تاز آمده دویم نام شهریست در سرحد پارس و توج معرب اوست و بمعنی اندوختن
و کشیدن نیز آمده تُوزِی اوّل جامه باشد که منسوبست بشهر توز دویم کشتی را مانند تُوژ پوست درختیست که بر کمان و غیره بکشند تُوسَن
اسب سرکش راگویند تُوش چهار معنی دارد اوّل طاقت باشد دویم بدن راگویند سیم قوت بود چهارم قوت راگویند و آن خوراک بقدر حاجت بود
و توشه سفر از ینجاست تُوشَنگ [illegible] راگویند و برگی نهالی باشد تُوشکان توان تمام باشد تُوغ هیزم طاق بود تُوفیدن اوّل صدا دادن باشد
دویم جنبش و بهم خوردگی بود و آنرا بتازی هزاهز خوانند تُوک چشم راگویند تُول جنگ و پرخاش بود تُونَک و تُونَگه گنجینه باشد و آنرا توبک نیز گویند
تَونگو جام بود و آنرا تانگو و کرا نیز گویند تُوتی دزد و عیار راگویند تُوی سه معنی دارد اوّل بمعنی اندرون باشد دویم بمعنی توه و تاه و لای باشد
چنانکه دولایی و دو تویی و دوتایی گویند سیم چین و میربانی راگویند تُونُج پیاره بود که بر هر درخت که پیچد خشک کند و آنرا بتازی عشقه گویند
تُومِیل پیشانی باشد و بمعنی کله سر نیز آمده که آنرا اچکا و نیز گویند شمس فخری رازی فرماید [illegible]

برزمین بهند زمین از پی بندگی شاه تویی فصل جیم جُوج آن پاره گوشت سرخ است که بر سر خروس باشد جُواز و جُوازن هاون باشد و با دال
مضموم در عربی بمعنی روا و روانی و آب دادن ستور و کشت زار و اجازت و حفظ راه آمده جُوبال جوال راگویند جُوجِر و جُوجُو دوم را
گویند و آنرا زدن نیز گویند جُوجَم شاخ اصل بود که گل و میوه بار آرد و با اول مفتوح در عربی گل سرخ راگویند جُوجُو اوّل نام شهریست از خطا که
در آنجا ابریشمینه و مشک و کافور بسیار خوب شود دویم ریزه ریزه و پاره پاره راگویند جُوخ بمعنی کرمیت حوق معرب است جُودان و جُودانه
پنج معنی دارد اوّل نوعی از کافور باشد که برخلاف کافوریت باشد دویم چینه دان مرغانرا گویند سیم نوعی از بید باشد چهارم سیاهی را
گویند که در میان دندان است و آن علامت جوانی است پنجم نوعی از انار باشد که دانه آن خشک و بی آب باشد جُودَر اوّل گاورا
گویند دویم گیاهی باشد که در کشت زار برآید و دانه ریزه بار آورد جُود باران باشد جُوزاک و جُوزِیان غصه خوردن و اندوهگین شدن بود جُوز زن
نوعی از ساز است شیخ نظامی راست از هندوستان آمده [illegible] جُوبَک گوی گریبان راگویند جُوشَنگ [illegible] باشد نغم
بقسطاس [illegible] جُوشن با واو مجهول اوّل معروفست دویم صلتو را گویند مانند صلتو زره جُوشیر و جُوشیره جولاه
باشد و بتازی حایک گویند جُول غیواج باشد جُولاه و جُولاهک و جُولاهه و جُولهه عنکبوت راگویند جُوغ نوعی از بافته پشمینه بود که
اکثر از ان خرجین سازند جُوله بمعنی جولاهست و با واو معدوله مرغ راگویند جُوَن چوبی باشد که در زیر آن علتکها نصب کنند و با آن گندم
را از کاه جدا کنند و آنرا [illegible] نیز گویند فصل جیم عجمی چُواک نانی باشد که بروغن بریان کنند چُوخوار نام کرمیست که جامه پشمینه
را ضایع کند و آنرا دیوک و دیوچه نیز نامند و بتازی ارضه خوانند چُوبدانه سنجد را خوانند چُوبَک تختکی چوبی باشد که مهتر پاسبانان بدست گرفته
چوبک بر آن میزده باشد تا پاسبانان بیدار باشند چُوبک زدن چُوبکی مهتر پاسبانانرا گویند و این رسم در قدیم متعارف بوده و متعارف چنان
بوده که چوبک زدن نام پادشاه بوده [illegible] باشد و چوبک زنان [illegible] باشند و در بعضی از بلاد عراق و فارس نیز در لیالی ماه رمضان بواسطه
سحر چوبک زدن رسم است عاشری گوید [illegible] بیاید آن بت [illegible] چُوبکش چوبی راگویند که بدان پنبه از دانه جدا کنند
چُوبه و چُوچه اوّل چوبی باشد که بدان نان را تنک کنند و آنرا گردنه و [illegible] نیز گویند دویم لقب بهرام چوبین است چُوبینک روپای باشد سرخ
که بر سر بندند چُوپینه اوّل نام پرنده ایست که آنرا کاروانک نیز گویند دویم لقب بهرام چوبین است چُوپلین دست افزاری باشد که بدان
پنبه را از دانه جدا کنند چُوخیدن اوّل بمعنی جخیدنست دویم لغزیدن راگویند و آنرا شکوخیدن نیز گویند چُوز و چُوربور تورنگ راگویند
و آن بتندرو معروفست چُوز سه معنی دارد اوّل جانور شکاری را گویند که سال بر وی نگذشته و کریز نخورده باشد دویم بمعنی فرخ زمان سیم بوته
گیاهیست سفید چون درمنه و دراز و جز نیز گویند چُوشَندان مکیدن باشد چُونَک کوزه را گویند که لوله دار باشد و آنرا بلبله نیز نامند چُوک
اوّل جانوریست که خود را بپا از شاخ درخت بیاویزد و حق حق میکند تا قطرهٔ خون از حلق او بچکد دویم آلت تناسل راگویند و با واو مجهول
زانو زدن شتر راگویند چُوگَک جانوریست که به بوم مشهورست چُوگان سه معنی دارد اوّل معروفست دویم چوبی باشد سرکج که گوی از فولاد
از ان بیاویزند و آنرا کوبه نیز گویند و آن نیز چون چتر از لوازم پادشاهانست سیم هر چوبی سرکج راگویند عموما و چوب سرکجی را که بدان دهل
و نقاره زنند خصوصا چُول اوّل بیابان باشد دویم بمعنی خمیده آمده چُوکان چوگان باشد فصل خا خُو هفت معنی دارد اوّل عرق

بندی باشد که بنایان و نقاشان بر بالای او ایستاده کار کنند دویم گیاهی باشد خودرو که تا او را نکشند زراعت نشو و نما نکند سیم بمعنی کندن آمده چهارم
بریدن و درو کردن آمده پنجم کف دست را گویند ملکی شیروانی فرماید شعر عمارات جهانست یک کام ما عمارات بکار است بو یک خو ششم ساغری کفل اسب را
گویند و آنرا خرخشه نیز گویند هفتم عشوه را گویند و آن گیاهیست که بر هر درخت که بپیچد خشک کند خوا گوشت باشد خوام چیزی بود که بدان ارزن
بگذرانند و آنرا بتازی توت خوانند خوا مزه را خوانند و آنرا بتازی لذت گویند و با اول مفتوح و الف ممدوده و مقصوره در عربی دو معنی
دارد اول خالی بودن شکم است از طعام دویم ضعاف باشد و با الف ممدوده در عربی هوای میان دو چیز را گویند خوار پنج معنی دارد اول خورنده را
گویند چون شترخوار دویم ترجمه ذلیل باشد سیم بمعنی راست آمده چهارم سهل و آسان بود پنجم بمعنی اندک آمده و در عربی آواز گاو را گویند خواربار طعام
بقدر حاجت را گویند خوارکاره دشنام ده را گویند خوارکاری دشنام دادن بود خوارخواری دشنام شنیدن باشد خوازه روزی را
گویند خواز چوب بستی باشد که بدان چارپا بازار رانند خوازه چوب بندی بود که برای آیین بندی سازند خواس ترس هم باشد خواستار
خواستگاری باشد خواسته و خواهش مال باشد عسجدی فرماید شعر یا به بند دیا کشد یا ستاند یا دهد تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار باد
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته آنچه ببندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار خواسه صورتی را گویند که در باغ یا زراعت بواسطه وحشت صیادان
نصب کنند خوال اول خوردنی باشد دویم دوده است که از چراغ بگیرند برای مرکب خوالستان و خوالسته دوات باشد خوالگر و خوالیگر
مطبخی را گویند خوانی اول طعام باشد دویم رود خانه باشد خوانسالار چاشنی گیر را گویند و آنرا بترکی بکاول گویند خواو خواب را
گویند خوب کلاه و خوب کلان نام گلیست که آنرا بازرنگ گویند خوج و خوجه اول تاج خروس باشد دویم گل بوستان افروز را گویند
خوبسوز نام آتشکده بوده در آذربایجان خود خوده تاج خروس باشد خوید جو و گندم سبز باشد و آنرا خوید نیز گویند خور بمعنی بواو نویسند
هشت معنی دارد اول کشتی مغرور را گویند دویم فرشته ایست که موکل است بر نیر اعظم سیم آفتاب را گویند چهارم روز یازدهم است از هر ماه شمسی
پنجم بمعنی خوردن باشد ششم مزه و لذت را گویند هفتم نام قصر باشد که بخورنگاه مرقوم است و معرب آن خورنق است هشتم خوردنی هر روزه را گویند و آنرا
بتازی قوت خوانند خورا قوت باشد و آنرا آشام نیز گویند خورابه اول آب اندکی را گویند که از بندی که آب بسته باشند ترشح کند دویم
بزرگی را گویند که اسباب بزرگی او مهیا باشد خوران نام یکی از مبارزان کیخسرو بوده خورده در جمیع معانی با خورده مترادفست خوردی بر طعامی
باشد خورمهر نام شمشیر حضرت سلیمانست خورنگاه و خورنگه و خورند نام قصریست که سنمار بنای رومی بفرموده نعمان ابن امرء
القیس بجهت بهرام گور ساخت خوره سه معنی دارد اول آنکه علامه دوانی در شرح هیاکل آورده که خوره نوریست از الله تعالی که فایز میشود بر خلق
و خلایق و بدان نور ریاست کنند بعضی بر دیگران و بوسیله آن نور قادر شوند بر صنعتها و حرفتها و آنرا خره نیز گویند و ازین نور آنچه خاص
باشد بپادشاهان بزرگ عالم عادل و آنرا کیان خوره و کیان خوره خوانند دویم حصه بود از پنج حصه ملک فارس حکمای فارس ملک فارس را پنج
حصه قسمت نموده اند و هر حصه را خوره نام نهاده اند برین ترتیب اول خوره اردشیر دویم خوره اصطخر سیم خوره داراب چهارم خوره شاپور
پنجم خوره قباد و آنرا کوره نیز گویند و خره بهر دو مرقوم سازند و در دو معنی با خره با اول مضموم که درین فصل از باب را مرقوم گشت مرادفست
سیم مرضیست که آنرا بتازی جذام خوانند خوزدوک جعل باشد و آنرا خبزدوک و خزوک نیز گویند خوزستان ولایتیست از فارس که شکر آنجا را

شهریست عظیم خوزم بخار باشد خوسانیدن خیسانیدن باشد خوسه بمعنی خوست خوش سه معنی دارد اول خشک شدن باشد دویم بمعنی خوشی
و خود آمده سیم بمعنی خوشی و خوب آمده خوشش سه معنی دارد اول معروفست دویم مادر شوی و مادر زن را گویند و آنرا خوش دامن و خشو نیز گویند سیم بوسه
باشد و آنرا خوش پوزی نیز گویند و با اول مضموم در عربی سرین را گویند خوشاب اول هر چیز آبدار را گویند دویم مادر را گویند خصوصا دویم نام
قصبه ایست از مضافات لاهور خوشدامن مادر شوی و مادر زن را گویند خوشنواز نام والی بیتال بوده خوشه و خوشی نام مرغیست که
مقام او در دریای چین است خوک اول معروفست دویم گرهها بود که از بدن آدم برآید خول جانوری باشد شبیه بکبک و ازان کوچکتر و بر
راهها نشیند با اول و ثانی مفتوح در عربی خدمتکار را گویند و با اول مفتوح بثانی زده هم در عربی اول نگاهداشتن بود دویم نیک رعایت کردن
باشد خوللو دراز پایه بری را گویند خوله بمعنی خالی آمده خوند اول خداوند را گویند دویم تیز و تند بود خوهل و خوهله کج را گویند خوی آب
دهن باشد و آنرا خیو نیز گویند و با یای مجهول کلاه خود بود خوی خصلت و عادت باشد و با اول مفتوح و واو معدوله عرق باشد و با اول مفتوح و ثانی
مکسور دریای منشد و در عربی زمین دشت و هامون و زمین نرم را گویند خوید در دنام مرغیست که اطراف ناخن بخیه شود و چرک کند و گاه باشد
که ناخن بیفکند و آنرا بتازی داخس گویند خویشه مباحثه و مناقشه باشد خویش شش معنی دارد اول معروفست دویم بمعنی خود آمده و آنرا خویشتن نیز گویند سیم قلبه
باشد و آنرا کاو آهن هم خوانند چهارم بمعنی وبود آمده مولوی معنوی فرماید شعر خویش من داند که بر خویش تو ... هر نفس خواهد که بر ریش تو ... پنجم بمعنی خوب و خوش آمده
ششم نوعی از بافته کتان باشد و آنرا جنبش و کیش هم خوانند خویله احمق و بیعقل را گویند خوی ناه نام کرمیست که آنرا خراتین نیز گویند خویه پاره را گویند فصل دال
دواد اول دوین پیاپی بود و بهر طرف دویم کسی را گویند که ضربات جوز با و مربع بود و هر ساعت در آن بکاری فرستند دواری درستی باشد
از زر مسکوک که هر یکی ازان به پنج شاهی صرف شود منوچهر گوید شعر چون تو که خدمت کهتر کنی ز مهتر از بدره شبانی و زر بهریک دواری دوال و
دوالپا پنج معنی دارد اول تسمه را گویند دویم چرم حیوانات بود سیم زمرد را گویند چهارم مکر و حیله بود پنجم شمشیر را گویند شیخ نظامی فرماید شعر چو زخم
دوال دوالی چشید به سوی حضرت برادر کشید دوالک و دواله نام دارو میست که آنرا بتازی اشنه و بهندی چریله گویند دوالی نام
مردیست که والی بخارا بود که اسکندر نوشابه را بدو داد و در عربی علتیست دوبل بی حقیقت و بیوفا را گویند دوپا کرم سرخیست که در
درخت بلوط یافت شود و مانند ابریشم و امثال آن بدان رنگ کنند و در دواها نیز بکار برند دوپیکر برج جوزاست و آنرا گویند که شاخ درختی که آن
میدرفت و برو بروین زیج و دو پیکر شکوفه دوچار رسیدن دو کس بهم بود یکبارگی ناگاه بهمدیگر دوخ اول مجرا و شاخی را گویند که از علف و برگ
خالی باشد دویم علفی را گویند که ازان بوریا بافند و آنرا وخ و لخ نیز گویند دود اول معروفست دویم غم و اندوه باشد دودافکن قسمی از
ساحران باشند که چیزها بر آتش دود کنند و افسون کنند دوداله نام بازیست دودآهنج و دودآهنگ اول ظرفی و دیگران
باشند دویم رود کش حمام و بخاری و امثال آنرا گویند دوده خانواده را گویند و آنرا دودمان نیز گویند دوده و دوداله بمعنی دو
داله است دوده اول بمعنی دود مانست دویم دود چراغ است دودهنج و دودهنگ با دودآهنج و دودآهنگ مرادفست دور
سه معنی دارد اول خواندن درسهای گذشته باشد دویم پیاله شراب باشد سیم نوشتن اخبار بود جاسوسان از جهت پادشاهان و جاسوس را
سر دور نامند دورای نای باشد که مطربان نوازند دورباش در قدیم سنانی بوده که آنرا دو شاخه ساخته اند و پیش پیش پادشاهان میبرده اند تا

مردم دور شوند و کاه بر سبیل استعاره آه را دور باش گویند چنانکه خدنگ و ناوک گویند دوربین صحت و تندرستی را گویند دُوره مرطبان کوچک را گویند
دُوزنه و دوزینه نیش پشه و زنبور و امثال آنرا گویند دُوزه گیاهی باشد خارناک چون فندقی شود که چون بکام رسد بچسبد دوستین نام
روز بیست و دوم است از ماههای ملکی یزدگردی دوستکام و دوستکامی و دوستگانی شرابی باشد که دوستان بیاد دوستان بنوشند دوسرای
و دوسرای بمعنی سپهر و نزد ک آمده دوسیدن اول بمعنی رسیدن و چسبیدن باشد دوم بمعنی لغزیدن آمده دوش سه معنی دارد اول کتف باشد دوم
شب گذشته باشد سیم امر از دوشیدن باشد دوشاخ اول چوبی باشد که بر گردن مجرمان نهند دوم نوعی از پیکان بود که آنرا دو شاخه میسازند
دُوشه ظرفی باشد که شیربان بدو شیر دوشند دوشیزه موضع بکر را گویند دوگانه اول بمعنی دو عدد آمده دوم نماز دو رکعتی را گویند دول شش معنی دارد اول
دلو آب را گویند دوم برج دلو است سیم مکار و حیل شطرنج و بچار را گویند چهارم دلو آسیا را نامند و آن ناویست که غله از آن در میان گلوی آسیا
بریزد پنجم تیر کشتی بود ششم کیسه و خریطه باشد و از ینجاست که کیسه را که بر میان بندند دولمیان خوانند دولانه نالانه باشد دوله چهار معنی دارد
اول گردباد را گویند دوم پیاله شراب را گویند سیم دایره بود چهارم زلف را نامند و در عربی بمعنی بخت و طالع و غالب شدن باشد دُوله
پنج معنی دارد اول پشته و بلندی باشد دوم مکر و حیله باشد سیم ناله و فریاد بود چهارم شکم را گویند پنجم کسی را گویند که خود را چیزی داند و نباشد
و در عربی سه معنی دارد اول فرو کفتن گرد و خاک بود دوم آنچه باشد که دست بدست از هم بگیرند سیم بمعنی مالداری که بی نیازی بود دوی دنیا
با دو صفت گر باشد دویل اول مکر و حیله بود دوم ابریشم گنده بود که از پیله حاصل شود که دو کناغ در آن بود فصل ذال ذی فنون
نام مردی لشکری بود که مدت مدید بنوا اولشاه کرد ذودوش سخت طمع و تندخوی باشد ذرّاق طعامی باشد که از آرد برنج پزند فصل را راد اول معروف
دوم آواز خوش باشد راد پنج معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی سبب آمده و در سه معنی دیگر با دال که بعد از این مرقوم میشود مرادفست راد اول
رادان را گویند سعدی گوید ثنا و ملک جلال شهریار روی زمین تویی که حکم تو بر آسمان روا باشد دوم بمعنی جایز آمده و با اول مضموم در عربی ایرا
و خوبی منظر بود و با اول مکسور هم در عربی اول سیراب شده را گویند دوم رسنی باشد که بدان بار شتر به بندند رواد بمعنی اودست روان
اول معروفست دوم نفس ناطقه باشد چنانکه شیخ ابو علی سینا در رساله معراجیه آورده که مراد از روان نفس ناطقه باشد و از جان روح حیوانی
روان بخش نام فرشته ایست که علم بدیشان دست و او را بتازی روح القدس نامند روان خواه گدا را گویند رواده رباب را گویند و آن
مرکبست از رو و که بمعنی آواز خوشست و از آده که برابر آن صدا ونداست روپوش و روی پوش برقع و پرده و ملمع و امثال آنرا گویند روج
روز را گویند روخ نام گیاهیست که از آن حصیر بافند و آنرا درخ نیز گویند رود چهار معنی دارد اول سر رودخانه را گویند عموما و رود
آموی را گویند خصوصا دوم فرزند بود سیم ساز را نامند چهارم روده را گویند و رودگان و رودکانی جمع اوست رودابه اول مادر رستم بود
دوم نام آنه بود که مادر رستم در آنجا توطن داشته رودآور نام شهر و رودخانه ایست رودبار اول نام دهی چندیست که میان قزوین و گیلان واقعست
دوم جایی را گویند که در آن رودخانه بسیار جاری باشد رودساز سازنده را گویند رودک نام جانوریست که هر چند بر بینی او بزنند فربه تر شود
و آنرا بترکی وشتی گویند رودکان و رودکانی جمع رود است روز اول معروفست دوم آفتاب را گویند روز افکن شبی را گویند که روز در
میان آید و آنرا بتازی خسف خوانند روزباد چاوش و نگاهبان را گویند روزچک روز پانزدهم شهر شعبان المعظم را گویند و آنرا روز برات نیز گویند

وشب آن

وشب آنرا شب چک خوانند روزکار اول زمانه را گویند دوم بمعنی مدت و فرصت آمده روزگرد آفتاب را گویند روزمه تاریخ را گویند و آنرا سالمه
نیز گویند روسپی زن فاحشه را گویند روزی اورمزد نام ماه چهارم است از سال ملکی یزدگردی روستاده باشد روستایی مردم دهی باشد روسی
سه معنی دارد اول منسوب بولایت روس باشد دوم نام پهلوانی بوده تورانی سیم پیاله شراب را گویند روش سه معنی دارد اول معروفست دوم راه
روی را گویند که در میان باغ بسازند سیم بمعنی طرز آمده روشن و رشن را گویند روشنان اختران را گویند چنانکه پایان پایین را گویند روشن
رفتار باشد روشن چراغ نام نوایست از موسیقی روشندان منفذیست که برای روشنی در خانه بگذارند روشنک نام دختر داراست روغ آروغ باشد
و با اول مفتوح در عربی حیله را گویند خصوص حیله روباه را و پنهان بسوی چیزی رفتن و میل کردن و گرفتن و چنین کوه بود روم و رومه موی زهار باشد
و آنرا ارم نیز گویند روون آزمایش بود رودن بمعنی سبب آمده و با واو مجهول نام قصبه ایست از هند روهجو نام کرمیست که پشمینه را ضایع گرداند
و بتازی ارضه گویند رویینا پولاد جوهردار را گویند روی پنج معنی دارد اول معروفست دوم ریا باشد سیم بمعنی امید آمده چهارم پیدا کردن و تفحص
نمودن باشد پنجم بمعنی سبب آمده و با واو مجهول نوعی از فلزات باشد روبین نام یکی از مبارزان ایرانست روبین تن و روبینه تن لقب
اسفندیار است روبین خم و روبینه خم و روبینه خم کوس باشد روبین در نام قلعه بوده از توران فصل زای منقوطه زاد اول نام پادشاهی
بوده از نبایر فریدون و با اول مضموم مخفف زاهد است زار پنج معنی دارد اول خادم باشد دوم نام برادر رستم بوده و آنرا زوار نیز گویند
سیم زنده را گویند چهارم آواز تیر بود پنجم زن پیر را گویند زواغار نام مرغیست زواله گلوله خمیر را گویند که بمقدار یک نان جدا کرده باشند
زوپین اول نیزه باشد کوتاه که آنرا شل نیز گویند دوم نام پسر پیر کاوه است زوفین و زوفرین حلقه باشد که بر چارچوب در زنند و
زنجیر را بر آن اندازند زوزنیم پارچه بود که بر گریبان جامه از جانب پشت بدوزند بجهه خوشنمایی و آنرا بترکی الیاق گویند زوزن اول
نام دهیست از ولایت خراسان دوم نام پادشاهی بوده زوزن درم را گویند و آنرا جوجنر نامند زوزه نوحه باشد زوش ستاره
مشتری را گویند زوش بدخوی و خشمگین را گویند زونج روده های گوسفند باشد که بگوشت و پیه پر کنند از برای زمستان قاق کنند زونگ
و زونترک و زونکل مرد کوز پشت و زبون و حقیر بود زوی زانو را گویند زوهمند درختی باشد بالیده را گویند فصل زای عجمی زواغار
نام مغنیست شمس فخری گوید تا زمین اهتمام او در اسلام عجب نبود زامیان زواغار زورک پرنده ایست سرخ فام که بمقدار گنجشکی شود ژول اول
بمعنی پریشان باشد دوم چین و شکنج و ناهمواری را گویند ژولیده بمعنی پریشان شدن و در هم رفتن باشد و آنرا ژولیدن نیز گویند ژویده
کفت آب زده را گویند ژوبدن چکیدن آب باشد از سقف بسبب باران فصل سین سو نام چشمه ایست از ولایت طوس سوک
چهار معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی مانند آمده سیم مخفف سود باشد چهارم روشنایی بود سواب حباب را گویند سوک
زردی کشت باشد و با اول مکسور در عربی مسواک باشد سوبدی نام مرغیست که آنرا اسار گویند و بتازی زرزور و بترکی سغقور
جوق گویند سوبهار نام بتخانه بوده در حوالی غزنین سوب آب باشد سوتام چیزی کم و اندک باشد سوخ پیاز باشد سوخته چهار معنی دارد
اول معروفست دوم لته باشد سوخته که بدان آتش بگیرند سیم بمعنی سنجیده آمده و آنرا اخته نیز گویند چهارم در ولایت دم مردم طالب
علم را نامند سود اول معروفست دوم بمعنی جشن و مهربانی و شادی آمده و آنرا سور نیز خوانند سوداب و سوداوه نام زن کیکاوس بوده

سُور سه معنی دارد اول کمیتی بود در اسب و استر و خر را خاکستری بسیاهی مایل که مانند سمند خط سیاهی از کاکل تا دمش کشیده باشد و آنرا اسول نیز خوانند
دوم طوی و مهمانی و جشنی باشد که در عید و عروسی مانند آن کنند و در عربی دیوار قلعه را گویند سیم رنگ سرخ را گویند و از نجاست که گل
ولاله را سوری خوانند و بزبان عربی شرب سرخ را نامند و با اول مضموم و همزه هم در عربی باقی مانده را گویند سُود نام شهریست سُوران نام جای
سوراخ بسیار سوزنهای شهنای باشد و آنرا سرنا نیز گویند سُوزا سوزنده باشد سُوزاک نام مرضیست مشهور و آن سوزشی است که در بول و مسطح
زیادتی صفرا بهم رسد و مجرای بول را ریش کند و چرک روان شود و بوسعی طبیب گفته آنرا که رسد زریخ سوزاک الم بلند مراز سیب ایناه هر دم
باید که خورد در شیره خرفه و قند هر روز زرقرص کاکنج یکه و درم سُوزه طریز جامه را گویند سُوزیان شش معنی دارد اول نفع و سود بود دوم بمعنی
مال و زر و سرمایه باشد سیم راز و چیزی پنهان و مکنون ضمیر را گویند چهارم سرگوشی بود پنجم غمخوار باشد ششم بمعنی ارمغانی آمده سُوس اول اصلی
باشد دوم سوسمار باشد و در عربی کرم گندم خوار را گویند و در اصل السوس را سُوسپند نام گیاهیست که چون بشکنند شیرازان بیرون آید
آنرا شیره گیاه نیز گویند سُوسک بتهور را گویند سُوسنک جانوریست پرنده که در حمامها بهم رسد سُوغه رابه باشد که سپاهیان از ماهیانه
و علوفه خود به نویسندگان دهند سُوفار و سوفال سه معنی دارد اول ظروف گلین را گویند که پخته باشند دوم هر سوراخ تنگی را گویند عموما
و سوراخ سوزن را خصوصا سیم دم تیر بود سُوفته اول مکر و حیله باشد دوم کرم گندم خوار را گویند سُوفچه ریزه هر چیز را گویند سُوک ماتم و
غم و اندوه باشد و سوکوار ماتم زده و اندوهگین را گویند سُوکل زردی باشد که در کشت زار افتد سُوکه هر سوراخی را گویند عموما و
سوراخ قبل و دبر را خصوصا سُول بمعنی نخست سوریست سُولان اول نام کوهیست در آذربایجان دوم نوعی از ادویه باشد که از روم آورند
و یونانی نام پیغمبری بود از بنی اسرائیل سُولک بمعنی سوکل است سُوله خانه زادی را گویند که پدر و مادر او غلام و کنیز هندی باشند سُومندر
سمندر باشد سُون مدح و ثنا را گویند سُونن اول بمعنی مانند و شبیه بود و آنرا اسان نیز گویند سُوناک نفسی باشد که هنگام دویدن یا خواب
بتندی و صدا از بینی بیرون آید سُولش ریزها را گویند که از سودن چیزی بچیزی فرو ریزد سُویس و سُویست نا آگاهی باشد که آنرا
بتازی غفلت خوانند سُویه توسن و قرخ باشد و سردیسه نیز گویند سُوین دیگی طبق و کاسه و امثال آنرا گویند فصل شین منقوطه شُوا
کر را گویند و آنرا بتازی اصم گویند و شوای کری باشد شُوا اول سختی پوستیست و یا باشد که از کثرت کار پینه کرده باشد دوم شت
باشد و در عربی بریان را نامند و شوا بریانی را گویند شُوات و شُواد جانوریست که آنرا شوال سرخاب نیز نامند و بعضی گویند که نام بوقلمون
است شَوال سه معنی دارد اول شوار باشد دوم کار و عمل حرف باشد سیم بمعنی شوالست شُوب دستار باشد و با اول مفتوح در عربی اول
آمیختن بود دوم عسل باشد شُوبک افسون و ملاج بود شُوخ چرک بود و آنرا بتازی وسخ گویند شُور هشت معنی دارد اول طعمی بود معروف
دوم غوغا باشد سیم نحس و شوم باشد چهارم بمعنی کوشش آمده پنجم کبر را گویند و آنرا شیپور نیز گویند ششم وزیدن را گویند هفتم برهم زدن
و برهم خوردن را گویند و شورش و شوریدن مصدر آنست هشتم بمعنی شستن آمده شُور و مُور این لغت از توابع است اول بمعنی
و کسی نحس و ضعیف باشد چه شور نحس باشد و مور مورچه دوم غوغا و آشوب باشد شُوره گز نام نوعی از درخت گز است و آنرا بتازی اثل
گویند شُوزریز مزاج را گویند شُوشنگ اول تنبور چهار تار باشد دوم نام جانوریست پرنده که آنرا تیهو گویند شُوشُمیر میل باشد و آنرا قاتله

صغار

صغار گویند شُوشُو ارزن را گویند شُوشه چهار معنی دارد اول شمشه طلا و نقره را گویند و آنرا شمس و سلاک نیز گویند دوم ریزه هر چیز بود سیم پشته را گویند
عموما و پشته ریگ و خاشاک را خصوصا چهارم علامتی را گویند که بر قبر شهدا بر پا کنند شُوغ پوست اندام باشد که بسبب کثرت کار پینه بسته باشد
شُوغاه محوطه باشد که شبهنگام گوسفند و گاو و غیر آنرا جای کنند شُوکل باد ریسه دوک باشد شُوکه ناوه زر را گویند که زر دیم گداخته
در آن ریزند تا شوشه شود شُول سه معنی دارد اول بمعنی دیده و دانسته آمده شتول یعنی بهپ و دبان دوم طلایه باشد مثل لشکر ست
سیم امر از شولیدن باشد یعنی پریشان کردن شُولان کمند باشد شُولک اسب تند و تیز رفتار و جلد را گویند شُولیدن بمعنی پریشان شدن بود
شُومز و شُومیز زمینی بود که بجهت زراعت آماده و آراسته باشد شُونَد اشتوار را گویند شُوی سه معنی دارد اول شوهر باد آتش را گویند دوم
شوهر را نامند سیم بمعنی شستن و امر از شستن بود شُوی شبت را گویند شُویت پراکندگی را گویند فصل غین غُوا آواز و صدایی
بود که بسیار بلند باشد چون فریادی که بهادران در روز جنگ کنند و صدای رعد و آواز کوس و کرنای و امثال آن غُوت کلماسنگ باشد
و آنرا افلاخن نیز گویند غُوجی کودال را گویند و آنرا غنج و غنجی نیز گویند غُوزه پنبه ناشکفته باشد غُوزه غنچه باشد امیر خسرو فرماید تاک از پی غوزه
مید... شاخ از پس غوزه مید... غُوش پنج معنی دارد اول سیب جنبیت را گویند و آنرا بترکی کوتک گویند دوم سرگین حیوانات را گویند
و آنرا غوشا هم گویند سیم چوبی باشد سخت که از آن نیزه و تیر سازند چهارم گوش را گویند پنجم بمعنی نگاه آمده غُوشا اول سرگین حیوانات را گویند
دوم خوشه انگور و جو و گندم و امثال آنرا گویند غُوشاک بمعنی غوشاست غُوشت برهنه مادرزاد را گویند غوغا اول معروف دوم جمعیت
باشد و انجمن نیز گویند غُوک چوب پل چغته را گویند غُول پنج معنی دارد اول آغل را گویند دوم نوعی از دیو است سیم حرامزاده را نامند چهارم دو
کس را نامند که توام باشند پنجم گوشه بود غُولک سلکو و آهنین باشد و آنرا بترکی دولچه گویند غُوله خام سیقل را گویند غُوله بمعنی انبار غله
است غُوئین سبوی سرکشیده را گویند فصل فا فُوده خمیر خشکی را گویند که از آن آبکامه سازند فُود نام رای کنوج است فُورد یا
پوردکان است فُوردین فروردین است فُوز سه معنی دارد اول پیرامون دهن باشد و آنرا لپوز نیز گویند دوم غلبه و هجوم بود سیم آواز
و صدای جماع کردن بود و با اول مفتوح در عربی بمعنی رستگی و فیروزی یافتن و رهیدن و رستن و هلاک شدن آمده فُوزه بمعنی نخست فوز است
فصل کاف کُو زیرک و عاقل باشد حکیم ناصر خسرو گفته کو بود آنکه بر نپرستد هرگز دون که پرستد مگر که جاهل کردن گُوار اول بمعنی نخست گواره است
دوم کنده تا باشد گُوار نام قصبه ایست از مضافات شیراز گُواره سه معنی دارد اول سبدی باشد دراز که آنرا لوده گویند دوم خانه
زنبور بود سیم ابری را گویند که در شبهای تابستان در روی هوا پدید آید و بعضی بمعنی تر نوشته اند گُواره ظرف سفالین را گویند گُواز
و گوازه کوزه سرتنگی را گویند که ساربان دارند گُواژ و گُواژه سرزنش بود گُوالش و گُوالشت بمعنی سخت و گونه آمده گُوالیمه آسانی باشد
گُوب اول ضربی که بجنبانی از سنگ یا چوب یا مشت و امثال آن و آنرا گوسی که ... کوفت آسیب نیز گویند دوم قسمی از بوریا است
که گیاه آن بسیار کنده و بغایت نرم باشد گُوبَن بتنگ آمده مگر انرا گویند گُوبه اول آلت کوفتن هر چیز باشد دوم گیاهی باشد شیرین که آنرا
بخورند گُوبین دسته فرازی بود مرد ... انرا مانند ترازوی که آنرا از برگ خرما بافند گُوپ اول کوزه را گویند دوم حصیر باشد گُوپال
سه معنی دارد اول عمود آهنین باشد و آنرا گرز نیز گویند دوم گردن ستبر کنده را گویند سیم نام مبارزی بوده از خویشان پادشاه روس گُوپکه چهار

معنی دارد اوّل تپه را گویند که در ایام سور و سرور برسم آیین بر بندند دوّم شکوفه باشد آنرا کوپل نیز گویند سیّم حباب باشد چهارم قفل باشد کوتار کوچه پر
پوشیده را گویند کوتر کبوتر باشد و آنرا کفتر نیز گویند کوته بال کوتاه قد باشد چه بال بمعنی قد آمده کوچ شش معنی دارد اوّل کاچول باشد و آنرا
کاچ و کاژ و لوچ نیز گویند دوّم نام طایفه ایست از صحرانشینان که ایشانرا کوچ و بلوچ نیز نامند سیّم نقل کردن بود از منزلی بمنزل دیگر چهارم جانوریست
مشهور پنجم زن و اهل و عیال را نامند و آنرا خانه کوچ هم گویند ششم نام ولایتیست از هندوستان کوچ و بلوچ و این لغت از توابع است و این نام
طایفه ایست از صحرانشینان که در اطراف کرمان توطن دارند کوخ خانه را گویند که از چوب و علف سازند کود و کود باشد کود سه معنی دارد اوّل
بمعنی جمع آمده دوّم توده و خرمن را گویند سیّم بار را گویند که در زمین غله ریزند تا غله قوت گیرد کودن اسب پالانی کم راه را گویند و مردم کند فهم
را باین اعتبار کودن گویند کور کبر را گویند و آن نباتیست که در دواها بکار برند کور جای خرابی را گویند که بهیچ وجه قابلیت آبادانی و زراعت
نداشته باشد کوز در عربی جمع کوره باشد و آن عبارتست از شهر و قصبه باشد کوراب سراب باشد کوردی و کوردین جامه پشمین باشد کورز
و کورزه و کورک میوه کبر باشد که برگ نهاده آچار سازند کورس اوّل موی مجعد را گویند دوّم چوک باشد و آنرا کرسی و کرسه نیز گویند کورشت
نوک چوبست کورکور علیواج است کوره اوّل معروفست دوّم حصه بود از پنج حصه فارس و در عربی شورستانرا گویند کوری اوّل معروفست دوّم
نام غله ایست کوژ نام میوه ایست سرخ که نهال آن از زمین شوره روید و آنرا ارزن نیز گویند کوژد و کوژده انزروت باشد کوژنک بره کلیدان
باشد کوس شش معنی دارد اوّل زد و کوفتن بود و آنرا بتازی صدمه گویند دوّم نقاره بود سیّم بمعنی صف آمده شیخ نظامی فرماید دو لشکر بهم بر کشیدند
کوس چو شطرنجی از عاج و از آبنوس چهارم نام قصبه ایست از مازندران که اکنون بکوسان اشتهار دارد پنجم نام نوعی از بازیست که فی الجمله بنرد شباهتی
دارد و چون از دو جانب و صف مهره فرو چیده میشود آنرا کوس خوانده اند ششم کجاوه و گلیم و امثال آنرا گویند که از گوشه دیگر زیاده شده باشد و بزبان
هندی کروه را خوانند و آن ثلث فرسخ بود کوسان سه معنی دارد اوّل نام نایست که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بوده دوّم نوعی از خوانندگی
باشد سیّم نام قصبه ایست از مازندران و آنرا کوس نیز گویند کوشت با کوس در دو معنی نخست مترادفست کوش بمعنی کوشش و امر از کوشیدن
باشد کوشا کوشنده باشد کوشش جنگ و جدال باشد کوشه بمعنی کوشیده آمده کوف بوم باشد و آنرا بوف نیز گویند کوفج نام جماعتیست
که در کوههای کرمان متوطن اند و قومی مشهورند کوفتانه جولاهه باشد کوک آواز بس بلند را گویند و با واو مجهول پنج معنی دارد اوّل کاهو را
گویند و بتازی خس گویند دوّم دو پاره جامه را بهم پیوند کردن بود بطریق استعجال تا در دوختن کم و زیاد نشود سیّم آهنگ کردن ساز بود و موافق
کردن آواز با هم چهارم سرفه باشد پنجم گنبد را گویند و بترکی کبود را نامند کوکا اوّل آواز بس بلند را گویند دوّم نامیست از نامهای الهی
کوکان دست افزاری باشد کازرانرا کوکلک غوزه پنبه بود که هنوز نشکفته باشد کوکله هدهد باشد کوکن اوّل جغد باشد و آنرا
کوکه نیز گویند دوّم غله سیم رسن را گویند و آنرا درمل نیز گویند کوکنار غوزه خشخاش بود و بتازی رمان السعال خوانند کوکوز نوعی از قماش نفیس باشد
کوکه جغد باشد و بترکی برادر رضاعی را گویند کول اوّل نوعی از پوستین باشد که از پوست گوسفند کلان سازند دوّم قصبه ایست از فارس
کول چهار معنی دارد اوّل آبگیر باشد دوّم کتف را گویند سیّم نام جانوریست مشهور سیوم چهارم بعبارت مردم گیلان تیر بی پر دشته
را گویند کولاک موج بزرگ را گویند و آنرا کلاک نیز گویند کولان نام کوهیست کولنج درد شکم را گویند کولنگ هیمه و تخته را گویند کوله اوّل

کوی را گویند که صیادان در آن نشینند دوّم احمق و مغفل باشد کولیدن کندن باشد کوم نام گیاهیست خوشبوی و با اوّل مفتوح در عربی بالا رفتن
ایغر بود بر مادیان و با اوّل مضموم هم در عربی رمه شتر باشد کومه خانه باشد خرگاهی که از چوب نی و علف پالیزبانان سازند کومن اوّل
نام رودستانیست که در هر عاشوراده هر سه حرد در آنجا جمع شوند دوّم هیزم و لخت باشد و آنرا الدن نیز گویند کونه غوزه پنبه و کوکنار و پیله ابریشم و
امثال آنرا گویند کوهامون نام بازیست کوه برکوه عنبر مطبق را گویند کوه پشت کوزپشت را گویند و آنرا بتازی محدب گویند کوهستان نام ولایتیست
و آنرا کهستان نیز گویند و قهستان معربست کوهکین بمعنی خداوند آمده کوهنگ برجستن باشد کوهه چهار معنی دارد اوّل زین باشد عموما و بلندی
پیش و پس زین خصوصا دوّم موج آب را گویند و آنرا اشترک و شترک نیز گویند سیّم بلندی و هر چیز بلند را گویند چهارم جن بود و کوهه گرفتن جن گرفته باشد
حکیم خاقانی گوید از کوهه غم شکوه بگرفت چون کوهه گرفته کوه بگرفت و جمله را نیز گویند کویر زمینی را گویند که باران بران باریده باشد و بعد از آن
آفتاب بران تافته سخت شده باشد چنانکه تردد بران دشوار شود و بعضی گویند زمین شوره باشد کویز گوشه خانه را گویند کوبستان و
کولیشن کوفتن باشد کویسته دو طرف سرین را گویند کویله کاهل باشد کوین بمعنی کوهین است فصل کاف عجمی گو اوّل زمین پست
و مغاک را گویند دوّم کمرچاه را گویند گوا گواه باشد گواد و گوارا چیزی را گویند که در معده زود هضم شود گواردن جوششی باشد که بر اسطـ
سودا بر پوست مردم برآید و روز بروز پهن شود و بتازی قوبا گویند و آنرا ازبون نیز گویند گواره کله گاو و گاومیش و امثال آنرا گویند گواز و گوازه
اوّل چوب دستی بود که بدان چارپایانرا رانند و آنرا خرگواز نیز گویند دوّم بادن چوبین باشد و جواز معربست گوارش رنگ و صفت باشد گواشمه
مشمویا باشد که زنان بر بر اندازند گواشیر نام ولایتیست که در آنجا فیروزه بهم رسد که شیرفام باشد و کم بها بود گوال سه معنی دارد اوّل بمعنی
بالیدن و نمو باشد دوّم اندوختن و جمع کردن بود و طیلسان گوید بزرگان گنج و سیم و زر گوالند تو از آزادگی مردم گوالی سیّم جوال باشد گوالجی دلیر
و پهلوان باشند و بعضی گویند بمعنی سردار گوان که آنرا سپهسالار گویند مرقوم است حکیم فردوسی گوید بدرگاه شاهست میانجی منم که در شهر ایران گوالجی
منم گوانگل و گوانگله و گوی انگل و گوی انگله حلقه باشد که تکمه را بران بند کنند گوباره بمعنی گواره است گوبان چوبان باشد گود
مخفف گوید باشد گوداب اوّل آشیست که از گوشت و برنج پزند و قاطیق آن سرکه و دوشاب باشد دوّم دوشاب باشد گودر و گودره
هفت معنی دارد اوّل مرغابیست که گوشت آن نهایت بدبوی بود دوّم گوساله بود سیّم نوعی از غله خودروست که در کشت جو و گندم بهم رسد
و آنرا جو در و جو دره نیز گویند چهارم نام پسر شاپور بود پنجم نام پهلوانیست ایرانی ششم پوست گوساله را نامند هفتم بچه گوزن را گویند گودرز
نام دو پادشاه بود از اشکانیان و نیز نام دو پهلوان بوده و نیز نام مرغیست که اغلب بر لب آب نشیند گور سه معنی دارد اوّل آتش
پرستی را گویند که بدین زردشت باشد و آنرا مغ نیز گویند دوّم قومی از کفار هندوستان باشند و آنرا کوره نیز گویند سیّم نام شهریست که ملک دارا
بنگاله بوده و اکنون خرابست گور سه معنی دارد اوّل معروفست دوّم دشت و هموار بود و از اینست که خر دشتی را خر گور گویند سیّم خر دشتی
را گویند گوراب سه معنی دارد اوّل گنبدی را گویند که بر سر قبور بر زنند دوّم نام شهریست که از مرو تا آنجا چارده روز راهست سیّم میدانی
را گویند که ساخته باشند گورابه اوّل بمعنی تخت گورست دوّم موضعیست که دخمه اجداد رستم در آنجا بوده گوزاگوز و گوزاگور بمعنی زود
زود و زود زود باشد گورب جاقشور پشمین باشد که در زیر موزه پوشند و آن کی پای تابه باشد و جورب معربست گوز مهم گوزان باشد

گوز کردکان را گویند و آنرا چار مغز نیز گویند و جوز معرب آنست گوزاز جانوریست خوش آواز شبیه بلبل گوزبان با اول مضموم باشد گوز کمانی
سخت را گویند گوزگند لاف و گزاف باشد گوز هر عقده را گویند و رسن و زنبیل را گویند و جوز هر معرب آنست گوزینه حلوایی باشد که از مغز گردو
بپزند گوسپند عید قربان باشد گوش پنج معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی گوشه آمده سیم نام فرشته ایست که موکل بر مهمات
خلق است چهارم نام چهاردهم است از هر ماه شمسی پنجم بمعنی انتظار و منتظر باشد گوشاب جواب دیوان بود گوشان و گوشانه اول
گوشه را مانند دوم کمینگاه را گویند گوشتیج اول بمعنی گوشمال آید دوم چار کرکی باشد که بواسطه دفع سرما بر گوش پیچند گوشتابه معنی
دارد اول بمعنی گوشمال است دوم احتلام را گویند سیم منقار مرغ باشد گوشت آهنج و گوشت آهنگ اول قلابی باشد که بدان گوشت را
از دیگ بیرون آرند دوم علیواج را گویند گوش خبه اول میلکی باشد که گوش را بدان پاک کنند دوم جانوریست که هزار پا گویند گوشیار
نام یکی از حکمای پارس است گوشکرد اول معروف دوم نگاه کردن و نگاهداشت نیز آمده بالای تک گنجک گوش کردن تنگ خلیدن را فراموش
کردن گوک و گوکه سه معنی دارد اول تکمه را گویند دوم قوه معرب آنست دوم دانهها باشد که بر اعضای مردم برآید و کچه نشود و آنرا
آژخ نیز گویند و بتازی ثالول گویند سیم گوساله را مانند گوکار و گوکال و گوگرد آنک جبل را گویند گولا نام پهلوانی بود ایرانی
گولانج نانیست در غایت نزاکت که از سفیده تخم مرغ و نشاسته پزند و در شربت انداخته با چمچه بخورند و آنرا نان کلاچ نیز گویند گولخ
و گلخن گلخن حمام را گویند گونه اول گلوله باشد دوم کوزه را گویند گومه خانه باشد که از کاه سازند گون بمعنی رنگ باشد
و آنرا گونه نیز گویند گوناب گلگونه باشد گونسته هر دو طرف سرین را گویند گونه چهار معنی دارد اول رنگ باشد دوم طرز و روش باشد سیم
رخساره باشد چهارم بمعنی گونسته است گونیا ریسمانی باشد که رنگ عمارت را بر زنند گواره بمعنی گواره است گوهر اول اصل و نژاد
را گویند دوم جوهر باشد و بمعنی عوض و بدل نیز آمده گوهران عناصر اربعه را گویند سیف اسفرنگی گفته یا طاهر پاک گوهران که نظر سعادتش با فیض کمال
قدسیان یافت مزاج گوهران گوهرکش نوعی از دستوانه باشد و آنرا جواهر مکلل سازند گوهری سه معنی دارد اول چیزی بود که از گوهر ساخته
باشند دوم صاحب اصل و نسب را گویند سیم گوهر فروش باشد گوی باز نام روز نوزدهم است از ماههای ملکی گوییت کوفتگی باشد
گویسته غله کوفتن باشد گویسته دو طرف سرین باشد گویش و گویشه ظرف شیر و دوغ را گویند گوینک تکمه را گویند فصل لام
لو پنج معنی دارد اول حلوا باشد دوم پشته و بلندی را گویند سیم صغرا را مانند چهارم لب بود پنجم نام قصبه ایست از مازندران لواش
نان تنک را گویند لوا الوا و لولو شخص سبک و بی تمکین را گویند لوره متن دشتی باشد لوترا و لوتره زبانی بود که دو کس با
هم قرار داده باشند تا دیگری نفهمد لوت پوت این لغت از توابع است و معنی آن اقسام خوردنیها و انواع اشامیدنیها باشد لوج
نام ولایتیست لوخ اول گیاهی باشد که از آن بوریا و حصیر بافند و آنرا لخ و دوخ و دوخ نیز گویند دوم بمعنی کوتر آمده لوخن ماه را
گویند لور چهار معنی دارد اول زمینی باشد که سیلاب کنده باشد و آنرا لر نیز گویند دوم نوعی از پنیر باشد سیم هیزم و بچیار را گویند و آنرا
لول نیز گویند چهارم کمان ندافی باشد و آنرا الورک نیز گویند لورانک و لورا ور دبه روغن بود و بمعنی ظرف برنجین نیز آمده لورک کمان
ندافی باشد لورکند و لوزه بمعنی نخست لوریست لوری جذام باشد دبا و جهولی را گویند لوزنان ملازه را گویند لوس اول

بود و خود تمنی و چرب زبانی دوم غنی باشد که در کار فو رکنند چنانکه غنی منک را تاک گویند و با واو معروف در عربی بمعنی چشیدن لوش سه معنی دارد
اول گل تیره ایست که در ته آبها بهم رسد دوم کج دهن را گویند سیم کسی را گویند که بجذام گرفتار باشد لوشا نام یکی از حکمای روم است که در صنعت تصویر
و نقاشی بینظیر بوده و اورا کتابیست درین صنعت که آنرا اشکلوش و شکلوشا نیز گویند لوشابه چرب و شیرین را گویند اعم از آنکه طعام باشد یا سخن
لوشاره بمعنی نخست لوریست لوشن بمعنی نخست لوش است لوغیدن اول آشامیدن باشد دوم دوشیدن لوک اول قسمی از شتر باشد دوم
چیزی حقیر و زبون را گویند لوکه سه معنی دارد اول آن دو لپ را گویند دوم پنبه را گویند که از دانه جدا شده باشد سیم آواز گربه و ناله سگ را گویند
لوکیدن درشت و ناهموار رفتن بود لول هیزم و بچیار را گویند و لولی منسوبست باو لوه علیواج باشد و آنرا خاد و زغن نیز
گویند لولانج نام حلوائیست لولانک و لولاور بمعنی لورانکست لون نوعی از خرما باشد و در عربی رنگ را گویند لوید دیگ
برگشته را گویند لویش و لویشن و لویه ریسمانی باشد که بر سر چوبی کرده بر لب بالای اسب فحل نهاده تاب دهند در وقت نعل کردن
فصل میم مو آواز گربه باشد موبد حکیم و دانشمند مغان را گویند مور و مورچانه و مورچه و موریانه زنگاری را گویند که در جسم
آهن کار کند و بصیقل زایل نشود مورد اول نام درختیست که برگش در نهایت سبزی باشد و لب سبزی که آنرا بزلف و گیسوی محبوبان
تشبیه کنند دوم مهر و نگین را گویند موری راه گذار آب را گویند موز و موزه آبگیر باشد و آنرا آژیر نیز گویند موزان چشم شهلائی
پرکرشمه را گویند موسخ زنار را گویند موسه زنبور را گویند موسیجه نام جانوریست شبیه بفاخته موشخوار و موشگیر علیواج
را گویند موشکر پیره زنی باشد که نوحه گری کند تا زنان را بگریه آرد موک میخ را گویند مول پنج معنی دارد اول معشوق زن را گویند
دوم بمعنی بودنست و نیز امر است از بودن مول مول ایشی باشتی حکیم اسدی راست تا زمان بشد شاد و کف بمول بهر کارهای جهان شد شمول
سیم باز گشت باشد چهارم ناز باشد پنجم حرامزاده را گویند و با واو معروف در عربی عنکبوت را گویند و بهندی اول بیخ نبات را گویند دوم بها
بود و با اول مفتوح هم در عربی مال را گویند مولنجه کرمی باشد که در غله افتد و آنرا اشپشه گویند مولو شاخ نفیر و رویین را گویند حکیم
خاقانی فرماید بیت مولو مثال دم جو برآرد بلال صبح من نیز سر ز جوخه خارا برآورم موم آیین مومیایی باشد موم گیا سنبل باشد مویندی بمعنی
هنرمند و صنعتگری باشد مویه نوحه باشد موینه پوستین را گویند فصل نون نو سه معنی دارد اول معروفست دوم
پهلوان و دلیر باشد و آنرا نیو نیز گویند سیم ناله بود و میو دیمی مینالید نو بمعنی اول نوست نوا ده معنی دارد اول آهنگ را گویند دوم
نام مقامیست از جمله دوازده مقام موسیقی چنانکه شاعر گفته نوا آمد مقام و هست مشهور که زدی نوروز خارا هست ماهور دوم جمعیت
و ساماز باشد سیم خوراک هر روزی باشد و آنرا بتازی قوت گویند چهارم سپاه و لشکر را گویند پنجم گردکان را گویند ششم نبیره را
گویند یعنی فرزند زاده و آنرا نوه نیز گویند هفتم پیشکشی باشد که در خدمت سلاطین فرستند تا از تاخت و غارت ایمن باشند هشتم
مرسولان را و بعضی گویند اسم مغنیست نهم توشه باشد دهم برگ و بهترین چیزی را گویند و در عربی خسته و ماز را گویند نواجست باغ نو نشانده
را گویند نواخاغ زندان را گویند شیخ سعدی فرماید بیت بیوسی کرت عقل و تدبیر هست ملکزاده را در نواخانه دست نواخته خیرات را گویند نوادة
اول نبیره بود دوم فرزند عزیز را گویند و آنرا نوده هم گویند نوارده چیزی را گویند که بر سبیل صله و جایزه یا مزدگانی بکسی دهند نوایدن نا جاویده

فروبردن بود و آنرا بتازی بلع گویند نوازاد پسرزاده و دخترزاده بود و آنرا نواسه هم گویند نوشته خفته باشد نواگر سازنده و گوینده باشد نواز
کار در راگویند نوان شش معنی دارد اول خرامان را گویند انوری فرماید بلبل نوا زهیچ جهی کم زنند دم زانکه الحق کرکس نشود سرو نوان را دوم جنبان را گویند سیم نالان
باشد چنانکه شاعر گوید هم پیشه و آبهای روان را جهر جای دراج و قمری نوان را چهارم بمعنی خمان باشد استاد رودکی گوید منم غلام خداوند کار غالیه گون را
منم شده چو سر زلف او نوان و نگون را پنجم کهنه را مانند ششم بمعنی اگاه هست نوای چکاوک نام لحنی هست نوای خارکن نام لحنیست نوای خسروانی و نوای
خسروان و آن لحنی بود در اسرع و آفرین پرویز و هیچ نظم نداشت و آنرا باربد گفته و خسروانی نام نهاده نوایین خوامیدن بود و صدا و ندا را نیز گویند نوآیین
زیبا و آراسته باشد نوباوه هر چیز نو در آمده و نو بر آمده را گویند عموما و میوه نو رسیده را گویند خصوصا نوبت سه معنی دارد اول نقاره باشد دوم
خیمه باشد بزرگ که آنرا بارگاه نیز گویند سیم پاس باشد و در عربی اول بمعنی وقت باشد دوم کرت و مرتبه باشد نوبتی چهار معنی دارد اول بمعنی
دوم نوبت باشد دوم نقاره چی باشد سیم اسب جنیبت باشد چهارم پاسبان بود نوبهار سه معنی دارد اول معروفست دوم آتشکده و بتخانه را گویند سیم
نام ماه دوم بود از سال ملکی نوبهاری نام پرده ایست از مصنفات باربد نوج درخت کاج را گویند آنرا نوژ و ناژ و نوژن نیز گویند نوچه
سیلی بود نودادنی و نودرنی بمعنی زار ماندست نوذر نام پسر منوچهر است که بدست افراسیاب گرفتار شد نوذره فرزند عزیز را گویند نوده
نبیره را گویند نور اسپهبد و نور اصفهبد و نور اسپهود و نور سپهود و نفس ناطقه را گویند نوران چیزی باشد که بر سم تحفه از جایی بیاورند نورد پنج معنی
دارد اول پیچ و نورد باشد و نوردیدن پیچیدن باشد دوم برابر و مانند را گویند شیخ نظامی فرموده ابیات عاز ناکوشیر مرد هست ... ب مرد اکه با زن در نورد داشت
سیم چوبی باشد مدور که بافندگان را چهارم بمعنی جنگ و خصومت باشد و آنرا ناورد نیز گویند پنجم بمعنی زر خورد و پسندیده آمده نوند نام شهر
کازران کهنه است نودره اول پیراهن را گویند دوم بجل و قباله بود نوز نجه استخر و تالاب را گویند نوروز بزرگ لحنی است نوروز خارا
نام شعبه ایست از نوا نوروز خردک نام نوایی و لحنیست از موسیقی نوزه تیری بود که بدان سقف خانه را بپوشند نوژ اول درخت کاج را
گویند دوم مخفف نوژه باشد نوژه گریبان جامه را گویند نوژ و نوژن درخت کاج است نوش و نوشه قوس و قزح باشد نوشه
گریه را گویند که در گلو پیچد نوشش سه معنی دارد اول آشامیدن بود دوم تریاک و پای زهر را گویند سیم بمعنی نیوشیدن آمده نوشابه اول آب
حیات را گویند دوم نام ملکه بردع است نوش آذر اول نام آتشکده دوم استاذ جمله هفت آتشکده که مغان را بوده دوم نام پهلوانیست
نوشباد و نوشباده نام پرده ایست از نوای چکاوک و آنرا نوشین باده نیز گویند نوشتا اول معروفست دوم بمعنی پیچیده و نوردیده باشد
شیخ سعدی فرماید گر خصم گیرد بکردار زشت چو باز آمدی ماجرا در نوشت نوشت بمعنی نوشش باشد نوشخور نام روز پنجم است از ماههای
ملکی نوشدارو تریاق و پای زهر باشد و بعضی گویند از نامهای شربت نوشین کیا مخلصه بود نوشین لبانا نام نواییست از موسیقی نوشنجه
بمعنی گوارا باشد نوشه اول پادشاه نوجوان را گویند دوم داماد را گویند نوشه اول بمعنی خوش و خوش آمده دوم بمعنی غم خوردن و تیمار
داشتن آمده نوشین باده نام نواییست از مصنفات باربد نوف بمعنی و مثال آن در ذیل لغت توف نوشته شد چون اکثر جاها بتای
فوقانی مرقوم است با اول مفتوح در عربی و کوهان شتر باشد دوم بمعنی دراز آمده نوگند نورسته و نوخواسته را گویند نوگاره
هرزه گو و پرگو را گویند نول منقار مرغ باشد نون اول تنه درخت باشد دوم مخفف اکنون و چاه زنخدان را نیز گویند و در عربی پنج معنی

دار و اول

دارد اول ماهی را گویند دوم شمشیر را مانند سیم نام حرفیست چهارم سیاهی بود که در دوات کنند پنجم دوات باشد نونند و نونده دو معنی دارد
اول تندرو را گویند عموما و اسب تندرو را خصوصا دوم اسپند را گویند سیم آواز بلند باشد نونندول پسر پسرزاده را گویند نونیاز کسی را گویند که
تازه بکاری در آمده باشد و آنرا بتازی مبتدی گویند نوه نبیره باشد نوی مصحف نوا خوانند و آنرا بتی نیز گویند نویج ارغج باشد و آنرا بتازی
عشقه گویند نوییدن نوحه کردن باشد نوید اول خوشی باشد و آنرا خرام و نشید نیز گویند دوم خبر خوش باشد نویان و نوین پادشاه
زاده باشد و ترکان سلاطین را بدین نام خوانند فصل ها هو ریم و زرد آبی را گویند که از جراحت برآید هو سه معنی دارد اول آه باشد دوم
نفس را گویند شیخ نظامی فرموده در آن ساعت که ما مانیم و هویی از آمرزش فرو مگذار مویی سیم کلمه باشد که از برای آگاهانیدن ادا کنند
هواخواه دوستان را گویند هواری خیمه بزرگ باشد هواز بمعنی یکبار و یکباره باشد هوایی اول کبوتر را گویند دوم تیری باشد که از
باروت سازند و بر هوا رود هوبر اول دوشیزه و کنیز بود دوم بمعنی حمایت آمده هوبره حیران بود هوبره نام جانوریست که آنرا
چرز نیز گویند و بتازی حباری و بترکی توغدری گویند هوخت و هوخ هوخت نام بیت المقدس است و آنرا دژهوخت و کنگ
دژهوخت نیز گویند هوختن و هوخیدن بمعنی برکشیدن باشد هود اول کوی سوخته باشد که آتش بگیرند و آنرا خف نیز گویند دوم
جامه باشد که نزدیک بسوختن رسیده باشد و با اول مفتوح در عربی اول بمعنی بازگشتن بود دوم یهود شدن باشد و با اول مضموم و واو
معروف نام پیغمبری بوده و هود کوهانهای شتر باشد و آن جمع هوده است هوذر چیزی بد زشت را گویند هور اول نامیست از
نامهای نیر اعظم دوم بخت طالع بود هورخش اسمیست از اسمای نیر اعظم هورمز و هورمزد با اورمزد در جمیع معانی مرادفست هوز آواز
باشد تند و تیز چون صدایی که از طاس برنجین و امثال آن برآید هوس هوش باشد هوش بمعنی پوشش است هوش چهار معنی دارد اول
خرد و زیرکی باشد دوم جان را گویند سیم بمعنی مرگ و هلاک آمده و این لغت از اضداد است چهارم زهر را گویند فخر گورگانی راست چرا
باید بیجی هیچ هوش که با هر کس بشیرینی چو نوشی هوشناز تشنگی بهایم را گویند که بغایت رسیده باشد هوشنگ نام یکی از پادشاهانست هوگشک
خربزه نارسیده باشد هول اول راست و درست را گویند دوم بلند را گویند هولک دکان بازی باشد هولی کرسی را گویند که هنوز زبان
نگرده باشد هومان نام برادر پیران ویسه باشد هون زمین زراعتی را گویند که در آن کلوخ بسیار باشد هون کلمه باشد که از برای تاکید گویند
و در هندی نام زریست که در دکن رایج است و با اول مفتوح بتازی زنده در عربی بمعنی آرام و آهستگی باشد هوو چون دو زن در حباله یکمرد باشند
هر یکدیگر را هوو باشند و آنرا وسنی و انباغ نیز گویند هوی ارتس و بیم را گویند هوید چهار شتر باشد هویک نام یکی از پیشوایان ملاحده بود
حکیم خاقانی فرماید ... که باروان تاریک ها باشد مشابه هویدک فصل یای تحتانی یو یلک را گویند یوبه آرزومندی بود یوج نام
جانوریست خزنده یوخ رسیده بود بنهایت لذت جماع و شهوت یوز چهار معنی دارد اول جستن و تفحص کردن باشد دوم جانوریست شکاری
سیم سگ توله است که جانوران را از زیر بوته بیرون آورد چهارم جستن و خیز کردن بود یوزک و یوزه اول بمعنی سیم یوز است دوم مراغه و غلطیدن
جانوران باشد یوسه اره را گویند یوش بمعنی نخست یوز است یوغ چوبی باشد که بر گردن گاو نهند یوک آهنی را گویند که بر زیر تنور نهند
و بر بالا زاد آن بپا دیرند یون اول فلس را گویند دوم نمذرین را گویند باب ها فصل الف آه اول بمعنی آه باشد دوم کلمه باشد

که در وی حسرت و افسوس گویند اَهَر اوّل نام موضعیست از آذربایجان دوم نام درختیست که ثمر او را هر و زبان گیلک گویند اَهرِمَن و اَهرِمَن و اهریمن
و اَهرِیمه راه نمای بد بسیار گویند اَهرَان نیز باشد اَهرَم چوبی باشد که دیگ هریسه را با آن بکوبند اَهرَن اوّل بمعنی اهرمن است دوم نام داماد قیصر است
اَهرُون نام حکیمی بود یهودی که در جمیع علوم مهارت داشت اَهزُون بمعنی اکنون باشد اَهزَن نازاینده را گویند و آنرا استرون نیز گویند آهَک
آهک است اَهسَم و اَهمَز شغال باشد اَهنَامه رسوایی باشد دوم بمعنی خودآرایی و خوشی و بوش آمده اَهُو خُوشی اهل حرفه را گویند و آن
قسم چهارم است از چهار قسم مردم که جمشید قرار داده بود و آن در شرح لغه تسا توزی مرقوم گشت اَهنَوَد نام روز اول است از خمسه مسترقه اَهوَار
چراغ دواله را گویند اَهوَاز نام شهریست از خوزستان اَهوَز معشوق و محبوب باشد اَهَانَه شقیقه باشد و آنرا آهیانه نیز گویند و در بعضی فرهنگها
بمعنی کاسه سر و در برخی بمعنی حلقوم آمده فصل با با بَهَار پنج معنی دارد اول معروفست دوم تبکده و آتشکده را گویند سیم گل را گویند عموما و گل نارنج را خصوصا چهارم
یک تنگ بار بود پنجم نام ولایتیست از هندوستان بهارِ بتکده نام نواییست بهار خوش گرشت قدیه بود بَهبَرَک پارسیان پیش از اسلام از
کبیسه صد و بیست سال یکسال را که سیزده ماه بود اعتبار مینموده اند و آنرا بهترک میگفته اند و در آن سال دو ماه دی بهشت میگرفته اند و آن در زمان هر پادشاهی
واقع میشده دلیل عظمت و شوکت آن پادشاه میدانسته اند و او را اعظم سلاطین میدانسته اند چنانکه در عهد نوشیروان واقع شد شهریاری را
ز دور چرخ ترا عمر آنقدر بادا که بهترک بسر دش عمر نوح و صد چون آن بَهجَر بمعنی جهد و تعصیب بوده و در عربی اول بمعنی عجب آمده دوم هلاک را گویند
بَهرَام چهار معنی دارد اول نام سرویست که محافظت مسافران بدو متعلق است دوم نام ستاره مریخ است سیم نام بیستم روز است از هر ماه شمسی
چهارم نام پادشاهیست معروف بَهرَامَن و بَهرَمَان چهار معنی دارد اول یاقوت سرخ باشد دوم نوعی از بافته ابریشمی بود نازک و لطیف
و هم رنگی شود سیم گل معصفر را گویند و آنرا گل خسک کاجیره نیز گویند چهارم غازه را گویند بَهرَامَه بید مشک باشد و بهرامج معرب آنست
بَهرَک اول چرک را گویند دوم پوستی بود که از کثرت کار سخت شده باشد و آنرا پینه نیز گویند بَهرَمَن یاقوت باشد بَهرُوز و بَهرُوزه
و بَهرُوج و بَهرُوجه اول نوعی از بلور کبود باشد دوم کند هندی را گویند بَهرُون نام ذو القرنین است بَهرَه حصه و نصیب باشد بَهَک
کنک است بَهبَک مرضیست که پوست بدن مردم را سفید کند و بهق معرب آنست بِه گُزِین منتخب و برگزیده هر جنسی را گویند بَهل نیچ؟ گذار
بهمال شخص مجهول باشد و آنرا فلان هم گویند بَهمَن سیزده معنی دارد اول راست گفتار و درست کردار باشد و آن ترجمه حلیم است دوم
کوه جلیل بسیار دارا را گویند سیم دفاز دست را گویند چهارم نام ملکی است که تسکین خشم بدو متعلق دارد و موکل است بر گاو و گوسفند و آن چارپایان
پنجم عقل اول را نامند چنانکه قاضی میر حسین میبدی در شرح دیوان حضرت امیر المومنین علیه السلام آورده که عقل نزد متاخرین ده است و میگویند
که خدای تعالی واحد محض است و از واحد محض غیر واحد محض صادر نمیشود و آن واحد که از خدای تعالی صادر شد عقل اول است که حکمای فرس آنرا
بهمن گویند ششم نام پسر اسفندیار گشتاسب است که اردشیر نام داشته هفتم نام ماه یازدهم است از سال شمسی هشتم نام نباتیست که بیخ آنرا
در دواها بکار برند نهم نام روز دوم است از هر ماه شمسی دهم نام پرده ایست از موسیقی یازدهم نام قلعه بوده در نواحی اردبیل دوازدهم نام
کوهیست بس بلند سیزدهم پر کنده های برف را گویند که بسبب تابش آفتاب از کوه جدا شده بیفتد بَهمَنجَنه روز بهمن است از ماه بهمن و آن
روز دوم است بَهمَنیَار نام یکی از شاگردان شیخ ابو علی سیناست بَهُو و بَهیَم با اول مفتوح بثانی زده کوشک را گویند و با اول مفتوح و ثانی

معنی

٧٥

مفهوم و واو معروف نام یکی از رایان هندوست بَهِین و بَهِینَه سه معنی دارد اول بهتر بهترین باشد دوم بهشت را گویند سیم نداف را گویند فصل
پای عجمی بَه بَه کلمه ایست که در وقت تحسین یا حیرت گویند بَهَانَه پانه است بَهر ربعی از شب و روز باشد بَهرَه پاس باشد و بهره
دار پاسبان باشد پَهلُو اول معروفست دوم کنایه از نفع و فایده است پَهلَو اول پهلوان را گویند دوم شهر را گویند چنانکه ده را
روستا گویند پَهلَوَانی و پَهلَوِی سه معنی دارد اول شهری و فلان شهر را نامند دوم منسوب به پهلوان بود سیم فارسی باستانی را گویند پَهرَک
سیجول است و شرح آن در ذیل لغت اسغر نه مرقوم شد پَهَن بیزلیست که از پستان از افراط شفقت مادر بر مولود طغیان کند
پَهنَانَه اول نوعی از میمون باشد دوم نام میده بود که با روغن بپزند و آنرا کلیچه خوانند پَهنَه بمعنی پهن است پَهنَه چهار معنی دارد اول گوی
از چوگان باشد که سر آنرا چون کفچه سازند و گوی را در آن نهاده بر هوا افکنند و چون نزدیک بزمین آمدن شود سر پهنه بر او زنند و
نگذارند که بر زمین افتد و همچنین تا از میان بگذرانند و آنرا بتازی طبطاب خوانند دوم میدان را گویند سیم پهنی ران بود از طرف اندرون
و آنرا قطن خوانند بتازی چهارم بمعنی پهنا باشد فصل تای فوقانی تَهَل غار باشد تَهجَا شیره انگور کرفته باشد تَهک
اول خاک را گویند دوم بر برهنه را گویند تَهَم بزرگ و دلاور و عظیم و پهلوان را گویند تَهمَتَن کلمه ترکیب رستم است تَهُو انداختن آب دهان بود
و آنرا تف نیز گویند تَهِو نام جانوریست که تیهو شر گویند تَهِی خالی باشد تَهنیشه نام شهریست که فریدون در آن بوده فصل جیم جَهان
اول معروفست دوم بمعنی جهنده آمده جهان آرای نام ماه ششم است از سال ملکی جهان بیم را گویند عماد فقیه راست الحکم عقل در کار جهان بنا
که بادت تا ابد روشن جهان بین جَهَانتَاب نام ماه پنجم است از سال ملکی جَهَان کِهین انسان باشد و آنرا بتازی عالم صغیر گویند نام خرد
راست با جهان مهین را گویند جان زیب و فری اگرچه بدین تن جهان کهین جَهَان مِهین عالم باشد و آنرا بتازی عالم کبیر گویند جَهِش نام پور
افراسیاب جُهُودَانَه اول نام درختیست که صمغ آنرا انزروت گویند دوم چوب ارزده باشد فصل جیم عجمی چهار بالک نام مرغیست
که آنرا بتازی قمقام گویند چهار گامه اسب رهوار تیزرو باشد و آنرا چار گامه و چار گامی نیز گویند چهرآزاد و چهرزاد نام همای بنت
بهمنست چهره پرداز مصور باشد چهیدن چکیدن باشد فصل خا خَافَه بمعنی خوش باشد و خه خه و شاباش باشد و آن ترجمه بخ بخ است
خُهُر و ملخ و جایگاه را گویند فصل دال ده اول معروفست دوم هر معروف و نهی منکر باشد دمار غار باشد دماز بانگ و فریاد باشد
ده آک ضحاک معرب آنست و ده آک آنرا گفته اند که ده عیب داشته اول زشتی پیکر دوم کوتاهی قد سیم بسیار نخوت چهارم بیشرمی پنجم
بسیار خواری ششم بدزبانی هفتم کثرت ظلم هشتم شتابزدگی نهم دروغ دهم بیغیرتی نوشته اند و بعضی بیدلی و بخردی دهان دره و
دهندره گشودن دهان باشد و آنرا فاژ و فاژه نیز گویند دهانه و دهنه سه معنی دارد اول زنگار معدنیست و آنرا دهنه فرنگی گویند
دوم لجام اسب باشد سیم چیزی را گویند که شبیه بدهان باشد بالمثل دهان چون دهنه دره و بازار و امثال آن دهپخی زرنامه باشد
دهپچه بزبان دیلمی رعیت را گویند ده خدا رئیس ده باشد دهی زر خالص را گویند دهستان نام شهریست ده کیا بمعنی ده خداست دهگان
اول مزارع را گویند دوم مورخ را و دهقان معرب آنست دهگانی نوعی از زر باشد ده نه زیور و آرایش باشد و آنرا ... نیز گویند حکیم
خاقانی ... ... از آن رفت ... مشتری اشش ... داده ده نشش فصل دوازده دری دهول حفظ باشد و آنرا از بر نیز گویند

ده هزار و ده هزاران بازی چهارم است از هفت بازی نرد و مردم مغلطه او هزار گویند دهود ده عشر باشد و بخود ده نصف آنست فصل راء رَه
پنج معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی کرت و مرتبه باشد سیم رسم و قاعده باشد چهارم نغمه باشد پنجم هوش را گویند رهام پور گودرز است
که در جنگ دوازده رخ بارمان را کشته با اول مکسور در عربی باران‌های خرده قطره را گویند ره انجام اسب را گویند ره آورد و ره آور چیزی را گویند
که چون کس از جایی بیاید بطریق تحفه آورد و آنرا سوغات نیز گویند رهاوی نام مقامیست ره جامه دران نام نوایست از مصنفات نکیسا گویند این
صوت را چنان نواخت که اهل مجلس جامه بر تن پاره پاره کردند مطرب بنوای ره ما بجز آن زن اما جامه دراییم ره جامه دران زن ره گشای
نام روز بهو دهم است از ماههای ملکی ره کوی مطرب خوش‌آواز را باشد رهو اول نام کوهیست که در ملک هندی سراندیب است گویند که حضرت آدم علی
نبینا و علیه السلام که از بهشت در آمد نخست بر آن کوه افتاد دوم طرز و روش باشد رهی غلام و بنده را گویند رهیدن بمعنی خلاص شدن
و نجات یافتن باشد فصل زای منقوطه زه شش معنی دارد اول کلمه‌ایست که تحسین او کنند کمال اسمعیل فرماید در مجمعی که شو تو باشد ز خاص و
عام آوازه زه تو بر افلاک میرود دوم خوب و خوش باشد سیم زادن را گویند چهارم فرزند را گویند و زهدان بچه‌دان باشد پنجم چله کمان باشد
ششم کنار هر چیز را گویند چون زه گریبان و زه صفه و زه حوض زهاب تراوش آب باشد از کنار چشمه و تالاب و رودخانه زهر اول معروفست دوم
بمعنی غصه و خشم است زهرخند خنده را گویند که در محل اعراض کنند زهرواره زهر را گویند زهرگیا گیاهیست که برگ آنرا هر که بخورد در دم هلاک شود زشت
دم و نفس را گویند زنگ شیر زنان و حیوانات نو زاییده را گویند زهمن نام خانه بوده از شهدای زه و زال این لغت از توابع است و بمعنی
اهل و عیال و زن و فرزند بود فصل سین مهمله سه تا تنبوری باشد سه تاری سجاده ابجاد ثلثه را گویند سه خوان گروهی را گویند که ...
میدانند سه خواهران سه ستاره اند از هفت ستاره بنات النعش سه تیر عمارتی بوده سهر کار را گویند با اول و ثانی مفتوح در عربی بیدار را
گویند سه رود تنبور سه تار باشد سه فرزند موالید ثلثه باشد سه کنج خار خسک را گویند سهی راست و درست را گویند عموما و سروی را که بسیار
راست باشد خصوصا فصل شین منقوطه شه شش معنی دارد اول و دوم بمعنی پادشاه مرادفست چهارم بمعنی سیر آمده که ضد گرسنه است
پنجم بمعنی منع آمده ششم کشت کردن بود و شاه شطرنج را شه کلمه‌ایست که در محل نفرت و کراهت گویند شهاب بانک سرخی را گویند که
مرتبه اول از گل کاژیره گیرند و در عربی شیر تنکی را گویند که با آب آمیخته باشند و با اول مکسور هم در عربی دل ستاره باشد دوم شعله آتش را
گویند و شهب جمع آنست شهباز جانوری باشد شکاری که جثه از باز کلانتر باشد ولیکن آن گیرایی ندارد که باز دارد دشتبهان
لقب شهر مرو است و آنرا شاهجهان نیز گویند شهدانه تخم بنگ است شهروا زر و سیم رایج را گویند چنانکه نا سره را نبهره خوانند شهر سبز شهریست
از نواحی سمرقند که کش نیز نام دارد شهرستان حصاری را گویند که گرد شهر کشند شهرناز نام خواهر جمشید است که در حباله ضحاک بود با خواهر دیگر
که ارنواز نام داشت شهروا گویند که یکی از پادشاهان قدیم زر نا سره زد و آنرا شهروا نام نهاد و بنابر تندخویی که داشت آنرا در ملک خود
رایج کرد شهرود پنج معنی دارد اول رودخانه بزرگ را گویند عموما و نام رودخانه‌ایست خصوصا دوم نام شهریست از عراق که خسرو بر لب شهرود
بنا کرده بنام آن رودخانه سوم ... سیم نام سازیست چون موسیقار هر رو میان را که در بزم و رزم نوازند شیخ نظامی فرماید
حلاوتهای شیرین شکرخند از آن شهرود را کرده نی قند چهارم نام صوتیست پنجم تاریست که بر ساز ما بندند

شهروزه گدایی را گویند که هر روز بگرد یکی از محلات بگردد شهریار پادشاهی باشد که از همه پادشاهان عمر بزرگتر باشد شهریده و شهکلیده از
هم پاشیده و پریشان شده را گویند شهریور سه معنی دارد اول نام فرشته‌ایست که موکل آتش و جمیع فلزاتست دوم نام ماه ششم است از سال
شمسی و آن مدت ماندن هور است در برج سنبله سیم نام روز چهارم بود از هر ماه شمسی شهرزود نام شهری بود نزدیک بابل شهلان نام کوهیست
شهنگ ریسمان تابدار را گویند و آنرا شاه لنگی نیز گویند شهنای سورنا باشد و آنرا شاه‌نای نیز گویند شهنشاه و شهنشه شهریار است
شهنگانه زاله باشد و آنرا اسکرک هم گویند شهی سه معنی دارد اول بمعنی پادشاهیست دوم دامادی را گویند سیم چیزی شیرین را گویند عموما و حلوا
را گویند که از نشاسته و تخم مرغ بپزند خصوصا شهین نام شهریست که اردشیر بابکان بنا کرده و آنرا ازنکان گویند فصل فاء فه چوب
سیهی باشد که بدان کشتی را برانند و در عربی کسی را گویند که در سخن گفتن عاجز باشد فهانه بهانه است فصل کاف که کوچک را گویند
کها جبل را گویند کهاب و کهناب دوا و مارا گویند که جوشانیده گرما گرم بر عضوی که آزار داشته باشد ببندند کهان جهان را گویند و آنرا کیهان
نیز گویند کهشب تنگ و عار باشد کهبد اول زاهد و مرتاض و گوشه‌نشین را گویند دوم خزینه‌دار را گویند و بعضی گویند بمعنی صراف آمده که بتازی
ناقد گویند کهبل و کهبله احمق و ابله را گویند کهر رنگی باشد مر اسب و استر را که آنرا بتازی کمیت خوانند کهستان نام شهریست از
خراسان و قهستان معرب آنست کهنبار خانه را گویند کهکشان شکل راهی باشد که در شب در آسمان پدید آید و بتازی مجره باشد کهندز نام قلعه‌ایست
از بدخشان که اکنون مشهور است تعبند از معرب آنست کهنی اول خانه زمستانی بود دوم خرس را گویند کهنج نام قلعه‌ایست از سیستان و
بمرور ایام جیم فارسی را انداخته و همان کهن مشهور است کهیر سیب صحرایی باشد و آنرا النعل خواجه و میوه خرس و کمیل و بتازی زعرور
گویند کهیلا نام مبارزی بوده ایرانی کهین اول کوچکترین باشد دوم بمعنی کهتر است فصل کاف عجمی گهنبار و گهنبارها
و گهنبار و گهنبارها بمعنی گاهبار است گهر بمعنی گوهر است گهن کرمیست که چوب را بخورد و خورده آنرا که هیچ میده بود و بتازی
نشاره گویند فصل لام له سه معنی دارد اول شراب باشد دوم بمعنی بوی باشد سیم نام شهریست از ترکستان له لا باشد و بتازی عقاب
خوانند لیه اول مضحک را گویند دوم نام شهریست از فرنگ بر حد روم لهاشم چیزی بد و دون را گویند لهاک نام برادر پیران ویسه است
لهر شراکانه باشد چه نام شرب لهر است و بعضی گویند مجه خانه است و بهندی موج آب را گویند لهراسب پدر گشتاسب است لهفت لعبتک دختران
را گویند لهنج اول سنگ ... دوم ... باشد لهری رخصت باشد لهنه جانکراز گیاهیست که در مرغزارها و در پای غنم که هر که او را
ببیند چندان بخندد که بمیرد فصل میم مه بمعنی بزرگ باشد مهارن و مهانول ... را گویند مهتوک مرده را گویند و در عربی پرده دریده
باشد مهچه بادریسه ... باشد مه دم نام جانوریست ... مهال جواز باشد خاقانی گوید
بر مهان نشوم در نشوم چو خاک همین نام کیمیا کنوم ... مهان جمع مه باشد بمعنی بزرگ مهر شش معنی دارد اول فرشته‌ایست
که بر مهر و محبت موکل است دوم آفتاب را گویند سیم ماه هفتم است از سال شمسی چهارم نام روز شانزدهم است از هر ماه شمسی پنجم بمعنی رحم و
محبت آمده ششم نام گیاهیست که آنرا اشترتر خوانند مهتر نیک بخت و مفلح شده را گویند مهترا نام پادشاهی کابل بوده که رستم از دختر او
... هندوستانی بوده مهراس هاون را گویند و در عربی سه معنی دارد اول سنگی را گویند که میان او را کافته باشند و در آن

چیزی کننده دویم اشتر بحث باشد سیم نام پدر حضرت الیاس بود **مهر سهند** اول نام ملکیست که موکل است بر آب دویم روز بیست و نهم باشد از ماههای شمسی
مهران اول نام دار و بیست دویم نام مردی صاحب فضیلت بود **مهربانی** نوعی از جامه است که بسیار نازک و لطیف باشد **مهرگان** مهر و زات
از مهر ماه و آن روز شانزدهم است **مهرگان بزرگ** و **مهرگان خرد** نام پرده ایست از موسیقی **مهره** چند معنی دارد و اکثر معروفست و بمعنی بیک هم
آمده **مهرگانی** نام لحنی است از تصنیف باربد **مهرگیا** استرنگست **مهره جاندار** و مهره مار باشد و آن پازهر است **مهری** ساز چنگ باشد
مهلند تیغ هندی را گویند **مهواره** ماهیانه نوکر باشد **مهیاوه** و **مهیوه** نانخورشی باشد که اکثر مردم لار از ماهی ریزه ترتیب دهند **مهیز** نام بیت
از نامهای ما **فصل نون** **نه** شهر را گویند و نیشابور در اصل نه شاپور بوده چون آن شهر را شاپور بنا کرده و نهاوند نه آوند بوده و آوند
مکان را گویند **نهاد** سرشت و خلقت باشد **نهار** ناهار باشد و در عربی روز از ظهور صبح تا غروب آفتاب را گویند دویم بچه جانوران سنگخوار باشد
نهار اول کاهش و کم آرش بود دویم ترس و بیم را گویند **نهاز** بزی باشد که پیش پیش گله گوسفندان رود و تازی کراز گویند با زیم و بیت
سهم و سیاست تو بدنست ها زکرک پنج فرو ریزد از نهیب **نهال** زنهال اول درخت نورسته موزون بود دویم نهالی باشد **نهالیدن** اول
بمعنی نخست نهالت دویم شاخهای درخت باشد که صیادان بر سر آن جامهای کهنه در بندند تا جانوران آنرا دیده رم کنند و بطرف
دام آیند **نهالگاه** و **نهالگه** و **نهالکاه** شکارگاه باشد **نهامین** آهنگر باشد **نهانخانه** و **نهاندره** گنجینه باشد و آن مخزنیست که در
میانه دو دیوار یا گوشه خانه سازند **نهاوند** اول نام شهریست از عراق دویم نام گوشه ایست از موسیقی **نهاوندی** نام پرده ایست از موسیقی
و این غیر نهاوند است **نهروان** نام شهریست **نهستن** نهادن باشد **نهفت** اول نهان کردن بود دویم شعبه ایست از موسیقی **نهنگ** نام
مبارزی بوده تورانی **نهار** سه معنی دارد اول بزرگ بسیار را گویند دویم بمعنی یکبار و هم آمده سیم شکل عجیب را گویند **نهنبان** و **نهنبن**
سرپوش دیگ و تنور و امثال آنرا گویند **نهنبیده** هر چیز پنهان را گویند **نوده** زیور را گویند و آنرا **اهرمت** نیز گویند **نهور** بمعنی جیم آمده **نهم** بمعنی
نگاه **نهیب** و **نهیو** ترس باشد **نهیدن** اندیشه کردن بود **فصل واو** **وه** کلمه ایست که در وقت تحسین گویند **وهر** نام ولایتیست
وهل درخت کاج را گویند و آنرا نازو و لنزو و بتازی صنوبر خوانند **وهنگ** بر معنی آمده اول حلقه و بین که بر بار بندند بود دویم برگمی که
لعاب اشتر باشد مثل بر قطره نام سیم دم اسب باشد که با طعام خورنده در معنی اول مثل آنکه شاعر گوید چون برون کرد از بر و وهنگ در زمان درشید
محکم تنگ **فصل** **یهود** آن بار ریزه زرد را گویند که یهودان بر جامه دوزند تا از مسلمانان متمیز گردند و آنرا اغیار هم خوانند **باب یا**
فصل الف **ایارده** شرح زند را گویند **ایاره** سه معنی دارد اول یاره را گویند دویم ایارق منسوب است سیم دفتر حساب بود و آنرا اواره
هم گویند سیم مرکبیست از ادویه تلخه که اطبا بجهت مسهل ترتیب دهند **ایارج** منسوب است **ایازی** **ایازمی** نوعی از برقع باشد که اکثر سیاه رنگ بود
و چشم او بیز نیز گویند **ایاغ** ایازی باشد **ایاسه** آرزو و خواهش باشد **ایتوک** مژده باشد **ایج** بمعنی هیچ باشد **ایجن** زر و سیم و سایر
فلزات را خوانند **ایجا** بمعنی اینجا باشد و ... غزنوی گوید ناورده ایدون بوی ... سال ها اینک تو ایدی فلکا من ایدرم **ایدر** بمعنی
اینجا باشد و آن عدد ... بدست رسیده باشد و آنرا بتازی بضع ... نیز گویند **ایدون** بمعنی اکنون باشد **ایدون** اول بمعنی اکنون بود
دویم بمعنی اینجا آمده چنانکه آمد ... **ایستت** حاجت باشد که از کسی خواهند **ایر** بوشتی باشد و آنرا سرو دل ... گویند

... خاسته بود و سایبان ... بر ... باشد سال و ... هم آمده و نام شهری از ... دان نیز باشد **سایون** تخم گشنیز بود **سروستان** نام جایگاه سرو بسیار باشد
و ... از جای ... باشد ... بود ... گوید در تعریف ... بود و معنی جویبار ... سرو ستان که نشستی ... صاحب ... سرو ستان ...
سکندرون قسمی از تیر است ... کوچک بود و آنرا ... با کتاب گویند بوزن ... و ... نیز آمده **سمان** ... ایستان مرقوم ... روز بیست
هفتم از ماه باشد **سمرکون** بضم کاف ... بود **سنخش** بضم سین ... وزن کردن و سنجیدن ... نیز آمده **سقلاطون** **سقلاطین**
... بود که ... و در قاموس ... است که سقلاطون نام شهریست در روم که سقلات منسوبست اما ... استادان ...
... از الوان ظاهر ... بود در اصل سقلاکون بود ... سقلاطون شده و ... رنگ ...
کبود بود **سکنجبین** بفتح سین و کاف و ضم کاف نیز آمده ... و سرقون و آواز ... کردن بود **سکندر** ... بوزن ... **سکیزیدن**
برجستن بود **سمون** جماعتی که ... بود ... که ... بیک ... آن ... خوانند ... **سمن** کلمات
... و خوشبو و ... بود و گل ... بود **سوان** بضم سین ... زبان بود و نام ... گوید ... مای ... **سوسن** ...
... اندرین سوال ... تو ... کان ... پس ... **ساران** در فرهنگ ... مو ... نوی ...
گوید آن ... یاران ... بیت این ... ساران ... **سرکه** ... آن ... وان ترتیب دهند سیاه کردن چشم را **سمکان**
نام شهری از توران بود ... که ... این شهر را ... گویند و عوام ... میگویند **سوهن** ... رشته ... بود **سوبن**
بوزن ... بود که ... و در فرهنگ بعضی ظروف بود **سوزیان** برای ... بوزن ... بود ... گویند ...
... نیز بود ... اسمعیل فرماید ... پاک ... سرپوش ... سوزیان ... **سعید** نام ولایتیست که
... جنس ... از ... تاب بود ... **سغور** ملک ... چند ... گوید ...
... پای ... گوید ... بوزن ... ساختن ... کردن و ... آمدن **سفتن** بیای فارسی بوزن
... چیزی ... فرو بردن **سجیدن** بجیم تازی بوزن کشیدن ... بود **سپهبد** ... سپهبد ...
و در فرهنگ نام ... از نواهای موسیقی باشد **سرکزین** بضم کاف فارسی ... باشد ... و ... انتخاب کند ... **ذوالفقار**
... اندران ... دشمن ... چون ... تیغ ... باشد **سرکزین** **سغتن** سوراخ کردن ... تراویدن
نیز آمده **سفیتن** بوزن ... نام ولایتیست **ساوین** بوزن ... که ... **ستردن** ... باشد ...
... خرمندی آمده ... **سجانیدن** بجیم تازی ... بوزن ... بمعنی ... باشد **سجانیدن** ...
سرنگون **سرنگون** هر دو ... شین و کاف فارسی ... و بفتح واو ... بود که آنرا ... خوانند و ... آمده **سرغین**
... بوزن پروین ... سین نیز آمده ... بود که ... شهنامه ... آمده ... **سرغین** ... ای
شکن نام ... بود و در فرهنگ نوعی از ... باشد و ... نیز گویند **سون** ... که بتازی ... خوانند ...
... که ... کمیون ... **سپینه** ... که ... او ... **ستیهیدن**

بوان و معنی ستیزه بدین بود ناگزاری کوید   ای کس که جانش ز دانش نهیست   ستیهیدنش با به اهلیست ستادن بفتح سین استادن و
گرفتن بود ستیغن بفتح تا بوزن زمین نام ولایتیست سنگیه از ترکستان که منسوب بخوبرویانست سلیمان نام وسین دوم نیز فتح بود فریدون
نام پدر او علم قواطش بود ستانگشت باز افتاده نیز ستانیده را کویند و امر استادن نیز آمده و بمعنی جای انبوهی چیز نیز آمده چون گلستان و
هندستان و دیگر مخفف ستان بود سندان یعنی آن آلت مشهور که آهنگران بران کار کنند و در فرهنگ یعنی آنچه از آهن بر در کوبند نه حلقه بران
نیز آورده ... آنچه از آهن ریزد چون سوهان بران ... شنه و سولش نیز کویند سندان بوزن لوندان یعنی خودل بود امیر معزی فرماید چنان
شد سوخته و تفت چنانست که کوفته وصف   کز عقلانش هم خزکشت و سندانش سپنه انا   و در فرهنگ نیز بامعنی باشد سپردانگبین بفتح سین و بای
فارسی در نسخه میرزا با بیان کردن باشد و در ادوات بضم یا و سین تسلیم کردن و در کونه نشستن و بفتح راه رفتن ... سکنجبین باشد
و آن ترکیبیست از سرکه و انگبین سرکنگبین نیز کویند سپید آگفتن بسته و بر تقد ... نی آری و در عان نیز اطلاق کنند شاعر کوید سر آسیدن میل
چمن ... زدل ... سکیزان برای معجم بوزن کریزان یعنی جست و خیز کنان ... کوید   و ان ... کنندگان در آن مجلس
سکیزان چو خود ... و نغز اگنده چنانکه بست و مغز کنده در کاف مع الهای آید سکو بکسر سین و فتح کاف چیزی که ...
بهاده ... پاک کنند و ... نیز کویند سوز ... کوید   ... اگر خرمن ... هم یاد   ... سکو بضم کاف ... و ...
بضم سین و دال مهمله و سکون غین معجمه نوعی از طعام بود سغو بفتح سین و غین معجمه ... بیش ...
بهنگام گرفتن حصار باو   باج و خراج بود و نیز زر خوده را کویند شمس فخری فرماید بهر دو معنی   آن پادشاه عهد که شاهان ... برکشند بوی
... کالشن ساو ... بجان ... ساو   و در فرهنگ ... از کتب ...
یعنی ... ازعلفهای زیاده پاک کردن و دیگر بمعنی ... نیز آمده سمو بضم سین و میم ... که ...
بکسر سین زر ... که ... سو بضم سین روشنایی بود شمس فخری فرماید   مه و خورشید برکردون ...
زرای روشنست سوخته بضم سین و ... که درون آن از برنج و ادویه ... باشد سکالیو بکسر سین و سکون ...
آنچه در آتش پخته باشند از نان و غیره سرو   معروف و آن ... قسم باشد سرو ناز که شاخ آن متمایل بهر طرف باشد و سرو آزاد که یک شاخ راسته
بود و سرو سهی که دو شاخ راسته که راست ... و نیز پادشاه یمن که پدر زنان فریدون بود فردوسی فرماید   خردمند و روشن دل ... بیامد
بر شاه سرو یمن سمنو بفتح معروف و آن مثل حلوا چیزیست که از گندم کشته سبز شده پزند و در خراسان متعارفست سرو بضم سین و راء شاخ
از هر حیوانی که باشد ارزقی فرماید   ز نور کمالش خورشید بطعام شود   سروی آهوی و شتی چه آتشین خلخال   و بفتح سین و ضم را نیز آمده
و در نسخه وفایی بمعنی دروغ و کذب نیز آمده اما در ... متعارفست سکارو بکسر سین و ضم راء مهمله یعنی قرصیکه بر روی انگشت ... بعضی
آرد کماج خوانند و سکارو نیز آمده ... هر دو بفتح سین و ضم راء مهمله ... کبوتر بود سرو بضم را معروف و نیز ... کنند
در حکایت ... و ریسمان ... و باز نامند مع الالف ستفه بضم سین و فتح تا چیزی که برسم تکلف ... یابی ... و دیگر ...
کرده ... عطار فرماید   ... زمانه ... وین در چنین ... غریب ... تابند   و در ... علو ... که در گوشت کنند

تنه و در ... که ... بفتح سین آنچه بسبیل ... و ... که ... بضم سین ... و ... کنند و ...
کرده باشند و نیز ... از پیکان ... تیز ... هم او فرماید   تیر ... پیکان ... در ره آورده و ...
بمعنی نیز آمده و ... این ضعیف ... که ... اول ... نوشته شده ... استادان ...
مستنبط میشود آنچه بر سبیل ... چنانچه ... فرماید   ... چنین ... بوزن ...
... باشد و بکسر سین و سکون نون ... نیز ... مثالش استاد ابوالفرج فرماید   ای کوه ...
... ازعل ... کوفته ... که ... سگنجیده ... تازی بوزن ...
یعنی ... بکسر سین و کاف نیز آمده ... بکاف تازی ... مهمله بوزن ...
... شمس فخری ... آورده ... بفتح سین و نون ... باشد ...
بوزن ... باشد یعنی درخت انگور شاعر کوید   ... سکزه بضم سین و کاف فارسی
و سکون ... معجمه و فتح ... همان ... یعنی خارپشتی که ... سکانه بضم سین خارپشتک مرقومست سگیله
همان ... مرقوم که ... سنجه بوزن گنجه آن سنگ که بآن چیز را وزن کنند چون درم و دینار و ...
نام ... از ... زدیوان ... که ...
برای مهمله و غین معجمه همان ... مرقوم که نای ... باشد سایه ... که ... نامند ... معروف
بمعنی ... مرقوم ... سرنامه بوزن ... یعنی آنچه بر سر نامها نویسند ... سوفنه بفتح سین
و غین ... که ... سیچغنه بکسر سین و ضم جیم فارسی و فتح غین معجمه و نون ... باشد
... و در فرهنگ ... آورده سروال برای مهمله بر وزن ... آن خارها باشد و ...
آوریز و ... سبله بوزن ... نامند ... و ...
و ... شیخ ابواسحق   ... سکاله بضم سین و فتح ... شاعر کوید
برای ... میکند ... سکنه بوزن ... ستوه بوزن کروه و ستوه
بضم سین ... و ... و ... آمده مثال ... ناصرالدین فرماید   ستوه شد جانم از ... دلم خون
شد ... ستینه بوزن سکینه ... و ... و در نسخه وفایی ... فردوسی ... آورده
... و در نسخه میرزا ... که ...
فرماید   ... ستیزه ... فردوسی فرماید   سپاهی ... سگالید ...
برآورده ... سوسنبر ... سیمیا بکسر سین ... که ... ساه ...
و ... اطلاق کنند و ... و در فرهنگ ... ساهو بفتح یای

حلی موی را که شبیه و نظیر نداشته باشد سته بکسر سین و ضم تا و در فرهنگ بمعنی حمله نمودن باشد و انداز کردن شاهین و مثال آن بجانب جانوران آمده و خبر
زماید عقابا که از بیا پرواز شد ازون سته نکند کیانم بر ستون و بمعنی موج آب نیز آورده ستیزه جنگ و خصومت باشد سوکه همان پرکش
مرقوم کرده و در نامه سرخه رسیده و اول نوعی کبوتران که بسرخی مایل باشند دوم نام پسر افراسیاب سیم نام دیوی از منمان سنبلیهان
سنه لک که گذشت و آنرا سنه لی نیز نامند سیتاک علمی شعر بوده و تخلص سیتا لطف بیر ابو شکور گوید از ان لب که بر کرد گفته اشتم بدو بر سپاسه
بگماشتم و در نسخه میرزا مسند برکسی نهادن باشد سپوخته بفتح سین و های فوقیت و ضم بای فارسی بمعنی در اندرون کرده و فشانده سخته
بضم سین و سکون خا و فتح سنجیده و وزن کرده بود نظامی گوید سخن تا که از تاج وخت کرد یا نکوی سخته اما سخت کویر سمه بفتح سین و میم آنکه
کوچک که چو دهان دارد که از الفتحو و در مویه بمعنی ماده آمده اما در شرح سامی چوبا باشد بغدر پند دست که سری و در دو وکر باسی که بپوزد
چپیده باشند بدان مالند و نیز بمعنی آنست و باشد که در میان آب او بید و بوی ح آمده مانده و آنرا نیز بخچه نیز گویند نیز ابریع کرغوک بود در میان آب
پنهان شود و بجست موهش گویند و آنکه سوراخ در آن او بید موهش گویند سوجه بفا و چیم فارسی بوزن سونه شونشه زر بود سده بوزن بده روز
از بهمن ماه که روز جشن مخالفت و شرح سه قد باشد تا گو بد یکی جشن کرد آنشب و باده خورد سده نام آن جشن فرخنده کرد و از کتابت
تقسیم اپرچان چه و نام ملوک است که آنروز را بده و وجوه نامند یکی انکه از آنروز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب بماند دوم آنکه و آنرو وعده و از
نخستین که حضرت ابو البشر علیه السلام بود و عدد را در قدیم بهمین بینوشته اند و در فرهنگ نام قریه از صفاهان نیز باشد و نیز نام درختیست از
در البرز و مازندران از کر بلا و چیسته بود و ته آن بد شواری در بغل سه چار کس گنجد و بر کمالیش نهایت انبوه باشد و در سایه آن قریب بدویست
سواری ایستد و چیزی از ان درخت ببر سه ماهه فریاد آید رخت را انار خلدار و سار رنگ ارد و آنرا الیته و بتازی شجرة البق نامند ستا بتا بی
فرشته و داد و بوزن کلاوه کمر و حیلت بود سبیچه بیای تازی و چیم تازی بوزن منیچه کنگ شراب بود و در فرهنگ بمعنی انچه بروی شراب در کر
بسته شود فریه اول گوید آتش بر شانه کلالیست نانش رسیچه شرابست سرداب آن هار که بر بالای بسته که از ارند شاعر گوید افسون گر
عشق بود بر باد نهاد سر و اره خویش بر سر ها رنهاد و سر هاره و سر بازی نیز نامند و بعربا علاوه خوانند سپیدام همسح باشد و نیز صعقبان
که زنان بر روی مالند سرپنگاه بضم سین و کسر رای مهمله و فتح تخت بود که ملوک بران نشینند که از اد الموید اسکندرنامه سری کو سزاوار باشد
بتاج سرینگاه او منکب از بید عاج و بمعنی مطلق نشستگاه نیز بود سکینه بکاف نام ملعبت و بمعنی اوغ هاکنگ آمیخته نیز بود سپنجیده بوزن کچیده
ساخته و آراسته باشد ساماکچه بمیم و کاف تازی و چیم فارسی سینه بند زنان بود و در شرفنامه گوید که او را ساک و شاماچو و ساکند ساماچو و
ساماک و شاماکچه نیز نامند و در شرح سامی بمعنی جامه کوچک که کودکان پوشند باشد زکان در وقت کار آمده سر بوزن ماه سو کند و عهد باشد
سرده بوزن پرده میوه پیش رس بود سکینه بوزن پشمینه کیاهیست که تو چیش سکنجبین بود ستنه بوزن کنه خایه گنده بود سنبادة بضم سین و سکون
نون و بای موحده سنگی که بدان کار روشنگر و غیره هاتیز کنند و نگین تراشند و جلا دهند و معدن آن از جزایر چین باشد سوده ریزه زر و نام پهلوانی
معروف و نیز نام مبارزی خویش کاموس کشانی که رستمش کشته سباسه بیای تازی و رای مهمله بوزن کناره سنگی که از آن فلان سازند برای
تیز کردن کارد و کند از اد الموید سپوسه آمده و نیز نام گیاهی باشد که در کندم افتد و در سای ریزه باشد که در وقت بریدن چوب ازو افتد
ریزه

ریزه و نیز آمده و چیزی بی عیب را نیز نامند که در آتش اندازند سوده و در مویه بمعنی کرم کندم سوس آمده سناره بفتح سین بوزن مناره معروف و قبه که
بجهة دفع مگس و پشه نصب کنند و بمعنی رایت و علم نیز آمده مثالش سعدی فرماید چو بیخواه با لشکر آمد پدید برابر ستاره بهاو کشید و در
شرفنامه بکسر سین آن را با پنجره که بران سه تار بود و بمعنی بازی را سیم تر و نیز آمده که ستانیزه گویند سته بکسر سین و تا ستهیدن باشد یعنی ستیزه
و ستهیدن یعنی ستیزه کردن ظهیر فاریابی فرماید زهره مالش زدو جاده خواستی بهم بطبع طوع بداد در پیلباج سته و در نسخه فای بمعنی
رنجور و ضعیف نیز آمده و در مویه بمعنی بکسر سین و فتح تا آمده و بمعنی انگور باشد سته بکسر سین و تشدید تای مفتوح هر چه شب بران گذشته
باشد و آنرا شبانه و شبینه نیز گویند سدپا بوزن اسرمایه و در نسخه میرزا بمعنی هزار پا باشد سرخاره برای مهمله و دوم و خای معجمه بوزن انگاره در نسخه وفائی
وکخو سوزن زرین باشد که زنان بجهة زینت بر سر زنند و در نسخه میرزا آنچه مانند آن باشد که زنان بدان سر خارند و این بیت خلاق المعانی گوید
و خه ان خاطرم راه و تماشاه و حض جز از پیچ انگشت من بر فرق سر سر خاره نیست سرمه معروف و نیز قریه ایست از قرای فارس که از زنان
سرمه خیزد و تعریف بس مشهور است سرنجه بفتحتین بی عیب و راست و خلاصه هر چیز و در مویه بکسر تا و سرکنجین نیز سرنجه بوزن در کچه صعوه بود و او را
زرنگ و ترنگ نیز نامند که از اد الشرفنامه اما در تحفه بمعنی کجی و مجمره بمعنی مرغ سقا آمده سغده بغین معجمه و دال بمعنی آماده باشد سکنه بکسر سین و
فتح کاف و نون آلتی است که از آن زره و اسکنه با اضافه الف نیز نامند و معرب آن بیرم گویند سوخته معروف و نیز بمعنی آنچه آتش بدو زنند و آنرا پده
نیز گویند و عیسی پلار چراق خوانند و کسی را نام یکی از هشت گنج خسرو پرویز بود فردوسی فرماید دگر گنج کش خواندی سوخته که آن گنج بود
کشور افروخته و در ادات بمعنی نقل شراب نیز آمده و در روم طالب علمان را سوخته خوانند سکره بضم سین و سکون کاف و فتح رای مهمله کاسه
باشد در نسخه میرزا و بمعنی کاف و تشدید را نیز آمده سماکان همان سماکار مرقوم که سبوکش میخانه بود و بمعنی مطلق خدمتکار نیز آمده سمانه بوزن زمانه
مرغیست چون بود و از غلبت کوچک و معرب آن سلوی و ستانه نیز گویند مولوی معنوی فرماید چون شود زبادهٔ حق شمهٔ باشتود کمین سمانه و نیز آمده
کسقف خانه را گویند سنایه همان سنگ طرف و بر غیر ذی الحیوة نیز اطلاق کنند و در مویه بمعنی فرج زن نیز آمده و در فرهنگ بجای کاف لام آمده سوچه
بواو و سین دوم نیز مهمله بوزن هریسه قوس بود سوسه بضم سین اول و فتح دوم سیکه مرقوم یعنی کرم کندم خوار فردوسی بنایه بکار جم
بن ساز جنگ که با سو بیه گنجد نجنگ نهنگ سکوه بکسر سین و فتح رای مهمله جان سکره مرقوم بود خلاق المعانی فرماید زکعبتین شب و روز در سکوه چرخ
چو نرد نرکس بنانشود بمنوه نوشته بود سغاله سفال باشد سغبه بغین و بای موحده بمعنی فریب خورده باشد سبوخته بیای حطی و خای معجمه بوزن فروخته
گیاهی نرم باشد که در آب روید و آنرا بجای نمد در زیر چخماخ نهند که از اد الاداه ستیهنده بدو از سین تای قرشت بوزن فریبنده
بمعنی ستیزه کننده ابو المثل فرماید بلیدیچ رو به فریبنده بود بکینه چو شیر ستیهنده بود سروش همان سروش که گذشت بمعنی جبرئیل خصوصا
و ملایک عموما سکرکه بضم سین و کاف و سکون رای مهمله و فتح کاف دوم شرابیست که از آرزن سازند که از اد الموید سنبه بنون و بای موحده
زنبور سیاه باشد و در فرهنگ بمعنی انگور بود و بعضی منه اما هیچ اشعار بمرکتش که سنگانه بوزن دندانه پرنده ایست خورد که بتازیش صعوه نامند
سنگه بوزن تنکه خار پشتی بود که خارهای خود را بر مردم اندازد و او را هرکنوشتی و بهمین و کوزه نیز گویند ابو اسحق گوید تو این روسوی
پارسی چون کرشی سیخ سکه خوانند و دیگر کشتی هم مرادی خراسان تمام هرکنوش خوانند چون نام سوزه بضم سین و فتح زای فارسی

وسوچه که بعوض زا چیم باشد خسک بوده اکویند والحق اما ورسای آن باد بهم که از سر پر ترند با خسک بران دو زند سپخچه بفتح سین و
چیم فارسی و سکون فا و فتح زه با رسیده بود که کالک تیر خوانند عبد الله انصاری در مناجات آورده بوده پس که دران سپچه ای نیست بچه به
ازان و بهر ابیت که در روح وان نیست کنچه به ازان سپرز بفتح سین و های با سر و دال همه پامال کرده و بچپای که فتن سبچه بمیم وچیم
فارسی بوزن غنچه نفقه و خانه باشد که در زیر زمین کرده باشند در برابری و صحاری برای غرباوان و مسافران و سبخ ام نیز کویند ستوده
یعنی مدح کرده شده انوری فرماید تو آن کسی که ستوده بصنعت مدح و ثنا اگر بمدح ثنا هر کسی ستوده شود سپرده یعنی مجره و هوش بسارچه
بکسر را و فتح چیم جهان سان معطر بر بوزن پاره در شرفنامه رشوت است که آنرا بلغه و پاره نیز کویند و بمعنی چادری که زیر پوشش در میان
بند ند و سر دیکرش را بر سر اندازند و بارو نیز نامند فردوسی فرماید ز هر سارو هندوی بر کرفت بر هنه سر وست و سه آگفت سر کوپنه
سر پوشی بود مانند چادر و طبق و غیره همان سرخزه بضم سین و سکون لام مهمله و فتح خای معجمه و زای فارسی نوعی از علت و مرضیست که اکثر
کودکان را باشد و بتازی حصبه خوانند و سرخه نیز کویند سرزده که بهیت و شکوه سونه بضم سین و فتح غین معجمه و نون و سکون رای مهمله همان سوزگر
کذشت سلاجه کاو وسی هم سکیزنده بوزن ستیزنده یعنی ستور برجهنده سله بوزن غله در شرفنامه زنبیل باشد و سبد یکه باروران کذارند
و در کتب اکابر بمعنی مطلق سبو نیز آمده سنکر ز ابو هم یعنی ترک خاقانی فرماید کرچه چشم عوام سنکچه چون لولو است بیک نقد آفتاب
وق کند این و آن ستانه آستانه بود و سنبه بوزن دنبه آلتیست که آسیا را بآن تیز کنند و دیکر صنعتکران نیز بآن کار کنند سیه کار
بخیل و مغلوب هم سراچه یعنی خانه مختصر و خانه کوچک سینزه بفتح سین و کاف نون و زای فارسی ریسمانی که از بهنای کار زیادت آید و آنرا از
بولاد را بها مانند بلکه باکمشت در پیچند و بکذارند و آنرا چله نیز کویند و بمعنی تانه کوهیند سپره خطی باشد که برای قمار بازی بر زمین کشند و
سه درک نیز کویند سماچه بمیم و خای معجمه و چیم فارسی همان ساچکه مرقوم یعنی سینه بند زنان و ساماچه نیز نامند بوزن سراچه کرنده بوزن
تکرخنده یعنی اسب لبرد آینه و سروسه بفتح سین اول و دوم و سکون رای مهمله قوس و قزح باشد سکیزه بکاف تازی و زای معجمه
بوزن انکیزه جست و خیز باشد مولوی مثنوی فرماید بر رعیتی در آمد تنک بار خو سکیزه میکند در رهگذار ساسه معروف و نیز نام ولایتیست
سرمیانسته بفتح سین اکه پای سطر او الحق یعنی آهن باشد ابوشکور کوید زمین چون ناستی پنهو و آب رود بمه دو فراز و در آمید فرود
امام شمس فخری ستی آورده و بابی وی قافیه آورده آب در حلق بد سکالانش بجهت ازنبو و چو ستی سیکی بوزن بیکی نام شرابیست و
در شرح سالی کیکی سیکی نام شرابیست که چند آن جوش شده باشد که چهار دانکش بسوزد و دو دانک بماند و اصل سه یک بود و ترکیب کرده اند
سیکی شده و بعربا مثلث خوانند سای اسم فاعل یعنی ساینده و نیز امر از ساییدن بود سیغ خواهد هم که از مس و برنج سازند و نیز ایم
آهن را نامند که در اللغه سکیوی بکاف تازی و یای فارسی بوزن پر خوآو از بهوپای باشد در وقت رفتار و الحق امام شمس فخری بشین
معجمه آورده سروسه نام یکی از اقسام ثلثه سرود و دیکر نام نوایی و لحنی از جمله سی لحن ستیهندکی بوزن فریبنده که ستیزه جو شاعر کوید چو چاره است
با او بجز خامشی ستیهنده که جز از پیشتی سکسکه هر دو بضم سین آن حمت بود که از غایت ضعف بهم رسد و با ندک حرکتی دل اطبش در آید
کرانده الو یک بابت سکه آن باشد که بهو با فقاعه نامند پوربهای جامی کوید کرچه سک لا با بیدار شود بوستینش کند خواهم چنین خک سپستیسی و

مع ... (margin note, partly legible)

سامانگین دو دقتنعم باشد سعدی فرماید مسجد درآمد سرا بان و مست می اندر سرو سامانکین بر بست و در نسخه میرزا سامانکی آمده سازداری
سازگواری باشد سکنج بفتح سین و کاف تازی و سکون نون و کسر چیم یعنی نکری شاه نام فرماید رخ سرت اناخ این چرخ سکنجه تا چند لب بلای
و لارام سکنج و یعنی تراش و سرفه کند و آواز بکلو کند نیز آمده یعنی از بر شده آفاق کوید نکاه غمزه سیخ چنین سکنجی کند ناهید ترک نغمه سنج
سرتوی و معنیه ارد اول لجام و سر زرش ثمس فخری ماک پر سنا و بر اکانخ بوای سه نبوی یا نه پای باف و نیز کلاه بود که بر این سر
شوینه سری چند معنیه ارد اول بادداری دوم نخسه های باشد که با مار سری کویند و بجا ی آن زرا نامند و در فرهنگ چیزی باشد که از آهن سازند
و بر اسب کشند تا از زخم ایمن باشد سوزن بفتح سین و سکون نون کفش اسب و غیره بود مولوی مثنوی المعنوی فرماید بالکه من روی کار ایمن
این چنین سوزی مدار و کرکدن و ساغری نیز کویند سپری یعنی تمام و با آخر حسین وفایی کوید بر راه کعبه وصل تو بسی پر کشتم و راه چو بود که این
ره نشود سپری و در نسخه میرزا یعنی تیر کاز باشد ناری همان سار مرقوم که در عکبیت سنکچه و سیاه و بتر شهری از دوازه البرز سرنای و سرنخ
نای ترکی هم در شرفنامه که آنرا سرغین نیز نامند سنایی کوید اندرین صفای دعوی و ترنم بر الجور کاندرین سرنا یا بفتح اسه ایلر اسکزی
بفتح سین و سکون کاف و زای تازی کوهیست که رستم از آنجا بود و ساکنان آن کوه را اسکزی نامند و این از نسخه میرزا منقولست تا آنچه بسعت
افزیست اسکان ... بستانست چو بیستان سکان نامند و سبزی که بسه زای بکجرشته و مرتب بکرزیست سرستی یعنی فی الحال و ماه فلاق لحظ
فرماید سرو ستی بهست شو از آنرو که ای بداد انجا رفکر بر حسب خشت از دلت سیبرانکیه سطری و کند کا چیزی و بزرکا که و بو با فقر جواهه
نام پادشاه بسیر پر سر افراز و شرح آن در اسکندر نامه مسطور است نظامی فرماید سریری چو فرباف کان تا جدار بران کشکر کاه
خوار کذاره سبیلی یعنی طپانچه که بر قفا و بر روی زنند سهی یکسر سین و های ... در اوات الفضلا یعنی نوجوان آمده و یعنی راست نیز آمده
شاعر کوید سهی قد و چه سرو و ست تا شب افروزی چه ماه است تا سماری بمیم و رای مهمله بوزن خاری کشتی باشد شاعر کوید زخون خصم
کشتی که ارزند و ایکی اجل دوران سماری رود و قتا بسمانی سان یعنی ویرینه و کهنه منه بفتح سین و کسر تا و ها یعنی ستیزه و کینه باشد سنایی
تو کنو کار باش تا برهی با قفا و قنه رو بستی سپاری بوزن سپاری بوزن نکاری آن قصبه را کویند که بر کوشه چو کندم بپوسته
باشد و چون خوشه راه رو ند اندرون او مجوف بود و سقاری بعربی نیز آمده و آنرا بهر یا چل نامند سبخه بوی در نسخه وفایی نام کلیست شاعر کوید چون
عنبر بر و سبخه بوی بو با می کلکون لسخه بوی بوساسی بسین دوم نیز مهمله و در نسخه میرزا یعنی کدا و کدایی هم مثال مخفی کدا سنایی فرماید
خاک پاشان و کرنده و پای پایان دکر کاتوان مرسا سیا از اهل سامان و اشتن سلطق بلام و طای مهمله و قاف نوعی از پوشش قلندران
بود که پاره پاره از آن آویخته هم سعتری بوزن سین عین مهمله و تای قرشته بوزن جعفری زنکه چو مینه بیند و با زن دیکر لیحت کند سوری
در نسخه وفایی یکی از ریاحین سرخ هم است اما از این لای خلاق المعانی سرخ کلاه میشود و نه کل سرخ کلعلت می سوری و ساغر کانست
جسمت پیاله و شراب شرح جانست آن ساغر کلکون که بمی خنده لبت انکیخت که خون دل و درو پنهانست و بمعنی شادی و جشن از پیکان سه
تیر تیز آمده سرکنگی یکی از اقسام آتش آورده است سنرکه بیاء و کاف فارسی و رای مهمله بوزن بر کا سنخی و ریخ هم سیکی بیای حطی و زای
هوز نیز با همین معنی است در نسخه میرزا و در فرهنگ سپنه با کسر سین و فتح بای فارسی و کاف فارسی و زای معجمه آورده است سرای خانه باشد و

تیر یعنی خوانند و در سینه چون نخجیر مرای و او را ز سر امیدی ن ... و بهره مخت شاعر گوید · یاد مدت به تشبیه لبه ای گوی آن نغمه را ز کو
برای وزیر نام بلاد عظیمست در جانب شمال و مملکت تاتار که حسن خیز بود و باب شین مع الالف شکا و شقق هر دو بفتح شین تیر دان باشد
که بعربی جعبه خوانند شمس فخری ابا شهنکه بهنگام کینه جنگ تو کند ز سینه و پهلوی خصم تیر نگاه شتا که بکسر شین ریاحای و قرشت کرسنه را ... شوغا
بوزن غوغا ملوطه کرنب کو سعدان و ران گستند لطیفی فرماید چه اکس ... و کیر و شور و غوغا شتمان اندر شیان افتد بشوغا و شوکا نیز
نامند و در فرهنگ شعبانیز هم بمعنی آمده شتا نیز و کیه شش ... تیر شواکیه اند که برودت و ... بواسطه کارهای سخت و مشکل
ترود بسیار زود ... بمعنی چوگیگ از کار کردن بر اندام نشیند و بعضی بر بدن تازیست و بعضی دالان حوز و نیز آمده شتیر نیز نیست که آزاد
و هند که ما همچون ماست لیه شود و بعد از آن میوه های خشک در آن ریزند و در نسخه میرزا در وراق با کلام آزادشیر نامند و در فرهنگ شیر برنج
باشد شیر بهار آنچه از نقد و جنس در عین که خدای یکی عروس فرستند شهروا در فرهنگ زر و سیم رایج باشد مشرف شوده گوید نقد و ما اگر شهروا است
تو انتقاد طبع او است رد شهرو او در فرهنگ سطرات که یکی از ملک زر نامسره را بیچ سکوک رایج ساخت از قطاعت طلس در یک ملک او موجه
سعدی فرماید بزرگ زاده نادان بشهر واماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند شاه باکسیه اکر دامادکنند شخصیا اسم جس وهم قدا باشد بوضع
داماد آریند و هم او داماد یگانه عروس او دو هم دوش تیر گوید و تیر کا صاف قدش گوید شتیغا یام و فایی بوزن مسیحا اسم صحابه ترسایان بود
خاقانی فرماید به بیت المقدس و اقصی و صخره بعهد نامه انصار و شلیخا شتغا بوزن سخا خواشیدن و غلیدن باشد و در نسخه وفایی شتیدا و بوا
باشد شکیبا یعنی صبر کننده وشا مختصر شاه و بود و چون شا باش که در اصل شاد باش بود شیوا ابو او بوزن مینا فصیح دانا منه ابو شکور گوید بیا و بنه
سخت شیوا اگر بوذری در سخن گفتن تو ... شع الباء شب چند معنیدارد اول شب صد فراز و آنرا نشیب و نیز تاز یا نه بود فردوسی فرماید عنا و
خانه بپوید سخت بیاورد تحت آنشاه شب در حق و نیز بمعنی بهوش هم و بیت مذکور مرادف اینست و در بعضی نسخ نیز آمده و گذشت
در باب سین اما و در نسخه شمس فخری و وفایی بر شیب آمده و بمعنی تازیانه کوکت معروف آورده و با طبیب قافیه کرده و بمعنی دیگر کوکت مجهول
باشیب و شکیب قافیه کرده شکوب آورده و بمعنی دستار باشد و در فرهنگ شعوب بیای موحده نیز با معنی آمده شب هوا که شب اول یلدا تزویج
روح جهت و هند شب افروز کرمیست که در شب مانند چراغ درخشد و شبچراغ و کرمک و کاغنه نیز نامند و کوهر اینز در تعریف شبتاب گویند مثال هر دو
معنی را شاعر گوید کرم شبتاب از کجا و گوهر رخشان کجا هر دو شبتاب اند اما این کجا و آن کجا شراب سیاب و تازه هم شاعر گوید تا چمن از بهار
ساز ابست باد شاداب نخل دولت تو شب غنیت مانند فرشتک در فکوها و رسامی رغنیت که صغیر بسیار زند و بیویا مکاخ... خوانند
و در فرهنگ مرغیست شبیه بیا بیاموزه چمن بزمین نشینه قوت بر خواستن ندارد و بر بدن نتواند و چنین نرو یک اوز ... و شنبه دهر چه
چشته روند پس هر دو او ... به سوی شکار کسته مع الباء شپ شیب هر دو بفتح شین یعنی مضطرب و با تکمیل مولوی فرماید ... هر کوی همی شپ شیب
که حق مرا زبان داد ... ز حقت عار میدارم ... ازان بر عار میکردم ... و نیز بمعنی آواز ... ازین تیر ... فردوسی فرماید ز بس شپ شپ تیر و
چو کمان زمین گشت لرزان تراز آسمان شتاب شتاب شتاب هر دو بفتح شین صدای خوردن پیکان تیر بود که پیاپی اندازند بر جای شتب
بوزن اسب بمعنی جسنه باشد و شپیشه نیز گویند مع التا شستا آن باشد بدان ماهی گیرند و دیگر انگشت بزرگ که بدان تیر گیرند و دیگر شستا فضا

و در نسخ

و در نسخهٔ وفایی بمعنی عم زلف دلبران آمده و بمعنی سر زلف نیز آمده و در شرفنامه بمعنی سر آب بازیگر و ابریشم و چنگ و آنچه بدان نیز آمده و بمعنی
عدد معین آمده که بتازی ستین خوانند و بکسر شین بمعنی شست باشد امیر خسرو گوید چه بحسن بر لعلش کشید شست ز و زلفه و پستتر زاده
شکیفت بکسر شین و کاف و سکون یا و فا بمعنی صبر کردن باشد که دلنواز شوشت بوزن تفاوت مرغوب بود را بمعنی شیب بیای تازی و شین
بوزن کنشت کسی که ترجیح و کریه اللقا باشد و لطیع از و شنو شکفت معروف و در بعضی شگفته و شنگ باشد و بمعنی شکار کردن و نیز آمده با این دو معنی
انوری فرماید مشکن اگر جان کنم پیش سکست خدمتی تیر شکاری کجا آمدی لاو شکست بکسر شین و سکون فا کج و ناهموار بود و در آواز
ناهنجار بفتح شین استعمال کنند و بضم شین بمعنی بخل آمده در فرهنگ بفتح شین بمعنی کمیاب و کج و ناهموار و بمعنی زیر و کننده و نیز نام قریه ایست در
ورشت که ظروف کاشی در آنجا خوب سازند و بکسر یعنی ترا و بدان ... و ریم و خون از جراحت باشد سکفت بکسر کاف تازی بمعنی عجیب باشد
و بفتح و ضم کاف نیز آمده شبت بکسر شین و سکون با و دال بمعنی خود بود و آنرا شبقه نیز نامند و بفتح شین نیز آمده و بمعنی بلندی و سقف عمارت در
آنرا استاره نیز گویند شنبلیت بفتح شین و سکون نون و فتح با که نام تخته معروف محل منع بود و آنرا شنبلید و شنبلیه نیز گویند و تبانها
حلبه نامند شوخت بضم شین و کسر فتح و سکون سین مهمله قنون و صلاح باشد و در نسخه میرزا داماد و موتید بوزن سوخت آمده و بجای
نون با آورده و در فرهنگ بیای تازی و فارسی بوزن خوبیت آورده شوبت بعد از شین واو بوزن بر لبت چرک گسته باشد
شنفت بکسر شین و ضم نون یعنی شنید شاعر گوید هر که راز خویش در یک گوش گفت هر چون از صد زبان خواهی شنفت در
فرهنگ مخفف شنفتن باشد مع الجیم شکنج شکنج و تاب باشد و مار سرخ را نیز گویند از قرآنه ماکه دشمن اورا از بند و از بخار شکنج و افزون کجای
مار و هنگ و در ادوات نوعی از علتهای و صبه که کرجاک نیز گویند بو شفتالوج پاره آهن بر سورخ که آهن و سیم و غیره در آن گشنده تا
باریک و هموار شود و آنرا ... نیز نامند شمس فخری فرماید شتها کس قوی باشد صورت شفتالوج تهی پرش برآمیخ شنج بوزن گنج
سرین مردم و حیوانات هم شاه نام گوید اندیشه کن از بنده که بنده است شب و روز چه شتر ... بیت تو بنشسته به شنج و شمس فخری
غنج را مترادف این کرده و گفته بزمانش جیوان انس و پری همه داغ دار شنج و غنج و بمعنی زمین سخت و کوه نیز آمده شنخ
بوزن فرسنج کر و کانا بود که اندرون او را خانا کننده و از سر بر کنند بوسط تار با زی کند انا ترج ... و در موید سخانج باین معنی آمده
شنغ بوزن نخ زمین سخت را گویند و سوزنا بمعنی سر کوه آوه و لغت زر استا ن بزمین نم کاسه تو رسد چه سنگ و سیل که آید بر سنگ
سر شنغ و در فرهنگ بمعنی هر چیز محکم آورده و گفته مخفف شاخ نیز باشد و در ادات بمعنی چرک اندام و جامه نیز آورده و غالبا که بمعنی بضم شین
آورده شکوخ بضم شین و کاف لغزیدن و افتادن باشد شوخ بیشرم و فضول است مثلث هر دو لغت شاکر بخاری گوید هر که او از ره راه
بر رست و شوخ افتد اندر خاک خواری از شکوخ و نیز چرک را گویند که بر بدن و جامه نشیند و در نسخه میرزا بمعنی در حقیقت که چرک میاشتر
بر بدن شاخ بسیار آرد و در موید بمعنی آن پوست که بر دست و پا از کثرت کار کردن سخت شده هم نیز آمده شلخ بفتح شین و سکون لام
شلغم باشد که ازو انقضا دبفتح میم و سکون لام نیز آمده شلخ معروف و نیز هیالو در از باشد پاره و جا که اینز گویند منصور شیرازی راست
معکفه فتاده بر سرش از ... شبیه خار بزم عیش صبوحی بهاده بر کف شاخ نظیر سنبل بر تاب شانه در خم او چه شانه سینه صاحبدلان شاخ

صد شاخ دو ره موی بحبشی داده که با گلاب آمیخته باشند نیز آمده شب فرخ نام نوعی ولعبت زیرا بسی از جمله نقالی در تعریف او مدح فرماید
چه دستان در شب فرخ کشیدی ازان فرخنده تر هرگز که دیدی شاه‌باغ نام علف ایست که در اعضای فارود ارد که از آن آهو به بیشه فرماید
سینه تنگ ز شاخ نو پرشده از آب و علف بوالعجب شب شکبه یافتح دو ا و سکون زای مهمله نام ماه بابت شبنه بوزن قند
منقار مرغان را نامند که در ادات شاعر گوید کلک تو زند خوان باغ شهادت که در مدح شاه بشنوند گفتهای سپید او فرماید
گرچه وار سیاه داده شبنم دو ره شبانه دو معنی شاید و مرقوم و شاد و در معنی فرش نیز آمده از کلیم وغیره مثال معنی اول لطیف فرماید
دل گشته از علامت خلق امیدوار چون برگ که بید در شاد ور ملکتاد مثال معنی ثانی شهناد جاندار بشاه وری بزرگ نشسته بر
پیکرش ببرش و اگر شکمنه بسکون کاف و نون و فتح میم نوعی بود که از چشم بترس زند لبیبی فرماید بدستش زخام کو نان کمند ببرو کنبده
یک شکمنه بفتح واو و سکون زای بهنه خار سپید که دو رو نیز گویند و به با شغام خوانند بوزن طعام شاند بسکون نون یعنی شنید آ
جند بابه شنید راح به دو زانوی میش دفتر زشانه به انوی فرش شمند عسل هم جامی فرماید بشهد شیرینی همچون مکس جهد زگو
بند بر بیت نمانشند و نیز نام کوهی بود و نام رود نیز بود آمده شمند بوزن کمند جانوریست خزنده شبیبنه بوزن و کیلنه یعنی فت زند
و بمعنی صفیر زننده مرغان شیفته و دو کنسنه نیز آمده شتم بوزن کمند یعنی بیهوش شونده و ناله و افغان کننده و بمعنی رمنده و تنفر شونده
و ترسنده نیز آمده شمغند بمیم و غیره وسکون حروف بوزن نذر ناخوش بوی بود و ابو اسحق گوید زن پیر و دوپا را زو بشت شمغند کند یکدم
چکاهی کوه الوند واورا بوالحنا گویند بوزن فرد اشد بوزن خندان صفیه شنیده باشد یعنی ترسیده و لیس و را بین شکوهند
بکار روز نگر بنوبه به بار و کمره و بمعنی اظهار برزنگ کنند و کوشش لحن کسی انداز دوز پاشود و افتد و لغزد و بمعنی اول او شکوف نیز
گویند شتیبه بوزن بچه یعنی پاسبان و شوه و ارزو سلمان گوید امید وصال چنین و ابو بید مسکین ایام جوید ان درکشید شب بوزان زنشخ
شنبه بود شنود بوزن سود یعنی شنود و رفت شحانید بکای مجد و یای حطی بوزن را نیه یعنی ریش کاوپسی گوید چو بشنید شاه آن پیام نهفت
زکینه لب خود شخانیده و گفت شاهرود نام رودی مشهور و نام سازی که نوازند و شهرود نیز گویند مثال معنی اول نظامی گوید همان شهرود و رامشگر
خوشگوار بشنید بنای خنده و جای شکار رشش و در فرهنگ با هم که بر سازها زنند و نیز نام قصبه ایست در راه بین بسطام و دامغان شعنه
بکای مجد بوزن حسود یعنی مجروح کرده و کنده شخیده بفتح شین و کسر خا در نسخه میرزا بمعنی از جای فرو افتادن هم آمده و اورا شخشه بوزن بخشیده بمعنی
آمده و این ابحث شخنده یعنی فرود افتد و لغزد و شاد یزنوائی و الحسنی در ابجد نسبی نظامی فرماید چو شادروان مروارید کهنه لبش کهنه
کرده و ارها سفید شجید بفتح شین و جیم سه های سخت هم ونیز کسی را بر بازند گویند شجید و شجانیده و الحانید شجامه بوزن پر آمده یعنی سرما خورده
و سرد شده شغاد بوزن طاوام برادر رستم بود و اورا شکاد نیز گویند شکوخید بکسره خای معجمه یعنی لغزید و فتاد و شاعر گوید چه از سرکشی کرد ایزد
نگاه شکوخید و افتاد بر خاک راه شگرد بکسر شین و فتح کاف و رای مهمله یعنی شکار کند مثال معنی اول انوری فرماید چه باز در شکرد باز او
چو کلک دچار کند چو سب او کند و راه او چه هر دو چه بکر شنبلید همان شنبلیت مرقوم و شنبلید هم یافته است و نیز نام گلی است زرد و خوشبو
شکوفه بفتح شین و ضم کاف هم شکوه مرقوم شکوفه بفتح شین و فا یعنی شکفه و شکافته شود نظامی فرماید بچاره گشوده شود کار سخت بدت شکوفه

بهار

بهاران خت تیزا بضم شین و فتح تا آمده مرغیست شکاری که بتازی حباری نامند که در تحفه السعاده و در فرهنگ مسطور است که مرغیست آبی و سرخ فام
که شوال و شواب و سرخاب نیز گویند و بعضی گویند که مرغیست که هر دم برنگی نماید و آنرا ابوقلمون نیز گویند شیب بهر دو معنی بیهوش هم شاعر گوید
با کرم و لطف بگو چه باشد لئیم با خرد و عقل و هوش چه باشد شمید و بمعنی بیهوش و متحیر و بیم زده گشت نیز بهشته اسدی گوید همه دشت چون آن زنشت
پتیار دو بد شمید و هراسیده اندر رمید و فارسی گوید گر زانکه لفظ به دو وجه استعمال کرده اول شمید دوم شمید و معنی بیهوش هم دوم شمید استعمال به دو معنی داوم
از تشنگی باشد یعنی کسیکه از تشنگی او را نفس بنفس افتد همچون مریض و غمگین که دمادم از کاویدن باشد و در تحفه شمید و شمانیده آمده بمعنی زنده
بوده و نیز آمده شنده بکسر شین و نون یعنی بوئیده و شنیدن و بمعنی استماع نمودن نیز آمده مثالیه در معنی اولی حافظ فرماید بوی خوش
تو هر که زباد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید در حقیقت شنا و معروف و در تحفه آمده که مرغ خوشتن چون شنح بوزن مانند یعنی شنا
کننده انوری فرماید جهان ز آب و فا روی میشوید فلک شب غطرجه ملک می شاند شید بوزن بید چشمه آفتاب و بمعنی روشن نیز آمده در
ادوات شنید بکای مجد بوزن فواید یعنی ریش کند مع ازان گذار کار چو او باشد کرد دم رابر فرماید که به فرماید کنیز خاست و آنکه نزد
سنت و ضعیف راست کو بر که مرسخره و تا کار که شاد بکسر و او و فتح یعنی بجد و لایقیست در ماورالنهر که آنرا آب تیز بید ذیست زمستان
که مقام کفار است و در مشهور اگر چو لاله باشند و در تحفه بمعنی نای رویین نیز آمده شحار علتاب باشد که صابون گران بکار برند و فارسی گمنج
نوشادر آورد که زنان بعد از بستن حنا ناخنان را آن سیاه کنند و بکسر شین و فتح کاف شگار کننده و شکننده شمس فخری فرماید در پناه
نوای داور دهر شاه هنده نو از خصم سکر شمشیر تیغ در تحفه السعاده بمعنی روشنی صبح نیز آمده شمیر بضم شین اول و سکون دوم و کسر میم هم بشد
شهدار جمال بوزن شهوار بمعنی سنگ نیز آمده ایضا شاخ شاخ گو در فرهنگ بمعنی ابنوس درختان که شاخهای بسیار داشته باشد آمده و غالبا
رمغ دوم انسب باشد کمال اسمعیل سه برگ هم جنگل باشد است شاخ آن کر می هنده مرغان پر شاخ را پای شاه شهیر الکامل الملک بانیه شهرزور
نام شهریست نزدیک بابل نظامی فرماید چو آمد ز بابل بسوی شهرزور سلامت رسید از سپهر شاه دور شبگیر یعنی صبح و سحر روان شده و در شب سحر
از بهر مثال دوم ابن یمین فرماید الای خورشش هر بادسحرخیز ز راه لطف یک شبگیر بر گیر شکو بر بوزن و کاف فارسی بوزن و بمعنی تحمل بود و آنرا
شکیل نیز گویند شتار بنون بوزن عیار شناور باشد و بمعنی شنا کر نیز آمده و در نسخه میرزا بمعنی ولایت جز آن نیز بود که کس از ان تحمل نکند و ملامه
کشمیری گوید که شتار شاخ نوی باشد که از درخت سر زند و بمعنی شوم و نحس نیز بود و بعضی سنگ عار نیز آمده مثال این معنی مولوی فرماید
زانکه ناکسی بود شوم و شتار میرود ناکس و در قعر نار شبدر بوزن عبهر منقار چرخ که مرغیست شکاری که در ادوات سغر بفتح عین معجمه
بوزن سغراق پوست که بر اندام و دست و پای مردم از کثرت کار سطبر و سخت و سیاه گردد و شتغ نیز گویند و در فرهنگ بسکون عین آورده
شتیار بیای حطی بوزن عیار شکافتن زمین بکار آهن نیز و در تحفه بمعنی بیل بود که بکار آهن شکافته باشند از بهر تخم افشاندن شتیور بوزن طنبور
نای رویین هم که در جنگها نوازند که در ادوات اسدی فرماید ز کوس و نفیر و خروش درای ز شتیور و از ناله کره نای و شتبور
نیز آمده شتامار بمیم بوزن ناچار نام جای و کوهی از کبر است شار در تحفه نام پادشاه حبشه باشد اما در نسخه میرزا بمعنی بنای بلند و شهرها شده
و شهرستان و شارستان نیز گویند و نیز نام پادشاه خوارزم و غرجستان آمده و بعضی راه فرخ نیز آمده چنانچه استاد قوامی گنجوی فرماید شب باران

بهم تو نیامد خان تنگ بافت تو شاخ شار وازین بیت معنی پادشاه و وزیر نیز مفهوم میشود شخند بکاف و نون شین و دوم نیز کجه بوزن استاد
نام رقیست تیره گون که میان اس و سش نعیه باشد شادخوار شادمان هم و بمعنی شرابخوار نیز آمده و در شرفنامه بمعنی کسی که باعتبار شراب خورد استعمال
اول استاد ابو نوح گوید شادخوار تو سلاطین و تمرا دیده بکام و مطاع و شکر ز تو رعایا و تراکوه ثنا بمعنی دوم نیز اندک مناسبتی دارد و شادخور
نیز گویند و در فرهنگ بمعنی زنان فاحشه آورده شلیر بفتح شین و کسره لام و سکون یای حطی میوه ایست شبیه بشفتالو و بعضی نام سرخ او بعضی نام سفیده
زرد بوده و آنرا اشتر تنک نامند شتید بکسر شین و دال ابجد نام نای خدای فرزند هم جل جلاله و هم نام از عنصری گوید تو بی آن داور که از زو اوشش
بنی آدم بیا رامید در عالم چو مومن در بهشتید شاپور پادشاهی از آل اشک بن بافت که ذکر یاد او در بعد او شهید شده و نیز نام کسیکه واسطه بود میان
خسرو شیرین و او را شاه پور بوزن کافور نیز گویند شاد بهر یعنی خوشدل و در فرهنگ سعدی فاه پسر را همگفت کای شاد بهر
حضرت را مبر باده او ان شهرشاهوگر چیزیکه لایق و سزاوار شاه باشد و آورا شاهوار نیز نامند هم و او درینجا الحاق کننده شنابو بیبون دوپای تازی
بوزن قفاده مرغیست سیاه رنگ شمر بفتح شین و میم حوض خرد بود و انرا آبگیر و آژیر و تبداون و ژی نیز گویند و بمعنی جوی خورد نیز آمده شکنج بکسر شین اول
هر سه ثم در قوم بود و بمعنی شکنج فرماید زین باغ یکبار دو ره گرفت ز زلف یار کمر بود باصبا یکتاره چو زلف و بر من شکنج کی
رنجان شد چو مد هوش بر سر قرار تو شمشار و در فرهنگ بمعنی شاخهای نازک باشد که از درخت شمشاد بریده با کچل نیز گفت و طراوت و از فایده
زری میل بزمین کنند لهذا آنرا بزلف تشبیه کرده اند شبکار بیای حطی بوزن بپر اهان شکار در قوم شارگور بوزن چارپای خود و بیره بمعنی مار بسیار
بزرگ شترخار و خنبت خود که خار بسیار دارد و شتر آنرا برغبت خورد و خار شتر نیز گویند انیزا خسیک فرماید اگلبن خود وکس خورد و با رقلافت
بر جای کل نازه شتر خار برآرد ستم بضم شین و فتح میم از لشکر و حساب کردن بهم و از لشماره نیز آمده و شهنامه ستاره شمر گفت کای
شهریار نماند یکیمی کس شهریار شکنور بوزن انگور به ولیه دوک بهم نیز آن چوب گره که در میان سوراخ دارد و بر سر ستون خیمه کنند و بمعنی بادریسه
دوک نیز آمده شهریور بر مدت ماندن آفتاب در سنبله که فارسیان بکماه شمرند و نیز او در چهارم از ماهها نامند و شهریر نیز گویند بحذف و او شدکار
بفتح شین و سکون دال ابجد زمینی که شیار کرده باشند و تخم افشانده و ستکار نیز گوینه کذا فی الموید شدیار بیای الابجد و یای حطی بوزن پدر وار بحذف
زمینی بود که کار در آمده باشند که تخم بکارند شور مشغله و آشوب و غوغا باشد و دیگر بمعنی آمیزنده و بر هم زننده و امر باین معنی آمده شهریار
پادشاهی که بزرگتر از سایر ملوک شهر باشد شمع آزاد بوزن ریز آمیزش باشد شهمار زو پیاو قزچهار صد لخت تیر هم کشتاکرده از چوب شاخ نیز
و در نسخه وفایی بمعنی کمان که از ان تیر اندازند نیز آمده شونیز معروف و بعضی گفته زراع و بزرگر و زمین شیار کرده نیز آمده شونیز بکسر میم مثل اوست
از روی ازان و معنی غیر مخابر اضر کذا فی المؤید و در ادات شونیز بضم شین و کسر میم زمین شیار بود و بفتح شین مزارع بود و شونیز سیاه دانه را
اما در شرح سامی و ترجمه صحاح شونیز بمعنی شیار آمده و زمین شونیز کرده یعنی شیار کرده و شمیز بحذف و او نیز آمده و شونیز باسقاط یا نیز آمده و
و در کشف اللغات شونیز برای معنی نیز با یمنی باشد و در کشف اللغات نام دارویی باشد شب افروز کرم شب تاب هم و بمعنی روشن کننده شب نیز
بود و بحذف هم نیز آمده سعدی فرماید و هم ازین بیت میتوان فهمید یکی کفتش ای کرم شب افروز چه بودت که بیرون نیایی بروز شبخیز
چو نیاید کو با ما بر که خوراند تشغیر بجیم و دم بوزن هر خیرنده های سخت باشد شبدیز نام اسب شیرین که بخسرو داده و مثالش نظامی فرماید چو پرویز
آن کس

آن سحر کی شنود شه نیز بخت از نهاد شب و پشت شبدیز و نیز نام نوایی و لحنی مثال نظامی هم او فرماید ها ان شب کو گرفتی راه شبدیز
شد ذی جلد آفاق شبخیز و اسم محله نیز باشد شکریز و در نسخه میرزا بمعنی کلام فصیح و بذله گویی هم و در شرفنامه نثار باشد که بر سر عروس و
داماد کنند نیز آمده و در یک از نسخ بمعنی آنچه از برای عروس فرستند نیز آمده و ازین بیت سنائی مفهوم میشود عروس و سوز طاهر میشود هر که او را
شکر ریز کن شادی کند و انگه ره زمرک بستان هم نهاسته بکوار و در فرهنگ بمعنی سخنان شیرین و شکر گویی است که مطربان و آوازخوش
نیز آمده شب آویز آن مرغ که در شب خود را بیکپای آویزد و حق حق گوید و او را حق گوی نیز گویند نظامی فرماید چو سهم شب مرغان شبخیز
چو سه باشد بر مرغ شب آویز شخلیز بلام بوزن بر خیز همان شنبلیت در قوم رخ الشین شاشی بکسره میم بحوزه باشد و در یونان کشینیز ان مهمله
و کاف تازی بوزن تلبیس و ترس و ترنج باشد و در کشف نیز مهمله نیز آمده و که شتت شاه کراریو آن چوبی که بر سر آن سوزن نهایه کنند و جولاه
آنرا بر پهنای کرباس نهند تا چیش نرود نا پهنای کرباس هموار و یکسان شود و بعضی آن را میتب خوانند مع الشین شش نام شهریست و در دار النهر که مولد
بدر الدین شاشیست شباش تمهر شاد باش کلمه تحسین است حکیم سوزنی فرماید گرسیم دهی هزار احسنت و ور زر دهی هزار شاباش شوش
بفتح شین و کره واو شاخهای درخت انگور که بوی غقیان نامند شب آویز هم باشد سنایی گوید چو دست آن بها دن زلف بر دوش نمودن
روز را از طرف شب پوش و در نسخه میرزا بمعنی جامه خواب و جفنو که بر سر نهند تخش بفتح شین و سکون فا خود فریبی هم و در نسخه میرزا
و وفایی نام درختیست و در ادات بمعنی از جای خود عریانیکه و پوستین و جامه کهنه نیز آمده بمعنی ابوالعباس گوید بر بخ مرد که تخش بو ستیز
بدمان بر بخ کو دک همی گلیم پوشیده و بسین مهمله نیز بمعنی آمده شبهر بسکون ها و فتح را ی مهمله ارش باشد شغش بوزن کفش آن
نا که بدقان پنبه را بر ان گردانند و نیز شاخ درخت را نامند و در ادات بضم شین بمعنی آمده شماش مبار زو زوانه که بر ست قارون کاده
انگه کشت شباش شهرست و در زبان فرستان شیش بفتح شین و کسر لش شقش بکو ربعنی تخت و بفتح نون نیز آمده شکیش بوزن جنیش جا
که او وخ کننده یعنی گیاهی که از آن حصیر بافند تخیش شخش و بفتح شین اول بوزن کشش و و دوم بوزن روش مرغ کوچک خوش
آواز بود شگرش بکاف و کسره را ی مهمله بوزن نرگس به نامی باشد که مع الغین تشغ بضم شین سروی کاو خانا کرده باشد که ها آن
شراب خورند و همش فخری بمعنی شاخ آورده هدون انگه خانا کنند و از ان شراب خورند و در فرهنگ بفتح تین آورده بمعنی شاخ
درختان و شاخ کاو و دیگر حیوانات تشنغ بوزن دوغ آب دست و پا که از کار کردن یا ها از تر و در بد رسیده هم و در نسخه شمس فخری
شوغ نیز بمعنی آمده و کفته به پهلو بنگر بر خار ابخیلم چه روی خصم شدن پهلو بر شوغ و بمعنی ایم که بر دست و پا و جامه نشیند و بمعنی
با شرم و با باک نیز آمده کذا فی الادات شملغ بفتح شین و سکون میم و فتح لام همان شلغم مرقوم و بوزن راحل نیز آمده مع
الفاتکاف ابریشم کلاوه کرده باشد ابوالمؤید فرماید شکوفه ست و مینخ و دو پا باف مه و خورشید همانا یاغ و زهرا
و دیگر بمعنی رخنه و رخنه کننده و امر رخنه کردن نیز آمده شگرف نیکو باشد و اکثر بمعنی حشمت و قوی و سطبر بود و بزرگ و محتشم را نیز
گویند و در نسخه وفایی بمعنی جوش بنده شنف بضم شین و سکون نون و فتح دال و هل باشد که بچه فرماید بوق خابه چنین جلجل
در فته گوییش و زیر ران شنف زنه شلف بفتح شین و سکون لام زن فاحشه و بدکار بود سوزنی گوید رلش هم تو در کن گستر

این کنده هر شگف مصلحت بدبت آن حلب کس فروش شنگ شنگرف شنجرف بود و در نسخه میرزا یعنی کرم گندم خوار آمده کذا فی الادات
شف بفتح شین بود ایضاً مرشفشف بفتح شین و دوم و سکون فا همان منقش مرقوم کرد رجعت بمن شکوف همان شکاف مرقوم بمعنی رخنه
کنده و شکافته مع الکاف شیف تاریک برای مهمله دفن کورشت سرخ زاید بود که بر پلک چشم بر آید و در نسخه میرزا مع الکاف الفارسی بفتح رای مهمله حرف باشد
کوچک و نوش آواز بسیچ گوید ادا ناد و آینه طوطی و شارک الا تا سر اینه قری و سارای و در تحفه گوید که او را هزار دستان نیز گویند
شک بکسر شین و سکون لام که بیخ سیاه و چسپنده که پای مردم و دران بند شود و دوا گوید چو پیش آید کاردت بخشد وزومانند
چغور جای شلکا شغرک بکسر شین و سکون فا و فتح نای قرشت و اصفهانی و خاکشی نیز خوانند و بویا فحم بکسر فای معجمه چکر بکسر با
فتح جیم فارسی یعنی شب برات که نیمه شعبان هم زیرا که چک برات بود شف بفتح شین و کاف همان دوزه که گذشت یعنی فای کر
بر دامن آویز شغشغه بفتح شین دوم چار تار باشد مثال لغت دوم طیان فرماید کهی رباب زنی گاه بربط و گه چنگ گهی
چغانه و طنبور و شوشک و عنقا و عنقا نام سازیست از فحوای این بیت اما در بعضی از نسخ عنقا نام ۲ موسیقی باشد و در نسخه میرزا
نا نگ بمعنی تهو بود و در ادوات نیز شوشک تیهو هم شکاکک و شکنجه بفتح شین آواز پای باشد در وقت رفتن کذا فی الاداة شوکک
بضم شین و فتح کاف با دو ریه دوک بود و شوکک بلام نیز آمده و آنرا اشکرک نیز گویند شلیک بکسر شین و رای مهمله و سکون زای معجمه
و فتح دال مهمله آنرا کوهی باشد که بجو با زدوده مانند شنیک معروف و نیز نام مرغیست که آنرا تیهو نیز گویند کذا فی الادات مثال معنی اول
مولانای رومی گوید گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها رود شلکو گستره بچه که هنوز از پوست بیرون نیامده باشد بود شنبک
بنون و های تازی بوزن فروک و یکان با تاء نیز آمده در نسخه میرزا بازی باشد که یکبار بر جهند و لگد بر سینه هم زنند و در تحفه السعادة
شنبک بکسر شین و سکون با و فتح نا آمده شنب بکسر شین و سکون با دوک هم و بمعنی کرده دوک نیز آمده شنبوب بشین معجمه و کاف بوزن
مفلوک درویشی که شب بر بلندی برآمده با پکان و نزدیکان بر او عاکند با آواز بلند و صبح به رفاه باید رو زه رو و سعدی گوید زهی جوانان
گندم نما جهان گردوشبکوک و جرم که دیستک همان ستاک که گذشت بسین مهمله یعنی شاخ نو که از بن درخت سر زند منصور شیرازی فرماید
سر درخت امل گشته بود تیر مرده ز آب لطف تو از بیخ تازه گشت ستاک شترک بکسر شین و سکون زا و در نسخه میرزا بمعنی مرض حصبه هم و بمعنی خود
که دارو و دران بند نیز آمده و در شرفنامه همین بمعنی دارو آمده و لیس شغک بفتح شین و فا نادان و بهنر و جلف هم و در نسخه میرزا
بجای فا غین معجمه نیز آمده شمک بفتح و کسر شین و فتح نون مرصد مرغان باشد که او را ذاغ نیز گویند و کذشت شلک بکسر شین و سکون
لام و فتح کاف در نسخه میرزا باران هم کذا فی التحفة السعادة و در فرهنگ بمعنی شوراخکیه در دیوار کنند که مر آبهای کثیف و آب باران باشد
نیز آمده و شوالک بوزن دوالک مرغیست که تازی ابو براقش نامند شوتک بلام بوزن کوچک اسب تیز رو بود و جای همایون در آورد
بر شوتک تیز پای چه دریای آتش در آمد زجای شاشک سینه بند زنان بود و آنرا سفچو و شامک نیز گویند و بمعنی جامه کوچک که کودکان پوشند
با مردان در وقت کارکردن نیز آمده و در ادوات بمعنی بره نیز آمده بود فرماید چه رک کرسنه اندر رفته میان رمه چو میش و بره چه
مانند شن را چه بچه چه شاک و معنی بچه در رباعی الفا گذشت شجک بفتح شین و سکون جیم فارسی جنبد کاسینه و آنرا ارغنک و سجک بسین مهمله

نیز نو

نیز گویند کذا فی شرفنامه اما در ادات بضم جیم فارسی آورده و در مؤید بمعنی آوازدم اسب و مثال آن آورده باشد در وقت رفتار شیشک
بفتح شین و سکون را و ضم کاف با دریه دوک باشد و آنرا اشکرک و شوتک و شکرک نیز گویند که جای را او باشد شاماک بمیم بوزن
خاشاک همان شاشک مرقوم که سینه بند زنانست اما در رسالی آمده که شاماک جامه کوچک بود که کودکان پوشند یا در وقت کار مردان در پوشند
شباب و شبک بفتح شین و فا و کسر رای مهمله شب پره بود و در نسخه میرزا و در شرفنامه شبان فریک آمده و گفته که رعیت و در شرح
سامی شبان فریب مرقوم باشد شب تابک کرمیست که بشب مانند چراغ تابان باشد و او را شبتاب و عودک و کامه نیز نامند ترناک بها
مهمله و فا بوزن افلاک آوازی بهم زدن فرماید تا که بنگام تشت انداز راه و بمعنی مطلق بانگ آهسته نیز
آمده شغب بفتح با و لام در نسخه وفایی بمعنی بهم فشنکشبنای قرشت بوزن فرسنگ همان شتنک که گذشت که مردم کیاه باشد و بمعنی
سنطریخ نیز آمده بوزن فرسنگ رسن تاب را گویند و در فرهنگ مسطور است که او را شتالنگ نیز گویند چند معنی دارد اول اسب
سیاه و بش دوم کلیست خوردوک سیاه و زرد باشد و دیگر اسب چنده و در فرهنگ بمعنی چو هر کم از سیاه هم که شیر و شوه نیز گویند شفرنک
بکسر شین و سکون فا و فتح تا و نون و رای مهمله نوعی از شفتالو باشد که آنرا تا لانگ نیز گویند و بعضی ایمی سرخ و بمعنی سفید باشد تا نام
عسجدی گوید با سماع چنگ باشش از چاشتگه تا آن زمان کز فلک پروین پدید آید چو سیمین شفرنگ و آنرا اشبیلیز نیز نامند شرنگ
بفتح شین بوزن درنگ زهر باشد انوری با هیچ گوید تیر ستم فلک خدنگست شهد و شره جهان شرنگست و بمعنی گویند خربزه
تلخست باشد که آنرا هنگ و کبست نیز گویند کذا فی شرفنامه و در نسخه میرزا خربزه باشد و آن گیاهیست که بغایت تلخ باشد شبالنگ
بوزن پالهنگ کرکان مینه زهون انوری فرماید در کوی هنر مباش کوکوی اقطاع قدیم شالنگ است شباهنک در نسخه میرزا مرغ
سحر خوان و ستاره سحری و مرغ سحر خیز بلبل باشد مثال معنی اول امیر خسرو گوید دوش زیاد رخت آه جگر سوز من شد بهوا سوخت مرغ
شباهنگ را و در شرفنامه بمعنی سحری و شباهنگاه آمده فردوسی بمعنی سحری فرماید شباهنگ چون بر زد از کوه دود به آهنگ شب مرغ
دستان نمود شفتانک شبکشه همان شفتانج مرقوم و در ادات الفضلا بمعنی نداف و کمان و شته که در وقت پنبه زدن بر زه کمان میزنند و بمعنی
تا خشا رمز آمده و شکرک در نسخه میرزا پرکاله های دراز و پهن بود از شکر قلم و تبارزی عبره خوانند شلنگ بفتح شین و لام بر جستن پهلوان و شاطران
بجهة ورزش و مشق راه روی باشد شنکبشک است درنده که او را شرکاک نیز گویند امیر خسرو گوید نگار ریشه گنجشک آمد الحذر بمیرد
چون ز سنگستان خورد شیره شیر شاه ونیک ز راه بود شنبک بوزن بارنگ کلیچی که در زیر فروش میزها دوزند شنگ چند معنی دارد اول شاهد را
نامند که مطبوع و شیرین حرکات بود دوم دزد و راهزن بود سیم در تحفه بمعنی خیاری آمده که در پالیز گذارند بجهة تخم و در نسخه وفایی بمعنی
خرطوم فیل نیز آمده و در نسخه میرزا بمعنی درخت سرو و راهزن و شوخ و خوب نیز آمده و در ادات بمعنی خنده و نظاره نیز آمده و بمعنی شوخ
مولانا کاتبی فرماید بشکن دهم دل که اینچه زهر است کباب لب شگفتی دل هزاران شنگ و در فرهنگ بکسر شین بچهار معنی آمده اول
نوعی از غله که از باقلا کوچکتر و از ملک بزرگتر و انتهای آن در غلاف طولانی مکنون شود و آنرا با غلاف شنگ گویند دوم قسمی از خیار
دراز و کج که در شیراز کلونده گویند سیم گیاهی که بابسه که خورند و در اصفهان الاشنگ گویند چهارم نام دهیست از مضافات سمرقند بفتح شین

درختیست خوشنما رنگ او سفید باشد که کمان از آن سازند با این قطعه که در کدام جا و تعبیر است تیکه بشده خمش بوزن نیکو فضیلت لیکن تر
چند بیت که گویند که کنگ همان بهتر که در بزم افضل زدانشمندان خود چیزی نگنگ که تا معلوم گردد عاقلان را که نوشاخ نگار با چوب سنگ
ترفنگ برای مهره و غیره بوزن فرسنگ بانگ پای مردم و غیره و ترفاک بحذف نون بمعنی اوست تشتابنگ بتای قرشت بوزن شباهنگ کب
پایانه که پیرهن شیر نامند همش ترکی گویند ایشان هی که قدر همت را بود دریای گردون ناشتابنگ و نیز بجای که بدان خار بلا زنند و در
فرهنگ مسطور است که چند بار لجاز نیز نامند مع اللالکل ل ستال است و بکسره شین ریسمانی که بر دست و پای ستوران توسن بندند خلاق المعانی فرماید
شکال پای ستوران شده سر زلف کزان گره بگزارد دست شانه نگشوده و بحذف همزه نیز آمده چنانچه عصمت بخاری گوید از تار عنکبوت
شکل کردش بپای کش قوت گسستن آن نیسان نبود و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله نیز آمده سکنکل بفتح شین و سکون نون و ضم کاف فارسی
دزد و راهزن باشد و در مؤید بفتح کاف جنسیست از علف که آن را مشک نیز گویند شنبیلی بیای فارسی بوزن جلیل بمعنی صفیر بود که در پیراهن
کبوتر زنند و نیز بمعنی رفتارش آمده شخال بفتح شین و خای معجمه خوارش و ریش است شنخیل بوزن نخیل بمعنی صفیر و بانگ و فریاد و بمعنی خوارش و
ریش بود شخول بوزن قبول نیز بمعنی اوست مولوی المعنوی فرماید تو ز دعا را سخت گیر و شخول عاقبت برهاندت از دست غول شل
بکسره شین یکی از اسلحه هند که هند و شبه خوانند کمال اسمعیل سوسن زبان شود و نرگس سر فکنده در چشم غنچه پیکان ماننده تحته شل تردل
بمعنی بیدل و نامرد باشد شکول بفتح شین و ضم کاف تازی جلدی بود و شکل بفتح شین و میم پا افزار چرمین باشد که از انو نک
بکسره شین و سکون نون و ضم کاف فارسی اشپل بفتح شین و بای فارسی بچه شیر بهر خواجه حافظ فرماید شبل الاسد بقصد دلم حمله برده
شاخل بفتح خای معجمه جنسی از غله و در مؤید شاخل بضم خای معجمه دستاول نیز بمعنی اوست شغل بوزن و معنی شلیز مرقوم است بفتح
شین امر بود بر مسیدن و نفرت کردن و نوحه و افغان کردن و بیهوش شدن منم نیست مثنوی ناظم گوید تو آهوی تتاری و کنار مست حرم آرام
گیر با ما منم و از مه چنین مشیم و در فرهنگ بمعنی تاختن نیز و آورده مثالش این باعی عسجدی آورده چون شاه بکینه در جنگ اندیشه از هم بشکنند
کفها ستم شیر یا اندر برای و تهور منش دم مرگ تیغ گر آرد کم شیر وانهایی وجه تسمیه شیر بالهرن و دیگر تخفیف شوم باشد هم نوزادها
نزاری فرماید ای همعنان چو رنجهای الا دل دوست پس کجا شم شم بضم شین یا افزاری باشد از چرم که با پشته دباغت کرده که
ایسا بهاری بندند و بر پا کشند و آنرا چارق نیز نامند شجام بجیم تازی بوزن طعام سرمای سخت که در هنگام انجمادگاه شاعر گوید در
پناهش مغز تا نرسد شاخهای برهنه را ز شجام شیم ماهی کوچک که بر پشت نقطهای سرخ دارد و بعضی گفته اند نام رودیست که این ماهی
با آن منسوب است انوری فرماید سموم قهر تو با آب اگر عتاب کند بشیره داغ شود بر مشام ماهی شیم وازین بیت معنی اول مستنبط میشود
شاه نام درختیست از نوع از درختهای باشد شتم بضم شین و تاء و لام ظلم و تعدی که آنرا اشتلم نیز گویند شاعر گوید ای کشته برای توهوفی
انجم کردی چه بجود شهره شهر و مردم از کردش این زمانه پرستم نامت نشود زنده قرن تا کم شغم بکسره شین و سکون لام ضیع باشد که آرام
کوچ بفتح کاف و واو گویند شاهسپرم بسکون سین مهمله و فتح بای فارسی و رایکی از انواع ریحان که در اسپرغم تعریف او گذشت و آنرا شاه سپرم
نیز گویند شاه اسپرم نام یکی از انواع ریحانست که بیشتر در بلاد عرب باشد و آنرا خوشش اسم نیز گویند شرم معروف بمعنی ابر نیز آمده که ذکر گوید

شیم

شیم بوزن بیم بمعنی ماهی است و از آن شوم و بمعنی آمیخته شوم نیز آمده و شیوم نیز گویند بمعنی الشون شارستانکه مراکو شهر و شهر ها بعضی گفته اند قصبه
بزرگ که در اطرافش بساتین باشد که در آن اقامت کنند و بعضی قلعه و حصار نیز آورده شتوان بکسره شین بمعنی بان کرشمان نیز گویند شبلاندان بکسر شین
بای موحده و دام ولام بوزن و معنی چسبانیدن است شکیبان بمعنی صبر کردن شکیفتن بوزن نهفتن مثنوی سکرن بوزن ارکن در مؤید گرانه است
که محصول مردم را جزو او اباج انبار یگتش کرده شادروان بمعنی ایوان است که در دو طرف بود که در بارگاه بگسترانند امیر معزی فرماید جو خواهد که
شود صورت او نقش بساط چین بهای نو زین همه در شادروان و دیگر بمعنی گره و عادت ها آمده و در نسخه زا بمعنی
سایبان و سه ما فاره نیز آمده و بعضی ساچان آمرخته و فرماید زر همت بازکن گنجینه جود درم خوان شادروان مقصود شادروان
بحذف را نیز آمده و شادروان نیز گویند و در نسخه عیسی شادروان نیز آمده شایکان چند معنی دارد اول کار بیمزد که بیگار نیز گویند اسناد شهید
گوید مزدها را در پیش انا شایکان دوم بمعنی بسیار باشد ابو الفرج فرماید ازین کرامات شایکان که بینی بنواقبال نقد
جهان کنج شایکان و هر گنجی که مال بسیار در آن باشد و در اصل شایگان بوده یعنی گرانمایه و به قیمت که لایق سزاوار ملوک و پادشاهان
باشد سیم قافیه شایگان و آنچنان که دو مصراع و در و ماندی چون دان و ماندن در زمان و شهلنگ قافیه یکسخته با آهنین و سیمین را
با زمین و چنین و مانند آن وقتی قصیده با رو نامیش نیکانه آورده اند کاهی که ناچار رسیده اند اما در آخر قصیده ملاحظه نکرده اند در بین
ملاحظه نیست شایگان بفتح شین و ضم دال جانوریست که از او لادات مشتقان بمعنی بجای مجه در اول مطابه ناخن کننده و مجروح کننده
بود و بمعنی بت پرست امیر معزی گوید مگر فلک صنم خویش کرد بخت مرا که پیش او بعبادت خمیده چون شمن مستان شیون با
معنی وفات بضم شین و تشدید یعنی زار زیدن و جا با و بر با بحاج گویند شیون یعنی گریان و نوحه کنان و بمعنی نفرت کننده
و ترسنده و رمنده و بیهوش شونده نیز آمده شبخون بکسره شین و ضم بای فارسی و در فرهنگ دو معنی دارد اول آسیب زدن و بمعنی افغان
نیز آورده و بمعنی شیخس نیز آورده شخیدن بجای مجه بوزن خشن بمعنی خراشیدن شاعر گوید نازبوی یا کنی که در دل مردم قرار تا زخم
خارش یا بد دل مردم تخن شستن با دشمنان باد چون خارش و شماره با دوستان باد چون شستن شنبان بفتح شین و یای حطی
جزا و مکافات بود ابو شکور گوید به تازه شد کینه سالیان گزیدند ش از بهر گرد او شبان ششتبیسلو بسلوف و در نسخه میرزا بمعنی
ترشدن با آب نیز آمده و در مؤید بمعنی کمیز کردن و ترشدن همین شهدانه آنچه زنبور عسل بسازد و شهد تعبیه کند و آنرا شان و لانه و کوار و نیز گویند
و بمعنی جای عسل که از هند آرند نیز بود و بمعنی قمر جمع غایب نیز آمده و بعضی گاو نیست شاهدان بکسره ها و فتح دال بزرگ و پادشاهی کردن همین در نسخه میرزا
نشستنگاه مخصوص و خلوت خاص سلاطین و ملوک و نیز بمعنی جایگه شهها در آن عبادت کنند آمده شتابیدن بفتح شین و کره بای فارسی ولام و
دال مهمله سفید شدن و بو نکردن همین در نسخه میرزا و در اوات بمعنی فشرده است همین بمعنی صغیر و آورد زموخ نیز آمده سیلوان بکسره شین بمعنی
آمیخته و بمعنی پر مرده و آرزوان نیز آمده و این دو معنی حکیم فردوسی فرماید چو از خنجر روز بگریخت شب هم رفت شبوان دل و چنگ لب
شیبان نیز بمعنی اوست شخیدن بخای معجمه بودن کشیدن و حامی خود را افتادن و لغزیدن باشد ششیستان بهم شین اول و کسره با بمعنی زنگی
بسازش نرم و افتاده بمعنی ثبت بر الیای تازی بوزن مادران نام ولایتیست بعضی گفته اند نام شهریست و شادوران نیز گویند شایانی نایق و چاو

در هم بود شخانیدن بجای معجمه و یای حطی بوزن دمانیدن بمعنی ریش کردن و خلیدن باشد اشخانیدن نیز آمده که بعوض یای اول الف باشد شخودن
بکاف و دال بوزن ربودن و شخولیدن در نسخهٔ میرزا ابراهیم بمعنی ناخن کندن و در مؤید شخولیدن بمعنی صفیر زدن آمده و شخلیده نیز بهمین معنی است و شخیدن
نیز بهمین معنی است شخرمان در قدیم بمعنی [illegible] اند اسدی فرماید سوی شیر غان [illegible] وکام [illegible] نام تمام شخشیدن بوزن بخشیدن
رز جای [illegible] بمعنی ولیسین معلوم نیز آمده شخریدن بوزن [illegible] بمعنی [illegible] بود شخکن بوزن سخن نام ولایتیست و در مؤید بفتح شین
وسکون کاف آمده شخشن بفتح شین نام پوست گیاهی بود که آنرا اشنی و کنب نیز نامند و این از [illegible] منقولست و در ادوات نام گیاهی باشد که
بشکافند و در آب اندازند تا پوست آن باشد بر آید و از پوست آن ریسمان تابند شفته بکسر شین و سکون فا و فتح تای قرشت [illegible] جراحت
و چکیدن بود شفتن بکسر شین و سکون تای قرشت مثله شکرفیدن بفتح شین و کاف تازی و دال مهمله و کسر فا بمعنی در آمدن ستور بود و در نسخهٔ
میرزا و سامی بلسین مهمله نیز آمده شکفتن بفتح شین و کسر کاف و تا و سکون فا تعجب کردن باشد شکن بکسر شین و فتح کاف چین باشد که
بر جامه و غیر آن افتد کمال اسمعیل گوید [illegible] شکسته منش که یک از آن شکنیست زلف پرشکنش و بمعنی شکستگی و شکسته
شکستن نیز آمده و در نسخهٔ میرزا بمعنی [illegible] نیز آمده مثال معنی اخیر اسدی فرماید زشادی همی [illegible] شکاف [illegible]
ارشکن [illegible] بفتح شین و دال مهمله و ضم فا و کسر غالب در آمدن اسب و ترسیدن و هیبت زده شدن [illegible] بضم شین تفال کردن
از آواز پر مرغان و [illegible] و مثال آن و نوعی از [illegible] بود مثال اول بافغانی فرماید وصل تو آفتاب [illegible] که فال زد [illegible]
کوکب طالع شکون مباد و را بمعنی بحذف واو نیز آمده چنانچه مولوی فرماید درمیان جان و دل پیدا شود صورت لؤلؤ از آن عشق کهن
ماه زهره [illegible] که از [illegible] شکوهیدن اظهار بزرگی کردن و کوشش سخن کسی انداختن و [illegible] و
ترسیدن و همان شکوخیدن مذکور شیبانیدن بهای تازی و نون بوزن ریزانیدن نیز آمده [illegible] آب و غیره آمیختن [illegible]
را نیز نامند و شیوانیدن نیز آمده شتامیان [illegible] جائیست که [illegible] نامه نظامی گوید سیاهی
[illegible] سپیده بر چشم [illegible] شمیدن بوزن دمیدن یعنی ترسیدن و مدهوش شدن و رمیدن و بمعنی افغان و نوحه کردن و [illegible]
شدن نیز آمده شنبلید [illegible] و در نسخهٔ میرزا بمعنی هجوم نمودن نیز باشد و در تحفه بمعنی [illegible] نیز آمده شولیدن تمام متحیر و وامانده نشستن باشد
شیدان [illegible] بود و بعضی خیلان نیز گویند و بمعنی سماط پادشاهان نیز آمده شتر پوت [illegible] فارسی و [illegible] مهمله قطران باشد شکوفیدن بفتح شین
و ضم کاف و کسر فا و دال [illegible] و رخنه کردن و [illegible] بود شودن بوزن بودن بمعنی [illegible] باشد شقلیدن بضم شین و سکون فا و
لام بمعنی صفیر زدن شوخیدن بمعنی چرکین شدن شوخگن و شخگین هر دو بمعنی چرکین باشد چه شوخ چرک [illegible] نظامی فرماید [illegible]
شوخگن [illegible] مثال [illegible] شوخگین جامه [illegible] شیراوژن یعنی شیر افکن شترودن
بکسر شین و فتح کاف و دال مهمله [illegible] شکستن [illegible] بکاف فارسی [illegible] ولایتیست [illegible] بضم شین
و کسر میم و [illegible] و فتح دال مهمله [illegible] شهلان نام کوهیست و گویند نام ولایتست و بعضی گفته اند اسم مقامیست نزدیک کوه الوند
شوفرینه [illegible] مع الواو [illegible] شکیبیدن یعنی صبر کردن [illegible] بهره و معنی

حروف

حروف مع الواو شو بضم شین دوم گیاهیست که [illegible] و این را جمشید [illegible] قرار داده و شرح آن در تواریخ
مسطور است شوشو بضم شین در فرهنگ بمعنی آزردن باشد شیفتو بفتح شین [illegible] شبکو بوزن شب بو مهتر پاسبانان بود
منصور شیرازی گوید در زمستان تو چو زحل بود و [illegible] بحضرت تو بود و بزرگ است آن شبکو شیشو بکسر شین اول و یای [illegible] موحده و ضم
دوم [illegible] بود شترگاو زرافه باشد شیو مثله [illegible] که شیب و نشیب نیز گویند فردوسی فرماید [illegible] سوی کوه البرز ازان
[illegible] حروف شین مع الالف شادکونه بضم دال و سکون دال و ضم کاف فارسی و فتح نون [illegible] پنبه اکنده و بمعنی تکیه گاه نیز آمده فرخی فرماید
بر شادکونه تکیه زده شاه شادکام [illegible] دولت رهی و بخت مطیع و فلک غلام و در ادوات الفضلا بمعنی نهالی آمده و بوزن مطربه بود شاعر گوید
بر طارم جلالت [illegible] همیشه [illegible] ور بزم [illegible] ناهید شادکونه شاره بوزن پاره دستار بزرگ مقابل چادری که از هند آرند شاعر
گوید [illegible] قامتی بنهاد [illegible] از خاک پای خود شاره و در نسخهٔ میرزا بمعنی جامه فانوس و لباس اهل هند باشد و در ادوات
بمعنی جامه سرخ که برگرد شمع پیچند تا باد نکشد آمده شخائیده بوزن هراسیده یعنی ریش کرده شجائیده بجیم تازی بوزن شناسیده یعنی سرد شده و
سرمازده شتیر بمعنی افشره و [illegible] که [illegible] نامند و [illegible] و در فرهنگ بمعنی [illegible] نیز آمده مثالش این
بیت مولوی معنوی آورده زنور عقل کل عقلم چنان دنگ آمده خیره که زو معزول آمد [illegible] و شتیره و [illegible] چارگونه نیز آورده
و گفته که این لفظ ترکیست شادنه بفتح دال و نون [illegible] که از هند آرند و نیز بمعنی داروی چشم که از هند آرند و در مؤید بمعنی اخیر [illegible] آمده
که بجای نون یا باشد شتابنگاه در نسخهٔ میرزا و وفایی جایگاه باشد و در نسخهٔ میرزا جائیست که شب گوسفندان آنجا باشند شب یاز بفتح شین
و زای معجمه و سکون یای اول شب پره باشد و بعضی بجای یای دوم یای حطی باشد اسدی گوید دل خیره رای فرهنگ یاب نه بیند چو
شب پره در آفتاب [illegible] شتونده بوزن ریزنده یعنی آمیخته عطار گوید [illegible]
رکابا جان مرا شتونده میدانست و بمعنی برهم زده و [illegible] نیز آمده و [illegible] نیز گویند شکرنه بفتح شین و کسر کاف [illegible]
شغانه بوزن چغانه [illegible] گوید [illegible] دو پای پرشو و مانده
با دل حیران و شوغه نیز گویند [illegible] بغا بوزن زمانه مرغیست بزرگتر از زغن که چهار رنگ دارد شاعر گوید [illegible]
چنان [illegible] شکاف [illegible] نیز گویند و [illegible] نیز آمده و آن [illegible] و در تحفه بمعنی خانه کهواره نیز آمده اسدی
گوید [illegible] شکرده بکسر شین و فتح کاف و را [illegible]
غلامان [illegible] شکه بضمتین و شکوه [illegible] بمعنی ترس و هیبت نیز آمده و مثالش مولوی فرماید گفت
[illegible] این گروه [illegible] شکوه [illegible] شتل بوزن علوه شنود [illegible] سرگین دان و جای [illegible]
و خاک [illegible] بضم شین [illegible] و در تحفه بمعنی [illegible] نیز آمده
یعنی [illegible] شنیو یعنی نیک کردن [illegible] و حسن و زیبائی [illegible] شیوا
شانه معروف و نیز خانه زنبور [illegible] نیز گویند مثال معنی دوم خاقانی فرماید [illegible] مهندس بود شاه [illegible] آب [illegible]

شانه انگبین است از صفات هنده بها بر وزن تابنده نیکوکار و صالح باشد و شاهیده بر وزن نامیده نیز بامعنی است شغندف آنکه بد داده و دیگران
پدرش شوند شبیغ با یای تازی و غین و رای مهمله جایی که شب گوسفندان در آن گسترند و شبانگاه نیز گویند و گذشت شکرهینه یعنی اظهار
بزرگ کرده و کوشش بسخن کسی از اندازه درپاشیده و ترسیده و بمعنی اسب لبه دار آمده نیز بود شستیه بکسر شین و فتح تای مشدد و بمعنی جهاران
شب گذشته نیز و بمعنی انگور نیز آمده که در الموید شکناسه بکاف مجمه و سین مهمله بر وزن اهکاسه ترک هیزم که از آن آتش الاوجه نیز گویند شاوجه
بر وزن بازیچه کاف هم شانوله طره دستار باشد کذا فی الفرهنگ ابن یمین گوید ای پخته جوان چاره و رساغیچ و دست خرد بر لب خود
پیچ شانوله دستار تو اینجا نکرند دستار نگه دار و برو سر پیچ شبیچره چهره جوانات باشد در شب بنقل و میوه که در شب خورند
نیز آمده شخیده بکاف مجمه بر وزن رسیده یعنی افتاده و لرزنده و بخشیده نیز بامعنی است شغفته هر دو بفتح شین و سکون فا شاخ درخت داشوشه
در مثال معنی اول سعد سلمان گوید کشند ... هم رنگ ... چو شغفته زرم اندر ... بچانند و این بیت مثال دوم نیز شود
کاهی که مصرع دوم ... از کجا ایم و بعضی آنچه باکه بذاف برچینه زنند نیز آمده و در یکی از نسخ بمعنی اول شکاونه بکسر شین و فتح واو و نون کاونده
باشد در موید بکسر شین و واو و فتح نون کاونده باشد و نقاب را که نقب در زمین برند نیز گویند و بمعنی کهن و زردار گوزنشکاونه
گویند شاهجان بکاف مجمه بر وزن پاتابه هندی و چوبکه از دریاچه اشود و بر جلیح نامند شابه بضم با و فتح شین اکلیل الملک بود شهروزه برای
مهمله و زای مجمه بر وزن دیوزه فرهنگ گدای حریص باشد که تردد بسیار کند در گدایی شوخاه بفتح شین و غین مجمه بر وزن عوغاه محوط
که شب گوسفندان در آن کنند و آغل و آغلگاه و شوگاه نیز نامند شخاه بر وزن نگاه و پیرداهن باشد که آن را شغاد شغاد نیز گویند سوزنی
فرماید همچون کمان کنند سه کلک ... تیر عدوی مملکت شاه ... شتاله بمیم و لام بر وزن شواره شمع باشد و نیز قسمی از
برنج را گویند شمغند بمیم و غین مجمه بر وزن شرمنده متعفن از آدمی و غیره را گویند کذا فی التحفه و در تحفه بمعنی زن بدبو باشد شکبر بکسر
و فتح میم مشدد و بعد ها پنبه و پشم و مانند آن در فرهنگ نیز چو باشیر و مانند آن اما در رساله بفتح شین و میم محقق شوه بفتح شین و واو ... دو
شیری باشد که در پستان بود و آن در پستان ظاهر شود و پیش از آنکه بدوشند شکنه بر وزن انگور باشد و ام خامه و غیره و بمعنی دانه انگور
و خرما نیز آمده و در فرهنگ بمعنی خوشه آمده شترنگ یعنی مخالف و ناموافق انوری فرماید در خیره ... گردون نه یک طبیعت
کیتی نه یکصفت شوشه بکسر شین اول و فتح دوم و ضم ... ... گوید مرا امروز تو به سود دارد چنان چون دود و دندان را شوشه
شنوزه و در نسخه میرزا بمعنی بجل خاک آمده ... و بمعنی بجل بفتح شین آمده کذا فی التحفه السعاده شوشه بر وزن خوشه و در نسخه میرزا بمعنی
ریزه زر و نقره و پشته ... و خاشاک و علامتی که بر قبر شهدا بر پا کنند آمده خواجوی کرمانی دمد لاله از خوشه خاک من گیاه روید از
گوشه خاک من ... و در اوات ... بیکه ... نیز آمده شغله بر وزن بهلو گوشت بغایت چرب بود شیلانه عناب بود که آن را شیلان و چیلان
و شیلانه نیز گویند شیده نام پسر افراسیاب و دیگر نام حکیمی که برای بهرام گور هفت عمارت کرد و شهر آمل را بجا بیرون کرد هفت پیکر شهر آمل
بشیده داد تمام ... شاه شیده از بهرام شیره و شیرنشیر هر دو برای مهمله و نون اول بر وزن فیروزه و دوم بر وزن ... ضیعت
مخصوص ... شیفته بکسر شین اول و فتح و سکون ... و کهنه تیره باشد و بیای فارسی بجای یای حطی آمده شکمنبه پرخوار

واکون

واکون بوا و در تحفه السعاده بمعنی چاکر چو جب بود که همین از خوان صاحب بهره گیرد و لبشخانه یعنی جایی که بشب بخسبند و در فرهنگ بمعنی حرم سرای
ملوک آمده شخونیده بفتح شین و دال مهمله و ضم خای مجمه و کسر لام یعنی پژمرده بمعنی صفیر زده نیز آمده و شخیده نیز بامعنی است شخشه بفتح شین یعنی
ننش روزی که بعد از رمضان روزه میدارند شبیله بیای فارسی و لام بر وزن فریبنده یعنی فریبنده و بمعنی صفیر زننده شیفته و دیوانگی کننده
نیز آمده شاروی پسر پرویز را که پدر را کشت و او را شیرویه نیز میگفتند شاماخچه بمیم و خای مجمه و جیم بر وزن بازارچه شاهاپک بکاف هر دو همان
سامانکه مرقوم گردید شاه آمده شاه معروف و راه فراخ و مهره معین شطرنج و نام جانوری است در رنده و در موید بمعنی داماد ... کشاده که
بسیار راه ماندن کشاده شود نیز آمده و جامه که در زیر آن پوشند و در فرهنگ مسطور است که شاه بمعنی اصل و خداوند است و چون ملوک نسبت بخلایق اصل
خداوند شاه ... و بمعنی گشت کردن شاه شطرنج نیز باشد شتابه نام شهر ... بر وزن ... و پس بمعنی ... شتابا بر وزن
زمانه هر چه شب برآن گذشته باشد و آن را شبینه نیز گویند و در فرهنگ نیز بمعنی است اما بجای طرفه ... ... شبانه بمعنی شب باشد یعنی شبی چون خانه
که منسوب بشب باشد و در نسخه میرزا شبانه بفتح شین بمعنی شبان باشد یعنی چوپان و بجاطر میرسد که بامعنی ... باشد نظامی گوید ... ...
داده ... خانه خویش خوانده او ... ... خویش شبیت همان شیوه ... ... که در غلط افتد شکوفه معروف و بمعنی قی نیز آمده شکونتن
یعنی شکافتن ... کننده شکیبنده بر وزن فریبنده یعنی صبر کننده شنبلید بنون و بای تازی ... ... همان شنبلیت مرقوم که بتازی
حلبه خوانند شرزه بر وزن ... ... و موافق و بعضی ... گویند که ... طوفان باشد شکرلب ... ... شکر بوره قندی باشد که در تنور
می پزند ... ... شکر ... نظامی فرماید ... شکر پوره با ... ... شکر خواب ... دندان ... شکوخند
... ... آینده باشد که بسیار ... خورد ... ... نیز آمده شیرزنه آلتی باشد که شیر را در هم
زنند و آن را ... ... بر وزن ... ... خوانند و جامه ... زنان و خانه که ...
و بلیدی و خاک کننده نیز آمده شاهراه راه عام و آن را شاهراه نیز نامند شتاه شتا اول بنون و دوم بتای قرشت شتا کردن شتنه بفتح شین
و نون آواز اسب و آن را شیهه نیز گویند و بشده ... نیز آمده ... فرماید هر کسی که به پیشه ... ... ز هم شته ... افکند
چکال و در تحفه شنبه بر وزن پنبه ... آورده و گفته که ... گویند شنکینه بفتح شین و نون دوم و سکون نون اول و یای حطی
و کسر کاف فارسی ... که ... کذا فی التحفه شبلد بر وزن ... زنان باشد شمیده بر وزن رمیده و دیگر بیهوشی از شکنج
باشد کذا فی التحفه و در نسخه میرزا مطلق بیهوشی باشد و این بیت انوری موید قول اوست خرد جزو ... دماغ او شمیده خرد جز در
دماغ او فزود و بمعنی نفس زنان از تشنگی یا گریستن نیز آمده و متنفر شده و گریه و فغان کرده نیز آمده شرم بر وزن ... نوعی از ... که
کرسنه ... نیز خوانند شتیزه همان ستیزه که در باب سین گذشت شنفزه ... در نزد که آن را شنفزه نیز گویند شکوهنده بر وزن فروشنده
اظهار بزرگی کننده و کوشش بسخن کسی اندازه ... ترسنده همان شکوهنده که گذشت شکول همان شکول مرقوم شکله بفتح شین
و کاف تازی و دوم آنچه از جامه ... شاخ ... بند و پاره شود و در رساله مسطور است که ... ... نیز شکله گویند و
بهر با قواره البطیخ نامند شیفته متحیر و مدهوش بود شت بضم شین کلمه ایست که در ... گویند ... ... من که نان پاره نمی ارزم

شه برین شاهی که بهر رزم با و بفتح شین همان شاه مرقوم معروف شکنه بکسر شین و فتح کاف و نون کرشمه و غنج باشد که از آن الموی بشکرینه
نوعیست از حلوا که بنازایش باطف نامند شونیز بضم شین و واو و یای مجهول و دوم و کسر نون و زای معجمه نام مسجدیست شهنکانه بفتح شین و ها و نون
زاله باشد که از آن الموی به تحویده بکجای میجه بوزن ابوده یعنی بناخن کشنده خاقانی فرماید دلبرانش بر سر کوی بش زلف بریده رخ خشوده هنوز
مع الیاء شاهکی همان شاهک که گذشت یعنی سینه بند زنان شوی بضم شین و کسر واو و جابیست که بو باشتب خوانند شاهوی عنبر باشد تربیتی فرز
خاکش بسیار باشد و لطیفه هم در فرهنگ قمر یعنی چالاک نیز بود شب با چیزی باشد و در نسخه میرزا ابکا بود که شب بری ده و آنرا کاد چشم
نامند و بهار را روبین البحر خوانند شکیبوی بکاف و یای تازی بوزن بهوی آوازهای که آهسته زنند در شب و غیره که ادی الجفا و شمش فرعی
بجای کاف هم آورده ابو شکور گوید تو اکنون نزدیکی ز خفته بود که در خواب شکیبوی او هم شنود شیفتگی یعنی بیهوشی و بعضی بوالکنج نیز آمده
شمی بوزن و معنی ری و جمعی افغان که در تستغور پهوش شوی نیز آمده و بمعنی دوم شاه ناصر خسرو فرماید اکنون که خوانده اند تو لبیک گفته
در کار خود چو مرد پریشان چو اشتی شهرآرای همان آذین که مرقوم شد عطار گوید زهرت کشته آرای سازند که از خلد جان افسر ای ساز
و یخ شاه آراینده و امیر شهر ارسستن ابن یمین قطرها خون بین بر روی شهرآرای او کرده پی رشته پروین نثار آفتاب شستی بفتح شین
و کسر تای قرشت ملیت و بین باشد که سینه نیز نامند و همش در فرمود آوره شکوهیده که انها بزرگ و تیز سخن مشتوی و زیبایی و ترس
هم باشد نظامی گوید وز دو کرد یار پرشه و هند کامران مانده از در شکوهند کامرانی شتابنده بیباک چالاک بوزن مهابا وردم ده هفت که در قدیم
بخراسان خرج و معامله میکرده اند و در فرهنگ تنها بحذف یا آمده شتر یکیاهیست که بر کش بچای کشته باشند شرائی برادر های جهلتین بوزن
مرای قسمی از کباب باشد شتش برای در نسخه میرزا از خالص باشد و در تحفة السعادة مسطور است که در زمان یکی از اهل اسلام بتی از زر کرشش
داشت از خفیت کفار که هست لشکر افتاد و آنرا بشکسته و حلیه را سکوک ساختند لهذا از زر را شش شتری نام کردند شتغا قسمی از انگور باشد
و شوی و در فرهنگ بچند معنی آمده اول شوهر باشد و دوم آنکه شوی مال کسی چیزی که شوی هر جامه بافته باشد بمعنی اول مولوی معنوی فرماید مهان
دیگر آمد دیگر بکف کن کین و کین بس نباشد کیکاسه شوی ما را و دیگر بمعنی شوهر باشش و دیگر شوینده و امر شستن نیز باشد شگر ریست
که بشادی و گفتار نرم هم شیشتی بفتح شین و کسرهای تازی آن جامه که شب پوشند شوی بکسر شین و واو و الان فرود که آنرا شواد
و شبت نیز گویند و هر دو که گذشت شیردی نام مبارز ایرانی و پهلوان شهر و به مرقوم مثال میخ امیر مظفر هروی گوید طره پرویز راست دلبر
شیرین قامت باشد در کدام است ای دل اشیه وی باغ شهی معروف و نیز نام حلوائیست که از تخم مرغ و نشاسته پزند و بعضی الماء ی بار
آمده و شهرام گوید شیخ نجدی شیطان بود و عبد الله و الحداد جمال الدین عبد الرزاق گوید نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف نه روح
قدس بماند نه نجدی ملعون شناه شنکوک بود و پس شنگسها در فرهنگ بنای عمارت و اساس هم مثال این بیت ابو الفرج را آورده ز خاک کرکر
او سازد شنکانه کرد که قطب که بود شنگانه محراب شیخ بفتح شین و سکون خای معجمه خار گیاه باشد در شرفنامه و در مؤید بحذف تا آمده
از صاد و طا و غین چنین اکثر مولفان آورده بودند ما نیز نوشتیم باب الصاد مع الالف صدا آوازیکه در کوه و گنبد و امثال آن پیچد افتد و در شرفنامه
و مؤید این لغت را بفرس آورده اند مع الباء صلا بفتح صاد و دوم شده و مخفف اصطلاب باشد مع الهاء صهبا بفتح صاد و ضم ها و رای مهمله

لغت

لغت و بیه هم صابوته بضم بای تازی و فتح تای قرشت زن پیر بود و این هر دو لغت از آنکه منقولست و قوم دوم بسین مهمله نیز آمده باب الطاء
المهمله مع الالف طغرا القابی که بر سر نامه های سلاطین نویسند خاقانی فرماید به ستانت طغرای با بنیاذی داد که هر دو کون تو
داری چه داری این طغرا مع الباء طلب بضم طا و سکون لام جاییست از مردم لپیس وجیحون نو باوه باغ اوین حلب لشکر کشید آه ازین طلب
طاق و طنبر در نسخه میرزا بمعنی کر و فر و خود نمایی باشد و طمطراق طاق و طرم مرادف اینست و در نسخه دیگر ترتیب نیز بطای حطی آمده نظامی
اندر پا این عروس خواهد باطاق و طرنب پادشاهی مع التاء طامات سخن از جیب و زرافشان بخن قول پر که نه سعدی فرماید بطامات مجلس
بیاراستم ز داد آفرین تو برش خواستم و نیز بمعنی عجب هم در زبان یونان نوشته باشد مع [illegible] نام ولایتیست مع [illegible]
طام و طای معجمه بوزن فرزند نام زای هند که از شطرنج شکست خورد و از غیرت اندوه و فرط غضب برگشته هلاک گشته بود جان بداد و مادر
او در فراقش بیقرار بود و نفرد بر که یکی از حکمای هند بود وضع شطرنج کرد تا در مجلس او می باختند تا او بآن مشغول بود اندوه فوت فرزند از خاطرش
محو کرد فردوسی فرماید همی کرد مادر بهر زی نگاه پر از خون از اندوه طلحند شاه مع الراء طبر بفتح طا و ها نام ولایتیست از طبرستان
و هم طبری و چه سوار منسوب است بآن مع الرای طبرزی قوس و قزح باشد طشتگر نام مطربی بوده خاقانی فرماید آنروز که طشتگر او اکرده
انعوال کرکاه کرکرد و کاسه اسم تخفیف کرده کاسه گری بوده منسوبست مع الزاء طراز در نسخه وفایی چند معنی دارد اول نام شهریست در حد
چین که خوبان آنجا مشهوراند و چنین مسموع که در ولایت بدخشان نیز نامند و آنهم منسوب بخوبرویان دوم کارگاه و پیلها باشد نظامی فرماید
در تعریف آفتاب برآمدن گشاده از کنج در هر کنج رازی فرو ها گشت هر کوه طرازی سیم عجم است بزبان یعنی از وولایت اهل خراسان
چهارم کار خانه شکر بافته در خوزستان پنجم پیراستن چیزها و ساختن و آراستن باشد و پیراینده و آراینده را نیز گویند و بمعنی نقش و نگار
و زینت نیز آمده هم او فرماید به سلامت اگر بری بجز آنکه جز عنایت ناید بهوس اهل طراز و بمعنی علم جامه و سجاف نیز آمده مولانا جامی
بیا که کفتا همانا سحر سازی ز سحرش بسته بر دامان طرازی منوچهری نیز بمعنی دیبا فرماید در تعریف قلم برکشته تار طراز عنبرین از کام خویش
چون بر آرد عنکبوت از کام خود تار طراز و بمعنی طرز و مظهر او فرماید قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود در جهان هرکز به بینی
طراز افزون طراز و در تاریخ ساسانی مسطور است که طراز شهریست جایی را گویند که جامه های فاخر و گران مایه در آنجا بافند و نیز علم جامه بود و در اکثر
لغت بمعنی کردهی از آدمیان عرب باشد و بافته غیر عرب باشد و در قاموس مسطور است که الطراز بالکسر علم الثوب معرب و الطرزه تطریز
علمه فطراز و الموضع الذی ینسج فیه الثیاب الجیده و النمط و ثوب ینسج للسلطان و محله بالمرو و باصفهان و بلد قرب اسپیجاب و نسج و الطراز
دان علاقه المیزان معرب و طرازک کرج لبگل لرکن و حسن حلق [illegible] الیل [illegible] مع الیاء طبانه یعنی طاق مانند و تخت
خسرو و چه و پرز از طاقدیس میگفتند نظامی فرماید بکرد اکه و تخت طاقدیسش ز بان پادشاهان خاک لیسش اما در نسخه میرزا بمعنی
سلیمان و ایوان ساسان و ترسیش عمارت آمده مع [illegible] بضم طا و قاف [illegible] که منسوب به [illegible] بود و طور سیقوس نیز
آمده مع الشین طر طاموش نام جزیره که عذرا در آنجا افتاد و خلاص شد طوطیانوش و پیر سکندر که سپاه زنگ او را کشته و خنجر و پرا آن تا همه
مع الغین [illegible] بضم طا و سکون واو و زن پرکنده باشد که از آن التمع مع القاف طمطراق همان طاق و طرنب مرقوم شد گوید این همه طمطراق

۱۴

کن چگونه شمه نیست پیش اهل جنون   واین بیت نیز گوید   خود کسی کاین سعادتش باشد   هست شاهی و طغرا اقش نیست مع الکاف ...

بوزن و معنی جهان تنگ مذکور مع ... بفتح طا و ضم واو و سکون رای مهمله نام سپهسالار ضحاک بود مع ... طغرل بفتح طا و ... سکار ...

است فرماید   دل تهی از جنگ طغرل به راغ   ... و بکسر را نام پادشاهیست سعدی فرماید   بشنیدم که طغرل ...

خوان کند ... پاسبان   و میرزا ابراهیم گفته که این لفظ ترکیست ... تحقیق پیوست که نیست مع المیم طارم ...

خانه چوبین باشد چون خرگاه و سراپرده و گنبد ... که از چوب سازند و بر اطراف باغ نهند ... سعدی گوید   چه حاجت ...

طارم افراشتن ... واین بیت نظامی ... گفت به هر کسی که سخت کند   چون ...

[illegible]

روح قدسی چون پیرکنه آورید   و دراوات عربیه بیای موحده آورده بوزن ... یعنی از کلوبانک کردغرنشید بوزن خورشید یعنی بانک
وفریاد برآوردن ... برای فارسی بوزن خزیده چیزی باشد که پاهارا برهم گذارند برهم نشیند بواسطه جنبیت و بمعنی خزیده و در کیدکرشت
نیز آمده کسی کوید   زاغ بیابان خزیده چون بپا پا رنجیده با بکل برزیده کل بکل اندر خزیده عوشتک یشین بوزن نوشاد جایی که وان
دیوان آورده وکفته که درخت بلند را نیز نامند ... بوزن ناله بمعنی علف باشد تخمی که به ابرسپیل بیش چون عاشق معشوق را بلیغ کوید
همچون آهوکه بجست راغاله   من هزار روبیه شب هرغالم عنوده یعنی بخواب شده مع الراء المعجمة بوزن زنکار ... بود و غزر بضم عین ... کوید
زماید   ازتن دیوه چکونه ... همچون پیزبرش تن پای شته   پرکرده ووزبمعنی آن کری نیز باشد که بکردن وپیزه ودرآید که قطع آن خطرناک
ونیزها و برده را رنج کردن باشد کله اکنکسی وست زنند وصدا از آن برآید و آنرا زنبلق نامند واین از نسخه میرزا منقولست ودر تحفه
غرغره وخایه دوتا ... غر بمعنی قحبه بود و بیدول را از ان نامند تشبیه بخری فرماید   بلای ماست این وریان غزن   سند اوبدان بکردان این
جانرا ...   یکو ... و بمعنی خشعر ... که درین سروسپید باشد عشری کوید   ... آراسته لب وبلند   چپه وعاشقی دوجسد و
کاشتوی عنقر   بنای قرشت بوزن جوکوان واحمق بود عوز   نام ولایتیست علیغز علیکر هردو بکسر عین ولام وبفتح عین دوم وکاف فارسی
ملکار بود غبار کرد باشد که بهر پا بها نامند   ... چند سپید اردو اول الفوی از مرغان باشند ودر فرهنگ بمعنی پنبه نیز آمده سوزنکوید زمین بدانرا
نارو پود وحت قو   برند غازی سخن نشاوان ز ... و بمعنی پیاز نیز آورده غازغاز یعنی ازهم شکافته وبازرفته تاج سوز فرماید   روی تشوی بلخی
یکبار کاوزی ای کون زنت غازغاز غز یعنی صنف اند از ترکان غارت کرکه در زمان سلطان سنجر قوت گرفته وخراسان را مسخر کردند مع الزای
المعجمة عاز یعنی مردم دهان فراخ غلیواز همان غلیواج مرقوم غزنقر بوزن ومعنی همان عزلنج مرقوم خیزه اوباشه تیز یعنی کربسرین وزانو راه رفتن
کودک باشد غز نیز ناینجاست مع السین غرس بوزن ترس خشم وتندی بود غنوبکس بارای موقوف نوعی از زنبور باشد مکسی با مع الشین المعجمة غاش
کسی که بنهایت کیر او وست دارد وعشق او پنهانیت پنهه رود کوید   خویشتن داربا شیع باپرخاش   روباشکش اندرونجوش   ودر ادات
بمعنی شور وغوغای تخت آمده ودر فرهنگ بمعنی خوشه غوره وخیاری که برای تخم نگهدارند وشمس فخری بمعنی و آورده وبازکش وکش قافیه کرده وکفته
مرغ را حال سان کرانند جله قربان   هر که که بند کاشت بربسته اند ترکش   بابر خشمت را اپنه وقت زمع هیچ   ازیکره وعدو آرد سپهر غاوش
غروانش بضم عین یعنی که دو دهان بران آب برکار فشانند وبفتح عین نیز آمده غوش چوبها باشد سخت که تیر وزخمه را باب و مثال آن سازند تا بخ
کوید   انداز دابروانت ... در ده تیر غوش   والگاه کوهم کرده شان تیر غوش   وبمعنی اسب جنبیت نیز باشد که کمک کوینده تزاری کوید
شکار افکندن چشمش نشن لسن بود   که دبنال ابرو چیکنه غوش غرمانوشتر دای معلوم میم ونون بوزن دها پوش طرخان بود غنجوش بنون و
جیم بوزن انگبوس مکوک بود غراش و غرشنبه دو بفتح عین خشم وعوشیده وخشم آلود بود ودراوات غرس مع غوس هر دو بسین مهمله اول آمده
عین و م بفتح غیر خشم و خراش بود غیش بوزن کیش غم واندوه بسیار باشد مع الفاء بفتح میم ممدوحه باشد مع القاف بفتح عین ودال
نام موضعیست نزدیکه ونت قپچاق کرته ای بغایت تنگ وسخت بهر آنکه سنک زنند شکنند و آنرا تیر عیند هم کوینه مع الکاف غواک وغوک اول
بضم لام دوم بضم با بهر ... کمان کرده چه ... فرماید   کمان کرده زرین شده بحرخ هلال   ستارکان همه غاو کهای سیم اند وغشاک
بوزن ...

معد و فتح با بانک وخروشش میش و خروینه مثل غبغب   بوزن کلبه غبغب باشد که اهل شیراز وقلنج وکاغ چینه نامند غلغلیچه همان غلغلیچ مرقوم لبیسی فرماید
چه غلغلیچه بود درراه اسلامت نیت   کر بسکیزه وعمیان زن درد سپه زم نیش غمش   بسیم بوزن زننده غمناک باشد شاعر کوید   جان بخش تو آن
شاهی که باشد   زنامت شادی و جان غمنده غنبه   بوزن دنبه تشنیع وبانگ مر غوزنج همان غوزنشه مرقوم غداره بدال مهمله ورا بوزن
کناره ... تیر بزرگ باشد و در نسخه میرزا غوازه بکسر عین آن رشته باشد که همچون جوال راست کنند وکاه ودیگر آن کشته که زیر الموید آنرا
در نسخه میرزا یخچوال باشد غنده بضم عین وسکون النون وفتح دال عنکبوت بود ودر فرهنگ نوعی از عنکبوت زهردار باشد که چون مردم
بگزد هلاک کند و آنرا رتیلا نیز کوینه غنده ده بوزن ربوده وغنوده بوزن دربوده هر دو بمعنی خوابیده باشد غوتج بزای فارسی بوزن کوزه
جوزقه باشد که پنبه از آن بیرون آرند واهل اصفهان کلوزه نامند غوشه بوزن توشه در خوشه ودر نسخه میرزا غوشه آمده بضم عین وسکون
شین وفتح النون واین اصحت ودر فرهنگ غرشنه بوزن گرسنه غیسبه در نسخه وفائی تیردان بهترو ودر نسخه میرزا مسطور است که غیبه دواپرو
به دره سپیر باشد وآن چه باچند هست که ابریشم وغیره بران بافند وپیچند امّا از کلام استاد این بجز پاره ای فولاد وبا آهن ماننده که برجوشن نصب کنند
آنده غیشه کیاهی باشد مانند کیاه حصیر که از کشان آنرا جوال کنند ودر موید بمعنی چنکل آمده ودرخ نیز کوینه غنجاره بوزن انگاره سرخاب باشد
که زنان بر روی مالند   همان غومنده مرقوم ... شهریت دیده وچین که خاک آن زرد آرد وچاچ از فاکر ... ون آید
بضم عین وفتح فای مشدد وپوستین بره که بغایت نرم وخاصه بود غنجه بضم عین وسکون نون وفتح جیم تازی معروف و نیز کردن ورشتن
باشد واین دو لغت از نسخه وفائی منقولست وچنین معله نیز آمده وکذشت غنوده بغا ودال مهمله بوزن غنوده در تحفه بمعنی هفته باشد غلیده
بام بوزن کشیده کیاهی بود که لندان چوال کاه کشان کنند غازه بوزن تازه گلگونه باشد یوسف وزلیخا   زغازه رنگ گلها بازکداد
لطافت را بلند آوازه داد   ونیز چه با باشد که درمیان چوب دیگر نهند ودر شکافتن ودر فرهنگ بمعنی میخ دوم وبمعنی غنچه نیز باشد و آنرا غازه
نیز کوینه چون دم غازه و پر غازه ودر این معنی بدون ترکیب نیامده وسوای این دو محل نیز نیامده ومعنی صدا وندا نیز آورده واین متمسک شده
ای ب کفتکو وآوازه   کان چوطنبور کشت پرغازه مع الیا غوشی ومعنیده اول اول بمعنی کار بود که درخوخشه باشد دوم خوشه
جو وکندم غیداقی چیزیست سخت که از سنک کنداره شود ومنسوبست ببغداد که اسم مکانیست غازی در فرهنگ چوب زوده باشد ودیگر بمعنی
ریسمان باز نیز آورده غرچی برای مهمله وجیم فارسی بوزن غرچه در نسخه میرزا سرما باشد ودر ادوات بمعنی آمده باضافه غاغی بکسر میم
لکنه بمعنی ناتوان وضعیف مر غازچی بکسر زا وجیم تازی صبوحی باشد وانکس که صبوحی خورد نیز کوینه غنچه کبک دری نام یکی از مسلمان و ادبیات
نظامی فرماید   چوروی غنچه کبک دری تیز   برد عنچ کیکان دوده یا باب الغین مع الالف فراغا وفرخا هر دو بمعنی فراخی بود مثال سعدی فرماید
فارغ نشسته بفراغای کام دل   با ری زتنگنای لحد یاد ناوری   مثال دوم هم او کوید   ... فراخنای بر وددوش کرآمد
عقل وهنر باید و هوشش کار   ازمن و تو فراخه دار چشم   پیل از من و تو بزرگتر اردو کوشش   ودیمس فخری فرخا بمعنی آورده وکفته بود جهه
چشمه و زن بجشم اعادیت   زپس طارم عالی به بین فرخا   ونیز بمعنی سخت والی بتر که بکسی رسد فرخا بوزن شکیبا بمعنی زلیغه شنوه
خورده عبد الله بن ... کوید   هم حور بهشت نارنگیپا زشت   هم حادوی همه پری فرخا از زشت   خان جهان یکا ... کرده اند   آن ...

مع الزاء

مع الزاء

مع السین والشین المعجمة

مع الفاء مع القاف

باب الغین مع الالف

که چاه زیبا از آنست فافا چیزی را نیکو و بدیع باشد که از او تعجب کنند فافا او در نسخهٔ میرزا ابراهیم مسطور است که از ادوات تعجب گویند لسکه بجنبه نفت تو از تو کرد
بجز شمسه کشته و فاو الافرشتا برای مهمله و شین بوزن مبادا آلات را گویند که قبل از تب آدمی را او تب شود که پوست بهم برآید و موی برخیزد
و بعربی قشعریره نامند و عجب با معنی نامند و بعضی لرزه خوانند گویند فلانکس میکیند و کذا شرح است امام و راوات بجز ورف وکمر قافیه دمه باشد
بالا باشد سعدی گوید یکفتا و از جا لم بماندم که زیرون بام خانه و بعضی پیش نیز آمده و در ادوات بمعنی بکنج و مهمان نیز آمده و بمعنی دور و نزدیک باشد
مع الباء فرسب بفتح فا و را و سکون سین مهمله رخت باشد که بام خانه را با آن پوشند و در نسخهٔ میرزا ابراهیم چاو که برای زینت بر سر خانها کشند نیز آمده
فرب بفتح فا و را مهمله نام پرودیست که از او تعجب نام جشن گویند ... روز آمو دیست بهم و بمعنی ارد فرب فریب
منوه باشد سنایی گوید ... فریب با دگیتی چند باید داشت پا چشمهای چشم نرگس دست بچ دست چار فرب بوزن خوب ورکنه بادی بود
که از برای دفع چشم از دهان بیرون کنند فارب نام موضعیست که مولد ابونصر است و نیز زمینی را گویند که آب نهر و قنات و زوج شود دیر
خلاف دیم مع الثاء فرت بفتح فا و را مهمله نابیفتاده باشد و در نسخه تارضد بود آمده و بضم فا گیاهی باشد که ... السود و فرامشت یعنی فراموش
فرمت بفتح فا و میم و ضم سکون مهمله و دم و سکون رای اول و سین مهمله تخفیف امامنه که چیزی کم خورد و آنچه تضعیف او خوبقوت شده باشد و
آنچه ابر با قضیع نامند بوزن شفیع فرهخت برای مهمله بجای محجه و معنی پراخت مرقوم یعنی ادب کرد فرهخت و اوسین مهملتین بوزن برمست یعنی جا
باشد فردوست بضم فا و را بمعنی بسیار بود و در نسخهٔ میرزا و فردوس معرب آنست و در تاج الاسامی مسطور است که الفردوس کتاب الذی یجمع فیه کل شیء
قال ابومنصور و هو معرب نظامی فرماید فردوست چال هفت پرکار از هفت خلیفه جا کجا فردوست تا تو ر نابیدن و ضم کردن فرتوت
پیر و خرف باشد امیر خسرو فرماید بگذشت برو فرتوت کهن سال چه کردن درجهان سوزی باشد و ال فرتشت همان افراخت مذکور
و افراشت نیز گویند مثال دوم سعدی گوید زقدر و مکانا که دستور داشت مکانش بیفزود و قدرش فزونت ... بضم فا و
نون کسیرا گویند که خانه او و نیز باشد و بمعنی زشت نیز آمده فرنج بضم فا و رای مهمله و سکون نون که پرامن دهان بهر ازبه و ن ... ادب کنند
گویند آنچنان مولعند درجا بنده کالنش گون و ثمن فرنج چه تشنه به روز گرم در آب هر دو رخ نهند فرنج و فرنج و دیگرانکه باشد که در ...
مردم را و فرجه دو فراخ نیز گویند و مثال او باشد و بهره و مغز و در فرهنگ بفتح فا آورده بمعنی دبه و بضم فا بمعنی و لایق از زنگبار باشد فرنج
عقل و ادب هم فلج بفتح فا و سکون لام قفل و غلق در باشد فرخج برای مهمله و خای معجمه نقیب و حصه هم اسدی فرماید مر از نو فرخج
درد نیست چو من در جهان سوخته مردنیست و در فرهنگ فخج نوده نفخ آورده و همین بیت را مثال آورده و معنی جاده و طرب و معنی باطل نیز
آورده فخ بضم فا فره است که از الموتیه فراخ بفتح فا و سکون رای مهمله و نون در شرفنامه بمعنی فرنج مر قوم یعنی پرامن دهان و کراسته
کردم تا دو خواب فرو کرد و در لسان الشعرا فراخ شاخ بزرگ است که چند شاخ دیگر باشد و در مؤید الفضلا است که ... تا شاخ دیگر خوب
برود با وارسای شاخ تاک است که در زمین کنند و از موضع دیگر سر او بیرون آید و بوی عکیس نامند فرخ بفتح فا و رای مهمله و سکون حای نهایتست که
آنرا بترکی اگر خوانند و بروح و ... نیز گویند مع الجیم الفارسی فرنج برای مهمله فا در نسخهٔ میرزا کفل اسب بود و در شوه نیز آمده فرنجنج برای مهمله و غین
معجمه و فتح بوزن فرنج ماده گاو کوچک و فربه باشد که از ادوات و در نسخهٔ میرزا مسطور است که این لفظ ترکیست مع الحاء فلح بفتح فا و لام ...

کاه و بوریا کش غزی گوید ببنط بنک و کریهتر ای نعمت کن گرگا های تر از پس مبارکست فلخ فرکاخ بفتح فا و سکون رای مهمله و ضم کاف
در نسخهٔ میرزا آن سبزه باشد که در طعام پزند فرخ یعنی مبارک و خجسته و در مؤید بمعنی زنجارخ نیز آورده و کفته که در اصل فرخ بوده و فرخج زنجار باشد
و بخاطر این حقیر میرسد که چون فرخج زنجار معنی نیامده این وجه تسمیه خوب نباشد مع الدال فرد بفتح فا و سکون رای مهمله یعنی چیزی را از هم دریدن
باشد خسروی گوید خود فنا تر یه و باز خود بفتره خود بر آورده و باز بیرون کرد و در تحفه فرد به نیز بمعنی آمده و بمعنی دریدن نیز آمده فدوند
بوزن فرزند چوبیست که در پس در بجهت استحکام گذارند فرزد بضم فا و رای مهمله و سکون زای معجمه سبزه که بر روی آب پیدا شود و در جمیع
فصول باشد و بعربی طحلب نامند فرغند برای فارسی و غین معجمه بوزن فرزند متعفن و بدبو و پلید و چرکین باشد شاعر گوید ملک داری
دشمنت نابد بوی عنبر نیاید از فرغند فرگشند بکاف فارسی نیز بمعنی است فرد بوزن سرد بمعنی شکاری باشد و یعنی ماضی از فردن نیز بود
فرکند بوزن فرزند راهی که از سیل کنده شده باشد و جای آب مانده و در تحفه یعنی راهیکه از آب آمده خواه بر زمین و غیره و مستمک بابین شده
نه درون آدمی را راه رفتن نه درون چوبها را جای فرکند فراوند بوزن دماوند چوب پس در که فدوند و پناه او بند نیز نامند فرمند بفتح فا
میم و سکون را و نون بوزن و معنی خردمند فرغند برای مهمله بوزن فرزند متعفن و فرغند بغین معجمه بوزن کنند جستن کشتکو گوید
هم آه فرغند است و هم بوی ننگ هم آهسته خویست و هم تیز کام فلغند بلام و غین معجمه بوزن فرزند خاریست که بر سر دیوار باغ نهند و آنرا
پرچین نیز نامند و در نسخهٔ میرزا بمعنی محل خطرناک آمده زد و یکه آنرا فم الاسد گویند فند بوزن قند همان ترفند که کذب و تیز سخن بیهوده
و در فرهنگ بمعنی مکر و حیله و در مؤید بکسر فا نام شاعریست فرزنه بکسر فا و رای مهمله و سکون نون چوب شمشیر باشد فرسه برادر ال مهملتین
بوزن ترسه یعنی فرسه پد فرز یعنی زیر باشد مند باد انوری فرماید وصف آن دیگران همی نکنم که فرو دند در بر از خورشید و در نسخه
میرزا بمعنی فریفته و نام برادر کیخسرو که از دختر پیران ویسه آمده و با یعنی و معنی اول خاقانی فرماید کریست دیده کیخسرو از لحت کیهانی
فرود شد که فرود از تن فرود بر آمده و در فرهنگ بفتح فا نام برادر کیخسرو و بکسر فا بمعنی نشیب و بمعنی چوب زیرین چهار چوب در آورده
و بضم فا بمعنی برشته و بریان آمده فلاد بلام بوزن فساد بیهوده بیمعنی شمس فخری فرماید بجز ثنای تو باشد حدیث جمله فلاد بجز دعای تو باشد
سخن همه هذیان فرند بکاف معجمه بوزن پرند یعنی پنبه را حلاجی کرد و فندید نیز گویند فرند بوزن رند یعنی برهنه شده و افسوس و
استهزا کرد فرید حد اعلا را نامند فنود بنون بوزن زدود یعنی فریفته و غره شد و بمعنی آرام گرفت نیز آمده و بکسر تخفیف را گویند که در گفتار
یا در رفتار توقف کند و سخن را سبک نتواند گفت فنید بوزن کلید چیز را در جای سپوختن و فرو بردن باشد بعنف تا ارتش شود
فرد بکسر سین مهمله نام بازی از بازیهای نرد بود و یعنی تنها و گاو کوهی و بیت فارد بوزن نارد یعنی خیازه کشد فتالهد یعنی فتح
و ریخت و از هم گسست و پراکنده کرد و بمعنی بریده و شکست نیز آمده و در فرهنگ فتار برای مهمله نیز آورده فرتود بوزن و معنی فرتوت
باشد که از ادوات فرهنگ فغید بدو بای حطی بمعنی بدل باشد فلخید بلام و خای معجمه بوزن بخشید یعنی پنبه زده شد و شمس فخری گوید
قضا در پنبه زار عمر خصمش بنا کرد کاری غیر فلخید فخمید بکاف و میم بوزن فهمید یعنی پنبه و انه از پنبه جدا کرد و بیرون آورد شاعر گوید
جوان بود م و پنبه فخمید می چه فخمیده شد و انه برچیدی فرنجد بوزن برسنجد یعنی ادب کند شمس فخری فرماید چه کاولیت خصم تو برای

مع الزاء

ادب نقاشیجه ورا اکر غار شنک معنی غاو شنک سابق مذکور شد فخزد بلام و فای عجمی بوزن فزمود در تحفه کسی است که دانه از پنبه جدا کند و در نسخه وفایی فخمید آمده و شمس فخری پنبه دانه آورده و گفته خصمت نخود رست بدین زخوف و بیمی خورسند شود بکجا له فلخزد و این بیت بجز اول مناسبت دارد مع الراء و السین سکنجبین است که برای نشان راه بر سر راه ها کنند و در تحفه نیز بود که برای نشان و سنگ ساخته باشند و اورا دوازده هزار کام نیز گویند لبیبی گوید نه پنج در جهان همه یاری نه فرسنگ و سنگساری

فر شکوه و قدر و سنگینی بود فرغار برای مهمله و غین معجمه بوزن پرداز نیز آغشته باشد فرید الدین فرماید بوقت نیاز خویشتن را

اگر بقلزم عمان کند دلت فرغار و فرغر برای مهمله و غین معجمه بوزن سه ور جوی آب است اما در تحفه جای بود که آب در انجا گذشته است و اندک

اندک در کوها مانده ازرقی گوید اگر آب تیغ تو در رفتن آید دران هفت دریا بود هفت فرغر فرزیور بوزن کدیور آنکه راه راست دارد

و دین کند فی المؤید فرواز بوزن فرواد بالاخانه تابستانی بود و خانه که بر بالای خانه سازند و در بعضی جاها که ارتفاعی دارد ... بوزن

هوادار و فیار بوزن بیار هر دو ... نقش و نگار بود فیدر بکسر کاف فارسی همان نگار و فرنشاه گوید از تبسم لب شیرینش همیشه خسته و از انتشار

رخ نیکوش همیشه فکار فرخار نام شهریست در ترکستان و نیز نام بتخانه است و در نسخه میرزا ابراهیم آراسته هر چه آمده فرغنج هر دو بفتح

چیزی را بشتاب خواندن و نوشتن است انوری فرماید بر داشت کلک و کاغذ و فرنوشت زود بر فور این قصیده مطبوع آبدار

و در نسخه میرزا ابراهیم اوزن بود فریر بعد از فای مهمله بوزن غدیر لسان الشعراء باشد و آن درختیست که برگ آن غذای کرم

کوسال را او پرنا مند فسنو و در نسخه میرزا ابراهیم است فیر بکسر فا بمعنی ... و افسوس و استهزا باشد بوزن سرو و همان ... چو ...

در هست فرفو بوزن تیهو خواهر شاه گوید زهمت در هوای دولت تو نیارد کردن شاهین قصد فرفور و در فرهنگ وفایی ... آورده

و در نسخه محمد شاه نیز بقاف آورده ابوشکور گوید من بچه فرفوریم او باز سفید است باباز کجا باز پر د بچه فرفور اما در تحفه ... با

چیز آمده زیغناء بمعنی مکار و حیله گر بود فرخار یعنی فروشنده که بو بابا بیچ گویند و دختار بحذف واو نیز آمده زخور برای مهمله و خای معجمه بوزن فغفور

در تحفه بمعنی بچه تیهو باشد و در ادات گذا آب است فر بپادشاه قنوج است که سکندر او را کشت و بو با بای فارسی نیز آمده و در مؤید بمعنی

رنگ سرخی که در خیش ... ... نباشد آمده کذا فی الفرهنگ فرم بضم میم نام شهریست در ولایت قار که در رودهای آن بیابانها و قوت که آهوی آن

نافه از فغفور بمعنی فیتن بمعنی بوزن تغفور اسم شهریست در چین که جای بتان و بتکده است فرز همان فرزم و تم فرزر افزاربند

مع الزاء و الزاء فزاوز چند معنی دارد اول بمعنی باز است که بعربی ازدی و ازبیاری گویند باز دوم بمعنی فرا رفتن و در آمدن بود سیم ملک الشعراء ... بیتی چهارم

پوشیدن و پنجم بمعنی باز کردن و کشودن و کشوده نیز آمده و در فرهنگ بمعنی جمع و بمعنی بالا نیز آمده خلاق المعانی فرماید کردون نهاده در

ره تو صد هزار چشم تا بر فراز دیده او کام تو سپری فراز و بیحاف بود فسفو ظلم و فتنه باشد فغباز بوزن پرواز شکر دانه باشد و آنرا

بغیاز نیز نامند و در نسخه وفایی بجای زا کاف نیز آمده و در مؤید فغیاز برای مهمله یا تحتانی آمده فرخ روز نام یکی از سی لحن باربد بود نظامی گفته

چو باز تش بر ده فرخ روز گشتی زمانه فرخ و فیروز گشتی فلرز بفتح فا و لام و سکون را و زای مهمله خورد بود که در دستان ... نرم

بندند و در ماوراء النهر فلرزنگ نامند فوز بوزن یوز بمعنی غلبه ... باشد و در تحفه بمعنی پیرامن دهان باشد از آدمی و چهارپا و دد و دام

وبمعنی

مع الراء والسین / مع الغین / مع الشین / مع العین

وبمعنی آروغ نیز باشد فریز بوزن ستیز گیاهیست خوشبو که با او قدیه کنند و در فرهنگ بمعنی گوشت قدیه آمده و دیگر بمعنی فراویز جامه باشد

و بمعنی نمودن موی نیز آمده سر فرید گردینیسته و مجیر قسمی از مضغ منتن نیز آمده فکرز بفتح کاف نیز و کیدان باشد و قیقی گوید زنکه آتش

فتنه جهل برافروزی سیاه روی و غلیظی چو فکر آتش دان فر بزر نام مردی از رای زنان کرد او در لگیک سکندر در حضرت بندادوی فردوا

در شرفنامه همان فرواز است اما در سالی چوب کوچک باشد که در پوشش سقف به چوب بزرگ نصب کنند فندروز نام محلیست در سمرقند که ابرا

خوب از انجا آرند کذا فی التحفه فرفوز همان فرفور که در باب را گذشت یعنی تیهو فردیز بوزن پرویز همان فراویز که گذشت فرز بکسر فا و

سکون رای مهمله سبزه باشد مع الراء الفارسی فرخیار عنبر است و آنرا فاژه نیز گویند بر اینه ها فرژ بضم فا بال اسب بود که بر او موف نامند فرژ

بفتح فا و زای فارسی گیاهی است که در دشتها سوده ورد و شمس فخری فرماید فی لولان شمس ... اگر خورند عسل نشود چه غصه و غم در فراق

چو فریژ دشاه نام نیز گوید که فرمود از اول که در دست کم را فزبا به از جنس و از زوم والان و ... والان در حرف و او ...

و صاحب تحفه گفته که فرژ را گیاه فرکا نیز نامند و در ادات فژ بفتح فا و سکون رای مهمله آمده فریژ بوزن و معنی فرخ که اگر باشد

... بفتح سبزه و دریغ است هر دو معنی ابوشکور گوید دیو کرفته مرتر افسوس توخوری بر زبان ... فسوس و نام

دار الملک دقیانوس نیز هست فرناس برای مهمله بوزن الماس غافل و خواب آلوده است و مردم خواب آلود السبب غفلت و ناس

نامند شاه نام گوید تو پاک باشی ز ناپاک ... پاک ... و کر جان ... فرناس شد مشو فرناس فرخوربوس و فرفرنوسح ... نام حکیم

که جبس و ... بود فرلیس برای مهمله بوزن و معنی فرپرزوم و ... اول ... در نسخه حلیمی فیدوس نام پادشاه روم و بزبان

رومی امیر لشکر را فیلقوس نامند و در مؤید مسطور است که در اصل فیلق اوس بود فیلق لشکر و اوس امیر باشد بزبان رومی فرزند پوس

نام شهریست ... نام استاد عذرا بود عنصری فرماید فلاطوس برگشت آمد زراه برجر ده ... مع الشین فرشش بفتح مانند باشد

روش و دلیس نیز ... است و در نسخه میرزا ابراهیم مانند و رب و غیره باشد و بمعنی سه دستار که چوب باکمر فرو کذارند نیز باشد

مثال انچه جامی گوید میکشی خوی پشمینه بدوش میکنی گوشه فش تا بن کوش و بضم بال اسب و دنباله هر چیز که بو با دنب خواهند

فرخیش بوزن درویش در نسخه وفایی موی باشد که از دامن پوستین نمایان است و بزمین کشد از کسایی امیر معزی گوید که ... تبار

نیندیشم ... و کر بود ... لباسم زغیش این بیت ... ظاهر میشود فرخش بوزن و معنی فرخ مرقوم فرفیش بوزن درویش

کاهیده و علت است در امور ... جسد و فرماید کر از لب شه بنی ... بکشتن هم ... چو اد ... چنین فولبش ...

و در فرهنگ بمعنی درشتی و خشونت است و دیگر بمعنی بریان آورده و گفته که فرلیش نیز نامند و فرلیش بمعنی گوشت بریان است فرنش بوزن و معنی

پرخاش که آزار آورد و نیز گویند فریش بفتح فا و کسره زای معجمه پریشان و ترشروی را گویند فیکوش کلیت و پیلکوش نیز نامند فرورش

بفتح فا و بای فارسی بوزن فراموش بیهوش را گویند کذا فی المؤید فرکیش بفتح فا و کسر رای مهمله اول ... است و بین مع العین فرغ

بضم فا درست و معشوق چون ... بود و در ماوراء النهر است راغ گویند و بتخانه را فغستان نامند عنصری هر دو معنی فرماید کفتم فغان کنم ز تو ای بت ... ا

بار گفتا که از فغان بود اندر جهان فغان فرتغ باوسه در را گویند و بمعنی فراغت و محبت شاعر گوید یکدم فراغ نیست ظغرا ازو کش

مع الکاف

ازهم اگر بر سر او نگذرد و فراغ فرغ بفتح فا و سکون رای مهمله و غین معجمه در تحفه فرغ بضم فا معروف و بکسر رای مهمله و در فرهنگ بجای غین نون و زا
باشد مع الکاف فراک دوالها باشد که از زین آویزند که آنچه چیزی به بندند خاقانی فرماید فتراک تست مژده و تیغ کرجه ملل
در وی زنند زروی شرف دست اعتصام فرشگرد پستوک یعنی کرنا ف چوب آنست و فرشتک نیز گویند فراک بزای هوز بوزن عکاکت
پلیه و پلپت و شلطان فرماید زو بر کلوخی بر خاک آن فراک شد خاک او گرد از خاک مغز خاک در ها مع الکاف
فناک بغین معجمه بوزن سماک مادون و دو ار زاده باشد منصور شیرازی گوید هذیل حشمت تو حاجت تو … قبای جاه ترا
دست کیرد خصم فناک فنک نیز به جشت ما که پیکان او دو شاخ باشد و تیر دو شاخ را نیز گویند فدورنگ بفتح فا و سکون دال مهمله و ضم رای مهمله و نون
سنگیکه بر بالای حصار نهند مدافعه را و کیوتر نیز نامند فرنک بکسر فا و فتح لنم چوبکه اطفال بر زمین کرد انند فرفره نیز گویند فرپوک بهجک
یعنی خرپزه باشد که بهرها بلیغ خوانند فنک به فتحتین در فرهنگ جانوریست که از پوست او پوستین کنند فرخمه و فرنکاک هر دو برای مهمله و خاء
معجمه بوزن افلاک موی فرو هشته یعنی چیزی پر موله باشد و در رسالهٔ فرغال بلام آمده بس فرخواسکو بوزن افلاک کوشتابه را نامند فرنوک
برای مهمله و غین معجمه بوزن مغلوک نا چیز باشد و کارها فرموک برای مهمله بوزن بر بوک چوبیست که اطفال بران ریسمان بچند و گرد هنند
نیز آمده و یعنی کریز بود مثال همین عطار فرماید مرا بایت بگرد چه فرموک چه در آن پیش چو خود دوک فورنگ برای مهمله نام
دختر پادشاه هند که بهرام گور در حبالهٔ خود در آورده بود فرنجک و فرنجک هر دو بفتح فا و را و جیم در دوم باضافه دال کابوس بود یعنی آنچه
مردم را در خواب فرو گیرد و در فرهنگ یعنی بلور ربا باشد مع الکاف الفارسی فدرنگ بدال و رای مهملتین بوزن فرسنگ چوبیست که در را
افکنند خسروی گوید تا نیارم بدر کون تو زحمت فدرنگ پای پر فن منه از پایگه و رای خویش و در تحفه چوب کازران باشد که آن رخت را با آن
دهند تا آب از ان بچکد فرهنگ ادب و حکمت و کسیکه در علم و حکمت مهارت داشته باشد گویند فرهنگیست ظهیر فرماید هم از خجالت و حرت
فتاده در کنج که کس نشان ندهد نام و دانش و فرهنگ فلزنگ بفتح فا و لام و زای هوز و سکون رای مهمله و نون همان فلاز که گذشت
فرنگ بکسر فا و ضم زای مهمله و سکون شین معجمه انگور بود مع اللام فتال بتای قرشت بوزن کمال یعنی از هم گسستن چیزی و دریدن جامه بکسر فا
بریدن و شکافتن و پریشان کردن و باز شکستن چیزی و بفتح فا در تحفه نوشته باشد و بخاطر فقیر میرسد که فتال اسم فاعل آن از … نیز
مرقوم و در فرهنگ فتار برای مهمله نیز آمده فنیال بیای حطی بوزن کمال زمینی که اول بکار اندازند فسل بضم فا نیلوفر باشد و در نسخه میرزا
در ادات یعنی نیلوفر و چوب درخت آبنوس فرغال همان فرخواک مرقوم و در رسالهٔ سروریست که فرغال …
در ان بیاشد مع المیم فام گونه و رنگ باشد و بمعنی قرض نیز آمده که وام هم گویند بدر دو معنی حکیم سوزنی شعر چو کودک شیری چاپ
بر چسپ … فحم بفتح فا و کسر خا بمعنی چادری که شتر چیها ان بر سر چوب کنند تا به آن شتر را ز هر ایکیرند فرزام برای مهمله و
وکسر زای معجمه بوزن انام یعنی سزاوار باشد فرم بوزن ورم دلتنگ و زو مانده از رنج باشد و در نسخه … هندوشاه بزای فارسی
آمده فاجام بوزن بادام همان فجامه قوم که بعقبه خرما که بر درخت بماند و در نسخهٔ … فلم بلام و جیم بوزن شلغم یعنی حلق و علق در ما
گذرانند فلمه و فلم هر دو بفتح فا و خای معجمه … کمان زنند و در تحفه همین فلم آمده و بس و بمعنی گور خانه کبران نیز

مع النون

فرجام یعنی آخر کار باشد و انجام نیز گویند سعدی گوید بچه‌ها کرچه … خوش با فرجام مع النون فرارون بروزن هارون … مهمله
بوزن فلاطون در نسخه وفایی چیزی نیک که بازپس رود فرزان بوزن ارزان حکمت باشد و فرزانه یعنی حکیم و دانشمند فاژیدن بزای فارسی
بوزن نازیدن یعنی خمیازه کشیدن فریودین بفتح را و واو و دال مهمله و کسر دو رای مهمله راست در راه دین و بر جاده مستقیم بودن فرغن همان
چه بین که گذشت یعنی خوزی که بمرها و فرخ و بقلة الحمقا نامند فرسطون بفتح فا و را و سکون سین مهمله و ضم طای مهمله قپان باشد که بآن با سنجند
فرکن برای مهمله و کاف فارسی بوزن کردن جوی نو باشد که بکنند و آب در ان برند کشنده و بمشیر فرخی فرماید کسی که روش بچشم
او نه از رخ تست همیشه باد دو چشمش … ان دو فرکن و در نسخهٔ وفایی فرغن بغین معجمه آمده و در مویه فراکن بوزن فلاخن آمده فریدون
همان فرارون در قوم غنستان بضم فا و فتح غین معجمه بتخانه را نامند و بعضی سلاطین که آنرا … نیز گویند آمده فردوسی فرماید و نشتن بسوی شبستان
خویش سوی فرخار غنستان خویش و فردوسی بمعنی بتکده و چوب پادشاه نیز آورده و گفته غنستان چه آید بکوی شاه یکی
تاج بر سر چو تنگ سیاه و ازین بیت معنی سابق مستنبط میشود فرزولیدن بضم فا و زای فارسی و کسر لام یعنی تقاضا کردن و برانگیختن بجنگ
و کار رو فرها و بعضی … کردن نیز آمده فریفتن یعنی عشوه دادن و مزور ساختن و بازی دادن بود و فریفتن مختصر آنست فرهختن بجای معجمه
بوزن پرچیتن یعنی ادب کردن … فرماید … فسون مکر و حیله و سحر باشد
فوکان بکاف فارسی بوزن دوکان در نسخه وفایی مفتاح باشد شاعر گوید چو نام تو شنود جان چنان جهد ز تنش …
سر دکان فرخوین برای دو ال مهملتین و خای معجمه بوزن فهمیدن یعنی پراستن … فاویستن بضم فا و کسر سین … و در نسخه میرزا
فاریسن برای مهمله آمده و در ادات فارستین آمده که بجای تای قرشت سین مهمله باشد فانولیدن بتای قرشت و دوم یعنی دور شدن
و یکسو شدن و رهسته کردن بود فتالیدن بتای قرشت یعنی شکافتن و ریختن و از هم جدا کردن باشد و بمعنی گسستن و جدا کردن نیز آمده و فتار
برای مهمله نیز آمده فرخیدن برای مهمله و خای معجمه بوزن فتالیدن یعنی برتن موی بر خاستن و از هم جدا شدن باشد کذا … فرو شتاندن
بمعنی دور کردن باشد ایضاً منه فردیدن بکسر فا و سکون رای مهمله و فتح دال فهشتن باشد و خلانیدن را نیز نامند فلمیدن بوزن کشتن
پنبه زدن باشد و فرخمیدن نیز آمده که بدل لام رای مهمله باشد فرزدن بفتح خای … در بن باشد بود فرهیدن …
مهمله و غین معجمه بوزن … چیزی … تر کردن … فاییدن … بوزن رسانیدن یعنی راست کردن و
رام کردن و افسونگری کردن بود فرورد … آفتاب … فرودجان گویند فریدن
بوزن … یعنی … فراشیدن بوزن خراشیدن یعنی از … و بهم آمدن پوست
و معقد … فرکمن بفتح فا و رای مهمله و سکون میم و کسر کاف فارسی … همان فان که گذشت
و بعضی گویند … آن چرخ … کار … انوری فرماید … الماس …
فانزاد … فرانشیدن برای مهمله و شین معجمه …
گیاهیست که … الارض گویند و آن … فخجین بوزن رنجیدن … قبل …

فروتن یعنی متواضع انوری گوید خورشید سرفکنده و مه مشتری سپاس مریخ نرم گردن و کیوان فروتنست فخودن و فخیدن هر دو بلام و خای معجمتین
دوال مهمله اول بوزن فرمودن و دویم بوزن خمیدن یعنی پنبه جدا کردن است فخودن بوزن غنودن و فخیده شدن و بمعنی توقف کردن
و ایستادن در گفتار و رفتار نیز آمده فوران بوزن موران قشنوج را گویند و فوراسیان یعنی فنوجیان و بوران بجای فارسی نیز آمده است
فوزان بزای فارسی بیخ علیم فوردینماه اول از سال فارسیان که مدت ماندن آفتاب در برج حمل باشد و آنرا فوروجان نیز گویند و نیز
روز نوزدهم ماه را گویند فروردین بوزن انگبین همان فروردین که گذشت منوچهری فرماید هیئت تا که جهان را سپهر کهن جوان و تازه بهاریم
فروردین دارد و باد وی که در آن هنگام وزد آنرا باد فروردین نامند فراگن بفتح فا و زای فارسی و کسر کاف فارسی و فراکین باضافه و یا
بمعنی پلید و پلشت باشد و بحذف الف نیز آمده و فوکن یعنی چوپا بود و گذشت فلاخن و فلاخنگ آنچه از آن سنگ اندازند و آنرا فلاسنگ و فلاسنگ و
فلاخان نیز گویند فخن بوزن چمن میان باغ را گویند فیمون بوزن میمون نامیست که به روغ بر عذرا بسته بود و نه فروهیدایکه زشتن بود و افکندن
بود و نیز فرونو بوزن بدخو پر است تاک بود و در تحفه یعنی پاک کردن کشت و باغ آمده فرشتو همان فرشتوک مرقوم فنو بفتح فا و نون
زیغه و غوره را نامند شمس فخری گوید ملکت را بتیغ کردی پاک از حسود وی لحان بجنو فزاغ یعنی پرون روند از جهد خود و فلس
بوزن عزیو در فرهنگ یعنی بیهوده و هرزه آورده اما بخاطر رسد که فلیو یعنی ماده ان و ابله بواسطه مناسبت چیت مذکور مع الانافه بوزن خانه
چوبیست که در دو کران در میان چوب دیگر نهند در حین شکافتن آن و یعنی چوب پس در نیز آمده و بمعنی چوبکه کفشگران در پس قالب نهند بوی
اندام کفش نیز آمده فخمیده بجای مجمه بوزن خمیده یعنی پنبه جدا کرده از آن بر فی آماده باشند و در نسخه وفایی فخنده بوزن جنبنده با
آمده است فره بکسر فا و زای معجمه زیاده باشد شاعر گوید گر از الکه جدا نگی ده جان فره گشتیم ازین کار و فروشده که تا بجزم کره که میند
گوید انگاکه تو از فوق خریدار تو یه و بدان لکنه و در معیار جمالی یعنی زیاد شده و افزونی درآنند و شطرنج و امثال آن آمده فرخشته بوزن برجسته یعنی برا فنین
کشیده بهم و در تحفه یعنی صبر و بنشین معجمه آمده فلاجنه بفتح فا و شین معجمتین و سکون را و مهمله یعنی و طایفه بعضی در رشته فشان آورده که نا میست
که از آن نشسته و بوزینه و بعد قطیفه خوانند و لطایف جمع اوست و فرخشته در فرهنگ باضافه تا نیز آمده فرشته برای مهمله و شین معجمه نگوده همان
افروشه مرقوم فرودهم فا و را بسته و برهان بهتر فرزند بهم فا و را که باد در فرهنگ یعنی فرشته بهتر فاف یعنی حکایت و بعضی مشهور نیز آمده فوتخ
بوزان و مخرزه بود دندان بوزن مهره چیز سیست ساخته بوریا و امثال آن هم بالای سقف اندازند و گل بر آن اندایند که ادای الموید فسه ده بضم فا
و سین مهمله افسرده هم و یعنی سکاری نیز آمده فشتره بکسر فا و فتح شین و رای مهمله از هم که ادای الموید فاغیه بکسر غین و فتح یای حطی گل حنا
و حنای گل کرده هم فنجو فزه بفتح غین و رای مهمله نوعی از عطریات بود و در رواشت مسطور است که نوعی از عطریات و آن دانه ایست بمقدار نخود
و درهم شکافته و سخت فرخجسته مبارک و میمون هم شاعر گوید این فرخجسته طلعت آنکه ترای باغیست دلفروز و بهشتیست جانفزای فرسته
و فرستاده رسول را نامند فرخو که بپای کونه هم جای و فرماید رنج را هاشان فرسود که تا میان را رنج و یار را بو و که فرغنده بزای فارسی و
غین معجمه بوزن برهمنه گننده و نافرش و پلیته و چرکین هم و گننده بکاف نیز نامیمون است فرهخته بفتح فا و ها و تای قرشت و سکون را و ها
بمعنی ادب کرده هم شمس فخری ظالمان را از جهان کم کرده دشمنان را در بلا و هخته فرهنجیده نیز نامیمون است فرودنخته یعنی هیچ کرده و بعضی

فروزان و درخشان نیز باشد و بمعنی دوم فروهیده نیز گویند فروهیده بفتح فا و ضم را و های مهمله و کسر دو دال مهمله خردمند و دانا و عاقل و در
فرهنگ در بارنخستکوه و بیت آورده و دیگر یعنی آشکارا آمده و باین بیت عنصری تمسک شده هر که فرهنگ از فروهیده است تیزمهدی
راز و نکوهیده است فربه بوزن فربه یعنی لنت بهتر شاعر گوید بهره تو آزمین باشد زسعد مشتری قسم خصم از نحس کیوان از به و نفرین بود
فرخنده یعنی مبارک و میمون فلمعیده بوزن برکشیده یعنی پنبه حلاجی کرده و فرخمیده نیز گویند فرلفته یعنی عشوه فروده و مزور شده و بعضی عشوه داده و
مزور ساخته نیز آمده فرائستیه بزای معجمه و سین مهمله بوزن شائسته یعنی زیادت بهتر زوفزه بوزن فوزه همان فوزه که گذشت یعنی چوب پس در و
در مویدالفضلا فروزه نیز با همین معنیست که زای اول زای معجمه بهتر فرفیته برای مهمله و قاف بوزن نشیمنه فرفه باشد که بوریا و فرخ تو انند فرغه بوزن حرفه
بوزن پناهیده فرخ توبا است فونده بوزن بر اینده یعنی افسون کننده و دام گسترده نظامی فرماید کجا ره گری زیرک داهشتمند فسون فرینده
گرد بند فرود بکسر فا و زای فارسی و یا ی فارسی پیوسته بهتر فروله بوزن وسیله کلاب را نامند فوراب بضم فا و غین معجمه و واو و فتح را مهمله کسی را
گویند که از بیحالت و دولتمندی و اندوه حرف نزند چو فرغ بهتست و وار و مانند بهت و خاموشیست شاعر گوید ای گروه جهان یکی فوراد تا
روی تو دیده ام شدم فوراده فلکانه بچه که در شکم مادر بمیرد و پیش از آنکه بزاید فله بضم فا و فتح لام شیر اول که در وضع حمل از حیوانات دوشند و
آنرا افوز نیز نامند و در تحفه یعنی پنیر تازه نیز بود و در موید با همین معنی منوچهری فرماید نوآیین مطربان داریم و بلبلهای گوینده
ماعدسیقیان داریم و ساعدهای چنین فله فداده بلام بوزن قتاده یعنی بیهوده و سقط باشد ابوشکور گوید یکی فداده همین خواهم گفت
خود سخن چیغلاده بود دم بلام و خای معجمه همان فخمیده که گذشت و بکثرت استعمال بر غیر پنبه نیز اطلاق کنند شاعر گوید موی زبر بغل اشتر
گشت دراز در قفا موی ما یک فلژده کذا فی التحفه اما از بیت معنی برگشته مستنبط میشود فنه بکسر ولشنو میر زا چو یا باشد از کشتی با آنچه
رانند اما در ساحل آهن بجهت گرفتن را آن رانند چو با همچون دسته فرو برند و دو طرف آن آهن را با آن بندند و دو کس یکی آنرا از جهت
گیرند و با زمین هموار کشند و بو با بچه فرو خوانند و بکسر میم و سکون جیم و فتح را مهمله فیسته همان چلسته که گذشت فرزه چوبی مدور بی ده که
بچکان با آن رشته بندند و گردانند و باد فرنه نیز گویند و آن چوبچه مدور سیار یک که آنرا اطفال بر زمین گردانند نیز باشد و فرفرانه
نیز گویند فزنجه بزای معجمه بوزن شکنجه ولایتیست بر کنار دریا که آنرا فرنجه نیز گویند فتالیده بوزن قت ریده یعنی فرو ریده و پراکنده و پریشان
کرده و یعنی شکافته و از هم گسسته و بریده نیز آمده بمعنی اول منوچهری فرماید آن ستر که بین طاووس بکرد دم خویش لولوی خرد
فتالیده بمنقار بود و در فرهنگ فتاریده نیز آمده که بجای لام را باشد فلغزه بجای معجمه بوزن مسخره در فرهنگ یعنی سبوس آرد باشد
که بوریا نیز گویند و بر حاشیه دیوان ناصر خسرو بنظر رسیده که فلغزه گیاهیست که نان کلاغ نیز نامند فرنانگبه فورا همان فرستاک که
گذشت کذا فی الفرهنگ فداده بلام و نای قرشت بوزن فتاده حلوای شیرینی که در شیرازمیده نامند و بوزن کشاده نیز نامند
فیدافه بفتح نام زنی بود و در ولایت بردع و او را فیدافه و بوستا به نیز گویند فرناسا بفتح زای فارسی همان فرازه و فوم و دوم و
بمعنی سایبان نیز آمده فزونده آنچه به آن آتش افروزند از درمنه و غیره جامی فرماید نشر را که جست ز آهن و سنگ چو فروزنده نیست شعل
در رنگ فلمه بلام و خای معجمه بوزن منظره و فخلمه بتقدیم خا بر لام مخلوج نداف بهتر فروشته برای مهمله و شین معجمه کنم نیکو فته بتن که آنرا بلغور

نیز گویند فرخانه نام ولایتی است در میان سمرقند و چین و در نسخه میرزا ابراهیم شهری باشد که اندکان نیز گویند و در موید بمعنی از نهاوند نیز باشد فرزده
براء و دال مهملتین بوزن پرده یعنی آغشته و بهم سرشته باشد فرزلیده بضم فاء و زای فارسی و فتح لام و دال بمعنی تقاضا کننده و برانگیزنده
بجنگ و کار و غیرها نیز آمده فسوده بضم بوزن نموده یعنی فریفته و خوشنود شده فهه بکسر فاء و فتح ها و در نسخه حلیمی همان فرم بضم اول باشد فیلیوه
بوزن کریوه همان فیلیوه و فوم نشانچ همان فانه و فوم بمعنی فرنیا براء و دال مهملتین بوزن خوردای و بمعنی مزور باشد فرزنده بوزن
کنده بمعنی فرسوده باشد فرهبا بدو دال مهمله بوزن هموار و در نسخه میرزا ابراهیم در موید بمعنی گنجینه و خانه تابستانی بود که بر بالای بام
باشد فلخیده بلام و خای معجمه بوزن بخشیده یعنی پنبه زده و دانه از آن بیرون کرده بود فرزانه حکیم و فیلسوف باشد فرنی بوزن هر روز نیز
باشد نظامی فرماید از خانه چو رفت با به کوی چون فرزه نشست بر لب جوی مع الیاء فری بوزن پری بمعنی آفرین باشد و بمعنی
خوش نیز باشد و در نسخه وفایی بمعنی پسندیده و نیکو و خوش آمده فربا فربه بود فرسای محو کننده و کهنه کننده نیز آمده و بجای کوبنده و افروختن
نیز باشد فریوی بدو دال مهمله بوزن که یوری چیزی راست در دین و اعتقاد فسی بفتح همان فسای و فوم بمعنی خوان و ام بافسون خواندن
رام کردن نیز آمده فدیی کسی که وابسته مرتکب امری شود که سبب جنایت را لازم بود بر جنبت تا گناه نزمان پادشاهی شنید بفتح فاء و کسر راء
و واو افزوده و تکوره باشد نوعی طعام و قرصی دقاق و آتوغی بود مانند باز کوچک که آن را حسید گنند فرچی بفتح فاء و راء مهمله و سکون خاء
چیم رستنی است باب القاف مع الالف قطا بکسر قاف و راء مهمله منجنیق باشد قلما بلام و میم بوزن ترسا ملاحین قبا نام شهری
قندیل بر ستاقه و در کلیسیا آویزند مع الجیم الفارسی قیچ بوزن ریچ بمعنی فراهم شده و از دست رفته قبچ بضم قاف بیوه و باشد و خزه و میم بر وزن
گویند مع الجیم العربی چسیم کوسفند جنگی که قوچ و کبک نیز گویند مع الکاف بر زای تازی و قاف بوزن دماوند جامه باشد نو و پنبه
در روز جنگ پوشند و خفتان نیز گویند و صاحب شرفنامه گوید که جامه در آن ابریشم آگنند و آن را کجاغند و کزاکند و کزاغند نیز گویند سعدی گوید
سعدی گوید در تو اکنده مرد باید بود بر تخت سلاح جنگ چه سود قاورد بوزن ناورد ولایتی است معروف فرغند بضم قاف و غین معجمه و سکون
زای معجمه و نون دار درخت پسته است که در آن مغز نباشد و بان پوست دباغت کنند و صحیح آنست که درخت پسته تیکل است آن را و کسبر ان غند
و آن را غند نیز نامند مع الدال المهمله قباد همان قباد است که گذشت قزوار بزای معجمه و دال مهمله بوزن پروار نام شهری است در حدود هند قندها نام شهری
منسوب بکوهپایه و بعضی گفته اند از ترکستان است و در ممالک و مسالک از هند نوشته اند قار دو معنی دارد اول بترکی برف را گویند و نسبت آن
چیزهای سپید را گویند و بمعنی قیر را نامند و نسبت آن چیزهای سیاه کنند قرقار برای مهمله و قاف دوم بوزن خوار در نسخه میرزا کبوتر
بغدادی باشد که آن را الوبه قمار نام شهری است در هند که آن را قمیر نامند و منبع آنها عود و طاووس و عنبر بود که آن را عجایب البلدان
قیصور شهری است تا قریب بحر عمید نظامی فرماید بقیصور ریگ روان را باز و از آنجا بچین هست راه دراز مع الزاء قلوز بضم قاف و لام بیعت
و نیز پوستینی که سلاطین پوشند و از آن کلاه بر سر نهند که آن را الاوات خاقانی فرماید ای چشم تو فتنه فلک را قلوز ابروی تو تا کلاه
خوبان قندز هجران تو خیره زده را ساز دیز با غارت تو عقابه از غارت غرقلوز بفتح قاف و سکون لام و واو بمعنی سوراخ باشند
که بیرون لشکر مانند و باشند محافظت لشکر را یعنی راهبر و نیز فوجی از لشکر که پیش لشکر روند و مقابل آنکه گذشت و قلاوز بوزن تکاور و قلاوز

بوزن

ذورا سه زیر نیز گویند کمونه بضم کاف و غین معجمه و سکون لام و واو و علوفه پنبه محلوج باشد و قیل کسی سست و کاهل باشد بکنایه گویند گنوژه
شده است کلفنه و نیز نامند بحذف واو گوی انگله کاف دوم نیز فارسی انگلو و گویی که بر گریبان و پیراهن و غیره کنند کیله بوزن حیله
نام مقامیست گوزه بزای تازی بوزن کوزه معنی غوزه باشد کویزه قایل و زا باشد نیز نامند بمعنی دوم فردوسی فرماید از آنجا به زمان
راه نبشته را که کبشتیم از بنه گویند کیره بوزن زیره بسه غوره بعض کوتاه و معنی اول بیخ گوشه باشد دوم کیکاه
گروهه بکسر کاف و فتح را و ها آنچه زنان مانند پنبه بر دوک ریسند و آن را و کلی نیز نامند و بعربی فصیله نامند بضم نون و صاد مهمله بوزن وسیله
گندانا ات ای بضم کاف و را نیز آورده کاوچشمه نام دارو پیست که بعربی عین البقر و عین الجمل نامند کلانه و کلکونه دو بضم نام گلگونه و غازه
باشد یعنی سرخاب که زنان بر روی مالند مثال مخانو لاغ تا جای فرماید زمانکش خوبروی از عفونت همین گلگونه زویش کافیست کراه
بوزن کنده و ده یعنی خورده شده این لفظ را به خوردن شراب و غم اطلاق کنند کرزه بضم کاف و فتح زای معجمه مار بزرگ که سر آن کش
دارد و بمعنی گرز نیز آمده فردوسی فرماید ز آوردن کرزه گاو چهر تو گفتی که کاو با زاسپهر کرهج بکسر کاف و ها و راء مشدد و در
شرفنامه و در نسخه میرزا اکراهی حرف باشد و در موید کرهج آمده و این اصح است کربه بضم کاف معروف و نام گیاهی نیز باشد کینی ترنج
یعنی طالب گنج و پادشاهی که در طلب ملک بهتر شاه گوید بی پادشاهان گیتی پژوه کزین کار گشته آتوسته کوله بلام مهمله بزرگ
سنگین که بر آن منجنیق سازند که آن را زنفانو نامند کوشه نام معشوقه رفو سوزنی فرماید مولش از پس چون تو هر کس که شود بتو لشا
شود همچون بگلشه ورقه کمچه بوزن طپانچه در فرهنگ یعنی فراق باشد و رنگ و ملک نیز نامند گوزنه حلوای کردکان باشد کل
بستنه گل مختوم را نامند و آن را بدان سبب گل مختوم گویند که روز مهر کرده شود و از غایت لطافت و نرمی گزافه سخن بیهوده و لاف باشد
دروغ را نیز گویند سعدی گوید بانداز باید سخن گسترید گزافه سخن را نباید شنید و بمعنی بسیار و هیچ نیز آمده بانیمنی مولوی معنوی
فرماید ای دو گزاف قبا تا کم سود و خوف و رجا کردن بدان اندیشه ما را از کجا و از کجا گشت داننه فرمان ملوک که بتازی منشور گویند کده
بفتح ملوف و تای فوقانیه بمعنی بزرگ باشد کردنامه بکسر کاف نیز باشد اما آنچه به از تتبع بسیار ظاهر شده آنست که کاغذ مربع از بابت دعا
و عیبه بر کاغذی نویسند برای باز آمدن گریخته موید بمعنی رهی هست بوری گوید کردنامه هست که نشا اهل هنر را کرده است سنگ بته و بر که
بر دایره و دینار است و ایچک ازسوغات و معنی را یافته اند گزنامه بضم کاف و فتح زای تازی و سیم کتابیست که در آن علم تعبیر خواب
باشد گمانه یعنی گمان که ضد یقین است فردوسی فرماید تو دار ازبه در گمانه مدار روا نزا کجرشتر مانند ارکاوزهره بفتح را و دال بسته
مانند و بمعنی سنگی که در درون زهره کاو باشد و بعضی گویند که در میان آنش و ها شد نیز آمده کداره بدال و رای مهمله
بوزن دو فرهنگ بمعنی بالاخانه تابستانه باشد و بمعنی تختها که بام خانه را بدان پوشند نیز آمده گردنه براء و دال مهملتین بوزن
مدرسه که آن چیزرا پهن کنند کرنج بضم کاف و کسر راء مهمله و سکون نون در فرهنگ لیف جولاهان بود کروره براء
مهمله و زای معجمه یعنی گروه مردم باشد ایضا گرهه و در فرهنگ مخفف گروهه مرقوم بمعنی اول نظامی فرماید چنان زد بر آن گرهه منجنیق
که شد کوه در خون چو دریا غریق کسته بضم کاف و سین بی اسحاق فرماید صبا گلشن کسپا کند از اگر افتد بجتا با چه کرو بی از کشتگان

مع الیاء
باب القاف مع الالف
مع الجیم الفارسی
مع الجیم العربی
مع الکاف
مع الدال
مع الزاء

آری وبشین معجمه نیز آمده کلاه بفتح کاف سیاه باشد و هر چه سوادی با آن باشد کلاه میتوان گفت و صاحب فرهنگ مدظله فرموده
زموده که وجه تسمیه شیخ زین الدین کلاه در کتب معتبره دو وجه بنظر رسیده اول آنکه یکی از اجداد شیخ مشار الیه از اصحاب حضرت باو رسید
ملبس بلباس سیاه شد و اولاد و اتباع آن سیاه میپوشیدند تا زمان شیخ او نیز با مریدان همین لباس میپوشیدند دوم آنکه وقتی که از
اعتکاف بر آمدند یکی از معتقدان شیخ که در ان عهد از اولیا بوده بجهت او پشمینه سیاه فرستاده شیخ آنرا مبارک دانسته تا در حیات
بوده لباسش همین بوده و بعد از ان اولاد و مریدان اقتدا با آن کرده سیاه می پوشیدند کل کوزه در فرهنگ [illegible] باشد کل پیاده
کلبیت که بوده اشته همین گل کنده گیاهیست به بولر که آن نیز گویند کنجه نام شهر مشهور و در فرهنگ بمعنی خرد بریده نیز آمده کجنده بوزن
کشنده همان کوژده مرقوم کوزند بوزن و معنی هوزند مرقوم که غوزه پنبه باشد گهواره گهواره باشد و بحذف های دوم نیز آمده کوزده
بضم کاف و سکون نون و فتح زای فارسی همان زنجد که مرقوم شد کوژده نیز گویند بحذف نون کلوچه بضم کاف و خای معجمه
سکون لام و فتح جیم همان علفیست مرقوم کواچه بضم جیم فارسی بوزن کشاده همان کواجی مرقوم کرمه بوزن سرمه یعنی میوه پس رس
و آنچه از میوه دیر تر برسد آنرا کول گویند کریج پشته بلند کریوا بکسر کاف و دال مهمله و فتح زای معجمه رشته مروارید باشد کذا فی الموید
دو معنیدارد اول گهواره که مذکور شد دوم در فرهنگ بمعنی کلاه باشد که کوپاره نیز نامند کوک جوال باشد کوسخ بضم کاف و فتح خا و با
موحده جانوریست که در گوشش دم [illegible] بوزن [illegible] بمعنی [illegible] فرماید کوری کنیم [illegible]
بوسه دهیم بر دو لبان پری وشان کرک بفتحتین نفاق و فریب و حیله [illegible] باد که با خاک بکرک آشتیست امین ازین راه زنا
واشتیست کوهزای در فرهنگ بمعنی نیکوکار و هنرمند و عاقل و فصیح آمده کازی بفتح کاف و سکون زای معجمه گل تر و خشک باشد کشتی
بوزن قطعی رفتن جانور بر بر ماده باشد کوهری میوه ملی و دیگر کوهرشناس بمعنی بدل عوض نیز آمده و معنی اول انوری فرماید در
میان او هنر شگفت از قیمت نگرفت کوهریست آری هنر او پادشاه و کوهری کازی بکسر زای معجمه نام کیست کیبع نام طایفه ترکانست
و نیز منسوب بجا کسنی همان کسیل بالام مرقوم فردوسی فرماید که کروش [illegible] براه ایستاد سپاه سپهبد ازین کار شد کل پاره
کل بچایت سرخ باشد کل کوبه در فرهنگ سبزی ایست که در اول بهار کنند و کل زردی که پیش از کلهار [illegible] مولوی [illegible]
فرماید خدایگان جمال و جلال محبوبا بباغ وصل در آمد برسم کل کوبا کستی بفتح کاف و کسر شین مخفف مشده بمعنی خوشه
و فتادن باز باشد و در شرفنامه کوابچی بضم کاف و سکون نون و کسر جیم مهمله پهلوان و دلیر باشد فردوسی فرماید بدرگاه
شاهنشاه مبابخی منم که در شهر ایران کوابچی منم و کوبخی بضم و کسر واو بمعنی عزیز است و رباعی کستی بسین مهمله بوزن پستی یعنی
زشتی کراو یعنی عزیز و مکرم کنه جی بضم کاف و فتح دال بضیر کنده مرقوم بمعنی دوم یعنی کنه های کوچک کبرکه بفتح [illegible] نیکوان
شراب کسنده کدکدی در فرهنگ بضم کاف بمعنی کلیست که در وقت طلبیدن بزگویند ابن یمین گوید و بیت تا مثل ناده اند نشود بز
بکه کدی فربه اما بخاطر این فقیر میرسد که کدی بکسر کاف باشد کده پای بکسر کاف در نسخه میرزا کل سرخ و چوبها باشد که بدست کودکان
دهند تا بآن رفتن آموزند اما در بیت مرحوم بفتح کاف آمده بمعنی چوبست که مانند گوی باشد و بکسر با ایک کنند و اطفال رسیما بر ان بجنبند و کد

زین

مع الکاف الفارسی

داده و آمده و چنین استشهادی نبوده و او ر انوشته نموک بفتح نون و ضم میم [illegible] تیر بود و نوک بنای [illegible] نیز با میم آمده نیک
بوزن شیک همان نیک که مرقوم شد نیک معنی نیل و نیز شیخ مذکور مع الکاف الفارسی نیرنگ سحر و فسون و حیله باشد و بمعنی سحر و فسون
فردوسی فرماید [illegible] بدان حافظ نگهبان است نیرنگ و نیرنگ بمعنی افسون و حیله و نیرنگ نارنج باشد نمکنک در نسخه میرزا [illegible]
که از دوغ گیرند و در رسالی سکه بود نیملنگ در نسخه وفائی تیردان همین شمس الدین محمد کشمیری بمعنی کمان آورده و موید قول او وقتی گوید
بروز کارزار خصم و روز نام و ننگ تو فلک ز کردن نشاو بام نیلنگ تو شمس فخری نیز گوید بیک پای تیر فلک شل کند اگر
برکشد بکین نیلنگ و در تحفه تیردان باشد که فرمان نامند و در فرهنگ نیز با میم آمده نرک بفتح نون و سکون را بمعنی رده و چهره

مع الزاء

باشد که یکمه شکار زننده تا شکار بیرون نرود کذا فی الموید مع اللام نال نه باریک و نیز ریشه اندرون قلم را نامند و در نسخه میرزا او
ادات بمعنی مرغکی خرد و نیز بمعنی امر بنالیدن بود و بمعنی ناله کننده نیز بود و بمعنی ناله و افغان نیز استعمال کنند نجل بفتح نون و جیم و سکون خای
دوم زر و سیم عتیقه چهارم از زر و سیم [illegible] [illegible] سیف [illegible] از قضا گند زد و لبسترى اگر شد کسی از درون نجل مبدل بمال
مثال هر دو لغت نظامی فرماید گهی لعل صفحه به پیمانه خورد که کوشش برون لولی با نقره مسکه نینال بهترین اقسام مسکهاست نشل بوزن عسل
گندم بریان کرده و بعضی گویند نیم کرده باشند لاجه بفتح جیم و سکون کاف و لاکشه نیز گویند بتاج [illegible] لاخشه نیز گویند لتومه بفتح
لام و میم و ضم قاف نام پدر ارسطاطالیس کذا فی الادوات لوته بضم لام و فتح نون با شین معجمه چیزیکه چوب و شیرین باشد خوره
لغه و خوره بمعنی باشد لونک بشین معجمه و دال مهمله بوزن لوشانه زمین کوفته و سیلاب کنده و کذا فی الموید مع الیاء لالا بمیم و نون

مع الیاء

بوزن ناوانه جادو پس و ابه کریه گویند در موید و نسخه میرزا بمعنی زره پوشی آمده بمعنی اول سنائی گوید چو سنی دیوی از
سنت که رفتی سوی باد دیبان هم تعبیه آمد از قرآن که کروی کرد لاما نه مثال ثانی هم او فرماید از ان خواجه زاده باید
این همه لاف و لام و لالائی لای در وی آب و غیره را نامند شاعر گوید بنرکیست لای می [illegible] زوی کذشت سبو
بود و بالای و بالای گذشت و در ادوات بمعنی جامه ایست ابریشمی رنگین که در چین بافند سیف اسفرنگ گوید پیراهن که دوخته زمانه ز
لای تنب آنرا زفر بهسته چاه نه کرک سحر دریده و بمعنی لابنده نیز آمده مثال این دو معنی تاجها فرماید چند باشی جبیره بهر لای
همچون نای پرده روبسته لای لالکوی بفتح تین و کاف مرغکیست کوچک و خوش آواز لکای یعنی سرخ لکاکل سرخ باشد و گذشت
شاه نامه فرماید و در تو حکیمی پیارجبت معول زرد مکن پیش بزرخان لکای لاچ چیخ لوری بوزن دوری خوره باشد که
بنازی جذام خوانند و نام طایفه نیز باشد که ایشان زاکاولا نامند خلاق المعانی فرماید باز کنار ظریه چندوی ملوم را همواره چون
سکنه لوریست خان و مان لابی بکسر باء و نون نوعی از جامهای کوتاه باشد که درویشان پوشند اما در رسالی جامه ابریشمین باشد
که در وقت کار پوشند لولی در موید بمعنی سرود گوی و گدایی باشد امیر خسرو فرماید تیغ غزا مرد نکو را بود تیغ زبان
لولی کو را بود و بمعنی نازک و لطیف و ظریف نیز آمده خواجه حافظ فرماید دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز دروغ وعده
قتال وضع و رنگ آمیز لنه جانکزای نام سنگیست که در دریا می باشد و بگاه موج ظاهر میشود و هر که آنرا به بیند انقدر بخندد

مع النون

کردن باشد و بمعنی نقب گویند که از دیوار و سقف و بمعنی سوراخ و رای کرد و زمین هم نیز آمده **نشیم** آشیان مرغ و نشیمن باشد
نیرم نام پدر سام بود در شهنامه زمین پور سام نیرم و روده خداوند شمشیر و گوپال و خود **نریم** مثل اوست شهنامه بدو گفت ای پور سام سوار
زنخم نریم از جهان یادگار **مع النون** **ناگزران** گریز بود انوری فرماید نشد ناگزران چه جان در بدن ملک یارب تو نگهدار ازین ناگزرا
نزکان بفتح نون و رای مهمله بوزن ارکان چیزی که زبان **نیوشیدنی** شنیدن ملا روی فرماید آن نیوشیدن کم و پیش مرا عشوه جان بد ایشان
نانکین بوزن رنگین چیز معیوب و زشت سنائی گوید هست پاک و حلال و رنگین روی نه حرام و پلید و ننگین موی **نگران** بوزن
دیگران چیز پسندیده انوری فرماید کز جهان جمله بیخ گفتن می برخیزند من و این کنج و عبرت یکجان در نگران و در تحفة السعاده بمعنی متأمل و متفکر
نیز آمده و **نشتن** بمعنی نشستن بود **نیزان** بیای حطی و سین مهمله بوزن حیران مخالفت باشد ابوشکور گوید من آنگاه سوگند یکسان خورم
کزین مملکت رخت بیرون برم **نستردن** [illegible] باشد **نهاونه** [illegible] هر باشد و مانده شدن و بمعنی رفتن
و خوابیدن نیز آمده سعدی راست با داورینک خواهان و گرداران **نزنده** بوزن گشته بمعنی پژمردن کشیدن بود **نهیداندن** بکسر نون و
ها و فتح دال چیزی اندیشه کردن و غم زدن و نهادن کوز کافکار **نبینی** بفتح نون و ضم ها و سکون نون دوم و فتح یای موحده هر دو یک
باشد و بمعنی سرتور نیز آمده بخواندن خاقانی فرماید طوفانم از تنور برآمده چه سود از آنک دامن چه دامن به نبینی در آدم [illegible]
معروف و بمعنی اکنون و در حال نیز آمده شمس فخری گوید ضمیر انور تو هرچه در حیات آید چه امر کن فیکون آسمانش آرد نون و دوده
نیز فرماید و با وای کاه انست نون که سازی یکچاره پر نون و در نسخه میرزا بمعنی دولت و کرانه شمشیر و چاه زنخ نیز آمده **نشیمن**
جای آشیان مرغان بود و بمعنی مطلق مکان نیز آمده **نوان** در تحفه و نسخه وفایی بمعنی جنبان باشد به خویشتن در چیزی خواند
مگر فاصل و شمس فخری بمعنی کسی که چیزی در خواندن یاد رنگ و غم و اندوه آورده و گفته همیشه تا که هست منیم اوراب [illegible]
شود از سپید و باد و سرو نوان. مخالف تو از اندوه و غم نوان بادا. کشیدن [illegible] سپهر کیان. اما آنچه بخاطر این ضعیف میرسد
آنست که نوان و جنبان با یضعفات خاص مرقوم شد نباشد بلکه متحرک و جنبان باشد مطلقا بواسطه آنکه اشعار اوستادان موید
این معنی است انوری گوید بلبل نوا سحر همی کم زند دم زانحال که تو کم شود نوا زدا و در نسخه میرزا بمعنی کنده و خمیده و دوتو شده
نیز آمده و این بیت مرقوم این معنی مستنبط میشود و دیگر بمعنی نوحنده نیز آمده چنانکه کننده شهنامه به بیشه و آبهای روان بسوی آرخ
فرخی نوان و در تحفه بمعنی اسپیکه رنگ و میان زرد بود نیز آمده و در ادات بمعنی آگاهی نیز آمده و در فرهنگ بمعنی آگاه آمده و بمعنی
کهنه نیز آمده و **نوآئین** بمعنی نو به آمده و نوخواه باشد و بمعنی آراسته نیز آمده نوای تو خوب ترک نوآئین در آورد و در کار من [illegible]
نوزادن بضم نون با زای فارسی در نسخه وفایی رود خانه بود و با کاف [illegible] تحفه بمعنی فرزان باشد که در ریاب فا گذشت [illegible]
بانگ سهناک **نشان** [illegible] باشد و بمعنی حصه و نصیب نیز آمده و معنی امر نشاندن و نشیننده [illegible] آمده **نیسان** در نسخه وفایی ما
هفتم از سال رومیان بود و در نسخه میرزا مدت ماندن آفتاب بود در حمل و در رسای نام ماه دوم از سه ماه بهار باشد نیز بادان
نوداران در نسخه وفایی [illegible] گردانه بود و نوداران نیز نامند **نابونه** بفتح نون دوم و بای حطی و شین معجمه و نسخه وفایی بمعنی

باشد

مع الواو

و بمعنی زدن و انداختن و آشکار و در سیمون نیز آمده **باوندان** بوزن و معنی بادنجان باشد کذا فی التحفه **بازیدن** آهنگ کردن و میل داشتن
و دست بچیزی بلند کردن باشد نیز کذا فی **مع الواو** و **بیم** و راء مهمله بوزن و به خوم و کیاه باشد و آنرا استرنک و سائیرنج
خوانند و بیروح و پروح الصنم معرب آنست **یغاو یغلو** بضم یا در فرهنگ محفه باشد که [illegible] آشتها **مع الهاء** **یاره**

مع الهاء

دست و رنجن باشد یعنی آنچه از زر و نقره سازند و بر دست کشند بمعنی زهره و یاره نیز آمده بمعنی گوید چو زهره کر از زهره که بوسه
بالینش جزیاره کرایان که بوسه سنتی **یاوه** و **یافه** هر دو بمعنی کم شده و هذیان و هرزه و بیهوده باشد بمعنی اول امیر خسرو گوید
گفت باشد [illegible] به دولت شاه یافتم هرچه یاره گشت از راه بمعنی دوم ابوشکور گوید بناید زخیره و بود یاوه گو [illegible] دمه
یاوه گو آبرو **یکدانه** یعنی گردن بند مروارید که بهرها عقد گویند خاقانی فرماید یکدانه آفتاب بپتو در گردن آسمان آسمان میدانم
و بمعنی از یتیم نیز آمده سعدی فرماید تو آن دُر مکنون یکدانه که پیرایه سلطنت خانه و بمعنی خاقانی مثنوی یعنی میتواند بود **یکران**
همان بوز که مرقوم هم او فرماید [illegible] ناوان نصیحت [illegible] زدن بوس عبرت بوزیست و نام گدایی که در گدایی [illegible]
مشهور بود سنائی گوید از پی آب و نان هر روزه طوف چون یوزه هر در یوزه بخاطر میرسد که مغ گدای مطلق از این بیت
میتوان فهمید **یافته** بوزن ساخته ماضی یافتن مرقوم **یکزه** بفتح زای معجمه لرزه باشد کذا فی المؤید [illegible] فتح یکبار و بمعنی [illegible] و نغاق
نیز آمده ملا جامی یکره هش دیدیم و عقل و دین و دل بر باد رفت وای جان ما اگر بینیم بار دیگرش **یخچه** بفتح یا و جیم فارسی و سکون
خای معجمه تگرگ باشد بدرالدین گوید در [illegible] لاله در بسته تو لولو در غنچه تو نسرین در یخچه تو آذر **یشته** بوزن چشمه پوست خام که
ترکان [illegible] باشند و در شرفنامه بمعنی چرم خام آمده **یگانه** دو معنی دارد اول مثل و مانند دوم بمعنی موافق بود **یکسانه**
یعنی یکسان باشد کذا فی التحفه **یامه** بفتح تسین رسم و عادت بود شاعر گوید [illegible] منصب ساخته تغییرا [illegible] کرده براجا
قران باشد خاندرایانه یاون باشد شاعر گوید [illegible] یاور شده برکرانت تا چه یا نکند سر [illegible] مغ یاور مرقوم شد و بمعنی برات
که روغن [illegible] نیز آمده **یحیه** بوزن [illegible] باشد **لیامه** قیام باشد و تعریفش [illegible] گوید آزاده کرم بنالد
از بیم چون آستین بمعنی [illegible] **یازنده** بوزن سازنده مفصد کننده ابن یمین فرماید هر عادت که [illegible]
سوی ذات او چه جان سوی خود یازنده باد **یافته** معروف و در شرفنامه بمعنی حجت و وصول آمده **یونه** بضم یا و فتح نون در نسخه
وفایی آرزومند باشد فرخی فرماید چون مرا یونه درگاه تو خیزد چکنم رهی آموز رهی را و ازین غم برهان کذا فی التحفه
و بوبه و یوی نیز بهمین معنی است و در شرفنامه شمس فخری بوبه بهاء و بای موحده آورده و گفته است **یونه** بوزن بوسه آرزو در دو کران
باشد [illegible] بفتح لام کاو باشد کذا فی التحفه **مع الیاء** **یکسبی** بفتح یا و بای موحده و سکون کاف و کسر سین بمعنی یکبار که

مع الیاء

بود **یخنی** آنچه بر ارنه از مال و اسباب تا بوقت حاجت بکار برند و بعربی ذخیره خوانند و مثل است که هر نخورده یخنی است نیز
بجات نظامی فرماید مخور غم بیهده که ناکرده که یخنی بود هرچه ناخورده و نیز جنس از گوشت نیم پخته کذا فی المؤید **یارکه** بفتح یا
مهمله و کاف فارسی توانایی [illegible] الیامه سوزنی گوید ای آنکه توئی چاره بیچارگیم از تو صد خواستن بود یارکیم کیرم [illegible]

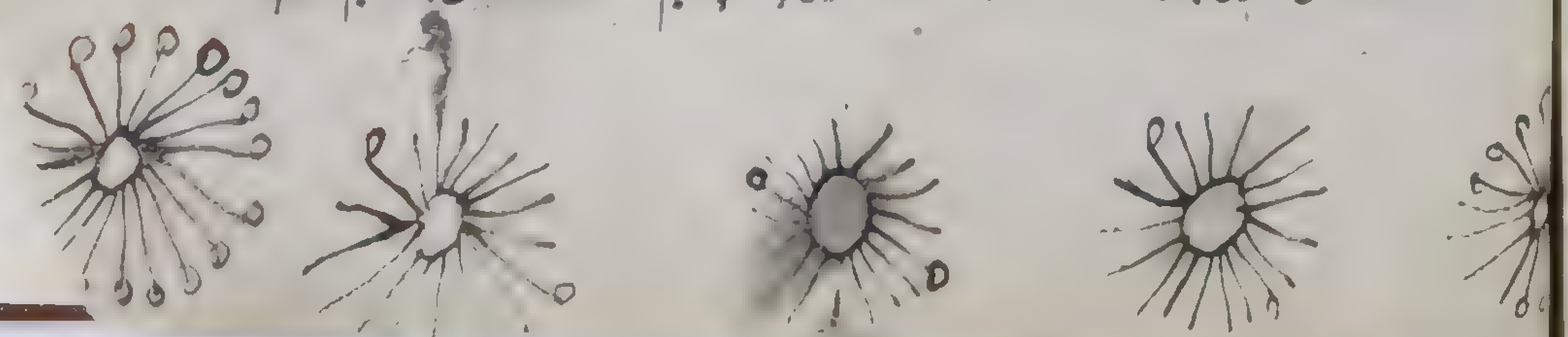

باب الالف

چاکی و یارکیم آخونهی سیم غلام یارکیم نظامی فرماید خواجه کان و به جای مهر بود یاری و یار که نه چه سود یا حق بوزن ساحق
یعنی پرون میکند تیغ او مینه را باشد و بعضی ضد میکرد و بی انداخت تیزآمد و یعنی فاطلب هم میتوان گفت یتامی یعنی پاسبان امیر خسروانی
گوید بگذر اب نازشه بازگشت شاه زهندوی یتامی نگه کند یا و یاری آشنایی و دوستی و نیز دو برادر که مهر دو زن داشته باشند
هر کدام یکدیگر را یاری گویند یزدادی یعنی یا وشکون از ای عجوه کر و ال دوم فتیه و تخم مرغ که باهم پزند باب الالف آب شناس یعنی قاعده
و قانون دانان و آب شناس نیز کسی را گویند که بالای کشتی بر آید و از صلاح و فساد دریا خبر دهد رضی نیشابوری فرماید
بنز و آب شناس انگشت لب موج کز آب علم تو دار و طمع که زر بشناه و بتکلف میخو اول نیز ازین بیت بتوان فهمید آب تلخ خوردن
کنایه از اشک بود و آب بیجام خوردن کنایه از حق بالطبع بودن باشد آب آتش رنگ کنایه از شراب و اشک عاشق مهجور بود و آب در جگر نداردن آب در جگر بود
هر دو کنایه از مفلسی است اول این بیت گوید در جگر گرچه مرا از آتش فقر آب نماند لیک بر بیت کف راد تو پر آب نوال آب در
چیزی کردن کنایه از دغلی کردن باشد از پرکاریه یعنی بیهوده شدن مولوی فرماید ساقی چند بنوشش از کف ساقی صاف چیز از پرکاری
در بهره و در رقص و آنی از دست رفتن و از دست شدن نیز باین معنی است مثال اول مولانا عصار درده شوق آن کشته مست بجام اولین رفتند
از دست مثال ثانی شریف عباث گوید چون نامرادت رسید برستم شدم از دست در بیخودی کمر لب بر ابش نوشته انگشت نیل
کنایه از فقر باشد که دعا الموید سعدی فرماید یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت نیل و در فرهنگ یعنی برگ دادن
باشد آستین برزدن یعنی مستعد کاری شدن ظهیر فرماید چو سنبل تو سر از برگ یاسمین برزد بعشق بر گل من خونم آستین برزد ابرو زدن یعنی اشاره و چشم
اشاره کند شاعر گوید طمع تو بخشیدن صد گنج و کمر ابرو زند و کره برابرو زند اسب و فرزین بند یعنی بطرح اسب و فرزین شطرنج ببازد
و باز برابر دسعدی فرماید که ایی کرب رشبه بر زین نهد ابو زیدرا اسب و فرزین نهد آتش پاکرگ کنایه از شراب و لعل و یاقوت و عقیق
و امثال آن بود یعنی اول خاقانی فرماید ببخشا از خانه خمار آتش بیا بیاست نام انگشت زنان آن پیشه که سرگشته تا زاچنان برهمند از
خوشی که صد ابی از آن لب بشود جامی گوید سیب امروز و هم مثنت زده فندق از حرمی انگشت زده ایمنشت نیز گویند آبدکشته کنایه از چیزی
طرفه و مشهور که بیکدیگر نمایند مثالش شاعر گوید بر عارض لاله رنگ اش و روان آن ضبت نشان آبدکشته عیان در شهر بکار پیش
انگشت نما ز آسیب بشارت برخسکشته نشان واشاره بانگشت را نیز خوانند خاقانی فرماید از آمده آن دو زلف منبر
بوییت آزرده همیشه و گل فقر روبیت زانگشت نمای عاشقان در کوبیت ترسم که نشان بماند اندر رو بیت انگشت نهادن کنایه از
اعتراض باشد انوری فرماید زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت تا تربه و بهتان دست موسی را آهوی سیمین یعنی ما تا خاقانی فرماید
چند خواهی زآهوی سیمین کاو زرین که میخور و کلنار از فاران فقاع مشکت یعنی بوی بینا زد و تقاضو میکند آستین تیز کردن یعنی دست
دراز کوتاه کردن انوری فرماید بتیز کرد و دست حوادث ز آستین چون دامن تو دید که پان او دمکار آب فقر معروف و نیز کنایه
از علم لدنی باشد که ما الموید آب برکاست یعنی رونق تو خشن پوشیت و در فرهنگ آب ز بر کاه کسی بیخ که بنا بر فرهنگ نام بود در باطن
چنان بنا شد آب هیم یعنی چاه و سلاح حضرت مریم و در مودی مقیم شیره انگور نیز آمده آو سنگین یعنی آن آوازی که در آن کاه بناشد و مقامی

باب الباء

بچهل یعنی اول خاقانی فرماید اسب نزاد آوزنگین رو زکار برگ کیانه و تو عنبرین جو آتش بهار یعنی رونق بهار که از آن ایلیه
و در فرهنگ یعنی رونق مطلق آمده و نیز هر صبح و لاله و امثال آن نیز باشد آب باون کوفتن کنایه از بیهوده کردن باشد آب و شتن کنایه از رونق
و رواج باشد خاقانی گوید هیش بزرگان ما آب کسی و نشتت کاب زلبس میخورد و صفت آسیا آب سیه کنایه از شراب بود شاعر
گوید آب سیه خورده و چنان کشته مست کش چو بکبر نه بیغنه ز دست و آن ماده که در آن چشم ما بنا بیفتد و نیز آمده آتش بسته
کنایه از زبان باشد آب کشاده یعنی آب آتش آرو کنایه از شمشیر باشد خاقانی گوه ابر زر از کند آهنگ آتش آب پرورتیغش
آب نخورد یعنی درنگ و توقف کرد و آب بیکران کنایه از سپکوکب باشد خاقانی صحبت کاکنش افزا از آتش خو آب بیکرانرا
باب البا بیضه در آب یعنی بچه شده مرغ در اندازیخ با حجاب ملاقات کند و در آید بدست چپ تیر کنایه از بسیاری بود چو در حساب
عقود و انامل هاده و عشرات بدست راست و مات و الوف بدست چپ مخصوص خاقانی فرماید عاشق کشتی بتیغ غمزه چندانکه
بدست چپ شماری بدندان بودن کنایه از مناسب بودن باشد ابن خسیکی گوید لب و دندان تر اسجده بر م چنین بوی این کر
جهان ای مه با ان تو به دندان مغز بر سر آمدن کنایه از غلبه و افزونی بود خاقانی فرماید بر سر آمد زنی معزی همت چو عجب
ز آب چشم گشت نهی آید بیکان بر سر بار بر دست کنایه از غرور و تکبر باشد نظامی فرماید سمتی چو نه رزتو بود کبر د از باد و بروت
خوری بمیرد بر نشستن کنایه از سوار شدن باشد سعدی فرماید شبی بر نشست از فلک در گذشت بتمکین و جاه از ملک در گذشت
بر نوشتن کنایه از فعل بیهوده و بدانکردن بود نظامی گوید جهان شربت هر کس از یخ نوشت بجز شربت ما که بر یخ نوشت
باد رنگین کنایه از نو باشد سنایی گوید باد رنگین شو و خاک رنگین است زر بو ز عشق این و آن چون آب و آتش بیقرار
کنایه از فایده خوب کردن باشد بازی گوش کنایه از شاهد شوخ و شنگ باشد بانگ در جوال شدن کنایه از نهان
پنهان شدن باشد و بامهر شکاین معارض شدن انوری فرماید طمع کو کره در نهان فروشه که بلبل امروز بانگ در جوال است
بالین پرست یعنی تنبل و کاهل انگشت گرفتن کنایه از شمردن و حساب کردن باشد خاقانی فرماید چو گل تازه با انگشت عطا باشد
تکیه بجز آسایش فرو گستر را مان بر سر بر خوان کنایه از خاموش کردن باشد بغداد و خراب کنایه از شکم خالی و گرسنه شدن بیجان
فرماید بغداد خرابت از خراسان معمور کنم تا آتش بنو العین نفان کنایه از شماتت کردن باشد مولوی فرماید تو نخواهم هشتم
کمتر زن بهل جفت الضافم نیم جفت دغل پشت و پای زدن کنایه از ترک کردن و ترک دادن باشد شاعر گوید دست و پای زید
در کمر رفت پشت و پایی زدیم و وارستیم پشت دادن یعنی منهزم و پشت دادن نیز باین معنی است سعدی فرماید سوار کیه و جنگ
بنمود پشت نه خود را که نام آور انرا ز گشت پیوسته کری یعنی پیوند و موافقت کردن مثال منه اول انوری فرماید بر ده رضوان پیست
از پی پیوسته کری از تو هر فضله که انداخته بستان بر ابلخ زادن یعنی ناپدید کردن و معدوم کردن و هیچ انگاشتن بود
بر شاخ آهو یعنی وعده دروغ و معدوم را موجود نمودن که ازغا الموید پشت دست خاییدن کنایه از تاسف و تحسر بود و پشت پای خاییدن کنایه از
فوش آمدن و شاد شدن مثال هر دو لغت را انوری گوید اینکه او پشت دست میخاید همه را پشت و پای میخاید و بدین

یعنی دل که بوی با جیان باشد شاعر گوید سر انداز در رعایت مفارقت که به زهره بر خویشتن عاشق هست پای برافکندن
با کاف فارسی کنایه از طلب منقطع بود شاعر گوید مرا در کوی تو الشیخ بگویی فلک پای برافکندست کوی پنبه کردن خاموش
کردن و عاجز گردانیدن و متفرق کردن و دفع کردن و بیخ دوم و سیم امیر خسرو گوید پنبه کنم لشکر شان را چنان که
تن شان پنبه شود استخوان پنبه شدن پوزه بریدن و نرم شدن و گرفتن پای پیچیدن کنایه از رفتن و گرفتن باشد سعدی گفته
الا تا نپیچی سر از عدل و رای که مردم ز دستت نپیچند پای پیال دیگری پریدن یعنی بجایت دیگری در آمدن بتر جای کنایه از قبل و دبر باشد
شاعر گوید غنچه را پیش او دهن خندد به بتر جای خویشتن خندد بچه خورشید کنایه از جواهر فروش باشد بدلگام معروف است
کنایه از کسی است که سر با طاعت در نیارد سعدی فرماید نازک اندام ناخوشی میکرد بدلگامی و سرکشی میکرد و پنبه کنی یعنی منکر شود
بکر بر کنار ارباب الادات پنبه نهادن کنایه از فریب دادن باشد پولاد سنجان یعنی مبارزان و دلاوران پیل افکندن یعنی مات شدن گویند
پیل افکنده فلان را یعنی تاب کرد پای خالی کنایه از سفر کردن باشد فرستاده چه دید آن خشمناک به جست پای خود را کرد خاک
بچراغی رسیدن کنایه بخدمت بزرگان رسیدن شیخ نظامی فرماید روزی از آنجا که فراخی رسید با سلیمان بچراغی رسید در
فرهنگ کنایه از دولتی نیز باشد بخیه بر روی کار کنایه از رسوا شدن و آشکار شدن راز بود شاعر گوید پیرهن شد از روی من
شرمسار که شعب بود بخیه بر روی کار با آب اندر شکر دارد یعنی که از راست ضعیف میشود بر آب بگوی یعنی حالا بگوی و زود
جواب ده پهلو کردن احتراز کردن باشد پوستین کردن یعنی عیب کردن بیت باب التا تراز روی فولاد سنجان یعنی نیزه مبارزان که ذکر شد
الموبه تر دامن یعنی آلوده معصیت بجبر پهلو گوید تر دامنی که منکه بدوست که هیچ دریابش تنگ لب از دامن تر
ترک جوش کنایه از طعامی خام که ترکان کنند و خورند امیر خسرو فرماید ترک جوشی که دام من ناتمام از حکیم غزنوی شنو
تام ترک و تاز یعنی تاخت کردن تشت از بام افتادن کنایه از رسوا شدن بیت تشت و خایه کنایه از زمین و آسمان بود شاعر گوید
تشت این سپهر و زمین خایه در آن کر علم تشت و خایه ندانسته بدان تر فروش کنایه از زبانی و ساحر بیت تنگ چشم
همسکی را گویند تنگ شکر معروف و نیز کنایه از دهان معشوق بود خلاق المعانی تنگ شکر نوای بت جو نژاد سبحان الله چه تنگ
شیرین افتاد ترازو چشمه داشتن کنایه از ترازو و تا یک پله ترازو بود تر دست کنایه از چست و چابک بود تر زبان کنایه از اعراض شدن
بسبب سنده از طراوت و اشتهی نیز بود تنگدست معلس و بینوا را گویند تنگروی کنایه از کسیست که بادنک جانوچیز را قبول کند باب
الجیم جگر به خوردن یعنی چیزی پاکیزه گم کرده است که از الموبه نظامی فرماید گفت کم آن شیر سگ از شرم و مردوار ان هم جگر به
خورد چهار میخ کنه یعنی عاجز کند چشمه بالای سر کنایه از رفتن آفتاب بیرون بود چشم گرم کردن کنایه از خواب سبک بیت جوز
برکنبد انداختن کنایه از کار بیجا کردن باشد جال پر پیاله کنایه از شراب بیت چهار گوشه کنایه از تخت بیت و گاهی بر تابوت نیز اطلاق
کنند نظامی فرماید بر گوشه تخت و ساخت توشه تا کرسی او چهار گوشه جامه خورشید کنایه از زمین و برگ درختان باشد
هم او گوید ابر بباغ آمده بازی کنان جامه خورشید بغازی کنان و غباری که آفتاب را پوشد نیز گویند چار تکبیر زدم یعنی ترک دادم

باب التا

باب الجیم

واین

واین کنایه از نماز و وداع کردن به آن مرده را کنند باشد خواجه حافظ فرماید من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق چار
تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست چار پهلو یعنی فربه شاعر گوید که ان بخت آواز چار پهلو شد ز بس که خورده مربا و قلیه کله
کوکنج چپ دادن کنایه از ترک دادن باشد نظامی فرماید بسیار گنه که چپ و راست دلم چپ داد بجانرا و سزا خواست
دلم چپ شدن کنایه از منحرف شدن بیت چپ پهلو کسی که از وفا بیت چشم آب دادن کنایه از حسب تماشا کردن باشد چشم در پی نهادن کنایه
از نگاه باشد حافظ فرماید شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت چشم دریده ادب نگاه ندارد جنگ زرگری کنایه از جنگ
ساخته باشد مع الحاق خشک ریش یعنی تغلق شاه نام گوید ازان خشک ریشی با همه کس روز و شب در خصومت و جدل و نیز بهانه
تیز آمده و نیز جهت خشک تیز آمده شاعر نه دشمنت بجا است زرگ پاک شود نه خشک ریش اجل به شود به پشم آگنده خرقه
ساختن کنایه از پاک کردن بیت خشک جنبانان یعنی خاوچیم کسیرا گویند که حرکات بی نفع کند خاتون جهان و خاقان نیاز کنایه از آفتاب باشد
مثال اول عمیدی فرماید فرمود که تا خاتون جهان از شب و از روز و خاقان چالاک لقب دی و هندی مثال دوم نظامی
گوید چه خاتون یغما که چنگال زر زخوکاه خلوت بر آورد سر خاک زدن کنایه از زر باشد مثالش گذشت خانه فروش تارک دنیا
باشد خم زدن کنایه از گریختن بیت انوری فرماید وقت عزیمت چو خصم خم زده از بیم جان کرده و پیره بریده که سرو که در نگست
خس پوش کنایه از نفاق بود خس در دهان گرفتن یعنی عاجز شده و زنهار خواسته که از الموبه باب الدال دستبرد یعنی حالش و از زور
دوب و غیره حافظ فرماید مرا دیگر باره از دست برد بمن باز نمود دستبرد و دستبرد نهاد یعنی فریب داد خاقانی فرماید
اجل دستبرد نهاد از پر و چرخ و هنوز همچو آهوی مشغول چرا ایم همه در خط شد یعنی متغیر و آزرده شد نظامی فرماید ز دوها و غلام و
اشتر و گنج و چه ارزد آنکه درخط شد از رنج دغل در باختن یعنی عیب گوی دامن به دندان گرفتن یعنی به بیت آمدن سعدی بکجا که تا از حد مینداز
چه افتاد و دامن به دندان بگیر دست میسر کردن یعنی پیش خندق دست منه در بارگیر کمان زدن کنایه از کمان کشیدن باشد سلمان فرماید
چه در بارچاچی کمان رفت شاه تو گفتی که در برج قوس است ماه در پای انداختن کنایه از اهمال و رنجیدن مهمات باشد
سعدی فرماید میسند از دو ربای کار کسی چه دانا که در پالیش فتد بسی در جوال آمدن کنایه از فریب خوردن باشد دستار بندان
کنایه از علما و مشایخ و قضات که بهر با ارباب عمایم خوانند بود سعدی گوید چه قاضی بفکرت نویسد سجل نگردد ز دستار
بندان خجل دست آموز کنایه از مرغیکه پرواز و هند و باز آید دامن در پای انداختن کنایه از گریختن باشد باضطرار دانه کردن کنایه از پراکنده و
پریشان کردن است نظامی فرماید چون که عقد فلک دانه کرد زلف شب از گرد عدم شانه کرد دامن کشیدن کنایه از اجتناب
کردن و اعراض کردن بیت دست فشاندن کنایه از رقص کردن باشد و کنایه از ترک دادن نیز بیت دست بر ترکش زدن کنایه از راستی
خویشتن باشد دندان کنایه از طمع باشد ترازی گوید بدان دو رسته لولو میان حقه لعل چه گویمی که مرا بر لبت چه دندانست
دختر آفتاب کنایه از شراب بیت دختر رز نیز شراب بود حافظ فرماید دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد شد بر محتسب و کار بستوری
کرد و کنایه از انگور نیز باشد انوری فرماید دختر رز که تو بر طارم نرگسش دیدی مدتی ثانیه که بر او نکنی رشد در گنبد درخون

باب الخا

باب الدال

شدن کنایه از قصد کسی کردن باشد مختاری گوید   مردمان از رشک در خون خود مسکین شوند   چون بکمال عشق او با دامن مشکین کنند

درهم دار کنایه از منافق بود امیر خسرو فرماید   معتبر جام و جاه شده گرچه درون دل سیه دل شده دست او بدو معنی آمده اول کنایه

از بیعت و عهد کردن باشد شاعر گوید   دستم به دست آن بت بدست داده است   خوش دلی است اینکه مرا دست داده است دندان

بر هم خاییدن کنایه از غضب است که با کمال عداوت گفته شود دندان تیز کردن کنایه از خشم کردن و کینه ورزیدن بود انوری فرماید

دارد از غصه اشتران دندان   هر که بر نقش همت پیوست دست یافت یعنی غالب آمد و پیروز شد هم او گوید   مرگ را پاس تو بود

اینکه به دست ستم   در شد و چون دست یافت پای بر او بر شکست دست [illegible] یعنی [illegible] و فرمان بر دل کسان یعنی اضطراب کسان و نیز

در موزه یعنی آزمان آمده خاقانی فرماید   [illegible] روی او طراز [illegible] موی او   دل دل کسان در کوی او چون [illegible] خود و آن

دیده اند دندان بجگر بردن کنایه از [illegible] باشد سعدی گوید   چه بینی که دندان [illegible] [illegible] دندان سپید

یعنی خنده [illegible] نظامی فرماید   سیاهان از آن کار دندان سپید   ز خنده لب رومیان نا امید   ده مرده گوی یعنی [illegible] سعدی فرماید

حذر کن ز مردان ده مرده گوی   [illegible] دو دو کیسه ران یعنی پادشاهان و باده نوشان دست مردی

باشد موقوف شجاعت و امانت [illegible] و یعنی یاری و مددکاری [illegible] کنایه از قدرت و قوت باشد دندان نمودن کنایه از خندیدن

باشد و عاجز شدن و یعنی تهدید کردن و ترسانیدن باشد یعنی اول خاقانی فرماید   [illegible]

دندان نماید   مثال [illegible] خاقانی فرماید   [illegible] دندان کنان یعنی [illegible]

رسوای کنان و خوارکنان و نیز زاری کنان بود و [illegible] کنایه از قطع طمع کننده گان باشد و صاحب فرهنگ [illegible]

و رسوایی نیز آورده و اما محل تامل است در بوزینه مرده یعنی در شادی غم پیش آورده انوری فرماید که بود با تو همه پوست در [illegible]

که روزگار بلوزینه در دندانش سپرد چشم چار شدن یعنی با همدیگر ملاقات [illegible] شد دستارچه باز یعنی [illegible] خاقانی فرماید از نسیم

[illegible] زر دستارچه سازد و برافرازد و یعنی [illegible] آمده [illegible] کنایه از

مرکب زود آمدن باشد خاقانی فرماید [illegible] و در فرهنگ یعنی سوار شدن

نیز آورده و گفته که این لغات اضداد است و یعنی برهنه و عیب کردن نیز آمده کذا فی المؤید رخت بستن کنایه از سفر کردن و مردن باشد

شاعر گوید   رخت بربستیم و دل برداشتیم   صحبت دیرینه را بگذاشتیم   روزگار مبر یعنی اوقات صرف مکن سعدی فرماید [illegible]

باب الراء

[illegible] کنایه از معروف و مشهور بود [illegible] یعنی آهن زلف بستن کنایه از [illegible]

باب الزاء

[illegible] زن کوچه [illegible] زاهد کوه یعنی آفتاب زانو نهادن یعنی عاجز

شدن [illegible] زدست بدکریم [illegible]

برگیرم   چه گویمت که ز دست [illegible] کنایه از [illegible] خاقانی گوید [illegible]

[illegible] زبان [illegible] کنایه از [illegible] زبان داوودستان که تا رستخیز

نه‌چینند

باب [illegible]

نه‌چینند بنام مرا تیغ تیز   و نیز کنایه از رخصت دادن و رنگم باشد زنجیری کنایه از [illegible] باشد باب السین سرخاریدن یعنی [illegible]

و نیز کنایه از عاجز شدن در جواب خصم و نیز [illegible] شدن و نیز [illegible] کردن و تملق کردن و دیگر [illegible] اول و دوم سعدی فرماید

[illegible] معشوق   [illegible] و یعنی تملق کردن و اهمال نمودن و در فرهنگ [illegible] مکر و حیله و بهانه نیز

آمده سرکه در سال یعنی کهنه و دیرینه سپیدکار یعنی [illegible] سیه کلیم [illegible] مثال [illegible] حکیم خاقانی گوید [illegible]

[illegible] سپیدکار   [illegible] سیه کلیم سیه کار یعنی فاسق و بدکار سعدی فرماید   سیه کاری از [illegible]

[illegible] سایه افکندن کنایه از متوجه شدن [illegible] نظامی فرماید   هم [illegible] طرح و انداختن سایه [illegible]

برانداختن سپر افکندن کنایه از عاجز شدن و زبونی کردن باشد سپید شدن کنایه از ظاهر شدن و آشکار گشتن [illegible]

سپید شد [illegible] حال [illegible]   [illegible] سیاه نامه کنایه از کسی است که عاصی و بدکار باشد حافظ

فرماید   سیاه نامه [illegible]   [illegible] سپید نامه [illegible] کنایه از آخرت [illegible]

کنایه از سرکوشی کردن بود [illegible] انوری فرماید   [illegible] فرمان [illegible] سنگ بر قندیل

یعنی تاریک [illegible] انوری فرماید   [illegible] سنگها [illegible] قندیل سرسبز کنایه از کامکار و دولتمند باشد [illegible]

فرماید   برومند [illegible]   [illegible] و در فرهنگ یعنی [illegible] آمده سرسری کنایه از

از [illegible] باشد سرگران کنایه از غضبناک و خشمگین باشد سست مهار کنایه از [illegible] سنایی فرماید   خواجگان

بوده اند [illegible] سخن [illegible]   [illegible] راه [illegible] سفت گوهر [illegible] کنایه از [illegible]

باشد نظامی گوید   روز و شب [illegible] راه [illegible]   [illegible] سخت [illegible] کنایه از [illegible] و مضطرب [illegible]

[illegible] سنایی گوید [illegible]   سنگ در [illegible] از سیاهی [illegible] ساز [illegible] سایه پرست یعنی [illegible]

باشد سر در دو کردن کنایه از عتاب کردن باشد سر بر آب افکندن کنایه از [illegible] سپر انداختن کنایه از عاجز شدن باشد

سعدی گوید   [illegible]   [illegible] سنگدل کنایه از سخت دلی نظامی گوید   [illegible]

[illegible] با همه سنگدل [illegible] و یعنی [illegible] آمده سپیدکاسه کنایه از جوانمرد باشد سر اندر شیشه [illegible]

چوب کردن کنایه از فریب دادن باشد حسن گوید   [illegible] جام [illegible] سر اندر زدن

کنایه از پنهان شدن و یعنی سر در گریبان بردن نیز [illegible] انوری گوید   [illegible] سر اندر زن [illegible]

[illegible] سرسفره کنایه از مقعدات [illegible] گوید   [illegible] سر سفره [illegible]

باب [illegible]

[illegible] صحت پس از آن طلب [illegible] شیشه [illegible]

فرماید   این شیشه [illegible]   [illegible] شاخ در شاخ کنایه از گوناگون باشد نظامی فرماید

[illegible] شاخ [illegible]   [illegible] شاخ بشاخ نیز گویند و در فرهنگ شاخ بشاخ یعنی [illegible] شاخچه

باب العين
باب الغين
باب الفاء
باب القاف
باب الكاف

بندی کنایه از تهمت سازی باشد شب کوی کنایه از دو راه باشد شفتالو د معروف و نیز کنایه از بوسه باشد سعدی فرماید که خوبتر از روی
نوباوی بودی پایم همه روزه راه تیز بپودی چندانکه مرحمت که خوش شوم کنی ور دوستی از آن باغ شفتالو دی شکم خوار کنایه از
از بسیار خوار باشد و شکم خواره نیز گویند شب در میان یعنی معامله به وعده کنند ظهیر گوید دانه که خال و رخ چه سیمین او چو است کمان نایم اگر
ده به تو شب در میان و هو باب الضاد گوید خاقانی کن باب العین عیسی دهقان یعنی می خاقانی گوید حکمت نقش پستان زن روی و نارنگین تنه
مریم صفت آبستی عیسی دهقان اپن وردو باب الغین غوره فشردن کنایه از گریان ساختن و آهنگ فرمودن و شماتت کردن و غالب شدن باشد
انوری فرماید آب انگور بود که سعی کند تا شم غوره و زیف شارد فرس نهادن یعنی مغلوب شدن نظامی گوید کر دو دن که فرس نهاده است
با هفت فرس پیاده تست فریاد خواه کنایه از داد خواه و مظلوم باشد سعدی فرماید نه باران همی آید از آسمان نه بر میرود دود
فریاد خوان باب القاف قایم آرد یعنی روز شود و قند زار آرد یعنی شب شود و قطره زند یعنی آفتاب قلیه خوار یعنی قواده قرآن خوان یعنی موذن الصل
قایم برخیخت یعنی جنگ نکرد و عاجز شد کذا فی المؤید خاقانی فرماید پس بقایم برخیخت بانداش جهان کو چه قایم در جهان و ملک با فتاب
الکاف کلاه انداز د یعنی باشتیاق طلب کند کعبه جان کرد کنایه از آفتاب است کش کنش پایار بند یعنی دنیا کیسه رشوار کنایه از مضطرب و بیقراری
بود انوری فرماید چرخ را با رخش سنگ فتنه در موزه کوه را با بطش کیک فتنه در شلوار گرد آلوده ساز یعنی اسباب دنیا و
گردون شکسته یعنی منکبه و در فرهنگ یعنی ناموافق و دون نواز نیز آمده کردان معروف و نیز فاحشه و حیش
گوید چون دوستی نمود مرا الحق فزود بکرد فی شگفت بنود است گردان گرفته زنان یعنی لاف زدن و طعنه زدن باشد یعنی اول
نظامی گوید گرفته مزن در حریف افکنی گرفته نشوی گر گرفته زنی یعنی دوم سنایی فرماید هست فلک را بطبع خاصه بر اهل هنر
رسم گرفتن زدن خوی و عادت کار آب کنایه از شراب خوردن باشد گره باد زدن یعنی مال و نیاز ذخیره مکن و در فرهنگ کنایه از اعتماد
بر عمر مکن باشد حافظ فرماید گره به باد مزن گرچه بر مراد رود که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت گنبد گل کنایه از آسمان باشد
حکیم خاقانی فرماید و زیب گنبد بخور که کنون چه گنبد گل کلاه برسر نهادن یعنی چیز برا عنت باز کردن و تعظیم
نمودن انوری فرماید قطره باران ز رو بر روی آب از کی چکد کو کلاهی بر سرش ننهاد حالی از حباب کلاه نهادن یعنی تواضع و فروتنی کردن
هم او گوید کله بهمت بنهاده کیوان کمر بر خدمت بر بسته جوزا کیسه بر دوختن یعنی تواضع و فروتنی کردن هم او گوید ور سجود می کنند
در دو زنند کیسه بر خدای عزوجل کار و تازی کنایه از سخنان تهدیه آمیز گفتن و اشتلم برای ترسانیدن خصم کاسه پشت کنایه از کوژ پشت
باشد خاقانی فرماید نالان رباب از بس زدل هم کوژه سر هم کاسه تن چون من ز سن پی پیک
کاسه گردان یعنی که گاه پارینه بباد داد کنایه از حکایات گذشته گفتن و یک دشنه فرو کردن هم کاو زور کنایه از کسی است که بپوزش زور
داشته باشد سعدی گوید دلاور بر پنجه گاو زور ز هولش بشیر ان در افتاد شور گاو خشتنیده یعنی خام و معزور است گل کردن
کنایه از ظاهر شدن راز بود رگ بند کردن کنایه از زبان کردن بهم نظامی گوید از این کربه گون خاک تا چند چند بسنیری
نوان کردن رگ گسسته نهد رگ دو کنایه از دویدن بسرعت بود جامی گوید کهنه گرکاوی برابر داشت کرد و رها و رگ دو گذشت

کربه در انبان کرد

٩٦

باب اللام
باب الميم
باب النون

کربه در انبان کرد کنایه از مکر و حیله باشد کران جان یعنی کاهل کرد پای حوض میگشت یعنی جای متهم میکرد و میخواهد که آن کار را بکند مثال او حسن و شمس الدین شیخ
ان حوض ما به چی گذشت همه شب کرد پای حوض میگشت کربه در زندان کنایه از کمین بود فی از غایت بخل کربه در زندان میکند
کربه از بغل افکندن کنایه از مکر و حیله کردن باشد که کشته را نا گوید غرولبش را از کربه فکنده در بغل عمر عدوش را اجل کربه
کشنده در بغل گردن نهادن کنایه از فرمان بردن و اطاعت کردن باشد خواجه حافظ فرماید گر تیغ بارد در کوی آن ماه گردن
نهادیم الحکم لله کلاه بر انداختن کنایه از نشاط کردن باشد خاقانی فرماید دل ببود است سر بر انداز د سر ز عشقت کلاه بر انداز د
کلوخ بر لب مالیدن کنایه از اظهار لاغری باشد جامی فرماید لبش تر بود از خون خوردن شب کلوخ خشک را مالید بر لب
کش مکش کنایه از امر و نهی کردن باشد نظامی فرماید کشکش هر که در روز نکبت پیش خداوندی او بند کبیت کش کش
کنایه از ازدحام پیاپی و ناخوشی که از غمهای بسیار بهم رسد و بعضی کششهای متعاقب نیز آمده ظهیر فرماید وین آدمی که زبده ارکانش
می نهند پیوسته در کش کش دو چیز چار اژدهاست وازین بیت جمیع این معانی مستنبط میکردد باب اللام لعاب کوزبان یعنی
صبح و پرتو آفتاب لب سپید کردن تبسم کردن باشد شاعر گوید زان تا ابی سپید کند هر سپیده زبان در و اگر چنین زبان قلم
دفن لگام خاییدن کنایه از سرکشی کردن باشد لگام دادن کنایه از حکم کردن و متوجه امری شدن نظامی فرماید هر ملک
ایران مرا شد تمام هندوستان داد خواهم لگام لگام ریز کنایه از شتاب کردن و بسرعت رفتن سواران باشد
امیر خسرو فرماید میر یخت از رکاب بر آتش چو برق نور زبان لگام ریز شد آینه شهر باب المیم مومن کل یعنی درمانده کا
دو شوار در واقع انوری فرماید تا وی مثل و مثل کل موم نه بود اکنون مثل او مثل موی و خیر است ماربه دیگری کار فتن
یعنی کار بد شواری بکسی فرمودن مرد اپیچ کنایه از سلاحیت سر کج مانند چوکان و بمعنی مردم کش و مردم انداز نیز آمده مرغ
دل یعنی عشق کذا فی شرح المخزن منقار گل یعنی زبان مرسره کل یعنی زمین و قالب میوه دل کنایه از سخن باشد و بمعنی فرزند نیز آمده
میخ قدم یکون خانگه های شکسته یعنی نشسته باشد و جای نتواند رفتن کذا فی موید الفضلا مشک فروش یعنی خوشبویان
مار نه سر کنایه از نه فلک باشد مثالش خواجوی کرمانی گوید برو ترک این دار شش در بگو بیاد دست ازین مار نه سر بشوی
مغز در سر کردن کنایه از سکوت و خاموشی هم مغز تر کردن یعنی سخن بر انیدن مثال هر دو لغت را نظامی فرماید بگفت کسان مغز
در سر کنم بگفتار خود را مغز را تر کنم مهر آلوده کان یعنی قالب و فاسقان و نامعتبران مار میخواری در موید الفضلا بمعنی غم و اندوه
حال آمده و این بیت خواجه سلمان ساوجی را استشهاد آورده لب روان زجام زر نوش و غم مخور زین فلک زهر دی
بهر چه مار میخوری باب النون نافه مشک یافت یعنی آوازه بلند شد یافت و مشهور آفاق شد نان کور یعنی بخیل هم نفس آباد یعنی
باشد مثالش شیخ نظامی فرماید در نفس آباد دم نیم روز صدر نشین گشته شه نیمروز زنار تشیده کنایه از ناهموار و کلوخ باشد
شیخ سعدی فرماید بنیک نا تراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر بر که پر کنند از گلاب سگی در وی
افتد کند منجلاب ناخن بدندان کنایه از حیران و متأسف بنشستن مثال متداول تراری قهستانی گوید بدر و یشان غنیمت داد چندان

که خلق مانده از ان ناخن بدندان ناخن در دل زدن کنایه از تصرف در مزاج کردن باشد ناخن زدن کنایه از جنگ انداختن میان دو کس باشد

قاضی نور الدین اصفهانی فرماید نو چون سوار شوی ماه نو زند پنجه که در میان دو خورشید گرم سازد جنگ نادیده کنایه از خسیس باشد

نان در انبان کنایه از سفری بود انوری فرماید مهمان ربع مسکون را برای عدل تو فتنه را پنجاه ساله نان در انبان

دیده اند نرم شاخ کنایه از چیز و نخست هیز پوربهای جامی فرماید نرم شانه سخت دیده سخت رگ میوه پرور کم خور بسیار

خوار نرم گردن کنایه از مطیع و منقاد باشد نظامی فرماید نشستند هم داستان یک به یک مغزان روم بمهر ملک نرم کرده چو موم نافه بوی

یعنی انکه بوی او همچون نافه مشک باشد و نیز عبارت از کنده دهان باشد چو نافه بوی کرایه دارد مثالش

نظامی فرماید جهانجوی چین دیدگان نافه بوی چه نافه کنند خویش را نافه بوی و نیز تمام

وسخن چین را گویند که سخن را پراکنده سازد نفی در نوی نفی پیغام و نشان کند انتهی

اصلاحات الشعرا و نیز نفی در سوراخ تعبیه باشد تمت الاستعارات

تمام شد این کتاب فرس سروری بتوفیق حضرت سبحانی

بر دست فقیر حقیر کثیر التقصیر اقل خلق الله کلب آستان

حضرات ائمه معصومین ابن مولانا محمد زینب محمد قاسم ختم نمایم

در روز پنجشنبه بیست و چهارم شهر جمید الاول ۱۱۰۸

[illegible]

بازبینی شد
۳۷۱